

النشریات (۱۲) الاسلامیۃ

الہم نامہ

از گفتار

فریدالدین عطار

بتصحیح

ہ. ریز

استانبول : مطبعہٴ معارف ۱۹۴۰

لجمعۃ المستشرقین الالمانیۃ

لَمْ أَخْشَ وَأَنْتَ سَاكِنٌ فِي أَحْشَائِي أَنْ أَصْبَحَ عَنِّي كُلُّ جَذَلٍ نَائِي
فَالنَّاسُ أَتْسَانٍ وَاحِدٌ أَعْتَقَهُ وَالْآخِرُ لَمْ أَحِبِّهِ فِي الْأَحْيَاءِ

عمر بن الفارص

فهرست کتاب

مقدمه ناشر	بجمله پو-کط
مناجات	۲
در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم	۱۱
در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام	۱۴
حکایت	۱۹
در فضیلت صدیق رضی الله عنه	۲۱
» فاروق رضی الله عنه	۲۳
» ذی النورین رضی الله عنه	۲۵
» مرتضی رضی الله عنه	۲۶
آغاز کتاب	۲۸
المقالة الاولى (در آموختن فرزند اول و آرزوی دختر پیرایان کردن)	۳۱
جواب پدر	۳۱
(۱) حکایت [زن صالحه که شوهرش بفر رفت و بود]	۳۱
المقالة الثانية	۴۷
جواب پدر	۴۸
(۱) حکایت [آن زن که بر شهزاده عاشق شد]	۴۸
(۲) » [علوی و عالم و غنث که در روم اسیر شدند]	۵۱
(۳) » [سلیمان داود علیهما السلام] با مور عاشق [۵۲
(۴) » [امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با مور	۵۳
(۵) » [نوشروان عادل با پیر با زیار	۵۵
(۶) » [خواجه جندی با سگ	۵۶

- ۵۶ (۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار
 ۵۷ (۸) مناظره شیخ ابو سعید با صوفی و سگ
 ۵۸ (۹) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

لمقالة الثالثة

جواب پذر

- ۶۰ (۱) سؤال ابرهیم ادم از مرد درویش
 ۶۰ (۲) حکایت شیخ گرگانی با گربه
 ۶۲ (۳) • ترسایچه
 ۶۳ (۴) • پیر که پسر صاحب جمال داشت
 ۶۴ (۵) • یعقوب و یوسف علیهما السلام
 ۶۵ (۶) • یوسف و ابن یامین علیهما السلام
 ۶۸ (۷) • جوان گناه‌گار و ملائکه عذاب که برو موکلند
 ۷۰ (۸) • جوان صاحب معرفت و بهشت و لقاء حق تعالی
 ۷۱ (۹) • سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست
 ۷۲ (۱۰) • [آن مجنون که تب داشت]

المقالة الرابعة (سؤال کردن فرزند اول که دختر پریان چه چیز است)

- ۷۲ (۱) حکایت سرپاتک هندی
 ۷۷ (۲) • وزیر که پسر صاحب جمال داشت
 ۸۹ (۳) • پادشاه که از سپاه بگریخت
 ۸۰ (۴) • شهزاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد
 ۸۵ (۵) • پیر مرد هیزم‌فروش و سلطان محمود

المقالة الخامسة (در آمدن فرزند دوم و آرزوی جاذوئی کردن)

جواب پذر

- ۸۷ (۱) حکایت شبلی با مرد نانوا
- ۸۷ (۲) د مرد نمازی و مسجد و سگ
- ۹۱ (۳) د مناظره عیسی علیه السلام با دنیا
- ۹۳ (۴) د رهبان با شیخ ابو القاسم [همدانی]
- ۹۵ (۵) د مرد ترسا که مسلمان شد
- ۹۵ (۶) د امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
- ۹۵ (۷) د گبر که پل ساخت
- ۹۷ (۸) د سؤال مرد درویش از جعفر صادق
- ۹۸ (۹) [گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد]
- ۹۹ (۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

المقالة السادسة

جواب پذر

- ۱۰۱ (۱) حکایت عزرائیل و سلمان علیهما السلام و آن مرد
- ۱۰۲ (۲) د آن جوان که از زخم سنگ منجنیق بیفتاد
- ۱۰۳ (۳) د دیوانه بشهر مصر
- ۱۰۳ (۴) د فخر الدین گرگانی و غلام سلطان و بخشیدن او
- ۱۰۷ (۵) د حسین منصور حلاج بر سر دار
- ۱۰۸ (۶) د غلبه عشق مجنون بر لیلی
- ۱۰۸ (۷) د پسر ماهروی با درویش صاحب نظر
- ۱۱۰ (۸) د ناینا با شیخ نوری رحمه الله
- ۱۱۱ (۹) د شیخ ابو القاسم همدانی

۱۱۲	المقالة السابعة
۱۱۲	جواب پندر
۱۱۳	(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست
۱۱۴	(۲) • ابرهیم علیه السلام با عمرو
۱۱۵	(۳) • مرد ترسا [وشیخ بابزید]
۱۱۵	(۴) • دیوانه که سر بر در کعبه زد
۱۱۶	(۵) • ایوب علیه السلام
۱۱۶	(۶) • یوسف همدانی علیه الرحمة
۱۱۷	(۷) • [زلیخا]
۱۱۸	(۸) [تمثیل]
۱۱۸	(۹) حکایت [ابو بلر سفاله]
۱۱۸	(۱۰) • سلطان محمود با دیوانه
۱۱۹	(۱۱) • [درخت بریده]
۱۲۰	(۱۲) • حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما
۱۲۱	(۱۳) • موسی علیه السلام
۱۲۱	(۱۴) • دیوانه خاموش
۱۲۲	(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی
۱۲۳	(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه
۱۲۴	(۱۷) • شیخ ابو سعید رحمة الله علیه
۱۲۵	(۱۸) • سلطان محمود با ایاز
۱۲۶	المقالة الثامنة (سؤال کردن فرزند دوم که جاذوئی چیست)
۱۲۶	جواب پندر

- ۱۲۷ (۱) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیهما السلام
- ۱۲۹ (۲) " ابلیس وزاری کردن او
- ۱۲۹ (۳) " یوسف علیه السلام با ابن یامین
- ۱۳۰ (۴) " سلطان محمود با ایاز
- ۱۳۱ (۵) " پسر صاحب جمال و عاشق شوریده حال
- ۱۳۳ (۶) " سلطان محمود و ایاز در حالت وفات
- ۱۳۴ (۷) " آن دزد که دستش بریزد
- ۱۳۵ (۸) " [ماه ورشک او بر خورشید]
- ۱۳۵ (۹) سؤال کردن مردی از مجنون
- ۱۳۵ (۱۰) حکایت [ابلیس]
- ۱۳۶ (۱۱) " سلطان محمود [و آرزو خواستن بزرگان]
- ۱۳۷ (۱۲) " شبلی رحمة الله علیه
- ۱۳۸ (۱۳) " موسی علیه السلام در کوه طوز با ابلیس
-
- ۱۳۹ المقالة التاسعة (در آمدن فرزند سیم و آرزوی جام جم کردن)
- ۱۳۹ جواب پذیر
- ۱۴۰ (۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن
- ۱۴۲ (۲) " بهلول و گورستان
- ۱۴۳ (۳) " پادشاه که علم نجوم دانست
- (۴) حکایت
- ۱۴۵ (۵) " [شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل]
- ۱۴۶ (۶) " [دیوانه که از حق کرباس میخواست]
- ۱۴۶ (۷) " دیوانه که اشک می ریخت
- ۱۴۷ (۸) " شیخ ابو بکر واسطی

- ۱۴۹ (۹) حکایت [پیر زال سوخته دل]
 ۱۴۹ (۱۰) • [آتش و سوخته]
 ۱۵۰ (۱۱) • ابو علی فارمذی
 ۱۵۱ (۱۲) • [گناه‌گار روز محشر]
 ۱۵۲ (۱۳) • سلطان محمود [و عرض سپاه]

المقالة العاشرة

جواب پذر

- ۱۵۴ (۱) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی
 ۱۵۵ (۲) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا
 ۱۵۷ (۳) حکایت [در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام]
 ۱۵۸ (۴) • [زمان پیغامبر]
 ۱۵۹ (۵) • رابعه رحمها الله
 ۱۶۰ (۶) • [بهلول]
 ۱۶۳ • (۷) • [لیث بوسنجه]
 ۱۶۴ (۸) • موسی و مرد عابد
 ۱۶۵ (۹) • پیر بخاری و غنث
 ۱۶۶ (۱۰) • غزالی [و ملحد]
 ۱۶۷ (۱۱) • [دعا گوی و دیوانه]
 ۱۶۷ (۱۲) • [دیوانه که میگريست]
 ۱۶۸ (۱۳) مناجات دیوانه با حق تعالی
 ۱۶۸ (۱۴) [گفتار شیخ در در آموذن دولت]

۱۶۹	المقالة الحادی عشر
۱۶۹	جواب پذر
۱۶۹	(۱) حکایت [آن مرد که در بادیه تجرید میکرد]
۱۷۰	(۲) • [آن دیوانه که تابوتی دید]
۱۷۱	(۳) گفتار پیغامبر در طفل نوزاد
۱۷۲	(۴) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما
۱۷۳	(۵) • شبلی با سائل رحمه الله
۱۷۴	(۶) • سلطان محمود با ایاز در گرمابه
۱۷۵	(۷) • شیخ بابزید و آن قلاش که اورا حد می زدند
۱۷۶	(۸) • عبدالله مبارک با غلام
۱۷۷	(۹) • [آن مرد که عروس خود را بکر نیافت]
۱۷۹	(۱۰) • اسکندر و کلمات حکیم بر سر او
۱۷۹	(۱۱) • دیوانه
۱۸۱	(۱۲) • حسن بصری و شمعون

۱۸۴	المقالة الثانی عشر (سؤال کردن فرزند شیخ که جام جم چیست)
۱۸۴	جواب پذر
۱۸۴	(۱) حکایت [کبخیرو و جام جم]
۱۸۶	(۲) • [سنگ و گلوخ]
۱۸۷	(۳) • شبلی با آن جوان در بادیه
۱۸۸	(۴) • [شوریده دل بر سر گور]
۱۹۰	(۵) • [دیوانه که رازی با حق گفت]
۱۹۰	(۶) • سلطان ملکشاه [با پاسبان]

- ۱۹۲ (۷) حکایت شیخ ابو سعید [بامعشوق خویش]
- ۱۹۳ (۸) • ایاز با سلطان محمود
- ۱۹۴ (۹) • ماه و شوق او با آفتاب
- ۱۹۵ (۱۰) • بایزید با آن مرد سائل [که او را در خواب دید]
- ۱۹۵ (۱۱) سؤال آن درویش از شبلی
- ۱۹۶ (۱۲) حکایت ابرهیم ادهم

۱۹۸ المقالة الثالث عشر (در آموذن فرزند چهارم و آرزوی آب حیات کردن)
جواب پندر

- ۱۹۸ (۱) حکایت اسکندر رومی [با مرد فرزانه]
- ۲۰۱ (۲) حکایت
- ۲۰۱ (۳) • [لحظ و جواب دادن طلوس]
- ۲۰۲ (۴) • [پیغامبر در شب معراج]
- ۲۰۳ (۵) • [مرد حریص و ملک الموت]
- ۲۰۴ (۶) • کشته شدن پسر مرزبان حکیم
- ۲۰۵ (۷) • موعظه
- ۲۰۵ (۸) • [بزرجمهر با انوشروان]
- ۲۰۷ (۹) • آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد
- ۲۰۸ (۱۰) • بهلول و حلوا و بریان
- ۲۰۹ (۱۰ مکرر) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی
- ۲۰۹ (۱۱) [پند کسری]
- ۲۰۹ (۱۲) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

- ۲۱۰ (۱۳) حکایت شعی و آن مرد که صعوۀ گرفته بود
- ۲۱۱ (۱۴) • زنبور با مور
- ۲۱۲ (۱۵) • [پیغامبر و کنیزک حبشی]
- ۲۱۳ (۱۶) • آن مرد که پیش فضل ربیع آمد
- ۲۱۴ (۱۷) • [بهلول]
- ۲۱۵ (۱۸) • [مرد مجنون و رعنائان]

۲۱۵ المقالة الرابع عشر (سؤال کردن فرزند چهارم که آب حیات چیست)

۲۱۶ جواب پدر

- ۲۱۶ (۱) [سکندر و وفات او]
- ۲۱۹ (۲) حکایت [نمرود]
- ۲۲۱ (۳) • آن مرد که صدقه بدرویشان می داد
- ۲۲۱ (۴) • لقمه حلال
- ۲۲۲ (۵) • پیرزن با شیخ و نصیحت او
- ۲۲۳ (۶) • امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه [با جوان عاشق]
- ۲۲۳ (۷) • آن درویش که آرزوی طوفان کرد
- ۲۲۴ (۸) • پیر عاشق با جوان گازر
- ۲۲۶ (۹) • مجنون با آن سائل که سؤال کرد
- ۲۲۷ (۱۰) • روباه که در دام افتاد
- ۲۲۹ (۱۱) • سلطان محمود با ایاز
- ۲۲۹ (۱۲) • محمد عیسی با دیوانه
- ۲۳۰ (۱۳) • سلطان محمود که با دیوانه نشست
- ۲۳۱ (۱۴) • دیوانه که گلیم فروخت

- ۲۳۲ (۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه کرد و مردی که نظر برو کرد
- ۲۳۲ (۱۶) • مهستی دبیر با سلطان سنجر
- ۲۳۵ (۱۷) • محمود و شمار کردن پیلان
- ۲۳۵ (۱۸) • عیسی علیه السلام با جهودان
- ۲۳۶ (۱۹) • آن دزد که گرفتار شد
- ۲۳۷ (۲۰) • دیوانه [چوب سوار]
- ۲۳۸ (۲۱) • سپهدار که قلعه کرد با دیوانه
- ۲۳۸ (۲۲) • سلطان محمود [با مظلوم]
- ۲۳۹ (۲۳) • دیوانه [مجنون]
- ۲۴۰ (۲۴) • جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد

المقالة الخامسة عشر (در آمدن فرزند پنجم و آرزوی انگشتی سلیمان کردن) ۲۴۴

جواب پذیر ۲۴۴

- ۲۴۶ (۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن
- ۲۴۷ (۲) • شیخ و مرغ های
- ۲۴۸ (۳) • محمد غزالی با سلطان سنجر
- ۲۴۸ (۴) • سلطان محمود [با آن مرد که همنام او بود]
- ۲۴۹ (۵) • سلطان محمود [وگازر]
- ۲۵۱ (۶) • حکیم با ذو القرنین
- ۲۵۲ (۷) • پادشاه و انگشتی
- ۲۵۳ (۸) • ابرهیم ادم با خضر علیه السلام
- ۲۵۴ (۹) • محمود با درویش بر سر راه
- ۲۵۵ (۱۰) • سنجر که پیش زکن الدین اتکاف رفت

- ۲۵۶ (۱۱) حکایت آن مرد که صرّۀ در میان درمنه یافت
- ۲۵۷ (۱۲) • سلطان محمود با پیرزن

۲۵۸ المقالة السادسة عشر

۲۵۸ جواب پندر

- ۲۵۸ (۱) حکایت پسر هارون الرشید
- ۲۶۴ (۲) • هارون با بهلول
- ۲۶۶ (۳) • سلیمان و طلب کردن کوزه
- ۲۶۸ (۴) • پادشاه که از درویش در خشم شد
- ۲۶۸ (۵) • آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

۲۶۹ المقالة السابعة عشر

۲۶۹ جواب پندر

- ۲۷۰ (۱) حکایت [گوسفندان و قصاب]
- ۲۷۰ (۲) • باز با مرغ خانگی
- ۲۷۲ (۳) • آن بیننده که از احوال مردگان خبر می داد
- ۲۷۳ (۴) • جواب آن شوریده حال [در کار جهان]
- ۲۷۳ (۵) • سؤال کردن آن مرد دیوانه [از کار حق تعالی]
- ۲۷۴ (۶) • جهاز فاطمه رضی الله عنها
- ۲۷۷ (۷) • [آن پیر که دختر جوان خواست]
- ۲۸۸ (۸) • آن درویش با ابو بکر و زاق
- ۲۷۹ (۹) • [آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند]
- ۲۸۰ (۱۰) • سفیان ثوری رحمه الله
- ۲۸۲ (۱۱) • مسلمان شدن یهودی و حال او

المقالة الثامن عشر (سؤال کردن فرزند پنجم که خانم سلیمان چیست) ۲۸۵

جواب پذر ۲۸۵

- (۱) حکایت [بلقیا و عفان]
- (۲) د سلیمان علیه السلام [وشاذروانش] ۲۸۶
- (۳) د مأمون خلیفه با غلام ۲۸۷
- (۴) د اصمعی با آن مرد صاحب ضیف [وزنگی حاوی] ۲۸۹
- (۵) د جبریل با یوسف علیهما السلام ۲۹۱
- (۶) د پیر خالوی سرخی ۲۹۳
- (۷) د شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله ۲۹۴
- (۸) د شیخ ابو علی رودباری ۲۹۵
- (۹) د سلطان محمود با مرد دوالک باز ۲۹۸
- (۱۰) د شیخ ابو سعید با قارباز ۲۹۸
- (۱۱) د مجنون ولیلی ۲۹۹

المقالة التاسع عشر (در آمدن فرزند ششم و آرزوی کیمیا کردن) ۳۰۰

جواب پذر ۳۰۱

- (۱) حکایت آن حیوان که آرا هلوع خوانند ۳۰۱
- (۲) د عیسی علیه السلام ۳۰۲
- (۳) د نوشروان عادل ۳۰۳
- (۴) د [در ذمّ دنیا] ۳۰۴
- (۵) د [در ذمّ دنیا] ۳۰۴
- (۶) گفتار عباسه طوسی [در حق دنیا] ۳۰۵

۳۰۶	(۷) گفتار جعفر صادق
۳۰۶	(۸) حکایت بحیّی معاذ رازی
۳۰۶	(۹) د [در ذمّ دنیا]
۳۰۷	(۱۰) د شاهزاده و عروس
۳۰۹	(۱۱) د ابرهیم علیه السلام
۳۱۳	(۱۲) د حلاج با پسر
۳۱۳	(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است
۳۱۴	(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت
۳۱۴	المقالة العشرون
۳۱۴	جواب پدر
۳۱۵	(۱) حکایت [شیخ با ترسا]
۳۱۶	(۲) [گفتار بزرگی در شناختن حق]
۳۱۶	(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد
۳۱۷	(۴) د اردشیر و موبذ و پسر شاپور
۳۲۱	(۵) د ایاز و درد چشم لو
۳۲۲	(۶) د جرجیس علیه السلام
۳۲۳	(۷) د یوسف با زلیخا علیهما السلام
۳۲۴	(۸) د ابرهیم ادم در بادیه [با مرقع پوشان]
۳۲۶	(۹) د شعیب علیه السلام
۳۲۷	(۱۰) د [اهل دوزخ]
۳۲۸	(۱۱) د سلطان محمود و ایاز
۳۲۸	(۱۲) د مجنون و لیلی

المقالة الحادی والعشرون

۳۲۹

جواب پدر

۳۳۰

(۱) حکایت امیر بلخ وعاشق شدن دختر او

۳۵۲

المقالة الثانی والعشرون (سؤال کردن فرزند ششم که کیبیا چیست)

۳۵۳

جواب پدر

۳۵۳

(۱) حکایت [افلاطون واسکندر]

۳۵۵

(۲) • آن بزرگ با خواجه ابو علی طوسی

۳۵۶

(۳) • [آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست]

۳۵۶

(۴) • آن طفل که با مادر بیازار آمد و گم شد

۳۵۷

(۵) • یوسف علیه السلام ونظر کردن در آینه

۳۵۹

(۶) • احمد غزالی

۳۶۰

(۷) • ابو علی فارمندی

۳۶۰

(۸) • سؤال کردن سائل از مجنون

۳۶۱

(۹) • بایزید با مرد مسافر

۳۶۲

(۱۰) • محمود با شیخ خرقانی

۳۶۴

(۱۱) • آهو که مشک از وی حاصل میشود

۳۶۵

خاتمه کتاب

۳۶۶

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

۳۶۷

(۲) گفتار مرد خدای پرست

۳۶۹

(۳) حکایت آن مرد که از اویس سؤال کرد

۳۷۱

(۴) • وفات اسکندر رومی

۳۷۲

(۵) • مرد خاکبیز

- ۳۷۵ (۶) حکایت ایوب پیغامبر
- ۳۷۵ (۷) • اعرابی در حضرت نبوت
- ۳۷۵ (۸) • آن زن در حضرت رسالت
- ۳۷۶ (۹) • شبلی با ابلیس در عرفات
- ۳۷۸ (۱۰) • بایزید و زنار بستن او
- ۳۷۹ (۱۱) • مناجات ابرهیم ادم
- ۳۸۰ (۱۲) • حکایت رندی که از دکانی چیزی میخواست
- ۳۸۱ (۱۳) • عبد الله بن مسعود با کنیزک
- ۳۸۳ (۱۴) • بشر حافی که نام حق تعالی بمشک پیالود

•

- ۳۸۵ ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجه الهی نامه
- ۳۹۱ در آغاز الهی نامه
- ۳۹۵ فی نعمت النبی صلی علیه وآله و صحبه وسلم

- ۳۹۶ فهرست اعلام
- ۴۰۸ فهرست منتخب مهمات و موضوعات و اصطلاحات لفظاً و معنی
- ۴۳۰ تصحیحات راجع بمن
- ۴۳۳ - ۴۳۹ اضافات و مستدرکات و تصحیحات راجع بمحواشی

مقدمه مصحح

برای تصحیح آلهی نامه فریدالدین عطار که بدوستان ادبیات ایران تقدیم می گردد نسخ مشروحه ذیل را بکار بردیم :

F- نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول نمرة ۳۶۷۴ . این نسخه بقطع ۱۹,۳ × ۱۴,۵ سانتیمتر بشکل بیاضی جلد شده و مشتمل بر ۲۳۶ ورق است که در ترتیب آنها تقدیم و تأخیر وارد شده است ، ترتیب صحیح بر وجه ذیل است :

۱-۱۰ ۱۲-۱۷ ۱۱ ۱۸-۳۲ ۳۹ ۳۳-۳۸ ۴۰-۲۳۶ ، رقم ۱۹۵ مکرر استعمال شده است . این نسخه مرگب است از سه قسمت که هر یک از آنها بخط دیگر مخطوط است . قدیمترین و مهمترین قسمت بخط نسخ محمد بن محمد بن الکمال که چندان خوشخط نیست نوشته شده است و کتابت آن در روز سه شنبه ۴ جمادی الثانی سال ۷۲۹ هجری با تمام رسیده است . در این قسمت مصرعهای ابیات در دو ستونی که اطراف آنها با دو خط سرخ جدول کشیده شده نوشته و در هر صحیفه ۱۶ بیت گنجایده شده است .

قسمت دوم عبارت است از اوراق ۲۲-۲۴ (مطابق صحیفه ۲۲ بیت ۲-ص ۲۵ بیت ۱۷ طبع حاضر) ، این اوراق با خط نسخ خوب و جدیدتر از خط قسمت اول نوشته و اطراف ستونها نیز بترتیب سابق جدول کشیده و در هر صحیفه ۱۳ بیت گنجایده شده است . در این قسمت نیز چنانچه در قسمت اول دیده می شود حروف دال واقعه در کلمات فارسی بعد از حروف مصوّته با نقطه نوشته شده که از اینجا میتوان استنباط نمود که تاریخ کتابت این قسمت چندان دیرتر از ربع اول عصر نهم هجری نمی باشد .

قسمت سوم عبارت است از ورقهای ۱-۲۱ (مطابق ص ۲-ص ۲۲ بیت ۱ طبع حاضر) و ورق ۱۳۱ (مطابق ص ۲۰۱ بیت ۳-ص ۲۰۲ بیت ۱۲)

ورق ۱۳۹ (مطابق ص ۳۱۴ بیت ۴ - ص ۲۱۵ بیت ۱۳)، این ورقها بخط نسخ خمیده که چندان خوب نیست نوشته و در هر صفحه ۱۳ بیت بدون جدول گنجانیده شده و تنها اطراف صفحات با خطوط سرخ کج و موج خط کشی شده و مصرعهای ایات بواسطه دوا بر کوچک نقطه دار از هم جدا شده است. از جمله این ورقها ورق ۱۳۱ و ۱۳۹ ظاهرست که بجای دو ورق که در نسخه اصلی گم شده بود گذاشته شده است ولی مجدد بودن اوراق ۱-۲۱ شاید هم اسباب دیگر دارد که تفصیل آن بعد ازین خواهد آمد. علاوه بر این ایات ذیل که از قلم نسخ قسمت اول افتاده بوده همین خط سوم در کنار اوراق استدراک شده است: ص ۱۹۸ بیت ۷، ص ۱۹۹ بیت ۸، ص ۲۶۰ بیت ۷، ص ۲۶۱ بیت ۵، ص ۲۶۷ بیت ۱۴، ص ۳۱۳ بیت ۲ طبع حاضر. در این قسمت دال بعد از حروف مصوته بی نقطه نوشته شده است. از شکل خط میتوان استنباط کرد که تاریخ کنابت این قسمت پیش از قرن نهم نبوده ولی قرن دهم یا یازدهم با احتمال نزدیکتر میباشد.

در هر سه قسمت این نسخه بجای حرف پای فارسی حرف با و بجای چیم جیم و اسم موصول بشکل ' که ' دیده میشود

I - نسخه کتابخانه دیوان هند در لندن. India Office Nr. 2684. (H. Ethé, *Catalogue of the Persian manuscripts in the Library of the India Office* Vol. I 618 Nr. 1034.)

این نسخه مجموعه ایست که الهی نامه در آن ورقهای ۱۹۶ ب - ۲۷۸ آ را اشغال میکند و استنساخش بخط محمد حبی بن بابا حبی در تاریخ ۲۰ رمضان ۸۰۷ با تمام رسیده است. نسخه دو ستون در میان ورق و یک ستون مایل در کنار ورق دارد که در هر ستون میانی ۲۹ و در ستون کناری ۲۶ مصرع گنجانیده شده است. در این ستون کناری مصرعها در اوراق آ از بالا پایین و در اوراق ب از پایین بالا نوشته و اطراف هر سه ستون جدول کشی شده است، خط آن نسخ شرقی است نسبتاً

خوب و دال فارسی بعد از مصوّنه همه جا بی نقطه و پای فارسی با سه نقطه و جیم فارسی با یک نقطه نوشته شده است. اسم موصول بشکل «کی» دیده میشود، کلمات در بعضی جاها تماماً بی نقطه مانده است.

در نسخه که نسخه ۱ از آن نقل شده است در وقت تجلید در ترتیب ورقها تقدیم و تأخیر رخ داده بود و از آنست که در نسخه ۱ از ورق ۲۷۳ بعد در ترتیب و توالی متن اختلاط پدیدار است. ترتیب صحیح ابیات در این قسمت مجموعه از قرار ذیلست:

۱۹۵ ب درون س ۱ -	۲۳۰ آ درون س ۲ =	۲ ص ۱ -	۱۵۰ ص ۷
۲۷۵ آ د ۲۴ -	۲۷۵ ب د ۹ =	۱۵۰ د ۸ -	۱۵۲ د ۱۰ (۱)
۲۳۰ آ د ۳ -	۲۷۳ آ د ۲۷ =	۱۵۲ د ۱۱ -	۳۵۴ د ۷
۲۷۶ آ د ۵ -	۲۷۷ ب د ۵ =	۳۵۴ د ۸ -	۳۶۲ د ۷
۲۷۵ آ د ۲ -	۲۷۶ آ د ۲۴ =	۳۶۲ د ۸ -	۳۶۳ د ۱۲
۲۷۵ ب د ۱۰ -	۲۷۶ آ د ۱ =	۳۶۳ د ۱۳ -	۳۶۵ د ۲ (۱)
۲۷۴ ب د ۹ -	۲۷۵ آ د ۱ =	۳۶۵ د ۳ -	۳۶۶ د ۶
ناقص است:			
۲۷۳ ب کنار س ۲۱ -	۲۷۴ ب درون د ۸ =	۳۶۶ د ۸ -	۳۷۱ د ۱۰
۲۷۳ آ د ۱ -	۲۷۳ ب کنار د ۲۰ =	۳۷۱ د ۱۱ -	۳۷۲ د ۱۴
۲۷۷ ب درون د ۶ -	درون د ۲۸ =	۳۷۲ د ۱۵ -	۳۷۳ د ۱۹
ناقص است:			
۲۷۷ ب درون س ۲۹ -	آخر کتاب =	۳۸۳ د ۱۵ -	۳۸۴ د ۹

B - نسخه کتابخانه برتس موزیم British Museum Add. 27261
(Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* II 868)

این نسخه مجموعه ایست که در آن الهی نامه کنار اوراق ۳ ب - ۱۱۲ آ را اشغال میکند. این نسخه نفیسه برای خزانه کتب سلطان جلال الدین اسکندر

(۱) در حواشی سهواً این فهرست را سقط شده ذکر کرده ایم، نسخه‌های این قسمت در مجله ۱۳۹ طبع حاضر استندراک شده است.

ابن عمر شیخ که در سالهای ۸۱۳ - ۸۱۷ هجری در فارس سلطنت میکرده است بخط محمد الحلوائی الجلالی الاسکندری که در ماه جمادی الاول سال ۸۱۳ از استنساخ آن فارغ شده نوشته شده است (۱). در تصحیح هفت پیکر نظامی هم ازین مجموعه استفاده کرده بودیم (۲). در تجلید این مجموعه نیز تقدیم و تأخیر رخ داده است که ترتیب صحیح قسمتی که محتوی بر الهی نامه است بروجه ذیلست (ما اینجا ارقام آوروپائی را که در سر ورقها زده شده است و از ارقام شرقی یک عدد بیشتر است معتبر داشتیم) ۳-۸ ۱۸ ۱۷-۱۰ ۱۹-۹۸ ۱۰۸ ۱۰۰-۱۰۷ ۹۹ ۱۰۹-۱۱۲.

بعد از تصحیح ترتیب اوراق بترتیب اصلی خطای دیگری نیز در این نسخه ظاهر میگردد و آن این است که هرچند منظومه لیلی و مجنون که میان ورقها را اشغال میکند از ورق ۹۸ ب پیعد بر وفق جدول فوق در ورق ۱۰۸ آ دوام مییابد مستنسخ در نوشتن الهی نامه در کنار اوراق یک مقدار از متن را که قبلاً نوشته بود سهواً دو باره استنساخ کرده است. دو سطر اخیر کنار ورق ۹۸ ب مطابق است با ص ۳۳۷ بیت ۲ طبع حاضر در صورتیکه سطر اولین ورق ۱۰۸ آ که مطابق ص ۳۳۷ بیت ۳ طبع مییاست بود مطابق ص ۳۰۲ بیت ۹ است، بعد از آن متن کتاب منتظماً بر وفق جدول فوق تا آخرین سطر ورق ۱۰۴ آ (مطابق ص ۳۲۱ بیت ۹ طبع حاضر) دوام دارد، در اینجا مستنسخ بسو خود واقف شده و باز در ورق ۱۰۴ ب سطر ۱ متن را از آنجائی که وا گذاشته بود دوام میدهد

(۱) دو نسخه آبا صوفیه نمرة ۳۹۴۵ (تاریخ استنساخ ۸۱۳-۸۱۴) و آبا صوفیه نمرة ۳۸۵۷ (تاریخ استنساخ ۸۱۶) (Herbert W. Duda, *Ferhād und Schirin*, S. 184) نیز از خزانه کتب سلطان اسکندر مذکور است و نیز نسخه آبا صوفیه ۴۷۹۲ که وصفش بعد ازین بیان خواهد شد احتمال دارد که از کتب همین خزانه باشد. نسخهای آبا صوفیه ۳۹۴۵ و ۳۸۵۷ بر قدیمترین متن دیوان حافظ را عنایت و شک نیست که این نسخها که ۲۴ سال بعد از وفات شاعر در وطنش شیراز برسم حکمدار فارس نوشته شده است برای تصحیح متن دیوان حافظ، عمدتاً برین اساس میباشد

Heft Peiker, Ein romantisches Epos des Nizāmi Gengē'i; (۲)
herausgegeben von H. Ritter und J. Rypka, Prag 1934, S. VII.

(یعنی از ص ۳۳۷ بیت سوم طبع حاضر) و در ورق ۱۱۲ آ (مطابق ص ۳۶۵ بیت ۹) متن کتاب منقطع شده و کتاب ناقص مانده است.
در این نسخه چنانچه گفته ایم الهی نامه در کنار نوشته شده و از قسمت میانی بدو خط و از کنار خالی بدو خط بهم نزدیکتر جدا شده و هر صفحه ۶۰ مصرع گنجائیده و نسخه با خط نسخ کوچک لطیف که در اکثر نسخهای شیرازی آن دوز دیده میشود نوشته شده است، حرف دال بعد از حروف مصوّته نقطه دار، چیم فارسی با یک نقطه، پای فارسی با سه نقطه و اسم موصول بشکل 'که' آمده است. عکسهای اوراق قسمت اول این نسخه بعد از طبع شش جزء کتاب بدست مصحح آمده و از این رو نسخه بدلهای این قسمت در ذیل طبع حاضر ص ۴۳۳ - ۴۳۹ استدراک شده است.

A = نسخه کتابخانه آيا صوفيه نمره ۴۷۹۲. این نسخه یک مجموعه نفیسه ایست بخط اسعد بن احمد بن محمد الکاتب که وی در سال ۸۱۶ در شیراز از استنساخ آن فارغ شده و احتمال قوی میرود که این نسخه نفیسه نیز برای خزانه کتب سلطان اسکندر نوشته شده است. قطعش ۲۲,۵ × ۱۲,۵ سانتیمتر و عدد اوراقش ۷۹۵ است که از آنها الهی نامه کنار اوراق ۲۰۹ آ - ۵۵۵ آ را اشغال میکند، دو ستون درونی و یک ستون کناری دارد، در ستونهای درونی ۲۵ بیت و در کنار ۴۶ مصرع گنجائیده شده و ورقهای اب - ۳ آ حاوی دو عنوان مذهب و منقش است، خطش نسخ کوچک شیرازیست، حروف دال بعد از حروف مصوّته نقطه دار، چیم فارسی با یک نقطه، پای فارسی با سه نقطه و اسم موصول بشکل 'که' دیده میشود.
B = نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول نمره ۳۶۷۳. این نسخه بقطع ۱۷,۶ × ۱۳ سانتیمتر و دارای ۲۲۸ ورقست که در هر صفحه ۱۵ سطر بخط نستعلیق گنجائیده شده و در سال ۸۶۳ هجری استنساخ آن باتمام رسیده است.

از این نسخه که نسبتاً جدیدتر از نسخهای سابق است فقط برای دیباجه الهی نامه استعانت کردیم زیرا بعلی که ذکر خواهد شد استفاده از نسخه F در این قسمت ممکن نباشد.

دیباچه الهی نامه که عبارت از مناجات و نعمت و معراج است (= ص ۲ - ۲۱ بیت ۱۰ طبع حاضر) در دو صورت روایت میشود ، روایت اول یعنی روایتی که در طبع حاضر ثبت کردیم با این بیت آغاز میکند :

بنام کردگار هفت افلاک که پیدا کرد آدم از کنی خاک
نسخهای A و I و M این روایت را دارند .

روایت دوم با بیت :

بنام آنک ملکش بی زوالست بوصفش نطق صاحب عقل لالت
شروع و در نسخهای F و B دیده میشود ، در این روایت بعد از فصل اول فصلی شروع میشود که اولین بیتش اینست :

الهی نامه را آغاز کردم بنامت باب نامه بازه کردم
در نسخه F نعت پیغامبر اینچنین شروع میشود :

محمد مقتدای هر دو عالم محمد مهتر اولاد آدم
و در نسخه B :

محمد کو سر افراز عرب بود وجودش در دریای طلب بود
تمام نسخهای که دارای شکل دوم دیباجه اند این دیباجه را نیز بتمامی حاوی نمیشناسند ، بعضی نسخ قسمت اول را بکلی از بین برداشته با « الهی نامه را آغاز کردم » شروع میشوند ، نسخه ۱ روایت اول دیباجه را دارد ولی از وصف نسخه که Ethé در فهرست خود داده است معلوم میگردد که در ورق ۲۸۳ ب - ۲۸۹ همان نسخه بعد از بلبنامه صورت دوم دیباجه الهی نامه نیز موجودست ، ولی عکسهای این قسمت را در دسترس ما نبود .

در نسخه F شکل غریبی رخ میناید . چنانچه پیشتر گفتیم ورق ۱-۲۱ این نسخه بخط جدیدی غیر خط اصلی کتاب نوشته شده است و این خط در جایی که اختلاف این دو روایت منتهی میگردد یعنی در ابتدای فصل « فضیلت صدیق » که در تمام نسخها مشترکاً و مطابقاً روایت میشود ختام میناید و تنها پنج بیت از متن مشترک « فضیلت صدیق » در ورق ۲۱ دیده میشود . این حالت را بگم شدن تصادفی این قسمت نسخه عطف نمیتوان کرد بل متبادر بعقل آنست که مستنسخ سوم روایت اول دیباجه را پسندیده و آنرا از بین برداشته بجای آن روایت دومین را که امروز در نسخه موجودست گذاشته است و یا اینکه از اوایل نسخه F چند ورق از دیباجه شکل اولین افتاده بوده و مستنسخ جدید برای اكمال آن نسخه دیگری که حاوی روایات دومین بود مراجعت کرده و اشای استنساخ باختلاف روایت آن دو نسخه واقف شده و برای ازاله اختلاف تمام اوراق را که در اصل از دیباجه اول باقی مانده بود برداشته و بجای آن روایت دوم دیباجه را چنانکه در آن نسخه دیگر یافته بود گذاشته است ، نمیدانیم که مستنسخ سوم از نسخه اصلی که بخط مستنسخ اول نوشته بود چند ورق دیده و در دست داشته است ، در آن وقت که او اوراق ۱-۲۱ را تجدید میکرد همه حال اوراق ۲۲-۲۴ نوشته بخط دوم موجود بود ، اما معلوم نیست که اوراق ۱-۲۱ در آن وقت بخط اصلی قدیم موجود یا تماماً یا قسمی بخط مستنسخ دوم نویسنده ورق ۲۲-۲۴ تجدید نموده شده بود .

در ابتدا در نظر داشتیم که روایت دوم دیباجه را بنمای در آخر کتاب بصورت ذیل و الحاق طبع نماییم ولی متأسفانه نسخه‌های موجوده در استانبول که میتوانستیم از روی آنها متن این روایت دوم را تصحیح نماییم بسبب احوال حاضره در دسترس نبود ، و هر چند که نسخه F بر این دیباجه بخط مستنسخ سوم محتوی است متنش آنقدر سقیم و مفلوط است که تصحیح از آن ممکن نمیشد ، نسخه B نیز این دیباجه را اختصار کرده و آن قسمت مهمی که

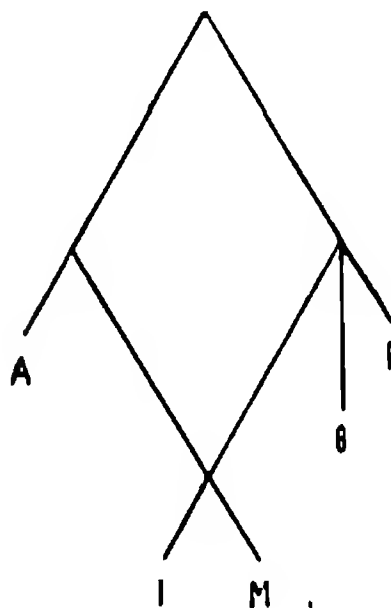
با الهی نامه را آغاز کردم ، شروع میشود ندارد . بدین سبب تنها ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجه از روی نسخهای F و B در این چاپ نشر کردیم (ص ۳۸۵ - ۳۹۵) . مع هذا میتوان گفت که موجود نبودن تمام روایت دوم دیباجه برای خواننده کتاب مستلزم ضیاع مهمی نمیکرد چون در روایت دوم دیباجه چندان افکار ناگفته یافت نمیشود و طول و اطناب ملال آورش هم از قیمت ادبی آن میکاهد ، ولیکن دلایلی که در صحت اسناد روایت دوم دیباجه بعطّار شبه برانگیزد هم در دست نیست ، از دیباجه خسرونامه اش استنباط میتوان کرد که عطّار دیباجهای بعضی از کتب خود را تغییر و تعدیل میداده است .^(۱)

و اینجا نیز جالب دقت است که بعضی از ابیات روایت دوم دیباجه الهی نامه در دیباجه اسرار نامه نیز یافت میگردد ، و اگر آثار دیگر عطّار که بر وزن الهی نامه گفته شده است بدقت تتبع شود ممکن است یش از این ابیات مشترک به میان آید . در آن قسمت کتاب که بعد از دیباجه میآید نسبت نسخها با یکدیگر را بواسطه شجره ذیل تمثیل میتوان کرد :

خط مؤلف

|

اصل مشترک نسخها



(۱) H. Ritter, *Philologica* IX, *Der Islam* 25, 150—1.

در بعضی مواضع مانند ص ۴۶ بیت ۱۹ مصرع دوم (رجوع شود باضافات
و مستدرکات ص ۴۳۰) ، ص ۶۴ بیت ۱۶ مصرع دوم ، ص ۹۹ بیت ۶ و ۸
مصرعهای دوم ، ص ۱۰۸ بیت ۱۶ مصرع اول ، ص ۱۰۹ بیت ۱۱ مصرع اول ،
ص ۱۴۲ بیت ۱۴ ، ص ۲۵۱ بیت ۱۳ مصرع دوم ، ص ۳۲۶ بیت ۱۶ مصرع
دوم ، ص ۳۳۴ بیت ۱۵ مصرع دوم روایت صحیح در هیچیک از نسخها موجود
نبوده و بتصحیح قیاسی و حدسی مضطر شدیم ، در این مواضع احتمال دارد که اصل
مشترک نسخها محرف و مصحف بوده است و نیز خارج از احتمال نیست که در
مواضع دیگری که در شکل حالی متن معنی واضح افاده نمیکند تحریف و تصحیف
در اصل مشترک وقوع یافته باشد ولیکن مصحح متردد مانده است که آیا متن محرف
است یا اینکه صحیح و مصحح بمراد شاعر پی نبرده است . اگر در آینده بنویشتن
شرح این کتاب موفق بشویم مجدداً بتدقیق آن مواضع خواهیم پرداخت .

صرف نظر از این بهترین نسخه از نسخهای که در این نشر بکار برده شده است
نسخه آبا صوفیه (A) می باشد ، و چنانچه از حواشی هر صحیفه معلوم میگردد در بسیار
مواضع فقط نسخه A روایت معنی دار و صحیحی دارد و روایات نسخهای دیگر
یا هیچ معنی ندارند و یا معنائی که چندان مناسب بنظر نیاید ، برای اثبات
این دعوی اینجا چند مثال برجسته ذکر میکنیم : ص ۲۴۴ بیت ۹ مصرع دوم :
فقط در A واو عطف قبل از کلمه « منطق » واقع شده است و نسخهای دیگر
واو را پیش از کلمه « کشف » دارند که ظاهر الفساد است ، ص ۲۴۵ بیت ۱۲
مصرع دوم : کلمه « دم » که بمعنی دم آهنگری باشد تنها در A موجود است و کلمه
« آنجا » موجوده در دیگر نسخها چندان خوش بنظر نیاید ، باز ص ۲۴۵ بیت
۱۳ مصرع دوم : فقط در نسخه A دو کلمه قرآن کریم صحیحاً نقل شده است ،
ص ۲۵۱ بیت ۱ مصرع دوم : تنها روایت A « که باید خفت چند آری بهانه »
معنی دار می باشد ، باز ص ۲۵۱ بیت ۱۶ مصرع اول : تنها روایت A « کان جز
دامشان نیست » مفهوم میشود ، ص ۲۶۵ بیت ۸ : A کلمه « ستم را » دارد که

با کلمه 'عدل' صنعت تضاد (تطبیق) و هم با کلمه 'درم' قافیه تشکیل می‌کند در صورتیکه روایات دیگر گذشته از فساد قافیه معنی درست نیز افاده نمی‌کنند، ص ۲۶۰ بیت ۷ مصرع دوم: لقب پسر هارون 'سبتی' بوده است که تنها در نسخه A موجود است، ص ۲۶۱ بیت ۴ مصرع دوم تنها A کلمه 'من' عربی دارد نسخ دیگر بجای آن کلمه فارسی 'تو' را گذاشته اند که اینجا معنی ندارد. - میتوان گفت که اگر نسخه A در دسترس نبود تصحیح متن الهی نامه بی اندازه مشکل و بلکه غیر ممکن می‌شد، بنا بر آن هم در جاهائی که روایت A از روایات دیگر در الفاظ فرق دارد ولی در معنی بر آنها مرتبی نه ترجیح کردن روایت A را دور از عقل و منطق ندیدیم. از این رو اساس طبع این کتاب بطور عمومی بر نسخه A است و هر جایی که در خواشی بعد از ذکر کلمه متن رمز نسخه دیده نمیشود مقصود نسخه A است.

با همه این بکلی خارج از احتمال نمی‌باشد که روایات A که دارای معنی خوب بنظر میرسد باز هم جا روایات اصلی نبوده بلکه از تصحیح قدیمی بظهور آمده است بطوریکه قسمتی از روایات A نه متن اصلی شاعر بلکه متن مصحح بعدی بوده باشد، معلوم و بین العلما مشهور است که پروفیسور نیکلون در بسیار جاهای مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی مثالهای این نوع تصحیح بعدی اثبات کرده است^(۱)، ولی از خوشبختی اوست که نسخ قدیمی نزدیک بهمد شاعر را در دست میداشت بطوریکه بوجود آمدن این تصحیحات بعدی را نوعاً تا در حال تکون میتوانست مشاهده و تتبع نماید، مثنوی الهی نامه عطار برای چنین کار چندان زمیه مساعد نیست زیرا که قدیمترین نسخه موجوده (F) در سال ۷۲۹ هجری یعنی بیش از صد سال بعد از فوت شاعر نوشته شده است و اگر این نسخه (F) را اساس گرفته نسخه A را کنار می‌گذاشتیم نه متن اصلی غیر مصحح شاعر را بدست آورده بلکه در بسیار جاها الفاظ غیر مفهومه در متن ثبت کرده میبودیم. در جاهائی که

(۱) The Mathnawi of Jalalalu'ddin Rumi, edited from the oldest manuscripts... Vol. III, Leiden-London 1929 (Gibb Memorial New Series IV 3) S.XV ss.

روایات مختلفه همه معنی خوب و مفهوم میدهند هم معیاری برای تعیین نمودن اصل گفتار شاعر در دست نبود. تنها در چند جا با خصوص جاهائی که در آنها صیغهای زبان قدیم و یا زبان خصوصی عطار^(۱) در کار شده است بصورت قطعی میتوان گفت که در نسخه ۸ تصحیحات بعدی بر وفق قواعد زبان جدید وقوع یافته است. مثلا: ص ۳۰۰ بیت ۵ و ص ۳۶۷ بیت ۷ تنها F صیغه 'بودنی' را که از خصایص زبان قدیم است دارد و در ۸ بجای آن صیغه جدید تر 'بودنی' دیده میشود، ص ۳۶۷ بیت ۸ تنها در F صیغه قدیم 'کردنی' موجود است، (این قدر هست که ص ۳۱۷ بیت ۹ صیغه قدیم 'جستی' در ۸ هم دیده میشود). ولیکن بای شرطی مربوط بصیغهای حال^(۲) در ص ۴۶ بیت ۱۹ مصرع دوم (آنجا 'خواندیت' باید نوشت، قرات مروی در تمام نسخ 'خواندیت' است) و در ص ۳۴۷ بیت ۸ مصرع دوم ('ماندی'، قرات مروی در تمام نسخ 'ماندی' است) در هیچ یک از نسخها مروی نبود و ما اینها را بتصحیح قیاسی در متن ثبت کردیم. در ص ۳۷۶ بیت ۱۴ تنها در F صفت 'ازین' بمعنی 'چنین'،^(۳) دیده میشود، ولی ص ۶۴ بیت ۱۸ صفت 'ازان' بمعنی 'چنان' در تمام نسخها مرویست.

غیر از این در بعضی مواضع قرات صحیحه تنها در F یافت میشود. مثلا در ص ۱۹۷ بیت دوم F نیزهم = نیزهم (از مصدر پڑهیدن = پڑوهیدن در معنی باز جستن) روایت میکند که نظر بکهنگی و ندرت این کلمه و راست آمدنش با قافیه شک نیست که این روایت صحیح باشد، در ص ۱۸۲ بیت ۶ مصرع دوم تنها F 'برباید' (از مصدر ربودن) دارد که هم در صحت آن جای شبه نیست، بر اساس مانند

(۱) رجوع شود بمقدمه تذکره الاولیاء، نشر E. G. Browne و همراهم نزدیکی، لندن و لیدن ۱۹۰۵ نصف اول ص ۵۷ - که .

(۲) بامثال این در دیوان فرخی بسیار برخورد میشود، رجوع کنید مثلا بصحیفه ۲۲۸ - طر ۲۲ از طبع عبد الرسولی طهران ۱۳۱۱ .

(۳) در دیوان فرخی باین کلمه بسی برخورد میشود.

این ملاحظات است که در مواضع متعدد روایات نسخهای دیگر را بر روایت A ترجیح دادیم که برای ذکر اسباب موجه هر یکی از آن تصحیحات شرحی مفصل و متوالی همه مثوی با مباحثه قیمتهای نسبی نسخه بدلهای میبایست نوشت .

نسخه B اغلب مطابق F است ولی بسیار اغلاط جداگانه دارد . در چند جا B با A برابر است مثلاً ؛ ص ۱۵۱ بیت ۷ مصرع اول و بیت ۱۳ مصرع اول و ص ۱۱۱ بیت ۱۸ مصرع اول ، ولیکن این اتفاقها کم است و مستوجب تبدیلی در شجره انساب نسخ نمیشد .

نسخه I بعضاً با B و بعضاً با A مطابق است یعنی متنش از روایات مختلف مخلوط است .

نسخه M و I ظاهراً از یک نسخه مشترک نقل شده است ولیکن قسمتهای این نسخه که ما مقابله کردیم دلیل واضحی بر اینکه M از I سر راست استنساخ شده است بدست نداد ، در حواشی از روایات M تنها آنها را ثبت کردیم که مطابق روایات I نیست .

در طرز املا طبع اکنونی تابع املاء نسخه A میباشد ولی پ چ گ فارسی از ب ج ک عربی تفریق شده است ، ویای نهائی چون در نسخه A بدون دو نقطه نوشته شده است در این طبع هم بدون نقطه ضبط شد .

از آنجا که قواعد املا و حسن خطی در چاپخانههای ترکیه (چنانچه در مطابع مصر و سوریه) هنوز فراموش نشده و دوچار امالکاری نگردیده است بآن خطاهای خطی که کتابهای چاپ حروفی امروزی ایران و هندوستان را (و متأسفانه نیز بسیار کتابهای شرقی را که در اروپا چاپ شده ، است) این قدر نازیبا میسازند ، در چاپ حاضر برخورد نخواهد شد . مرتبان ما خودشان میدانند که ' بس ' نه ' بس ' ، ' بیست ' نه ' بیست ' و یا ' بیست ' ، ' سبب '

- که -

نه 'سبب' ، 'سر - سر' نه 'سر - سر' ، 'بر - بر' نه 'بر - بر' ، 'بیخبر - نه
'بیخبر' ، 'بیشتر - نه' 'بیشتر' و یا 'بیشتر' ، 'سیر - غیر' نه 'سیر - غیر' ،
و یا 'سیر - غیر' ، 'الله - نه' 'الله' ، 'بین - نه' 'بین' و یا 'بین' و یا 'بین' باید
چید . تنها بکار بردن 'ک' ، فارسی بجای 'ک' ، عربی محتاج بتنبیه علیحده مصحح
بود . علاوه بر این در این چاپ بیک قاعده املائی دیگر که در همه چاپها همواره اهمال
میشود رعایت شده است که این قاعده عبارت از آنست که اگر یای نهائی بایکی
از حروف دندانه دار جمع شود بدو شکل دیده میشود : اگر حرف دندانه دار دارای
نقطه باشد بشکل 'بی' مثل در کلمه 'یابی' و اگر حامل همزه باشد بشکل 'ئی' ،
مثل در کلمه 'دریائی' نوشته میشود .

عنوانهایی که بمندرجات حکایات اشارت میکند تنها در نسخه F یافت میشود ، در
نسخهای دیگر تنها بکلمه 'حکایت' اکتفا کرده شده است و گمان مصحح اینست
که در خط شاعر هم یش ازین نبوده ، اما برای سهولت خواننده عنوانهایی که
در F موجود بود در متن مطبوع ثبت کرده و جاهایی که ناقص بود تکمیل
کردیم و کلمهائی را که ما علاوه کردیم در فهرست کتاب در میان دو قلاب نهادیم ،
و نیز حکایات را شماره گذاشتیم ، در اعداد عربی مقالات از اشارت کردن بنسخه بدلهای
صرف نظر شد .

حواشی کتاب متأسفانه چندان متساوی الشكل بنظر نمیآید ، در اول کار
نیت این بود که حواشی را بقدر امکان مختصر داشته تنها مهمترین نسخه بدلهای
مخالف بر روایت A را انتخاب و ثبت کنیم ، ولیکن در انشای طبع - که بی تقصیر
مصحح بسی طول کشید - تغییر فکر کردیم و قرار دادیم که بعد از این بهیچ وجه
در تصحیح و نشر نخستین متنی فارسی از قید تمام نسخه بدلهای خودداری نکنیم
و رزمهای نسخ حاوی روایانی که در متن مطبوع قبول کرده شد نیز در حواشی
پیش از دو نقطه که روایت مقبولا از مردود جدا میکند وضع کنیم ، زیرا که

تجربه ثابت شد که انتخاب کردن نسخه‌بدلها و اختصار کردن حواشی در کار مصحح برخی صعوبتها تولید میکند و نیز وقوف خواننده را بر خصایص نسخهای مختلف دشوار می‌سازد. از اسباب مذکور فوق است که حواشی حالیه در قسمت آخر کتاب از قسمت نخستین مفصلتر است و هم در همه جا شکلش بر یک منوال نیست.

ما ادعا نمیکنیم که در همه قسمتهای این مثنوی خصوصاً در قسمتهائی که شاعر در آن وصف جمال بشری میکند و در آن فصلهای میان دو حکایت که در آن معانی تصوفی را ایراد میکند بکنه مراد شاعر پی برده باشیم، اگر در آینده بشرح تمام این مثنوی موفق شویم ازین مواضع مغلقه بحث خواهیم راند و آنچه را فهمیدیم با آنچه معنیش بر ما پوشیده ماند بیان خواهیم کرد. (۱)

بیک، در آذرماه ۱۳۱۹

(۱) در تئیت عبارت این مقدمه فارسی دسنباری الای عبد الوهاب طرزی معلم زبان فارسی در دانشگاه استانبول و نلبند ما علی گنجه‌لی بمصحح رسیده است.

آسى نامه

فريد الدين عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

بنامِ کردگارِ هفت افلاک	که پیدا کرد آدم از کنی خاک
خداوندی که ذاتش بی زوالست	خرد در وصفِ ذاتش گنگ و لالت
۲ زمین و آسمان از اوست پیدا	نمود جسم و جان از اوست پیدا
مه و خورشید نورِ هستی اوست	فلک بالا زمین در پستی اوست
ز وصفش جانها حیران بمانده	خرد انگشت در دندان بمانده
۶ صفات لا یزالش کس ندانست	هر آن وصفی که گوئی بیش از انست
دو عالم قدره ییچون اوبست	درون جانها در گفت و گو بست
ز کُنه ذات او کس را خبر نیست	یجز دینار او چیزی دگر نیست
۹ طلب گارش حقیقت جمله اشیا	ز ناپیدائی او جمله پیدا
جهان از نور ذات او مزین	صفات از ذات او پیوسته روشن
ز خاکِ این همه اظهار کرد او	زدودی زینت پرگار کرد او
۱۲ ز صنمِ آدم از گِل رخ نموده	زوی هر لحظه صد پاسخ شنوده
ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار	خود اندر دینِ آدم کرده دینار
نه کس زو زاده نه او زاده از کس	یکی ذاتست در هر دو جهان بس
۱۵ ز بیکتائی خود ییچون حقیقت	درون بگرفته و بیرون حقیقت
حقیقت علم کل اوست تحقیق	دهد آت را که خواهد دوست توفیق

(۹ب) او : در I او در M (۱۰ب) صفات از : صفات I (۱۱) کرد او : کرده I
 (۱۲ب) شنوده M نموده AI (۱۳آ) گشته : کرده I . چو آدم گشت M (ب) دیده
 آمد کرده M (۱۶آ) خداوندی همه اوست M

بداند حاجت موری در اسرار	همان دم حاجتش آرد پدیدار
شده آتش طلب‌گار جلالش	دمادم محو گشته از وصالش
زحکمش باز سرگردان بهر جا	گاهی در نحت و گاه اندر ثریا ۲
زلطفش آب هر جایی روانست	زفضلش قوت روح و روانست
زدیدش خاک مسکین اوفتاده	ازان در عز و تمکین اوفتاده
زشوقش کوه رفته پای در گیل	بمانده واله و حیران و بی دل ۶
زدوقش بحر در جوش و فغانست	ازان پیوسته او گوهر فشانست
نموده صنع خود در پاره خاک	درونش عرش و فرش و هفت افلاک
نهاده گنج معنی در درونش	بسوی ذات کرده رهنمونش ۹
همه پیغمبران زو کرده پیدا	نموده علم او بر جمله دانا
که بود آدم کمال قدرت او	بعالم یافته بُدِ رفعت او
دو عالم را درو پیدا نموده	ازو این شور باغوغا نموده ۱۲
تعالی الله یکی بی مثل و مانند	که خواندند خداوندان خداوند
توئی اول توئی آخر تعالی	توئی باطن توئی ظاهر تعالی
هزاران قرن عقل پیر در تاخت	کالت ذره زین راه شناخت ۱۵
بسی کردت طلب اما ندیدت	فتاذ اندر پی گفت و شنیدت
تو نوری در تمام آفرینش	بتو بینا حقیقت عین بینش
عجب پیدائی و پنهان بمانده	درون جانی و بی جان بمانده ۱۸
همه جانها ز تو پیدا است ای دوست	توئی مغز و حقیقت جلگی پوست

(۳ب) و گاه اندر: کاهی بر I کاهی در M (۴ب) زفضلش: کی وصلش I (۱۰آ) همه پیغمبران: تمامت انبیا I (۱۱ب) در آنجا یافته مر: رفت I (۱۲ب) با M بر I (۱۴) تعالی: در آنجا I (۱۵ب) کمال M (۱۶ب) فتاذ اندر: فاده در I (۱۷آ) تمام: تمامی A تمامت I

تو مغزی در درون جان جمله	ازان پیدائی و پنهان جمله
ازان مغزی که دایم در درونی	صفات خود در آنجا رهنمونی
۳ ندیدنت هیچکس ظاهر در اینجا	از آئی اول و آخر در اینجا
جهان پر نام تو وز تو نشان نه	بتو پیئنده عقل و تو عیان نه
نهان از عقل و پیدا در وجودی	ز نور ذات خود عکسی نمودی
۶ زدیدنت یافته صورت نشانه	نماد او تو مانی جاودانه
یکی ذاتی که پیشانی نداری	همه جاها توئی جانی نداری
دوئی را نیست در نزدیک تو راه	حقیقت ذات پاکت قل هو الله
۹ مکان و کون را موئی نسبی	همه عالم طلسمند و تو گنجی
توئی در جان و دل گنج نهانی	تو گفتی کنت کنزاً هم تو دانی
دو عالم از تو پیدا و تو در جان	همی گوئی دمام سر پنهان
۱۲ حقیقت عقل وصف تو بسی کرد	باخر ماند با جانی پر از درد
زهی بنموده رخ از کاف و از نون	فکنده نور خود بر هفت گردون
زهی گویا ز تو کام و زبانم	توئی هم آشکارا هم نهانم
۱۵ زهی ییسا ز تو نور دو دیده	ترا در اندرون پرده دیده
زهی از نور تو عالم منور	زعکس ذات تو آدم مصور
زهی در جان و دل بنموده دیدار	جمال خویش را هم خود طلب گار
۱۸ تو نور جمع کون و مکانی	تو جوهری ندانم کز چه کانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره	همه جاها به سوی تو نظاره

(۳) اینجا : آنجا I (۱۲) بنامد آخر ابا جانی I (۱۳) بر : در I (۱۴) در
 آشکارا و I (۱۷) خودی آنجا جمال خود I (۱۸) تو جوهری ندانم کز چه کانی I
 خداوند زمین و آسمانی A (۱۹) صفات I

بر افکن برق و دیدار بنمای	بجزو وکل یکی رخسار بنمای
دل عشاق پر خونت از تو	ازان از پرده بیرونست از تو
همه جویای تو تو نیز جویا	درون جمله از عشق گویا ۳
جمالت پرتوی در عالم انداخت	خروشی در نهاد آدم انداخت
از اوّل آدمت اینجا طلب کرد	که آدم بود از تو صاحب درد
چو بنودی جمال خود بآدم	ورا گفتی بنمود سر دمام ۶
کرامت دادیش در آشنائی	ز نورت یافت اینجا روشنائی
که داند سر تو چون هم تو دانی	گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی پیدا شوی در رفعت خود	گهی پنهان شوی در قربت خود ۹
گهی پیدا شوی اندر صفات	گهی پنهان شوی در سوی ذات
گهی پیدا شوی چون نور خورشید	گهی پنهان شوی در عشق جاوید
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه	گهی پنهان شوی در هفت خرگاه ۱۲
ز پیدائی خود پنهان بمائی	ز پنهائی خود یکسان بمائی
بهر کوه که میخواهی بر آئی	ز هر نقشی که میخواهی نمائی

(۱) بجزو وکل یکی : بنورت (بنور M) جزو وکل I (آ۲) پر: در I (آ۳) نیز : جمله I
 (ب) از : در I (آ۵) اینجا AM اینجا I (ب) بنمود : بقین I

(۷) I + : جهانی خلق بودند و بر خند اگر زشت از نکو در خاک خفتند
 زچندان خلق کس آ که نکشتند کی چون پیدا شدند و چون گذشتند

(آ۸) سر تو چون : چون بدی آن I (ب۹) در I از A (۱۱) — I (آ۱۲) از : در I
 (۱۳) بمائی I : نمائی A (۱۴) I + :

نو خورشیدی نهان در پرده آنجا وصال خویش کن کرده آنجا
 دی در کل دی آدم نمائی زدوری پرده عالم نمائی

تو جان، جانی ای در جان حقیقت
 چه چیزی تو که نمائی رخ خویش
 ۳ تو آن نوری که اندر هفت افلاک
 تو آن نوری که در خورشیدی ای جان
 تو آن نوری که در ماهی وانجم
 ۶ تو آن نوری که لم تمسه ناز
 تو آن نوری که از غیرت فروزی
 تو آن نوری که اعیان وجودی
 ۹ تو آن نوری که چون آئی پدیدار
 تو آن نوری که جان انبیائی
 تو آن نوری که شمع ره روانی
 ۱۲ ز نور عقل حیران مانده اینجا
 چو در وقت بهار آئی پدیدار
 فروغ رویت اندازی سوی خاک
 ۱۵ بهار و نترن پیدا نماید
 گل از شوق تو خندان در بهارست
 نهی بر فرق زگس تاجی از زر
 ۱۸ بنفشه خرقه پوش خانقاهت
 چو سوسن شکر گفت از هر زبانت
 همان در پرده ات پنهان حقیقت
 چو دم دم می دهی مان پاسخ خویش
 همی گشتی بگرد ککزه خاک
 ازان در جزو وکل جاویدی ای جان
 ز نور ماه وانجم می شود گم
 درون جان و دل دردی و دارو
 وجود عاشقان خود بسوزی
 ازان پیدا و پنهان وجودی
 بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
 نمود اولیا و اصفیائی
 حقیقت روشنی هر روانی
 ز شرم خویش نادان مانده اینجا
 حقیقت پرده بر داری ز رخسار
 عجایب نقشها سازی سوی خاک
 ز رویت جوش گل غوغا نماید
 از آتش رنگهای بی شمارست
 فشانی بر سر او زابر گوهر
 فکنده سر ببر از شوق راحت
 ازان افراخت سر سوی جهان

(۱) پرده ات : پرده ۱ (آ۲) نوکه نمائی : تا نو نمائی ۱ (ب) چو : کی ۱
 (۱۱) روشنی هر : روشنی در هر ۱ (۱۲) مانده اینجا : ماند آنجا ۱
 (آ۱۴) روت ۱ نوری ۸ (آ۱۵) و نترن : وکل ز نو ۱ (آ۱۷) تاج ۱ (ب) زابر گوهر :
 در و گوهر ۱

ازان ماندست دل پر خون ورخ زرد	ز عشقت لاله هر دم خون دل خورد
به سوی خاک تو ریزان در آیند	همه از شوق تو حیران بر آیند
یقین دادم که بی شک جانِ جانی ^۳	هم آن وصفی که گویم بیش ازانی
بجز ذات ترا بیکتا ندانم	توئی چیزی دگر اینجا ندانم
ندیدم جز تو در کونین پیوست	همه جانا توئی چه نیست چه هست
مرا یارب توانی کرد واصل ^۶	ز تو بیدارم و از خویش غافل
توئی جانا حقیقت قوه روح	منم از دردِ عشقت زار و مجروح
فرو مانده بدریای صفات	منم حیران و سرگردانِ ذات
درین دریا بماندم گرفتار ^۹	منم دُرّ وصال را طلب‌کار
ندارم جز بسوی تو رمی من	درین دریا بماندم ناگهی من
بدست آرم ز دریای جلالت	رهم بنمای تا دُرّ وصال
توئی در عشق لطف و مهر بی شک ^{۱۲}	توئی گوهر درون بحر بی شک
که رخ بنموده در جمله ذرات	همه از بود تست ای جوهر ذات
بجز تو در همه عالم ندارند	همه از عشق تو حیران و زارند
همه جایی و بی جایی تو در دل ^{۱۵}	نهان و آشکارایی تو در دل
نمود جمله ذرات تو آمد	دل اینجا خانه ذات تو آمد
ازان در سوز و در ساز تو باشد	دل اینجا خانه راز تو باشد
همه برگنج تو مشتاق جانا ^{۱۸}	تو گنجی در دل عشاق جانا

(۱) ورخ زرد | و بر درد A (۴) ندانم : نه بینم I (آ) اینجا | اینجا A (ب) ترا :
 تو ای I (آ) جانا : آنجا | چه هست و چه نیست I (ب) پنجم بود تو در عشق یکیت I
 (آ) از : در I (ب) مرا آنجا (اینجا M) تو باری کرده واصل I (۷) جانا :
 آنجا I (۱۱) بدست آرم : بیام من I (۱۵) نه بی جایی همه جایی I

نصیبی ده ز گنج، خود گذارا نوائی ده بلطف بی نوارا
 گدای گنج، عشق، تست عطار تو بخشیدی مرا ورا گنج اسرار
 ۳ تو می خواهی ز تو ای جان حقیقت که در خویش کنی پنهان حقیقت
 تو می خواهی ز تو هر دم بزاری سزد گر کار او اینجا بر آری
 تو می خواهی ز تو در شاذمانی که سیر آمد دلش زین زنده گانی
 ۴ تو می خواهی ز تو در هر دو عالم ز تو گویند بتو راز او دمام
 تو می خواهی ز تو تارخ نمائی ورا از جان و دل پاسخ نمائی
 تو می خواهی ز تو اینجا حقیقت که بمائی بدو پیدا حقیقت
 ۵ تو می خواهی ز تو تاراز بیند ترا در گنج جان او باز بیند
 تو می خواهی ز تو در کوی دنیا که بیند روی تو در سوی دنیا
 تو می خواهی ز تو در کل اسرار که بمائی در انجاش تو دیدار
 ۱۲ تو می خواهی ز تو ای ذات ییچون که بیند ذات ای جان بی چه و چون
 چنان در مانده ام در حضرت تو ندارم تاب دیدن قربت تو
 شب و روزم ز عشقت زار مانده بگرد خویش چون پرگار مانده
 ۱۵ طلب گار تو ام در جان و در دل نباشم یکدم از یاد تو غافل
 تو در جانی همیشه حاضر ای دوست توئی مغز و منم اینجا بگه پوست
 دل عطار پر خون شد درین راه که ناسد از وصال دوست آگاه
 ۱۸ کنون چون در یقیم راه دادی مرا اینجا دلی آگاه دادی
 بجز وصف نخواهم کرد ای جان که تا مانم به عشقت فرد ای جان

(۱) بکن مهجور عشق خود دوارا I (آ۳-آ۱۲) نومی AM ترا I (۵ب) از زنده گانی I
 (۶ب) ز تو میگوید اینجا که دمام I (۷ب) از : در I (۸ب) بدو : خودش I (۱۱ب) اینجا بش I
 (۱۲ب) ای جان : اینجا I (۱۳ب) قربت : قدرت I (آ۱۵) از جان واز M (آ۱۶) همیشه
 حاضر : حقیقت دایم I (۱۷ب) ناسد I باشد A (۱۹ب) ز عشقت I

اگر کام نخواهی داد اینجا ز دست تو کنم فریاد اینجا
 مرا هم داذه امیدِ فضلست که بنمائی مرا در عشق و صلت
 همان وصل تو میخواهم من از تو که گردانم دل و جان روشن از تو ۲
 تو خورشیدی و من چون سایه باشم در اینجا با تو من همسایه باشم
 نه، آخر سایه خود محو آری چو نور جاودانی را تو داری
 دلم خون گشت در دریای امید بماندم زار و ناپروای امید ۶
 بوصل خود می بخشایتم ده ز دردم بکنفس آسایتم ده
 تو امید منی در گاه و بیگاه کنون از کردها استغفرالله
 تو امید منی در عین طاعت مرا بخشا ز نور خود سعادت ۹
 تو امید منی اندر قیامت ندارم گرچه جز درد و ندامت
 تو امید منی اندر صراطم بفضل خویشتن بخشی نجاتم
 تو امید منی در پای میزان بلطف خویش بخشی جرم و عصیان ۱۲
 چنان در دستِ نسیم باز مانده چو گنجشکی بدست باز مانده
 مرا این نفس سرکش خوار کردست شب و روزم بغم افکار کردست
 مرا زین سگ امانی ده درین راه زدید خویشتن گردانش آگاه ۱۵
 غم عشق تو خوردم هم تو دانی شب و روز اندرین دردم تو دانی
 ز دردم عشق تو زار و زبونم بمانده اندرین غرقاب خونم
 دوائی چاره کن زین درد مارا ز لطف خود مگردان فرد مارا ۱۸

(آ۲) هم : تو | وصل | (ب) اصل | (۴) باشم | (آ) و ما | (ب) نو و من |
 (۵ب) نور جاودان جانا | (۶ب) زار و | زار | (آ۷) بخشایتم | بخشایشی | (ب) آسایتم M
 آسایشی | (۹ب) مراده تو | (۱۰ب) هیچ جز | (۱۱ب) بفضل الخ | بفضل در کداری
 ابساطم | (۱۲) - | (۱۴ب) و روزم ز خود (بخود M) غم خوار | (آ۱۷) زار : خوار |
 (آ۱۸) دوائی ده در اینجا درد | (ب) بکن از ذات آنجا |

در آن دم کین دم از جان بر آید
 مرا دیندار خود آن لحظه بنمای
 ۳ بمردم پیش از آن کاینجا بمرم
 چراغی پیش دارم آن زمان تو
 تو میدانی که جز تو کس ندارم
 ۶ توئی بس زین جهان و آن جهانم
 الهی بر همه دانای رازی
 الهی جز درت جائی نداریم
 ۹ الهی من کیم اینجا، گذائی
 الهی این گذا بس ناتوانست
 مرا آن لحظه دیندار تو باید
 گره یکبارگیم از کار بگشای
 درین سر باش یارب دستگیرم
 که خواهی بردم از روی جهان تو
 یجز ذات تو ای جان بس ندارم
 توئی مقصود کلی زین و آنم
 بفضل خود ز جمله بی نیازی
 بجا نازیم چون پائی نداریم
 میان دوستان آشنائی
 بدرگاه تو مشی استخوانست

(۲ب) گره از کار من یکباره I (ه ب) ای جان : آنجا I اینجا M (۶آ) توئی بس :
 نو دارم I (ب) چو بخای بکام دل رسانم I I + :

من درویشی دل را حقیقت نمایاننداز دم دید دبدت

(بی دقت M)

جهان چون بر من آری سر یکبار
 لقای خویش کن روزم نو
 (۷) I + : الهی کردی کردم یغشای
 الهی بنده محکوم راهم
 الهی کرد یغشی صکر برای
 (۸) I + : الهی رحمت دریای عامت
 الهی واقعی بر کل اسرار
 (۱۰) I + : الهی این کدا از فضل بنواز
 الهی این کدا طافت ندارد
 الهی سوختم من در فراغت
 الهی حاکمی و بادشاهی
 نو ایمان من از شیطا نکه دار
 حقیقت دوست ده پیروزم نو
 مرا از جود خود راهی تو بنمای
 تو میدانی کی من مظلوم راهم
 تو خواهی بخش خواهی ران تودانی
 وز آنجا فطره ما را نمانست
 مرا آخر نمود خود بدید آر
 بسوی آتش سوزان مینداز
 در این دنیا دی راحت ندارد
 میان آتش غم زاشنیانست
 بکن حکمی کی آنجا کرد خواهی

الهی جانِ عطارست حیران عجب در آتش مهرِ نوسوزان
 دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی مرا فانی کن و باقی تو دانی
 فقای ما بقای تست آخر توئی بر جزو وکل پیوسته ناظر^۲
 تو باشی من نباشم جاودانی نمانم من در آخر هم تو مانی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

نشانی گو بر اربابِ بینش سزای صدر و بدر آفرینش^۶
 محمد آنکه نورِ جم و جانست گزین و مهتر پیغمبرانست
 حبیبِ خالقِ یحیی و اکبر درونِ جزو وکل او شاه و سرور
 ز نورش ذره خورشید و ماهست همه ذرات را پشت و پناهست^۹
 فلک یک خرقه پوش خانقاهش بسرگردان شده در خاکِ راهش
 تمامت انبیارا پیشوا اوست حقیقت عاشقانرا رهنا اوست
 ز نورِ اوست اصلِ عرش و کرسی چه کزوبی چه روحانی چه قدسی^{۱۲}
 طفیلِ اوست دنیا و آخرت هم جهان از نورِ ذاتِ اوست خرم
 شده در نورِ پاکش عقل و جان گم ز عکسِ ذاتِ او هر دو جهان گم
 حقیقتِ خاتمِ پیغمبرانست ز نورش ذره کون و مکانست^{۱۵}
 ز بودِ آفرینش اوست مقصود زلا در عینِ الا اوست موجود
 ز عکسِ ذاتِ او دانِ آفرینش حقیقتِ اوست نورِ عینِ بینش

(۱) + : الهی جان او کردان تو آزاد بوصل خوبشش کردانش دلداد
 الهی جز تو من چیزی ندارم ز بود وصل ابدی بر آرم
 (۲) بکن (مکن) باقی (آ۳) نقای (۴) آخر نوبانی (آ۶) کوم از (آ۱۰) بک: شد
 (۱۱) + : هنوز آدم میان اب وکل بود که او شاه جهان و نور دل بود
 (آ۱۲) اصل: آنجا (آ۱۴) پاکش: عنفش (۱۷) عین نور | | ۱ + :
 در آدم بود نوری از وجودش و کرنه کی ملک کردی سجودش

هزار آدم طفیل اوست آنجا بمانده سوی خیل اوست آنجا
 طفیل خنده او آفتابست حقیقت ذره او ماهتابست
 ۳ مه از شرم رخس هر مه گذازد چو در راهش گذازد سرفراز
 ندیده چشم عالم همچو او باز ازان آمد یقین شاه سرفراز
 زهی مثل ترا نادیده عالم نداده کس نشان از عهد آدم
 ۶ چو تو شاهی بگرد کره خاک که آمد سایه بانست هفت افلاک
 طفیل خاک پای تست دنیا حقیقت را نه جای تست دنیا
 تویی صاحب قران عین هستی که بت با بتکده درهم شکستی
 ۹ ازین سان دعوت کل کرده تو غم امت دمام خورده تو
 تمام انبیا این عز ندیدند ز تو گفتند کل وز تو شنیدند
 تو اصل جوهری در اصل فطرت ترا دادست ایزد جاه و حرمت
 ۱۲ ز ذات خویش دیده لامکانست در آنجا بود کل عین العیانت
 زدی دم از عیان لامکانی یکی دیدی که گفتی من رآنی
 حقیقت واصل دو جهان تو باشی همه جانند و جان جان تو باشی
 ۱۵ خرد در راه تو طفلی بشیرست ز حکم شرع تو زار و اسیرست
 که دارد زهره تا گوید سخن باز ز سر شرعت ای شاه سرفراز
 در کلی گشادستی بتحقیق درین ره داد دادستی بتحقیق

(۲ب) بنده او آفتابست I (۶) I + : تو شاهی و همه آفاق خیلند نوی اصل و همه عالم طفیلند

(۱۰آ) تمام : تمامت I (۱۱ب) ایزد : آنجا I (۱۲ب) در آنجا I در آنجا A و آنجا M

(۱۳آ) زده I (۱۴آ) کذافی جمیع النسخ (۱۵ب) شرعت آنجا که اسیرست I I + :

زبان عاقلان خاموش و لالت ترا از جملگی بی شک و صالمت

(۱۶ب) ز حکم شرعت آنجا ای I (۱۷) تو بتحقیق I I + :

تو وصل شاه آنجا کاه داری ز جمله تو دلی آگاه داری

تویی مقصود خود در دار دنیا کی پیدا شد ز تو اسرار عفی

اگر چه انبیا را می نمودند دری از وصل در آنجا کشودند

چو تو بکشاده آنجای در باز نمودی نفع و ضرر و خبر و شر باز

زهی مهتر که شاه انبیائی پناه اولیا و اصفیائی
 چو جبریل آمد ای جان چاکر تو شرف دارد ز نور گوهر تو
 طریق مصطفی گیر و دگر نه حقیقت را بجز او راهبر نه ۳
 حقیقت جان پاکش راه بین دان دل پر نور او بحر یقین دان
 نباشد سایه را خورشید هرگز ولی خورشید او دارد چنین عز
 چو یک بین شد شب معراج در ذات ازان بر سر نهادش تاج از ذات ۶
 دمام کشف اسرارش عیان بود برون از کون جایش لا مکان بود
 بمعجز کرد ماه آسمان شق نمود از ذات بیچون سر مطلق
 گهی در دست بُد سنگش سخن گو گهی ز نهار از وی خواست آهو ۹
 گهی از سنگ نخلی کرد پیدا که آن در حال بار آورد خرما
 بوصف اندر نیاید معجزاتش به شرح اندر نیاید وصف ذاتش
 حقیقت گشت موسی امت او چو در توریت دیدش قربت او ۱۲
 اگر نه او بندی عالم نبودی ملایک نامدی آدم نبودی

(۱) یقین بست و پناه انبیائی I (آ۲) ای جان : آنجا I (آ۳) حقیقت مصطفی دان I
 (۴) حقیقت داشت آنجا که یقین دان ولی در نور پاکش راز بین دان I
 + I : بگفت آنجا ز عزت اصل جانان ازان بر بود کوی وصل جانان
 چنان کو بود در سر حقیقت نبودش هیچ آنجا (انجا M) که طبیعت
 ازان سایه آنجا که نبود او که کلی دیده آنجا بود بود او
 (آ۵) نباشد سایه را I نبودش سایه چون A I + :

یقین ی دان که ذات انبیا بود ازان انجا حقیقت پشوا بود
 که جز او حق ندید انجا کسی باز زحق گفتند آنجا که بسی باز
 ولی او دید آنجا دید جانان یکی شد بی شک از توحید جانان

(۷) در عین مکان بود I (آ۸) انجا که قر شق I (۹) از وی خواست I ازو
 میخواست A (۱۰) ازان بر علم کل او بود دانا I (۱۱) - I (۱۲) دیدش I
 دید او A (۱۳) زمین و چرخ با آدم نبودی I

زمین و آسمان معدوم بودی ز رحمت دو جهان محروم بودی
 چو نور پاک اوست از پرتو ذات نظر افکند سوی جمله ذرات
 ۳ ز نورش گشت پیدا کرسی و عرش یقین هم لوح و جنت نیز و هم فرش
 طلب می کرد ذات خویش آن نور چو شد مطلوب شد در جمله مشهور
 زهی صاحب قران دور گردون توئی نور دو عالم بی چه و چون
 ۶ یقین دانم که مغز کایناتی عیان اندر صفات نور ذاتی
 جمالت پرتوی در عالم انداخت خروشی در نهاد آدم انداخت
 کسی کو با تو اینجا آشنا شد در آخر بی شکی مرد خدا شد
 ۹ توئی واصل ز وصل جاودانی ترا زید یقین صاحب قرانی
 شب معراج دیدی حق عیان تو رسیدی در خداوند جهان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

۱۲ شبی آمد برش جبریل خرم که هان آگاه باش ای صدر عالم
 ازین تاریک دان خیز و گذر کن بدار الملک ربانی سفر کن

(۱) - I (آ۲) چو نورش گشت پیدا از سوی ذات I I +:

چو اصل جوهر آنجا که عیان شد حقیقت از زرش جوهر عیان شد

(آ۳) کرسی : جنت I (ب) و کرسی نیز با I (ه) دو عالم : نمانت I

(۶) I +: کمال تو ز دبدار خداست ازان شرعت نمانت رهنماست

(آ۷) پرتوی : فتنه I

I +: جلال نت آنجا جاوداه نوی در آفرینش بی بهانه (آ۸) اینجا : آنجا I

(ب) مرد : بود I از خود جدا شد M

I +: نوی بود خدا در سر اسرار تو دبدستی شب معراج دبدار

(۱۰) (ب) در AM با I (آ۱۲) خرم : اعظم I (آ۱۳) خیز و I یکدم A

I +: گذر کن زین سرای شش جهانت که اعیانت امشب نور ذانت

بسوی لامکان امشب قدم زن	بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
جهانی بهرت امشب در خروشدند	همه کزویان حلقه به گوشند
ستاده انبیا و مرسلینند	که تا امشب جمالت را به بینند ۴
بهشت و آسمان در برگشادست	بی دلها زدیدار تو شادست
در امشب آنچه مقصودست ازو خواه	که خواهی دید بی شک امشب الله
غم امت در امشب خور که دانی	حقیقت جمله اسرار نهانی ۶
براقی بود چون برق آوریده	که حق از نور پاکش آفریده
سراپایش ز نور حق بُد آباد	ز تیزی خود سبق می بردی از باد
نجی بروی سوار اندر زمان شد	مکان بگذاشت سوی لامکان شد ۹
فتاده غلغلی در عرش اعظم	که آمد صدر و بدر هر دو عالم
ملایک با طبقهای نشارش	ستاده جمله از جان دوستدارش
تمام انبیا را دیده در راه	مر او را کرده از اسرار آگاه ۱۲
نمود آدم زاوّل کل جمالش	حقیقت خلعتی داد از وصالش
دگر نوحش بکرد از کل خبردار	که تا شد از عیانش صاحب اسرار
ز ابرهیم دید او خلت کُل	که تا بروی عیان شد قربت کُل ۱۵
چو اسمعیل او را تربیت کرد	دگر اسحاقش از جان تقویت کرد

(آ۱) نو سوی ۱ (ب۲) کروبیان حلقه گوشند ۱ (ه۵) امشب بی شکی شاه ۱
 (ب۷) نور خود بد آفریده ۱ (ب۸) که از تیزی گذر کرده وی از باد ۱
 (آ۹) سوار لامکان ۱ (ب) بیرون از مکان ۱
 + ۱ : زینج حس و زچار ارکان کدر کرد زشش بیرون جمال جان نظر کرد
 (آ۱۲) تمام : نمای ۸ تمامت ۱ | دید ۱ (ب) بکایک کرده از ۱ | (آ۱۴) دگر مر نوح کرد ۱
 (آ۱۵) مر ابرهیم دادش ۱ (ب) که تا بی شک بدیدش ۱ (آ۱۶) او را : دیگر ۱
 (ب) اسحاق ۱

دگر یعقوب کردش از غم آزاد که تاشد ذات او از عشق آباد
 دگر یوسف بصدقی راز گفتش ز شوق، دوست شرحی باز گفتش
 ۳ چو موسی بودش از انوار مشتاق مراورا کرد اندر عشق کل طاق
 دگر داود بس راز، نهان گفت سلیمان بسی شرح و بیان گفت
 دگر عیسی چو دیدش ذات والا مراورا کرد اندر فقر یکتا
 ۶ یکایک انبیا را دست جودش یقین تشریف داد و ره نمودش
 چو گشت آگاه او از قربت، دوست گذر کرد او به سوی حضرت، دوست
 چو سوی سدره یبرون تاخت احمد ز ذات، دوست سر افراخت احمد
 ۹ رفیقش آنکه جبریل امین بود که یک پر ز آسمانش تا زمین بود
 در آنجا باز ماند و مصطفی شد به سوی قرب ذات، پادشاه شد
 سؤالی کرد از جبریل آن شاه چرا ماندی قدم نه اندرین راه
 ۱۲ جوابش داد کای سلطان اسرار اجازت بیش ازین نیست رفتار
 بحالم بیشتر زین نیست یک دم ترا باید شدن ای شاه عالم
 سر موئی اگر برتر باعلی پر سوزد پر نور، تجلی
 ۱۵ ترا باید شدن تا حضرت، یار ترا زبذ که داری قربت، یار
 روان شد سید و اورا رها کرد دل، خود را زدود، حق جدا کرد

(آ۲) بصدق: نمود | نمود و M (ب) شوق: ذات | (آ۴) داود را راز | (ب) سلیمان را |

(آ۵) والا: پیدا | (ب) فقر: عشق | (آ۶) از نمودش | (ب) از بود بودش |

(آ۷) هم آگاه کرد از | (ب) کرد از برای | (آ۹) رفیقش: بصورت |

(۱۰) زبذ بود کل سوی لقا | | +:

رسید اندر عیان بود نمود او برش جبریل کنجشکی نمود او

(آ۱۳) مکان من چو اینجا هست این دم | (آ۱۴) زاعلی | (ب) پر سوزم دران

(آ۱۵) تا: در | (۱۶) - |

بشد چندان که چون دید از فروزاو	برش جبریل گنجشکی نمود او
همی شد تا ازین نیز او گذر کرد	ورای پرده غیبی نظر کرد
نه جا دید وجهت نه عقل و ادراک	نه عرش و فرش و نه هم کز خاک ۲
عیان، لا مکان بی جسم و جان دید	در آنجا خویشان را او نهان دید
ز تن بگذشت وز جان هم سفر کرد	چو بخود شد زخود در حق نظر کرد
چو در آغاز دید اعیان انحام	ندای کل شنید از یار پیغام ۶
ندا آمد ز ذات کل که فان آی	رها کن جسم و جان بی جسم و جان آی
در آی مقصد و مقصود ما تو	نظر کن ذات ما را بالقانون
دران دهشت زبانش رفت از کار	محمد از محمد گشت پزار ۹
محمد خود ندید و جان جان دید	لقای خالق کون و مکان دید
نبود احمد خدا بود اندر آنجا	عیان عین، لقا بود اندر آنجا
خطابش کرد کای صدر، دو عالم	تو چون، گفت یحیوم درین دم ۱۲
تو یحیوم من اینجا خود که باشم	چو تو هستی حقیقه من چه باشم
توئی و جز تو چیزی نیست اعیان	توئی عقل و توئی قلب و توئی جان
خطاب آمد که ای بود همه تو	امان، جمله و سود همه تو ۱۵
توئی مقصود ما در آفرینش	چه میخواهی بخواه ای عین ینش
محمد گفت ای دانای یحیوم	توئی سر، درون و راز بیرون

(۱) - (آ۲) چو در نه پرده نیکی گذر ۱ (ب۳) و فرش دید و کره ۱
 (ب۴) را او : راز ۱ (ب۵) در حق : در خود ۱ (آ۷) فان [= فانی] : هان ۱ (۹) ب نبل
 از آ ۸ (ب۱۰) درون خود یقین کون و مکان دید ۱ ۱ ۱ + :

در آنجا مبین احمد کل فنا شد محمد در عیان عین خدا شد

(آ۱۲) صدر : شاه ۱ (آ۱۳) خود : که ۱ (ب۱۴) عقل : چشم ۱ ۱ ۱ + :

همه در نزد تو شد بود و نماند تو بی بر جزو و کل پیوسته معبود

تو بکنای درون جمله پیدا تو بی بر جزو و کل ای دوست دانا

تو دانای نهان و آشکاری تو کام هر کسی بی شک بر آری

(ب۱۵) زبان جمله ولی سود همه ۱ (۱۶) ۱ + :

چه میخواهی بخواه امشب تو از ما که مقصودت کنیم این لحظه پیدا

(ب۱۷) تو میدانی همه سری [سر] چه و چون ۱ الهی نامه-۲

تو میدانی حقیقت سرّ رازم که بهر امت، خود با نیازم
 حقیقت امتی دارم گنه‌گار ولی از فضل تو جمله خبردار
 ۳ خبردارند از دریای فضلت چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
 خطاب آمد ز حضرت بار دیگر که بخشیدم سراسر ای مظهر
 غمور غم از برای امت خویش که هست از جرم ایشان فضل مایش
 ۶ حقیقت رحمت ما بی شمارست ز مخلوقات مارا با تو کارست
 مرا باست کار از کل آفاق ترا بگزینم و کردم ترا طاق
 توئی یکتا میان آفرینش توئی مرجمه را چون چشم بینش
 ۹ پس آنکه سرّ کل با او بیان کرد سه باره سی هزارش سر عیان کرد
 خطابش کرد کای محبوب همچون ازین سه سی هزاران دُر مکنون

(۱ب) تو هستی پادشاه بی نیازم I(۳)+:

مرا ایشانرا یغثنای تو ای دوست که تو مغزی و ایشان جلکی پوست
 ضعیف و بی مراد و ناتوانند بجز تو دستگیری می ندانند
 ز فضل خود همه آزاد گردان ز بودن جلکی دلشاد گردان

(۲ب) همه ای شاه سرور I I I+:

کناه جلها (جلکی M) من دادم ای شاه همه از ذات خود بخشیدم ای شاه
 که ایشانند در نزد من کنی خاك همه آزاد کردم جلکی باك
 بفضل خود رسانم سوی جنت همه آنجا دهم انعام و رحمت
 نواکنون غم غمور ای شاه جلّه که کردم ترا آگاه جلّه

(۶ب) مرا از جلّه با بود تو I (۸ب) نوبی مر جلها هم جان بینش I I I+:

تو محبوب منی در کل اسرار نوبی از ما حقیقت کل خبردار
 نوبی با ما و ما با تو حقیقت ترا بخشیده ام سر شریعت
 نمانت مرده ده از وصالم که خواهند دید خود جلّه جمال
 اگر مأمور امر ما شود باز مرا بایند ای شاه سرفراز
 تو با ما شاد باش و خری کن یعنی طاعت ما هدی کن
 حبیب الله مائی بی چه و چون زهر نت گردان هفت گردون
 همه از بهر تو پیدا نمودم ترا در ذات خود یکتا نمودم
 بگفت اسرار جانان سی هزارش که بود از دید صانع بیدارش

(آ۹) همه اسرار کل I (ب) زد دید بود خود با او بیان I

(۱۰) خطابش کرد سرم سی هزارست جمال ما ترا کل آشکارست I

بگو سی و مگو سی پیش یاران
دگر سی خواه گو خواه مگو آن
بهر کو مصلحت دانی عیان کن
وگر نه در درون خود نهان کن
چو رفت این باز گشت از لامکان او
به سوی عالم سفلی روان او^۲
چو باز آمد از آن حضرة باشتاب
هنوزش گرم بود آن جامه خواب

حکایت

با کافى یكى گفت اى سرافراز
ز معراج نبی رمزی بگو باز^۶
بیان کن سرّ معراجش که چون بود
بگفت او هم درون و هم برون بود

(۱-۳) :

مگو تو سی هزارم سر اسرار
درون خوبشت در جان نکه دار
حقیقت سی هزار دیگرش کوی
زدید ما حقیقت راز شان کوی
اگر خواهی بگو آن دگر باز
وگر خواهی مگو اینست کل راز
حقیقت سجده کرد و باز کردید
چو از معشوق صاحب راز کردید
بیکدم باز شد سوی مکانش
عبان کشته نهان لا مکانش

(۴) I+ :

چو دیدند روز دیگر یاورانش
شنیدند جلای شرح و بیانش
هم گفتند از جاتها که صدق
تو دیدی بی شکی کل دید مطلق
تو دیدی حق تمامت راست داریم
بجان و سر زراعت ی تمام
حقیقت سی هزاران سر بی چون
ابا حیدر بگفت او بی چه و چون
علی دانست آن سر کس ندانست
بجز او هیچ کس این بس ندانست
علی چون شد ز سر دوست آگاه
ورا طاعت نبود و گفت با چاه (ماه) ماه
حقیقت هر که شد از جان خبردار
چو حیدر کرد آنجا صاحب اسرار
حقیقت مصطفی ذاتش خدا بود
از آن بر جزو و کل او پشوا بود
علی نفس محمد بود در راز
از آنش گفت اسرار عیان باز
دوشاهی اینچنین تاروز محشر
که پند در جهان بك نفس دیگر
چو احمد ذات بد شد با سوری ذات
ولی در شرع صاحب دعوت او بود
یکی بد نزد ذات او دو عالم
از آنش جبرئیل آمد دمام

(۷۲) بیان کن : مرانا I

یکی بُد ذاتِ او در بود آنجا یقین می دید او معبود آنجا
مکانش در حقیقت لا مکان بود چرا کاندِر عیان او جانِ جان بود
۳ همه او بود لیکن در حقیقت شد او خاموش و دم زد از شریعت
تو هم گر واقف اسرار گردی ز شرعش لایق دیدار گردی
بقدرِ خود توانی دید جانان یکی گردی تو با توحید خوانان
۶ قدم از شرع او بیرون منه باز کزو گردی مگر تو صاحبِ راز
ولی بر قدرِ هر کس راز باید نمودن تا دری او را گشاید
زهی عطار کز نور محمد شدی مسعود و منصور و مؤید
۹ ازو در جان و در دل مغز داری ازان این دُرهای نفز داری
زبانِ تو ازو آمد گهردار ز قعرِ بحرِ جانِ هر دم گهر بار
یقین کز خدمت او کام یابی وزو در هر دو عالم نام یابی

(۱ب) می دید: می داند (۲) بود: داشت (۳ب) شد او: شدش I I I +:

چو او را جبرئیلش بود با خویش ازان می دید دیدار خدا پیش

(۴ب) چو او در جزو و کل دیدار I (۵ب) یکی شو هم تو در توحید جانان I I

I +: و کر یابی تو هم از مصطفی باب درون دل ازو نور صفا باب I

(۶ب) مگر تو: در آنجا I I I +:

دمادم او یکی می شد ز توحید نظری کرد در خود دیده دید

(۷) I +: ز توحید عهد باز بنکر درون خود تو بر دیدار بنکر

(آ۸) زور: سر I (ب) شدی از او نو منصور I I I +:

ازو تا حشر آنجا دم زن ای دوست کی مغزت کرد آنجا گاه کل پوست

(۹ب) اسرارهای I (آ۱۰) زبانت زو شد آنجا که گهر بار (آ۱۱) تو زو واصل

شوی و کام I (ب) ازو I I I +:

براه او شو و منزل عیان بین درون منزل او را جان جان بین

تو تا دبدی بخوابش در وصالی دما دم در تجلی جلالی (جالی M)

تو پنداری حقیقت در دل نیت چه غم داری چو جوهر حاصل نیت

دم او زن ز شرع او خبردار تو نورش دایما پیش نظر دار

ز نورش راه کن تا مقصد بود چو او را یافتی دبدی تو مقصود

هران کو راه او ورزید اینجا شد اینجا که بکل توحید آنجا

نبی و پشوا و رهبرن اوست میان انبیا پیغمبرن اوست

چه غم داری چو او بت پیشواست بیابی تو چو او بت رهنماست

رسولا رہبر عطار از تست	ز سر عشق برخوردار از تست
ز تو دارد گہرهای معانی	بجز تو کس ندارد وین تو دانی
یقین کن شاعرانم نشمری تو	بچشم شاعرانم نگری تو ۳
تو میدانی، چه گویم بیش ازین من	ترا می جسم اینجا پیش ازین من
چو دیدم حضرت پاک تو اینجا	شدم از عجز من خاک تو اینجا
قبول کن کہ تو از حق قبولی	تو در سر یقین صاحب وصولی ۶
مراتب از حضرت پاک حقیقت	کہ من در حضرت خاک حقیقت
چہ باشد گر نہی پائی بزم خاک	کہ بر سر داری از حق تاج لولاک
منور کن دل عطار از خویش	مر اورا کن تو برخوردار از خویش ۹
بحق چار یار برگزیده	کہ دورم مفکن ای نور دو دیده

در فضیلت صدیق رضی اللہ عنہ

سر مردان دین صدیق اکبر امام صادق و سالار سرور ۱۲
 مہین رحمت مہدات او بود کہ در دین سابق خیرات او بود
 شب خلوت قرین و یار غارست نثارِ راهش اول چل هزارست

(۲) وین : ہم : I I I + : کی اوجان و دلش بانت دایم تو دانی کو بہت آنجای فایم
 چنان خواہم کی وصل کل نمایم مرا از خویش اصل کل نمایم
 در آخر دست گیری از غمانم نمایم در عیان عین العیان
 (۴) اینجا : آنجا I (۵) اینجا : آنجا I I (۸) آ کر نظر داری I (ب) کی از حق باقتنی I
 (۹) - I I I + :

الہی صانع پروردکاری نوی بی شک کی کل آمرزکاری
 بحق ابن عمد کین کدایت کنی در حضرت خود رہنایت
 بفضل خود بخشای تو اورا عذاب خویش نمای تو اورا

(۱۰) کی چون ایشان کسی ہرگز ندیدہ I I + :

کہ واصل کن دل عطار از خود سرور کن تو برخوردار از خود
 (۱۲) از اینجا نسخہ F با نسخہ A و I برابر میروہ، رجوع کنید بمقدمہ (۱۲) و سالار
 سرور : و اصحاب محشر FI (۱۳) البقرات FI (۱۴) خلوت دوم ہم سر FI (ب) نثارش روز اول F
 نثارش را ز اول FI I I + :

کسی کو سنی نبکو نہادست ہمیشہ اجر آتش دست دادست

بدین بو بکر چون کردست آغاز
 ازان ایمان او در اصل خلقت
 ۳ مگر او درد دندان داشت ده سال
 چو حق گفت آن پیررا بتحقیق
 چرا با من نکردی این حکایت
 ۶ کسی کو دین حق زین سان نگه داشت
 همیشه بود سنگی در دهانش
 میان سنگ در گوهر شنیدم
 ۹ چنان مستغرق حق بود جانش
 چو جانش بود مشغول اندر آیه
 سرزد عالم اگر مجده هزارست
 ۱۲ حدیث او چو اصل عالم افتاد
 بین نا او چه عقل و چه بصر داشت
 چو نایبای عاجز را دعا کرد
 ۱۵ نفس هرگز در افزونی نمی زد
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدیق آن کلید عالم راز
 ۱۸ ز شوقش قفل چون زنجیر بگست
 کسی کاهن بصدقش مومن آید
 دل خصمش چرا چون آهن آید

(آ۳) ده: سی I (آ۴) چو کشت از حق پیررا A (ب) پیر گفتش ای درکار (گاه) FI

(آ۷) همیشه: نهاده FI (ب) که دم جز در اقلونی نمی زد FI که او در اقلونی دم می زد A

(۱۷) - I (آ) کلید F کلمه A (آ۱۸) شکست FI (ب) از پرده بر جست FI

(آ۱۹) مومن: موم F

چو شد قفل از سر صدقش سرانداز چرا قفل دل خصمش نشد باز
 چو اصحاب اندر آن مشهد رسیدند فرو برده یسکی خاکش بدیدند
 کسی کو در گزیدم مار یارست توان گفتن که این کس یار غارست ۲
 چو پیغامبر ابو بکر و عمر را بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
 بی چون هر دورا سمع و بصر خواند کسی کین دو ندارد کور و کر ماند

در فضیلت فاروق رضی الله عنه ۶

امام مطلق و شمع دو عالم امیر المؤمنین فاروق اعظم
 چو حق را وفق نام او کلامست ز فرقانست فاروق این تمامست
 دلش چون دید حق را در حرمگاه بدل پیوست عین عدل آنگاه ۹
 چو عین عدل و دل اقتاد با هم ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
 چو در در بست جاویدان ستم را گشاد از عدل خود ملک عجم را
 عرب از وی قوی شد اول کار همه خلق عجم زو گشت دین دار ۱۲
 چو آهن گشت از ضلای او موم گشاده کرد قفل رومی روم
 دو پیراهن چنان خصم تنش بود که در اسلام یک پیراهنش بود
 چو در دین آمد او یک پیرهن داشت چو آن یک بر کشید این یک کفن داشت ۱۰
 زبس کو پاره بر آن پیرهن دوخت رسید آنجا که دلق هفده من دوخت
 ز بار هفده او را آشکاره رسد مجده هزارش پاره پاره

(۱۲) اصحابش در FI | FI +:

اگر کورش فرو برده یکی فر بنید برد (بنید برش F) ز نو کورش فرو بر

(۱۳) کزید F کزیده I کزند AM (ب) این : آن FI | F +:

که تا بر زهر نبود آن چنان مار نیابد در کزید (کزند FM) آن چنان یار

(۱۸) وفق نام او : بر زبان او FI (ب) بدل FI بدان A

(۱۱) ملک : صدر FI (۱۱۶) آن : يك ا، F- (۱۱۷) زبانه FI | هفده او FI هفده او M

چو شد مجده هزارش گردد بر پاس
 چرا از هفده من پوشید کرباس
 چو آن یک پیرهن سامان او داشت
 حلاوة لاجرم ایمان او داشت
 ۲ نکیر و منکر از مردی وزورش
 نیارستند گشتن گرد گورش
 چو باشد محتسب فاروق عالی
 نگردد هیچ منکر در حوالی
 چو باشد محتسب در امر معروف
 به نهی، منکر آید نیز موصوف
 ۶ پیر چشم خود خواندش زهی قدر
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
 چراغ خلد هم گفتش زهی صدر
 ۹ اگر نبوذ ترا چشم و چراغی
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 ترا پیوسته چشم خویش باید
 که گر نبوذ چراغ و چشم در راه
 ۱۲ تو بی این هر دو گر در راه افق
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 گر از سکوران نه تو هوش میدار
 ۱۵ کسی کان نور نبوذ در دماغش
 چراغ چرخ خورشید منبرست
 چراغ خلد فاروق کبیرست
 زنفخ صور فردا جاودانی
 ۱۸ ولیکن این چراغ جنت افروز
 فرو میرد چراغ آسمانی
 بود رخشنده تر از نور هر روز

(آ ۱) گرد بر F عالم از AI (آ ۲) آن : از FI (آ ۷) چراغی F (۸ ب) چراغی F
 (۱۱ ب) چاه از ره راه FI کل زخار و راه A (آ ۱۶) چرخ FI چشم A (۱۸ ب) از
 نور : هر ماه و F هر روز I

در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهادست	امیر المؤمنین عثمان نهادست
فلک از بحر علم او بخاری	زمین از کوه حلم او غباری ۳
جهان معرفت جان مصور	دو مغز آنگه زدو نور پیمبر
چه می گویم سه مغز آمد زانوار	ازان دو نور واز قرآن زهی کار
کسی کو در حریم این سه نورست	گرش روشن نه بیند خصم کورست ۶
که گر خورشید نقد عین دارد	مدد از نور ذی النورین دارد
جز او کس را بنودست این تمامی	زیغامبر در فرزند گرامی
چو بر اندوه نازل گشت قرآن	کسی را کاهل آنست اینست برهان ۹
که بر اندوه از دنیا شود دور	چنین بودست آن خورشید ذی النور
کسی کو این کرامت از خدا یافت	که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
چو ذی النورین هم از خانه دان بود	چگونه منکر صدقش توان بود ۱۲
کسی کز آسمانش این دو نورست	مه و خورشید با او در حضورست
دم از بغضش گر از دل می بر آری	مه و خورشید را گل می بر آری
عصای او بزانو آنکه بشکست	خوره در زانویش افتاد پیوست ۱۵
عصائی را که در معنی چنان شد	که ثعبان وار خصم دشمنان شد
گر او را دشمنی در گون باشد	که باشد ، نایب فرعون باشد
چنین گفت او که در بیعت مرادست	چو بادست نبی الله پیوست ۱۸
ز بهر حرمت دستش از آنگاه	بمکروهی نبوذ آن دست را راه

(آ۱) حیا FI چنان A (آ۸) ندادند I (ب۹) اوست آنست FI (آ۱۶) عصای او FI
 (ب) که چون موسی FI (ب۱۹) بفرج خود نبردم دست F بفرج وی (من M) نبود
 آن دست I FI + :

کسی کو حرمت دستش چنان (چنین I) داشت بجان شد زبر دستش هر که جان (دین I) داشت
 (داشت : یافت M)

دش در بای اعظم بود از علم	ن، او کوه راسخ بود از حلم
حقیقت جامع قرآن دلش بود	همه اسرار عالم حاصلش بود
۳ ز جامع بود جمعیت مدامش	ز فرقان فرق کردن خاص وعامش
چو در قرآن امام خاص وعامت	چرا در حکم خویشان نامامت
همه عمر او نحفتی ونحوردی	که تا در هر شی ختمی نکردی
۶ دران غوغا غلامانش بیکبار	سلاح آور شدند از بهر پیگار
بدیشان گفت هر بنده که امروز	سلاح انداخت آزادست و پیروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه	مدامش جمع جامع بود پیشه
۹ شهید قرب شاهد گشت آخر	ز قرآن یافت خورش طشت آخر
چو قرآن بود معشوق ز آفاق	شد آخر محور قرآن شمع عشاق
اگر چه شمع جنت بود فاروق	چو شمع او باخت سر در راه معشوق

در فضیلت مرتضی رضی الله عنه

۱۲

زمشرق تا بمغرب گر امامست	امیر المؤمنین حیدر تمامست
گرفته این جهان زخم سنانش	گذشته زان جهان وصف سه نانش
۱۵ چو در سر عطا اخلاص او راست	سه نان را هفده آیه خاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید	دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
تراگر تیر باران بر دوامست	علی جنة جنة تمامست
۱۸ پیر گفتش ای نور دو دیده	ز یک نوریم هر دو آفریده
چنان در شهر دانش باب آمد	که جنت را بحق بواب آمد

(آ۲) حقیقت: جو مرد او FI (۱۰) آخر پیش قرآن شمع آفاق FI (۱۴) سه نانش I
 سنانش M نشانش A بیانش F (۱۵) سه نان را FI ز قرآن A (۱۷) لاله: علی چه جنة
 (آ۱۸) گفتش ای: گفت چون FI | FI +:

چنان مطلق شد او در فقر و فاقه	که زر و نقره دادش سه طلاقه
اگرچه سیم وزر با حرمت آمد	ولی گوساله این امت آمد
بجا گوساله هرگز رنجه گردد	که با شیری چنین هم رنجه گردد ۳
چنین نقلست کورا جوشنی بود	که پشت و روی جوشن روشنی بود
ازان چون روی بودش پشت جوشن	که بر پشتش بدان اندام روشن
چنین گفت او که گر منبر نهدم	بدستوری حق داور دهنم ۶
میان خلق عالم جاودانه	کنم حکم از کتاب چارگانه
چو مهرچ او گفت از بهر یقین گفت	زبان بگشاد روزی و چنین گفت
که لَوْ كُتِبَ الْفِطَا دَاوَسْتُ دَسْمَ	خدا را تا نینم کی پرسم ۹
زهی چشم وزهی علم وزهی کار	زهی خورشید علم و بحر زخار
دم شیر خدا میرفت تا چین	ز علمش ناف آهو گشت مشکین
ازین گفتند مرد داد و دین شو	زی ثوب علم جتن را بچین شو ۱۲
اسد صکو ناف خانه آفتابست	ازان آهو دمش چون مشک نابست
خطا گفتم که از مشک خطایست	که او هم نافه و شیر خداست
اگر علمش شذی بحری مصور	درو یک قطره بودی بحر اخضر ۱۵
چو هیچش طاقت منت نبودی	ز همت گشت مزدور جهودی
کسی گفتش چرا کردی، بر آشت	زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:
لَنْتَقِلُ الصَّخْرَ مِنْ قُلُلِ الْجِبَالِ	أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مِثْلِ الرِّجَالِ ۱۸

(۱) دادش: بودش FI (۴) جوشن: اورا F او چون I (۵) بودی F | پشت روشن A

(ب) که آن بر پشت زینش بود روشن F که بر پشتش بد آن اندام جوشن A | FI +:

چنین گفت او که کر خواهند کشم نه بپند هیچ کس در چنک بشم

اگر خاکش شوی حسن الثوابت که او هم بوالحسن هم بوالترابست

(۸) روزی: بك روز FI (۱۳) خانه: جان I (۱۴) F-

يقولُ الناسُ لي في الكسبِ عارُ فقلتُ العارُ في ذلِّ السؤالِ
همیشه چار رکنِ عالم آباد زسمی دو خُسر بودودو داماد

آغاز کتاب

۳

الا ای مشکِ جانِ بگشای نافه که هستی نایبِ دار الخلافه
چو روحِ امرِ ربّانی تو داری سریرِ ملکِ روحانی تو داری
۶ جهان هر دو بهم یک مشتِ خاکست فضای قدس دار الملکِ پاکست
همه عالم بکلی بسته تست زمین و آسمان پیوسته تست
توئی پیوسته و از ما بریده ز دینه دور و اندر عینِ دینه
۹ بهشت و دوزخ و روزِ قیامت همه از بهرِ نامت یک علامت
ملایک را بر منی معرفت بخش خلائق را به صد صورت صفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بنابی کند هر ذرات صد آفتابی
۱۲ چو نورِ آفتاب در مزیدست ز ذرات یکی عرشِ مجیدست
چه نفسی، خاصِ قیومی همیشه چه گویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نیدانم که چونی که از اثبات و نفی ما برونی
۱۵ چو نه در آسمان نه در زمینی بجائی، نزدِ ربِّ العالمینی
همه چیزی توئی و هیچ هم تو چه گویم راستی و هیچ هم تو
بر آ از دلِ دمی مشکین باخلاص که شد عمر از دمِ تو بجز خاص
۱۸ توئی شاه و خلیفه جاودانه پسر داری شش و هر یک یگانه
پسر هر یک ترا صاحبِ قرانست که اندر فنِ خود هر یک جهانست

(آ) چو: که FI (ب) روحانی FI جاودانی A (۷) نت: نو FI (۹) از بهر: در جای FI

(۱۱) ذره FI (۱۳) چه نفسی: شریف F چوئی I (۱۵) نزد: پیش FI

یکی نفسست و در محسوس جایش	یکی شیطان و در موهوم رایش
یکی عقلست و معقولات گوید	یکی علمست و معلومات جوید
یکی فقرست و معدومات خواهد	یکی توحید و کل یک ذات خواهد ^۳
چو این هراشش فرمان راه یابند	حضور جاودان آنگاه یابند
جو دایم تا ابد هستی خلیفه	زلطف گشت عالم پر لطیفه
سبه پوش خلافت شو چو آدم	سفر در سینه خود کن چو عالم ^۶
قدم چون خضر نه در راه مردان	که گردن در نیابد چرخ گردان
مکانت کشتی نوحست ای صدر	زمانت والضحی ولیله القدر
سلیمان وش بمسد باز نه پشت	ولی انگشتین کرده در انگشت ^۹
جمال یوسفی را جلوه گر باش	چو ابرهم هفت اعضا بصر باش
چو داود نبی این پرده بنواز	چو عیسی زن نفس در عشق دمساز
چو هم دستی تو با موسی عمران	همی از جام جان خور آب حیوان ^{۱۲}
دو پر در سایه سیمرغ کن باز	بر ادریس بنشین کیمیا ساز
چو کردی جد و جهد بی عدد تو	زنور مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمد این کالت	سخن گفتن کنون باشد حالات ^{۱۵}
بچشم خرد منگر در سخن هیچ	که خالی نیست دو گیتی ز کن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست	که از کن هست گشت از لا کن نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد	که فخر انبیای مرسل آمد ^{۱۸}
اگر موسی کلیم روزگارست	کلیم او کلام کردگارست
اگر عیسی نبودی کلام حق	جکا بودی زعزعت روح مطلق

۱ (ب) شیطانت I (۲) کویان . . . جوان FI (آ ۱۲) دنی FI دینی A (۱۴) زنور: زجان FI
 ۱۸ (ب) فخر FI مهر A

محمد نیز کو مقصود کن بود شب معراج سلطان سخن بود
سخن نقد دو عالم یش و کم هست نکاحست و طلاق و بیع هم هست
۳ بوقت عرض دُزبان عشاق سخن بوذست اصل عهد و میثاق
اگر مبصر و گر مسوع جوئی وگر محسوس وگر معقول گوئی
اگر ملموس وگر موهوم گیری وگر محسوس وگر معلوم گیری
۶ وگر قسیمیست فکرت یا خیالت وگر چیزیت ممکن یا محالت
همه محدود باشد جز که ملفوظ محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
اگر موجود وگر معدوم باشد در انگشت سخن چون موم باشد
۹ ازین هر قسم در ذوق و اشارت بصد گونه توان کردن عبارت
ازین حجت شود بر عقل پیدا که او کل سخن آمد زاسما
چو اصل آمد سخن اکنون تو میگوی سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

المقالة الاولى

جهان گر دینده گم کرده یاری سراسیمه دلی آشفته گاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
۱۵ همه همت بلند افتاده بوذند ز سر گردن کشی نهاده بوذند
بهر علمی که باشد در زمانه همه بوذند در هر یک یگانه
چو هر یک ذو فنون عالی بود چو هر یک در دو عالم آدمی بود
۱۸ پند بنشاندشان یکروز با هم که هر یک واقفید از علم عالم

(آ۴) مسوع باشد FI (ب) مقبول وگر مفهوم باشد F مقبول وگر ممنوع باشد I

(آ۵) موهوم: مسوم F محسوس I (ب) مفهوم وگر موهوم F مقبول وگر موهوم I

(آ۶) فکریست نیست کر FI | خیالت F (ب) محالت F (آ۷) ملفوظ F محفوظ AI

(آ۸) وگر FI (ب) محیط از لفظ FI محیط نقطه A (ب) اسما: اسفا FI (ب) نهاده I

(ب۱۷) آدمی: چون یکی F چون کی I

خليفة زاده ايد	و پادشاهيد	شما هر يك ز عالم مي چه خواهيد
اگر صد آرزو داريد و گر يك	مرا في الجملة بر گوئيد هر يك	
چو از هر يك بدانم اعتقادش	بسازم كار هر يك بر مرادش ۲	
بنطق آورد اول يك پسر راز	كه نقلست از بزرگان سرافراز	
كه دارد شاه پريان دختری بكر	كه نتوان كرد مثلش ما را ذكر	
بزيائى عقل و لطف جانست	نكوروى زمين و آسمانست ۶	
اگر اين آرزو يابم تمامت	مرادم بس بوذ اين تا قيامت	
كسى با اين چنين صاحب جمالى	وراي اين كجا جويد كالى	
كسى كو قربت خورشيد دارد	بقرب ذره كسى اميد دارد ۹	
مراد اينست و گر اينم نباشد	يجز ديوانگى دينم نباشد	

جواب پدر

پدر گفتش زهى شهوت پرستى	كه از شهوت پرستى مست مستى ۱۲
دل مردى كه قيد فرج باشد	همه نقد وجودش خرج باشد
ولى هر زن كه او مردانه آمد	از اين شهوت بگل بيگانه آمد
چنان كان زن كه از شوهر جدا شد	سر مردان درگاه خدا شد ۱۵

(۱) حكايت زن صالحه كه شوهرش بسفر رفته بوذ

زنى بوذست با حسن و جمالى	شب و روز از رخ و زلفش مثالى
خوشى و خوبى بسيار بوذش	صلاح و زهد با آن يار بوذش ۱۸
بخوبى در همه عالم علم بوذ	ملاحت داشت شيرينش هم بوذ

(۱ب) اصلت FI (۵ب) ما را : ديكرى FI (آ۶) و عقل F (۷ب) تمام باشد اين خود F

تمامى بود اين I (آ۸) با : را FI

بهر موئی که در زلف آن صنم داشت خم از بجه فزون و شست هم داشت
 چو چشم و ابروی او صاد و نون بود دلش نقشِ قاطع نه که نون بود
 ۳ چو بگشادی عقیقِ دُر فشارا بآبِ خضر کشتی سرکشان را
 صدف گوئی لبِ خندانِ او بود که مردار بندش از دندانِ او بود
 چو مرواریدِ زیرِ لعلِ خندانش گهر داری نمودی دُرِ دندانش
 ۶ ز نخلدانش چو سیمین سیب بودی ز سیش قسمِ خلق آسب بودی
 فلک از نقشِ روی او چنان بود که سرگردان چو عشاقش یحان بود
 کسانی کز سخنِ دُرّی فشانند بنامِ او را همی «مرحومه» خوانند
 ۹ زنی بودی که دُورِ چرخِ گردان شمردیش از شمارِ شیرمردان
 مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه برای حج روانه گشت در راه
 یکی کهتر برادر داشت آن مرد ولیکن بود مردی نا جوانمرد
 ۱۲ وصیت کرد از بهرِ عیالش که تا بیمار می دارد بمالش
 بجه شد عاقبت چون این سخن گفت برادر آنچه فرمودش پذیرفت
 برای حکمِ او بنهادن را بسی بیمار داری کرد زن را
 ۱۵ شباروزی بکارِ او در استاذ بنو هر ساعتش چیزی فرستاد
 نگاهی سوی آن زن کرد بکروز بدید از پرده روی آن دلفروز
 دلش از دست رفت و سرنگون شد غلط کردم چه گویم من بچون شد
 ۱۸ چنان در دامِ آن دلدار افتاد که صد عمرش بیک دم کار افتاد
 بسی با عقلِ خود زیر و زبر شد ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
 چو کارِ او ز زلف می بر نیامد دی با خوشن می بر نیامد

(۲) که نون F کنون AI (ب) زسیبش: زسیبش F (آ) بود او FI (ب) ساعتی FI

(آ) نکامی: بکامی FI | کرد: رفت FI (ب) چه بیکوم FI

چو غالب گشت عشق و شد خرد زود گشاده کرد با زن کار خود زود
 بخود خواندش بزور و زاری برون راند آن زن از پیشش بخواری
 بدو گفتا نداری از خدا شرم برادر را چنین میداری آزر^۳
 ترا دین و دیانت داری اینست برادر را امانت داری اینست
 برو توبه گزین و با خدا گرد وزین اندیشه فاسد جدا گرد
 بزنی آن مرد گفت این نیست سودت مرا خشنود باید کرد زودت^۴
 و گر نه، روی تاجم از غم تو ترا رسوا کنم گیرم کم تو
 هم اکنون در هلاک اندازمت من بکاری سهمناک اندازمت من
 زنش گفت از هلاکت نیست باکم هلاک این جهان به زان هلاکم^۵
 مگر ترسید آن مرد بد افصال که برگویند برادر را زن آن حال
 رفت آن شوم و دفع خویش را بزیر بگرفت حالی چار تن را
 که تا دادند آن شومان گواهی که کردست از زنا این زن تباهی^۶
 چو قاضی را قبول افتاد کارش معین کرد حالی سنگارش
 ببردنش بصحرا بر سر راه روان کردند سنگ از چارسوگاه
 چو سنگ بی عدد بر زن روان شد گمان افتادشان کز زن روان شد^۷
 برای عبرت خلق جهانش رها کردند آنجا هم چنان
 زن بی چاره بر هامون بماند میان خاک غرق خون بماند
 چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز زن آمد وقت صبح اندک بخود باز^۸
 بزاری و زاری ناله میکرد ز زگی ارغوان پر لاله میکرد
 یک اعرابی بر آستر صبح گاهی مگر آن روز می آمد ز راهی

(آ۱) عشق شد خرد FI (آ۲) وزاری FI بزاری A (ب) بدر کرد F بدر راند I
 (۱۰۰ب) زن: از I (۱۲ب) این: آن FI (۱۹ب) پر: چون F

شوند آن ناله و غوشتن شد فروز آمد زآشتر سوی زن شد
 پرسیدش که ای زن کیستی تو که همچون مُرده می زیستی تو
 ۲ زنش گفتا که من بیمار و زارم عرابی گفت من بیمار دارم
 نشاندش بر شتر بُردش بتعجیل بسوی خانه خود کرد تحویل
 تعهد کرد بسیاری شب و روز که تا با حال خود شد آن دلفروز
 ۶ دگر ره دلبریش آغاز افتاد ز سر در همدم و همراز افتاد
 دگر ره تازه شد گلنار رویش ز سر در حلقه زذ زتار رویش
 ز زیر سنگسار او آشکارا چنان آمد که لعل از سنگ خارا
 ۹ عرابی چون جمال او چنان دید بخون خویش حکم او روان دید
 ز عشق روی او بی خوشتن شد ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
 بزن گفتا که شوخفت حلام که مُردم، زنده گردان از وصالم
 ۱۲ زنش گفتا مرا چون شوی باشد چگونه شوی دیگر روی باشد
 چو از حد در گذشت آن مهربانی بخود خواند آخر آن زرا نهانی
 زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو نمی ترسی ز خشم دادگر تو
 ۱۵ مرا از بهر حق بیمار بُردی کنون فرمان دیو خوار بُردی
 چو خیزی کرده بزبان میاور خلل در کعبه ایمان میاور
 که چون این را اجابت می نکردم بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
 ۱۸ کنون تو نیز می خوانی بدینم نمی دانی که من چون پاک دینم
 اگر پاره کنی صد باره شخصم نیاید در تن پاکیزه نقصم
 برو از بهر یک شهوة که رانی غر جارا عذاب جلودانی

(۱) سوی : بش FI (۶) و همراز : و دماز FI (۷) زذ : شد F (۸) سنگسار او :
 سنگ خارا FI (۱۰) برتن : بر سر F در سر I (۱۷) چون این را من اجابت FI (۱۸) بر بنم FI
 (ب) چون : چه F

ز صدق آت زن پاکیزه گوهر گرفت آن مرد اعرایش خواهر
 پشیمان گشت ازان اندیشه کردن که کار دیو بود آن پیشه کردن
 غلامی داشت اعرابی سیاهی در آمد آت سیه ناگه ز راهی ۲
 چو دید او روی زن دل را بدو داد دل و جانش بسوخت و تن فرو داد
 دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می نشد آن آرزو راست
 زن گفتا شیم من تو چو ماهی چرا با من بهم بودن نخواستی ۶
 زنش گفت این نگردد ز هرگزت راست که از من خواجه تو این بسی خواست
 چو او وصل نیافت آنگاه مهر روی بجایابی تو آخر ای سیه روی
 غلامش گفت می گردانم باز ز من زهی تو تا زهرایم باز ۹
 و گر نه جیلتی سازم بمردی که حالی زین وثاق آواره گردی
 زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست که ندیشم اگر قسم هلاکست
 غلام از وی بغایت خشمگین شد زهر او چنان بوده چنین شد ۱۲
 شبی بر خاست از کینی که او داشت زن خواجه یکی طفل نکو داشت
 بکشت آن طفل را در کاهواره پس آنگاه بُرد آن خونین کتاره
 زیر بالش آن زن نهان کرد که یعنی خون زن نامهربان کرد ۱۵
 سحرگاه ماذر آت کشته زار زهر شیر داذن گشت بیدار
 بدید آن طفل را بُریده سر باز بر آورد از دل پر درد آواز
 فغانی و خروشی در جهان بست دو گیسورا بریده بر میان بست ۱۸
 طلب کردند تا خود آن که کردست چنین بیچاره را بچان که کردست

(آ۱) روی آن زن دل بدو FI (ب) بسوزیدش دل و جان تن FI (آ۷) گفت ... هرگزت FI
 گفتا نکرددت هرگز این A (آ۸) نشد حاصل مراد چند مه (وصال من زهر I) روی FI
 (آ۱۵) که این خون این FI (آ۱۸) بریده و FI (آ۱۹) آت را نا که FI (ب) چنین: چنان I
 چنان ظلمی بران مسکین F

ز زير بالش زن آشكاره برون آمد يكي خونين كتاره
 همه گفتند زن كردست اين كار بكشت اين نابكار اورا چنين زار
 ۳ غلام و مادر طفل آن جوان را نه چندان زد كه بتوان گفت آرا
 عرابي آمد و گفت اي زن آخر چه بد كردم بجاي تو من آخر
 كه كشتي كودكي مانند ماهي نترسيزي زخون بي گناهي
 ۱ زنش گفت اين كه در عالم نشان داد خذائت اي برادر عقل ازان داد
 كه تا عقل و خرد را كار بندي كه تا از عقل يابي بهره مندي
 بين از چشم عقل اي پاك دامن تو چندي نكوئي كرده با من
 ۹ گرفته خواهر از بهر خدایم بسي انعامها كرده بچایم
 مكافات تو اين باشد ينديش از اين كشتن چه گردد حرمتم پيش
 عرابي چون خردمند جهان بود بدان گفتار زن هم داستان بود
 ۱۲ يقينش شد كه آن زن بي گناهست ولي آنجا مقامش نه ز راهست
 بزني گفتا چو افتاد اين چنين كار ترا ديند بدل كرهست از اين بار
 زني چون تهمت اين بر تو افكند ز تو ياد آيدش هر دم ز فرزند
 ۱۵ هر ساعت غم او تازه گردد مصيبت نيز بي اندازه گردد
 ترا بد گويد و نيكو ندارد و گر من دارم نيك او ندارد
 ترا زنجار بيايد رفت آزاد نهان سيصد درم حالي بوي داد
 ۱۸ كه اين را نفقه كن در راه برخويش درم بستند زن و آورد ره پيش
 چو لختي رفت آن غم ديند در راه پديد آمد دهی از دور ناگاه
 كنار راه داري ديند بر پای برو گرد آمده مردم زهر جاي

(۱) خوني FI (ب) ابن ناجوانرد آن چنان زار FI (آ) كودكي را همچو I (آ۸) زوي عقل I

(۱۰) چه حرمتم كرددم FI (ب۱۳) ترا بردل بود زين خاك من بار F (آ۱۵) بهر: چو در F

(۱۶) I - (ب) من نيك دارم F (ب۱۷) بوي: بدو F باو I (آ۱۹) غم ديند: غم كشته FI

جوانی را دلی پر خون جگرسوز مگر بر دار می کردند آن روز
پرسید آن زن از مردی که این کیست مرا آگاه کن تا جریم او چیست
بذو گفتند ده خاص امیر است که در بی داذ کردن بی نظیر است ^۴
درین ده عادت آنست ای ممیز که هر کو از خراجی گشت عاجز
کند بردارش این ظالم نگونسار کنون خواهد کشیدش بر سر دار
زن او را گفت خود چندش خراجست که این ساعت بدانش احتیاجست ^۶
بذو گفتند کین هر ساله پیدا است خراج او بوذ سیصد درم راست
بدل می گفت زن چون مهربانی که او را باز خر اکنون یحانی
چو تو جستی یحان از سنگ وز دار یحان از دار شو او را خریدار ^۹
بدیشان گفت اگر من بدم این مال فروشدش بمن، گفتند در حال
بایشان داذ آن سیصد درم زود که ناشد آن جوان فارغ زغم زود
درم چون داذ زن حالی روان شد چو تبری از پی او آن جوان شد ^{۱۲}
چو روی زن بدید از دور، جانش
سراسیمه شد و فریاد می کرد
که گر جان داذ می بر دار ناگاه
بسی بازن بگفت وسوز کی داشت
بسی بازن برفت و کرد زاری
زنش گفتا مراعات من اینست
جوان گفتش دلم بردی وجانی
زنش گفتا گر از من سر نشابی
سر موئی زوصل من نیابی

(آ۲) که این : که او FI (آ۳) گفتا I | امیر است FI (ب) نظیر است FI (آ۵) کند : کند FI

(آ۶) خود : این F، کو چندین I (آ۷) سال F (ب) او بوذ : او شد از F اوست از I

(۱۰۰) F - (آ) بایشان I (۱۰۵) این : آن FI

بی رفتند و گفتند و شنیدند که تا هر دو بدریائی رسیدند
 بدان ساحل یکی کشتی گران بود همه پُر رخت و پُر بازارگان بود
 ۳ چون از زن آن جوان نومید در ماند یکی بازارگانرا پیش خود خواند
 که دارم یک کنیزک همچو ماهی ندارد جز سرافرازی گنهای
 ندینم کسی بنا فرمائی او مرا تا کی ز سرگردانی او
 ۶ اگر چه نیست کس مثلش بیدار نیم خوی بدش را من خریدار
 بی کوشیده ام تا چند کوشم کنونش گر تو خواهی می فروشم
 بدان بازارگان زن گفت زهار مرا از وی مشو هرگز خریدار
 ۹ که شوهر دارم و آزادم آخر رسید از دست او فریادم آخر
 سخن بازارگان نشنید از وی بدیناری صدش بخريد از وی
 بعد سختیش در کشتی نشاندند وز اینجا در زمان کشتی برانندند
 ۱۲ خریده چون بدید آن قد و دیدار بزیر پرده از جان شد خریدار
 در آن دریا دلش در شور آمد نهنگ شهوتش در زور آمد
 زن نزدیک شد آن زن بیفتاد که فریادم رسید ای خلق فریاد
 ۱۵ مسلمانید و من هم مسلمان بر ایمانید و من هم بر ایمان
 من آزادم مرا شوهر میبایست گواه صادق این دم خدایست
 شمارا ماذر و خواهر بود نیز بزیر پرده در دختر بود نیز
 ۱۸ کسی این بدگر اندیشد بر ایشان شود حال شامی شک پریشان
 چو پسندید ایشانرا درین کار مرا از چه پسندید این چنین بار
 غریب و عورة و درویش و خوارم ضعیف و عاجز و زار و زارم

(آ۸) زن آن بازارکار FI (۱۲ب) شد از جان FI (۱۷ب) در : هم FI (۱۸آ) کسی کین
 بد بر اندیشد I (۱۹آ) و کر راضی نباشد اند آن (این I) کار FI (ب) این چنین زار F اند بر بار I

مرنجانبذ این جان سوز را پیش که فردا نیست مرا امروز را پیش
 چو بود آن زن نکوگوی و نکودل بسوخت آن اهل کشتی را بنودل
 بیکبار اهل کشتی یار گشتند نگه دار زن غمخوار گشتند ۲
 ولی هر کس که روی او بدیدی بسد دل عشق روی او خریدی
 باخر اهل آن کشتی بیکبار شدند القه بر وی عاشق زار
 بسی با یک دگر گفتند از وی بسی آن عشق بنهفتند از وی ۶
 چو هر دل را بنو بود اشتیاقی بیک ره جمله کردند اتفاق
 که آن زرا فرو گیرند ناگاه برآرند آرزوی خود باخراه
 چو زن از حال آن شومان خبر یافت همه دریا زخون دل جگر یافت ۹
 زبان بگشاذ کای دانای اسرار مرا از شر این شومان نگه دار
 ندارم از دو عالم جز تو کس را ازین سرها برون بر این هوسدا
 اگر روزی کنی مرگم توانی که مردن به بود زین زندگانی ۱۲
 خلاصی ده مرا یا مرگ امروز که من طاقت ندارم اندرین سوز
 مرا تا چند گردانی بخون در نخواهی یافت از من سر نگون تر
 چو گفت این قصه وبی خویشان شد ازان زن آب دریا موج زن شد ۱۵
 برآمد آتشی زان آب سوزان که دریا گشت چون دوزخ فروزان
 بیکدم اهل کشتی را بیکبار بگردانید در آتش نگونسار
 همه خاکستری گشتند در حال ولیکن ماند باقی جمله را مال ۱۸
 یکی بازی در آمد از کرانه به شهری کرد کشتی را روانه

(۲) رو ۱ (۳) نکهبان ۱ (آ) باخر : پس آنکه ۱ ، بیکبار اهل کشتی را بیکبار F

(۱۳) نمی دارم درین F نمی دارم درین ۱ (۱۶) چون دوزخ : ازان آتش F چون آتش ۱

(۱۷) نکونسار F فلك وار A (۱۸) FI -

زن آن خاکستر از کشتی ینداخت
 که تا بزهذ زدست عشق بازی
 ۲ بسی خلق آمند از شهر در راه
 بنهائی دران کشتی نشسته
 پرسیند ازان خورشیدرخ حال
 ۶ بدیشان گفت تاشه نایدم پیش
 خبر دادند ازوشه را که امروز
 بنهائی یکی کشتی پر از مال
 ۹ ترا می خواهد او تا حال گوید
 تعجب کرد شاه وشذ روانه
 فحش کرد حالش شاه هشیار
 ۱۲ بکشتی در نشستیم وبسی راه
 چو بیکاران آن کشتیم دیدند
 زحق در خواستم تا حق چنان کرد
 ۱۵ در آمد آتشی وجمله را سوخت
 بین اینک یکی بر جایگاهست
 مها زین عبرتی آمد پدیداز
 ۱۸ همه برگیر مال بی شمارست
 که سازی بر لب این بحرم امروز
 بکوئی کز پلید و پاک دامن
 چو مردان خویشان را جامه ساخت
 کند بر شکل مردان سرفرازی
 غلامی را همی دیدند چون ماه
 جهانی مال با وی تنگ بسته
 که تنها آمدی با این همه مال
 نگویم با دگر کس قصه خویش
 غلامی در رسید الحق دلفروز
 بیاورده نمی گوید دگر حال
 حدیث کشتی و آن مال گوید
 بیامد پیش آن ماه زمانه
 چنین گفت او که ما بودیم بسیار
 پیمودیم دایم گاه و بیگاه
 بشهوه جمله مهر من گزیدند
 که دفع شرّ منشی بزمگان کرد
 مرا برهاند وجاتم را بر افروخت
 که مردم نیست انگشت سیاهست
 نیم من مال دنیا را خریذار
 ولی یک حاجتم از تو بکارست
 عبادت را یکی معبد دلفروز
 نباشد هیچ کس را کار با من

(آ۴) بنهائو در FI (آ۶) بایشان FI (آ۸) پر از : همه FI (۱۰) پیش : نزد F

(آ۱۱) هشیار : آگاه F (ب) بسیار : بنجاه F (آ۱۸) مال F (آ۱۹) بازی FI

که تا چون داذ دست اینجا نشستم شباروزی خذارا می پرستم
 شه و لشکر جو گفتارش شنیدند کرامات و مقاماتش بدیدند
 چنانش معتقد گشتند بکسر که از حکمش نه پیچیدند بکسر^۳
 چنانش مبعدی کردند بر پای که گفتی خانه کعبه است بر جای
 در آنجا رفت و شد مشغول طاعت بسر می برد عمری در قناعت
 چو در دام اجل افتاد آن شاه وزیران و سپهرا خواند آنگاه^۴
 بدیشان گفت آن آید صوابم که چون من روی از دنیا بتمام
 شمارا این جوان زاهد آنگاه بود بر جای من فرمانده و شاه
 که تا آسوده گردد زو رعیت بجای آرید ای قوم این وصیت^۵
 بگفت این و بر آمد جان پاکش فرو برد این زمین در زیر خاکش
 بیکبار آن وزیران جمع گشتند رعایا و امیران جمع گشتند
 بر آن زن شدند و راز گفتند زشاهش آن وصیت باز گفتند^۶
 بدو گفتند هر حکمی که خواهی توانی چون تراست این پادشاهی
 نکرد البته زن رغبت بدان کار که زاهد کی تواند شد جهاندار
 بدو گفتند ای عابدنشانه جهانداري گزین چند از بهانه^۷
 بدیشان گفت زن چون نیست چاره مرا باید زنی چون ماه پاره
 یکی دختر بود جفت حلالم که می آید ز تنهایی ملالم
 بزرگانش چنین گفتند کای شاه ز ما هر کس که خواهی دختری خواه^۸

(آ۱) دست داذ FI (آ۲) بدیدند FI (ب) شنیدند I (آ۵) و شد: آن F او I
 (ب) و سپهرا: و بزرگان I (ب۱۰) فرو شد کالبد F (آ۱۱) بیک ره این F (ب۱۱) -
 (آ۱۲) F - (ب۱۲) زشاهش آن I ز شاه او را A (۱۵) - I (ب) جهاندار ای چرا آری F
 (آ۱۶) بدیشان FI (آ۱۷) کی آن دختر I کنا آن زن F

بدیشان گفت صد دختر فرستید ولیکن جمله با مادر فرستید
 که نامن نیز هر یک را بیم ز جمله آنک خواهم برگزیم
 ۳ بزرگانش بعشق دل همان روز فرستادند صد دختر دلفروز
 همه با مادر خود پیش رفتند ز سرم خویش بس یخویش رفتند
 نمود آن زن بدیشان خویشان را که شاهی چون بود شایسته زن را
 ۶ بگویند این سخن با شوهران باز رهايندم ازین بار گران باز
 زنان سرگشته غم راه کردند بزرگانرا ازان آگاه کردند
 که و مه هر کسی کاف می شنودند ز حال زن تعجب می نمودند
 ۹ فرستادند پیش او زنی باز که چون هستی ولی عهد سرافراز
 کسی را بر سر شاه گردان و گرنه پادشاهی کن چو مردان
 کسی را برگزید از جمله مقبول وزان پس شد بکار خویش مشغول
 ۱۲ بدست خویش شاهی کرد بر پای نجیبید از برای ملک از جای
 تو باشی ای پسر از بهر فانی کنی زیر وزیر حال جهانی
 نجیبید از برای ملک یک زن ز مردان این چنین بنمای یک تن
 ۱۵ شنید آوازه آن زن جهانی که هست اندر فلان جایی فلانی
 نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست زنی کورا ز مردان هم نفس نیست
 بسی مفلوج از انفاس چنان شد که باراه آمد و پایش روان شد
 ۱۸ بسی شد در جهان آوازه او نمی دانست کس اندازه او
 چو از حج باز آمد شوی آن زن ندید از هیچ سوئی روی آن زن
 یک ره گذر خدائی دید ویران برادر گشته نابینا و حیران
 ۲۱ بر او نه دست می نجیبند نه پای که منعقد گشته بود و مانده بر جای

شب و روزش غم آن زن گرفته عذاب دوزخش دامن گرفته
 که از حق برادر جانش میسخت گهی از درد بی درمانش میسخت
 برادر حال زن پرسید ازو باز سخن پیش برادر کرد آغاز ۲
 که کرد آن زن زنا با یک سپاهی بداند ای عجب قوی گواهی
 چو بشنید این سخن زان قوم قاضی بحکم سنگ سارش گشت راضی
 بزاری سنگ سارش کرد آنگاه تو باقی مان که او بر خاست از راه ۶
 چو بشنید این سخن آن مرد مهجور شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
 چو هم بگریست هم بر خویش زدن بکنجی رفت و ماتم کرد و تن زدن
 برادر را چو می دید آنچنان زار نکردش هیچ عضو الا زبان کار ۹
 بنو گفتا که ای بی دست و بی پای شنیدم من که این ساعت فلان جای
 زنی مشهور همچون آفتابست که پیش حق دعایش مستجابست
 بسی کور از دعایش دینه ور شد بسی مفلوج عاجز ره سپر شد ۱۲
 اگر خواهی برم آنجا بگماهت مگر باز آورد آن زن براهت
 دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب شدم از دست اگر خواهیم دریاب
 مگر آن مرد نیک الفقه خر داشت بران خر بست او را راه برداشت ۱۵
 رسیدند از قضا روزی دران راه بر آن مرد اعرابی شبانگاه
 چو بود آن مرد اعرابی جوان مرد دران شب هر دو تن را میهمان کرد
 در آمد مرد اعرابی بگفتن کز اینجا تا کجا خواهید رفتن ۱۸
 بنو گفتا شنیدم ماجرائی که میگوید زنی زاهد دعائی
 که ناینا بسی و مبتلا هم ازو به شد بتعویذ و دعا هم

(آ۳) برادر A رسید و FI (۱-۶) I- (ب) گشت F کرد A (آ۸) بسی بگریست F ۱
 و هم I و بس F (ب۱۱) پیش AI نزد F (ب۱۲) مفلوج و ناینا بصر F (ب۱۵) بران خر :
 بر آنجا FI (۱۷) F-

مرا نیز این برادر گشت بیمار
 بر آن زن برم اورا، مگر باز
 ۲ بدو گفت آنگاه اعرابی که یکچند
 غلام من بزد اورا بزوری
 کنون اورا بیارم با شما نیز
 ۳ شدند آخر بسی منزل بریدند
 ۴ میکردند بر دار آن جوارا
 وثاق لایق آن کاروان بود
 ۵ جوان بود ای عجب برجای مانده
 بهم گفتند حال ما هم اینست
 چو هم این نقد مارا حاصل آمد
 ۱۲ جوارا نیز مادر بود برجای
 زرنج و مبتلائی شان خبر خواست
 بسی بگریست آن مازد که من نیز
 ۱۰ بیایم باشا، بر جست او هم
 بهم هر سه روان گشتند در راه
 سحرگاهی نفس زد صبح دولت
 ۱۸ بدید از دور شوی خویشان را
 بسی بگریست زن گفتا کنون من
 چه سازم یا چه گویم شوی خودرا
 بمفلوجی و کوری شد گرفتار
 رونده گردد و صاحب بصر باز
 زنی افتاد اینجا بس خردمند
 ازان شوی شد او مفلوج و کوری
 مگر به گردد او هم زان دعا نیز
 دران ده سوی آن منزل رسیدند
 وثاق بود بگرفتند آرا
 که ملک آن جفاپیشه جوان بود
 نه بینائی نه دست و پای مانده
 که مارا این متاعت و غم اینست
 سزد کین جای مارا منزل آمد
 چو دید القصه دویی دست و بی پای
 فرو گفتند حالی آن خبر راست
 پسر دارم یکی چون این دو تن نیز
 پسر را بر ستوری بست محکم
 که نرفتند پیش زن سحرگاه
 برون آمد زن زاهد زخلوت
 زشادی سجده آمد کار زرا
 زخجلت چون توانم شد برون من
 که نتوانم نمودن روی خودرا

(۱۳) بدو بگفت FI (۷ب) بگرفتند : بگزیدند FI (۱۱آ) نقد AI درد P

(۱۵ب) محکم : او هم FI

چو از پس ز نگه کرد آن سه تن دید
 سه خصم خون جان خویشان دید
 بدل گفت او که اینم بس که شوهر
 گوا با خویش آوردست همبر
 بدین هر سه که بس صاحب گناهند
 دو دست و پای این هر سه گواهند
 چو چشم هر سه می بینم چه خواهم
 چه می گویم گواهم بس الهم
 زن آمد بس نظر بر شوی انداخت
 ولیکن برقی بر روی انداخت
 بشوهر گفت بر گو خود چه خواهی
 جوابش داد آن مرد الهی
 که اینجا آمدم بهر دعائی
 که دارم کورچشمی مبتلائی
 زنش گفتا که مردیست این گنه کار
 اگر آرد گناه خود باقرار
 خلاصی باشدش زین رنج ناساز
 وگر نه کور ماند مبتلا باز
 پرسید از برادر مرد حاجی
 که چون درمانده و پراحتی حاجی
 گناه خود بگو تا رسته گردی
 وگر نه جفت غم پیوسته گردی
 برادر گفت درد و رنج صد سال
 مها بهتر ازین بر گفتن حال
 بسی گفتند تا آخر بشویر
 ز سر ناپای کرد آن حال تقریر
 منم زین جرم گفتا مانده بر جای
 کنون خواهی بکش خواهی یخشای
 برادر چون بر اندیشید لحنی
 اگر چه آن برو افتاد سختی
 بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار
 برادر را شوم باری خریدار
 یخشید آخرش تا زن دعا کرد
 یک ساعت ز صد رنجش رها کرد
 رونده گشت و پس گیرنده شد باز
 ز سر دو چشم او بیننده شد باز

(آ۱) تر : در FI (آ۲) بدل میگفت FI (ب) خویشان آورد FI (آ۳) بس : این F شان I

(۴) گواهم بس انهم : الهی بس گواهم I که من بس با گواهم F (آ۶) خود : تا FI

(۷) چشم و FI (آ۸) که این مرد گنه کار FI (آ۱۴) ازان جرم چنین افتاد بر جای FI

(۱۵) آمد چو سختی FI

پس آنکه از غلام آن خواجه درخواست
 غلامش گفت اگر قلم کنی ساز
 ۳ پس اعرابی بدو گفتا بگو راست
 ترا من عفو کردم جاودانه
 بگفت القصه آن راز آشکاره
 ۶ نبود آن زن دران کشتن گنه گار
 چو صدقش دید زن حالی دعا کرد
 بسرا پیش برد آن پیرزن نیز
 ۹ بدو گفتا زنی شد چاره سازم
 خریده زن یحسام باز وانگاه
 دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز
 ۱۲ ازان پس جمله را بیرون فرستاد
 به پیش او نقاب از روی برداشت
 برفت از خویش چون با خویش آمد
 ۱۵ بدو گفتا چه افتاد که ناگاه
 بدو گفتا یکی زن داشتم من
 ز تو تا او همه اعضا چنانست
 ۱۸ بعینه آن زنی گوئی بگفتار
 اگر او نیستی ریزیده در خاک
 زنش گفتا بشارت باذت ای مرد
 که برگوید گناه خویشتن راست
 نیارم گفت جرم خویشتن باز
 که امروز از من این خوف تو برخاست
 چه می ترسی چه می آری بهانه
 که طفت کشتم اندر کاهواره
 ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
 همش بینده هم حاجت روا کرد
 بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
 که ناگهی خرید از دار بلزم
 منش بفروختم شد قصه کوتاه
 بیکدم دیده ور گشت و روان نیز
 بشوهر گفت تا آنجا بایستاد
 بزذ یک نعره شویش تا خبر داشت
 زن نیکو دلش در پیش آمد
 شذی نعره زنان افتاده در راه
 ترا این لحظه او پنداشتم من
 که نتوان گفت موئی در میانست
 بیدار و بیالا و برفتار
 زن خود خواندیت این مرد غمناک
 که آن زن نه خطا و نه زنا کرد

(۲-۱) A - (آ ۵) آن نعره را او آشکاره FI (ب) کشته ام در FI (آ ۷) حال زن FI

(آ ۱۰) خرید آن زن FI (آ ۲۰) باذت : باذ FI

نکشم کشته از سنگ و نه مُردم	منم آن زن که در دین ره سپردم
بفضل خود بدين گنجم رسانيد	خداوند از بسی رنجم رهانيد
که اين ديدار روزی کرد مارا ۴	کنون هر لحظه صد منت خدارا
زبان بگشاذ کلی دارنده پاک	بسجده افتاد آن مرد در خاک
که نيست آن حد دل يا حد جام	چگونه شکر تو گويد زباني
بگفت آن قصه و آن نيک و بدرا ۶	رفت و خواند همراهان خودرا
بر آمد تا فلک از هر زبانی	على الجملة خروشي و فغانی
خجل گشتند اما شادمان نيز	غلام و آن برادر و آن جوان نيز
باخر مال شان داد و بجل کرد ۹	چو اول آن زن ايشارا خجل کرد
باغرابی وزارت داد آنگاه	چو گردانيد شوی خویش را شاه
هم آنجا گشت مشغول عبادت	چو بنهاد آن اساس بر سعادت

المقالة الثانية

۱۲

میان شوی وزن خلوة نباشد	بسرگفتش گر اين شهوت نباشد
نماید در همه گیتی نظامی	نباشد خلق عالم را دوامی
بساط ملک را ترتیب نبود ۱۰	اگر اين حکمت و ترکیب نبود
که نايک لقمه بهی در دهان راست	یکی بايد هزار و یک تن آراست
زماهی کار می رانند تا ماه	بحکمت کارفرمایان اين راه
که گر چیزی نبایستی نبودی ۱۸	زمین از کف فلک ناید زدودی
نه تو بودی و نه من در زمانه	اگر شهوة نبودی در میانه
دل را بر سر اين معلوم گردان	تو شهوة می براندازی ز مردان

(۳) این FI او A (۷) F (ب) زبانی I روانی A (۸) I (۹) ب) مال بخشد و بجل FI

(۱۰) بگردانید F (۱۶-۱۷) F (آ ۱۶) تن راست I (ب) کردد در دهن I

(۱۹) ه من بودی و نه تو F ه من بودی نه تو اندر I

جواب پدر

پدر گفتش تو زنه‌ار این میندیش که برگیرم خیال شهوة از پیش
 ۲ ولی چون تو ز عالم این گزیدی هم این گفتی وهم اینرا شنیدی
 بدان مانست کز صد عالم اسرار نه تو جز زیک شهوة خبردار
 منت زان این سخن گفتم بخلوت که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
 ۳ چو با عیسی توان هم راز بودن که خواهد با خری انباز بودن
 چرا باخر شریک آئی بشهوت چو با عیسی توان بودن بخلوت
 چو یکدم پیش نیست این شهوة آخر ازان به جاودانی خلوة آخر
 ۴ چو دایم می‌کنند باقیست خلوت زمانی در گذر یعنی ز شهوت
 ز شهوة نیست خلوة هیچ مطلوب کسی کین سر ندارد هست معیوب
 ولیکن چون رسد شهوة بغایت ز شهوة عشق زاید بی نهایت
 ۵ ولی چون عشق گردد سخت بسیار محبت از میان آید پدیدار
 محبت چون بحد خود رسد نیز شود جان تو در محبوب ناچیز
 ز شهوة در گذر چون نیست مطلوب که اصل جمله محبوبست محبوب
 ۶ اگر گشته شوی در راه اوزار بسی به زانکه در شهوة گرفتار

(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد

شهری را سیمبر شهزاده بود ز زلفش مه بدام افتاده بود
 ۱۸ ندیدی هیچ مردم روی آن شاه که روی دل نکردی سوی آن ماه

(آ۲) پدر گفتش FI بدو گفتا A (ب۳) که هم این گفتی وهم این شنیدی FI

(آ۴) مانند کزین صد عالم F (آ۸) پیش نیست FI نیست پیش A (۹) I -

(۱۵) بهتر که در F

چنان اُعجوبه آفاق بودی که آفاقش همه عشاق بودی
 دو ابرویش که هم شکل کان بود دو حاجب بر در سلطان جان بود
 چو چشمی تیر مژگانش بدیدی دلش قربان شدی کیش گزینی^۳
 که دیدی ابروی آن دلستارا که دل قربان نکردی آن کائرا
 دهانش سی گهر پیوند کرده زدو لعل خوشابش بند کرده
 خطش فتوی ده عشاق بوده بزیبائی چو ابرو طاق بوده^۶
 زخمدانش سر مردان فکنده بمردی گوی در میدان فکنده
 زنی در عشق آن بت سرنگون شد دلش بسیار کرد افغان و خون شد
 چو هجرش دست برد خویش نمود ازان سرگشته و دلریش نمود^۹
 بزبر خویش خاکستر فرو کرد چو آتش بود مأوا که ازو کرد
 همه شب نوحه آن ماه کردی گهی خون ربختی گه آه کردی
 اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه دوان گشتی زن بیچاره در راه^{۱۲}
 چو گوئی پیش اسپش می دویدی دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی
 نگه می کردی از پس روی آن ماه چو باران می فشاندی اشک بر راه
 ز صد چاوش پیای چوب خوردی که نه فریاذ و نه آشوب کردی^{۱۵}
 بنظاره جهانی خلق بودی که آن زن را بمردان می نمودی
 همه مردان ازو حیران بمانده زن بیچاره سرگردان بمانده
 بآخر چون زحد بگذشت این کار دل شهزاده غمگین گشت ازین بار^{۱۸}
 پدر را گفت تا کی زین گدائی مرا از ننگ این زن ده رهائی

(۱ب) همه : برو FI (۲) F - (۹ب) ازان : بدان FI | و دلریش : درویش FI

(۱۰ب) مأواگاه FI (۱۱ب) = ۱۴ب F (۱۴) F - (آ) کرد I (۱۸آ) آن I

(ب) ازین بار FI یکبار A

چنین فرمود آنگه شاه عالی که در میدان برید آن کوزه حالی
پای کوزه در بندید مویش بسازید اسپ تیز از چارسویش
۲ که تا آن شوم گردد پاره پاره وزین کارش جهان گیرد کناره
کش چون پیل مستش اسپ در راه پیاده رخ نیارد نیز در شاه
بمیدان رفت شاه و شاهزاده جهانی خلق بوزند ایستاده
۶ همه از درد زن خون بار گشته وزان خون خاک چون گلزار گشته
چو لشکر خویش را برهم فکندند که تا مویش پای اسپ بندند
زن سر گشته پیش شاه افتاد بحاجت خواستن در راه افتاد
۹ که چون بکشیم و آنگه بزاری مرا یک حاجتست آخر بر آری
شهنش گفتا ترا گر حاجت آنست که جان بخشم بتو خود قصد جانست
وگر گوئی مکن گیسو کشانم یجز در پای اسپت خون نرانم
۱۲ وگر گوئی امانم ده زمانی زمانی نیست ممکن بی امانی
ور از شهزاده خواهی همنشینی زمانی نیز روی او نه بینی
زنش گفتا که من جان می نخواهم زمانی نیز امان زان می نخواهم
۱۵ نمی گویم که ای شاه نکوکار مکش در پای اسپم سرنگونسار
مرا گر شاه عالم می دهد دست برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمامست شهنش گفتا بگو آخر کدامست
۱۸ که گر زین چار حاجت سربشایی جزین چیزی که می خواهی بیایی
زنش گفتا اگر امروز ناچار بزیر پای اسپم می گشی زار

(۵ب) ایستاده: بود آنجا سناذه FI (۶ب) کلزار I (آ۷) خویش برهم او فکندند F خویش
برهم فکندند I (آ۱۰) حاجت کر I (ب) قصد جانست: قصدم آنست FI (آ۱۳) ور: کر FI
(۱۴ب) نیز امان می نخواهم F نیز امان هم می نخواهم I (۱۷ب) آخر: که نا I (آ۱۸) که گر: اگر F

که موی من بیای اسپ او بند	مرا آنست حاجت ای خداوند
بزیر پای اسپم او کشد زار	که تا چون اسپ نازد بهر آن کار
همیشه زنده این راه گردم ۳	که چون من کشته آن ماه گردم
ز نور عشق بر عیوق باشم	بلی گر کشته معشوق باشم
دل خون گشت گوشتی جان ندارم	زنی ام مردی چندان ندارم
بر آور این قدر حاجت که سهلت ۶	چنین وقتی چو من زن را که اهلت
چه می گویم ز اشکش خاک گل شد	ز صدق و سوز او شه نرم دل شد
چو نو جانی بجانانش فرستاد	بخشید و بپوانش فرستاد
در آموز از زنی عشق حقیقی ۹	بیا ای مرد اگر با ما رفیقی
کم از چیزی نه این قصه بنیوش	و گر کم از زانی سرفرو پوش

(۲) حکایت علوی و عالم و مخنث که در روم اسیر شدند

بسوی روم می بردند هر چیز ۱۲	یکی علوی یکی عالم یکی حبز
بخواری پیش بت بردند ناگاه	گرفتند این سه تن را کافران راه
که بت را سجده باید کرد ناچار	بدان هر سه چنین گفتند کفار
امان ندهیم بل کاکنون بریزیم ۱۵	و گر نه هر سه تن را خون بریزیم
که مارا یک شبی باید امان داد	بدان کفار گفتند آن سه اُستاد
که شاید بت پرستی پیشه کردن	که خواهیم امشب اندیشه کردن
که نایند هر یک خویشان را ۱۸	امان دادند یکشب آن سه تن را
به پیش بت سیاید بست زمار	زبان بگشاد علوی گفت ناچار

(آ۲) کی چون او اسپ نازد بهر این کار I (آ۴) بلی FI یکی A (۱۵) کاکنون: که اکنون F اکنون I (آ۱۷) خواهیم: باید I | امشب این اندیشه F (۱۸) بپند: یابند F

که از جدم تمامست استطاعت کند در حق من فردا شفاعت
 زبان بگشاذ عالم گفت من نیز نیارم گفت ترک جان و تن نیز
 ۳ که گرت را نه سر بر زمین من بر انگیزم شفیع از علم دین من
 غنث گفت من گمراه ماندم که بی عون شفاعت خواه ماندم
 شمارا چون شفیعیت و مرا نیست زمن این سجده کردن پس روا نیست
 ۶ چو شمع گر بر بنم سر چه باکت نیارم سجده بت کان هلاکت
 نیارم سر به پیش بت فرو خاک ورم خود سر زتن بر تنم بی باک
 چو جان آن مردورا در خورد آمد چنین جانی غنث مرد آمد
 ۹ عجب کارا که وقت آزمایش غنث راست در مردی ستایش
 چو قاروان درین ره عور آیند هزاران در پناه مور آیند
 ز چیزی گر کمی در عشق دلخواه نه آخر زموری کم درین راه

۱۱ (۲) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق

سلیمان با چنان کاری و باری بخنلی مور بگذشت از کناری
 همه موران بنخدمت پیش رفتند یکساعت هزاران پیش رفتند
 ۱۵ مگر موری نیامد پیش زودش که تلی خاک پیش خانه بودش
 چو باز آن مور یک یک ذره خاک برون می برد تا آن تل شود پاک
 سلیمان بخواند و گفت ای مور چو می بینم ترا بی طاقت و زور
 ۱۸ اگر تو عمر نوح و صبر ایوب بدست آری نگرده کار تو خوب

(۱۱) که من از جد دارم استطاعت FI (ب) از حق مرا I (آ۳) که گر : ا کر F
 (آ۵) شفیع است FI (آ۶) شمع کر بری سر بنم باک FI (ب) نیارم سر به پیش بت
 فرو خاک FI (۷) - FI (ب۵) که یک تل خاک F (۱۶) - F (آ) چو بازی مور I

بازوی چو تو کس نیست این کار	زنو این تل نگردد ناپدیدار
زبان بگشاذ مور و گفت ای شاه	بهمت می توان رفتن درین راه
تو منکر در نهاد و نیت من	نگه کن در کمال همت من ۳
یکی مورست کز من ناپدیدست	بدام عشق خویشم در کشیدست
بمن گفتست گر تو این تل خاک	از اینجا بفکنی وره کنی پاک
من این خرسنگ هجران تو از راه	بر اندازم نشینم با تو آنگاه ۶
کنون این کار را بسته میانم	بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار	توانم گشت وصلش را خریدار
و گر از من برآید جان درین باب	نباشم مدعی باری و کذاب ۹
عزیزا عشق از موری بیاموز	چنین ینشائی از کوری بیاموز
کلم مور اگر چه بس سیاهست	ولیکن از کمرداران راحت
بچشم خرد منکر سوی موری	که اورا نیز در دل هست شوری ۱۲
درین ره می ندانم کین چه حالت	که شیری را زموری گوشالت

(۴) حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با مور

علی می رفت روزی گرمگاهی	رسید آسیب او بر مور راهی ۱۵
مگر آن مور میزد پا و دستی	ز عجزش در علی آمد شکستی
بترسید و بضایت مضطرب شد	چنان شیری زموری منقلب شد
بسی بگریست و حیل کرد بسیار	که تا آن مور باز آمد برقرار ۱۸
شبانگه مصطفی را دید در خواب	بنو گفت ای علی در راه مشتاب

(۱۱) بازوی نو هرگز I (آ۳) و نیت : نیت F و شوکت I (ب) همت : نیت F و نیت I

(۵) کر نو این تل خاک F کر این تل بر خاک A (آ۶) من آنکه سنک F

که دو روز از پی یک مور دایم ز تو بوذ آسمانها پر متایم
 نباشی از سلوک خویش آگاه که موری را کنی آزرده در راه
 ۳ چنان موری که معنی دار بوذست همه ذکر خدایش کار بوذست
 علی را لرزه بر اندام افتاد زموری شیر حق در دام افتاد
 پیمبر گفت خوش باش و مکن شور که پیش حق شفیع شد همان مور
 ۶ که یارب قصد حیدر در میان نیست اگر خصمی بمن بوذ این زمان نیست
 جو انمردا بدان کز درد دین بوذ که با موری چنان شیری چنین بوذ
 چو حیدر در شجاعت شیر زوری که دیدی بسته بر فتراک موری
 ۹ خشک جانی که او از حق خبر داشت قدم بر امر حق بنهاده و بر داشت
 تو گر بر جهل مطلق در سلوکی گدای مطلق و در از ملوکی
 نظر باید فکند آنکه قدم زد که نتوان بی نظر در ره قدم زد
 ۱۲ اگر تو بی نظر در ره زنی گام نگو نسایت بار آرد سرانجام
 چو بر عیای روی همچون خران تو نه ممتازی بعقل از دیگران تو
 قدم بشمرده نه گر مرد راهی که بشمرده ست از مه تا بماهی
 ۱۵ اگر گامی نهی بی هیچ فرمان بسی دردت رسد بی هیچ درمان
 گر اینجا گام بر گیری زمانی نباید رفت در گورت جهانی
 می هرکس که اینجا یکزمان رفت همان انگار کاینجا صد جهان رفت
 ۱۸ اگر چه حیرت اینجا یک دم افتد ولی آنجایکه صد عالم افتد
 اگر امروز گامی می نهی پاک نباید رفت صد فرسنگ در خاک

(۱) متایم: کدافی الاصول (۵ب) شفیع تو شد آن مور F (۶) F - (۱۰) در: بر FI

(ب) ور: کر FI (۱۳ب) که شه بازی بفل FI

درینا می بینی سودر بسیار که گرینی دی نشینی از کار
 بهر گامی که برگیری تو امروز ز حضرت تحفه یابی دلفروز
 چنین سودی چو مردم می توان کرد چرا از کاهلی باید زیان کرد ۲

(هـ) حکایت نوشروان عادل با پیر بازاریار

فرس میراند نوشروان چو تیری بره در چون کانی دیند پیری
 درختی چند می بنشاند آن پیر شمش گفتا چو کردی موی چون شیر ۶
 چو روزی چند را باقی نمائی درخت اینجا چرا در می نشانی
 بشاه آن پیر گفتا حجت بس چو کشتند از برای ما بسی کس
 که تا امروز از اینجا بهره داریم برای دیگران ما هم بکاریم ۹
 بوسع خود بیاید رفت گامی که در هر گام می باید نظامی
 خوش آمد شاه را گفتار آن پیر کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
 بنو آن پیر گفت ای شاه پیروز درخت من بسیار آمد هم امروز ۱۲
 چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد ازین کشم تو دانی بد نیفتاد
 نداد این کشت ده سال انتظارم که هم امروز زر آورد بارم
 چو شه را خوشتر آمد این جوابش زمین و ده بنو بخشید و آبش... ۱۵
 ترا امروز باید کرد کاری که بی کارت نخواهد بود باری
 قدم در راه دین باید نهادن رعونت بر زمین باید نهادن
 اگر مردی محسن همچو مردان طهارت جای را جاروب گردان ۱۸
 نداری شرم با این زور بازو نهادن سنگ خود را در ترازو
 تو کم باشی زسک بشنو سخن را گر از سگ یش دانی خویش را

(۱۷) چو: نو FI | چند باقی می نمائی F (هـ) (۱۵) وده: ده F (۱۹) ندارم FI | زور و بازو F

(٦) حکایت خواجه جندی با سگ

یکی از خواجه جندی پرسید که تو به یاسگی وز کس نترسید
 ۳ مهربانش دویزند آشکاره که تا آنجا کتشدش پاره پاره
 بیک ره منع کرد آن جمله را پیر بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر
 نشد معلوم ای جان پدر حال جوابت چون توان آورد در قال
 ۶ گر از او باش راه ایمان برم من توانم گفت کز سگ بهترم من
 وگر ایمان نخواهم برد از او باش چو موئی بودی از سگ من ای کاش...
 چو پرده بر نیفتادست از پیش منه بر سگ بموئی منت از خویش
 ۹ که گر سگ را میان خاک راهست ولیکن با تو از یک جایگاهست

(٧) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی چو یخویشی برون می شد برای
 ۱۲ یکی سگ پیش او آمد دران راه زیخویشی بزد سنگیش ناگاه
 سواری سبزجامه دید از دور در آمد از پیش روشی همه نور
 بزد یک نازیانه سخت بر وی بدو گفتا که هان ای ییخبر هی
 ۱۵ نمی دانی که بر که میزنی سنگ که با او نیستی در اصل مهرنگ
 نه از یک قالبی با او بهم تو چرا از خویش میداریش کم تو
 چو سگ از قالب قدره جدا نیست فزونی کردنت بر سگ روا نیست
 ۱۸ سگان در پرده پنهاند ای دوست بین گر پاک مغزی بیش ازین پوست

(٦ب) توان گفتن که از سگ جان برم من F (٧ب) بودی من زین سگ ای F (٨) - F

(ب) زمون I از I - (٩آ) گر سگ را FI سکرچه سگ A (١٥ب) بوده در F

(٩٦آ) نه: چو F (١٧ب) کردنت FI منت A (١٨ب) بین AI بین F | بیش: بس I

که سگ گرچه بصورت ناپسندست ولیکن در صفت جانش بلندست
بسی اسرار با سگ در میانست ولیکن ظاهر او سده آنت

(۸) مناظره شیخ ابو سعید با صوفی و سگ ۳

یکی صوفی گذر می کرد ناگاه	عصارا بر سگی زد در سر راه
چو زخمی سخت بردست سگ افتاد	سگ آمد در خروش و در تنگ افتاد
به پیش بو سعید آمد خروشان	بجاک افتاد دل از کینه جوشان ۶
چو دست خود بندو بنمود بر خاست	ازان صوفی فافل داد می خواست
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد	کسی با بی زبانی این جفا کرد
شکستی دست او تا پست افتاد	چنین عاجز شد و از دست افتاد ۹
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر	نبود از من که از سگ بود تقصیر
چو کرد او جامه من نا نمازی	عصائی خورد از من نه بیازی
بجا سگ می گرفت آرام آنجا	فغان می کرد و میزد گام آنجا ۱۲
بسگ گفت آنکه آن شیخ یگانه	که تو از هر چه کردی شاذمانه
بجان من می کشم آنرا غرامت	بکن حکم و میفکن با قیامت
وگر خواهی که من بدم جوابش	کنم از بهر تو اینجا عقابش ۱۵
نخواهم من که خشم آلود گردی	چنان خواهم که تو خشنود گردی
سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه	چو دینم جامه او صوفیانه
شدم ایمن کزو نبود گزدم	چه دانستم که سوزد بند بندم ۱۸
اگر بودی قاپوشی درین راه	مرا زو احترازی بودی آنگاه

(۲) سد AI ضد F (۱) عصای زد سگی را بر FI ، عصارا : حمارا A (۹) از : بر FI

(۱۱) عصای FI حمای A (۱۸) که نبود زو F (۱۹) قبا داری FI

چو دیدم جامه اهل سلامت شدم ایمن ندانسم نمامت
 عقوبت گر کنی اورا کنون کن وزو این جامه مردان برون کن
 ۲ که تا از شر او ایمن توان بود که از رندان ندیدم این زیان بود
 بکش زو خرقة اهل سلامت نمامت این عقوبت نایامت...
 چو سگ را در ره او این مقامست فزونی جنتت بر سگ حرامست
 ۶ اگر تو خویش از سگ بیش دانی یقین دان کز سگی خویش دانی
 چو افگندند در خاکت چنین زار بیاید اوقاتن سرنگون سار
 که تا نو سرکشی در پیش داری بلا شک سرنگونی پیش داری
 ۹ ز مٹی خاک چندن چیست لافت که بهر خاک می بزند نافت
 همی هر کس که اینجا خاک تر بود یقین میدان که آنجا پاک تر بود
 چو مردان خویشان را خاک کردند بمردی جان و تن را پاک کردند
 ۱۲ سر افرازان این ره زان بلندند که کلی سرکشی از سر فگندند

(۱۰) حکایت ابو الفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چو بو الفضل حسن در نزع افتاد یکی گفتش که ای شرع از تو آباذ
 ۱۰ چو برهد یوسف جان تو از چاه فلان جایی کنیت دفن آنگاه
 زبان بگشاذ شیخ و گفت ز بهار که آن جای بزرگانست و ابرار
 که باشد همچو من صد بی سرو پای که خود را گور خواهد در چنان جای
 ۱۸ بدو گفتند ای نیکو دل پاک بجا خواهی که آنجا باشند خاک
 زبان بگشاذ با جانی همه شور که بر بالای آن تل بایند گور

(۳ب) رندان FI رندی A | بود FI سود A (۱۰) بود : شد F (۱۷آ) باشد AF بانم I

(ب) خواهد I : خواهم F

که آنجا هم خراباتی بسی هست هم از دزدان بی حاصل کسی هست
مقامر نیز بسیارند آنجا می جمله گنه کارند آنجا
کنیم دفن هم در جای ایشان نهید آنگه سرم بر پای ایشان ۳
که من در خوردِ ایشانم همیشه که در معنی چو دزدانم همیشه
میان این گنه گارانت کارم که با آن کاملان طاقت ندارم
چه گر این قوم بس تاریک باشند بنورِ رحمتش نزدیک باشند ۶
چو جایی تشنگی باشد بغایت کشد در خویشش آبی نهایت
که هر جایی که محزنی پیش آید نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

۹

پسر گفتش که زن زانست مقصود که فرزندی شود شایسته موجود
که چون کس راست فرزند یگانه بماند ذکرِ خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد مرا فردا شفاعت خواه باشد ۱۲
چو فرزند خلف آید پدیدار بصد جانش توان گشتن خریدار
همه کس را چنین فرزند باید بفرزدم چنین پیوند شاید

جواب پدر

۱۰

پدر گفتش که فرزندست مطلوب ولی وقتی که نبود مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد درین کار گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب و پس مفعول گردد ز سر معرفت معزول گردد ۱۸
ترا گر دین ابراهیم باشد بقربانِ پسر تعلیم باشد

(۱-۴) F - (۱) کسی A بسی I (۲) همه I (۳) بر A در I (۴) چو دزدانم همیشه A
چو ایشانم به پشه I (۷) بر خویش آب بی نهایت F (۱۳) F - (۱۴) بفرزدم :
فرزندی FI | شاید : باید FI (۱۷) مبتدی : مبتلا I (۱۸) مشغول F (۱۹) باشد : باید FI
(ب) تعلیم A | تنف نلیم F

(۱) سؤال ابرهیم ادهم از مرد درویش

مگر یک روز ابراهیم ادهم	بپرسید از یکی درویش پر غم
۲ که بودی بازب و فرزند هرگز	چنین گفت او که نه، گفتازی عنز
بنو درویش گفت ای مرد مردان	چرا گوئی، مرا آگاه گردان
چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد	هرآن درویش در مانده که زن کرد
۶ بکشتی در نشست او بی خور و خواب	وگر فرزندش آمد گشت غرقاب..
دل از فرزند چون در بندت افتاد	که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگر چه در ادب صاحب قرانی	چو فرزندت پدید آمد نه آنی
۹ اگر چه زاهدی باشی گرامی	چو فرزند آمدت رندی تمامی

(۲) حکایت شیخ گورگانی با گربه

جهان صدق شیخ گورگانی	که فطب وقت خود بود از معانی
۱۲ یکی گربه بُدی در خانقاهش	که دیدی شیخ روزی چند راهش
مگر در دست و در پای از ادیش	غلافی کرده بودندی مقیمش
که تا چون میروذ هر لحظه از جای	نه دست او شود آلوده نه پای
۱۵ زمانی در کنار شیخ رفتی	زمانی بر سر سجاده خفتی
چو بودی ساعتی در داذی آواز	که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود بستی دستوانش	وز آنجا آن زمان کردی روانش
۱۸ بمطبخ بود ماواگه گرفته	نبودی گوشتی از وی نهفته
نبردی هیچ چیز از پنجه و خام	مگر چیزی که داذندی بهنگام

(۸) نه آن FI بدانی A (۹) وکر F (ب) آبدت F | رند I (۱۷) F - (ب) آنکمی I
(۱۸) آ) ملخ بود او ماوا F

امین، خانقاه و سفره بودی ندیدی کس که چیزی در ربودی
 مگر یکروز در مطبخ شبانگاه زبانه گوشتی بر بود ناگاه
 بآخر خادم اورا چون طلب کرد بی گوش بمالید و ادب کرد ۲
 نیامد گربه پیش شیخ دیگر نشست از خشم در کنجی مجاور
 طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه بگفتش خادم آنج افتاد در راه
 بخواند آن گربه را شیخ وفادار بدو گفتا چرا کردی چنین کار ۶
 مگر آن گربه بود آستان آنگاه شد و آورد سه بچه به سه راه
 به پیش شیخشان بنهاد بر خاک درختی دید آنجا سخت غمناک
 ز خشم خادم آنجا رفت و بنشت نظر بگشاد و لب از بانگ در بست ۹
 چو شیخ آن دید از خادم بر آشت تعجب کرد شیخ و خویش را گفت
 که گربه بی شکی معذور بودست ز خورد خویشان بس دور بودست
 ازو این کار نه ترک ادب بود ولی از احتیاجش این طلب بود ۱۲
 کسی را در ضرورتی که مقامست شود حالی مباحش گر حرامست
 برای بچه کم از عنکبوتی بر آرد از دهان شیر قوتی
 ز گربه آنچه کرد او نه غریبت که پیوند بچه کاری عجیبت ۱۵
 ترا تا بچه ظاهر نگردد غم یک بچه در خاطر نگردد
 بخادم گفت شیخ کار دینه که هست این بی زبان بیمار دینه
 ز چشم تو باستادست بر شاخ باستفار گردد با تو گستاخ ۱۸
 همی خادم ز سر دستار بنهاد بر گربه باستفار استاذ
 نه استغفار او را هیچ اثر بود نه در وی گربه را روی نظر بود
 بآخر شیخ شد حرفی برو خواند شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند ۲۱

(ب۸) سفت AI رفت F (آ۹) آجانند بنشت FI (ب۱۰) کرد و قوم خویش F

فروذ آمد زبالا گربه ناگاه به پای شیخ می غلطید در راه
 خروشی از میان جمع برخاست زهر دل آتشی چون شمع برخاست
 ۲ همه از گربه هم رنگ گشتند به شکر آن شکر هم تنگ گشتند...
 اگر صد حالت پیوند باشد نه چون پیوند یک فرزند باشد
 کسی کو فارغ از فرزند آمد خدای پاک بی مانند آمد

(۲) حکایت ترسا بچه

۶

یکی ترسای ناجر بود پر سیم که اورا خواجگی بودی در اقلیم
 یکی زیبا پسر اورا چنان بود که آن ترسا بچه شمع جهان بود
 ۹ بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت گل نازک لب خندان ازو یافت
 نقابش چون زرخ باز اوقاتذی شب در روز آغاز اوقاتذی
 چو شمع زلف مشکین نار بستی همه عشاق را ز نار بستی
 ۱۲ زبس کتری که زلف او نمودش سر یک راستی هرگز نبودش
 چو کردی حرب مرگانش بحربه فرو داذی دو گیتی را دو ضربه
 چو ابرویش بزه کردی کارا ز تیرش بیم جان بودی چهارا
 ۱۰ شکر پاشیدن از لب مذهبش بود که دار الملک شیرینی لبش بود
 کنار عاشقان از لعل خندانش چو دریایی شده از دُر دندانش
 مگر بیمار شد آن زندگانی بمرد القصه در روز جوانی
 ۱۸ پند از درد او می گشت خود را بدر افکند هم جان هم خرد را
 باخر چون بشت و کرد پاکش مسلمان گشت و برد آنکه بخاکش

چنین گفت او که گشت امروز مارا زمرگ این پسر دین آشکارا
 که البته خذارا نیست فرزند مبراست از زن و از خویش و پیوند
 که گر اورا یکی فرزند بودی بداغ من بجای خرسند بودی ۲
 بدانستم که جز بی علقی نیست کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

(٤) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت که باروی نکو خلق و هنر داشت ۶
 پند کورا چنان پنداشته بود حساب از وی بسی بر داشته بود
 باخر مُرد و جان آن پند سوخت چه می گویم جگر کو صد جگر سوخت
 پند یخوذ پی تابوت می شد که هم حیران و هم مبهوت می شد ۹
 چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
 چنین گفت ای که پیوندت نبودست تو معذوری که فرزندت نبودست
 فراغت داری از درد من آنکه که هستی از پس پرده منزه -- ۱۲
 گر استغفار بی پایان ندیدی حدیث کُلبه احزان شنیدی
 پسر را چاه وزندانست آنجا پند را بیت الاحزانست اینجا
 اگر همچون تو پیوندش نبودی نبودی شک که ماندش نبودی ۱۵
 پسر را با پند چل سال پیوست چرا سعی بندو ندهد دی دست
 اگر خطی بود آن جز خطا نیست وگر حرفی بود آن هم روا نیست

(ب۲) مبراست : مبرا FI (ب۶) خلق و هنر FI خلقی دکر A (ب۱۶) سی پند F

(هـ) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار بهم دیگر رسیدند آخر کار
 ۲ پذیر گفتش که ای چشم و چراغم چو از گریه پالوئی دماغم
 مرا در کلبه احزان نشاندی جهانی آتشم در جان فشاندی
 بچندین گاه خوش دم در کشیدی تو گوئی هرگز روزی ندیدی
 ۶ چرا کردی چنین بیدازی آخر بمن یک نامه نفرستادی آخر
 پذیر در درد چندین گاه از تو دلت میداد، بی آگاه از تو
 بخادم گفت یوسف ای تناور برو آن نامه زرد، من آور
 ۹ شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ هزاران نامه بیش آورد بکرنک
 نوشته جمله بسم الله بر سر ولی چون برف آن باقی دیگر
 پذیر را گفت ای شمع بهشتم من این جمله بسوی تو نوشتم
 ۱۲ ز شرح حال و احوال سلامت، چو من بنوشتی جمله تمامت
 بجز نام خدا بالای نامه نماندی خط ز سر تا پای نامه
 همه نامه برنگ برف گشتی که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
 ۱۵ رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار که نفرستی بدو یک نامه ز بهار
 که گر نامه فرستی سوی آن پیر شود خط چو قیر نامه چون شیر
 کنون عذر من مشتاق این بود که نامه نفرستادن چنین بود
 ۱۸ اگر چه خواستم من حق نمی خواست ازان کاری بدست من نشد راست...
 اگر مهر پسر حاصل کنی تو چگر خوردن بسی در دل کنی تو
 پسر گرچه چو یوسف خوب باشد ترا غم خوردن یعقوب باشد

(۴آوب) فکندی F (آ۵) دم خوش FI (ب۸) نزد : پیش FI (۱۲آ) و احوال : وز حال FI

(ب۱۶) تصحیح ماست : شود خط همچو قیر و نامه AI شود آن خط چو قیر و نامه F

(ب۱۷) چنین : زدن ا

که خواهد یافت فرزندی چو یوسف بسی یعقوب خورد از وی تأسف
 پدر هرگز نباشد همچو یعقوب بسی خون خورد بی آن یوسف، خوب
 اگر هستی پسر جانت پدر سوخت وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت^۲
 ترا جنت درین کنه ولایت تمامست ای پسر این یک حکایت

(٦) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

چو پیش یوسف آمد ابن یامین نشاندش هم نفس بر تخت زرین^٦
 نشسته بود یوسف در نقابی که توانی نهفتن آفتابی
 چه می دانست هرگز ابن یامین که دارد در بر خود جان شیرین
 گمان برد او که سلطان عزیزست چه می دانست کو جان عزیزست^٩
 اگر او در عزیزی جان نبودی عزیز مصر جاویدان نبودی
 چه گر یوسف نشاندش در بر خویش زحرمت بر نیآورد او سر خویش
 سخنها گفت یوسف خوب آنجا خبر پرسید از یعقوب آنجا^{١٢}
 بیک نامی بزر پرده در داد زسوز جان یعقوبش خبر داد
 چو یوسف نامه بست نام زد شد وز آنجا پیش فرزندان خود شد
 چه گویم نامه بگشادند آخر بسی بر چشم نهادند آخر^{١٥}
 دران جمع افتاد از شوق جوشی برآمد از میان بانگ و خروشی
 بسی خوابه حسرت فشاندند وزان حسرت بصد حیرت بماندند
 بآخر یوسف آنجا باز آمد تخت خود بصد اعزاز آمد^{١٨}
 زمانی بود و خلقی در رسیدند میان صفه خوانی بر کشیدند
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب که جمع آیند فرزندان یعقوب
 ولی هر یک یکی را برگزینند بیک خوان دو برادر در نشینند^{٢١}

(٢ب) آن : او FI (٧ب) نتواند نهفتن FI (١١ب) سر از پیش F (١٤ب) پیش : سوی FI
 (١٨) - F (٢١آ) ولی : تنها FI | گزینند FI (ب) نشینند FI

چنان کو گفت بنشستند با هم نشاندند ابن یامین را بماتم
 چو تنها ماند آنجا ابن یامین زیوسف یادش آمد گشت غمگین
 ۳ بسی بگریست از اندوه یوسف بسی خورد از فراق او تأسف
 ازو پرسید یوسف شاه احرار که ای کوزک چرا گرئی چنین زار
 چنین گفت او که چون تنها بماتم ازین اندوه خون باید فشادم
 ۶ که بودست ای عزیزم یک برادر من و او هم پدر بودیم وماذر
 کنون او گم شدست از دیرگاهی بسوی او کسی را نیست راهی
 اگر او نیز با این خسته بودی بخوان با من بهم بنشسته بودی
 ۹ بگفت این ویکی خوان داشت در پیش همه پر آب کرد از دیده خویش
 نچندان گریست از اشک دینه که هرگز دینه بود آن اشک دینه
 چو یوسف آنچنان گریان بدیدش چو جان خود دلی بریان بدیدش
 ۱۲ بدو گفتا که مگری ای جوان تو مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
 که تا همکاه باشم من عزیزت زمن همکاه بهتر چه چیزت
 زبانت بگشاد خوانسالار آنگاه که این کاه پر اشک اوست ای شاه
 ۱۵ بگو کین اشک خونین چون خوری تو روا داری که نان با خون خوری تو
 چنین گفت آنکهی یوسف که خاموش که خون من ازین غم میزند جوش
 دلم گوئی ازین خون قوت جان یافت چنین خونی بخون خوردن توان یافت
 ۱۸ یقینست او و جان می پرورم من اگر خون یقینی می خورم من
 چنین گفتند فرزندان یعقوب که خردست او اگر چه هست محبوب
 نداند هیچ آداب ملوک او بمخدمت چون کند زیبا سلوک او

(ه ب) خون باران بماتم F (آ ۱۳) هم کاه باشم عزیزت F هم کاه باشد I (ه ا ب) نان با خون :

نان و خون FI (آ ۱۷) قوت : بوی I (آ ۱۸) او : ابن F

ازان ترسیم ما و جای آنست که خردی پیش شاه خرده دانست
چنین آمد جواب از یوسف خوب که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی کورا پذیر یعقوب باشد ازو هر چیز گآید خوب باشد ۴
پس آنکه گفت هان ای ابن یامین چرا زردست روی تو بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم بکشت وزرد کرد از اشتیاقم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت پشولیده چرا شد مشکِ مویت ۶
چنین گفت او که چون مادر ندارم پشولیدست موی و روزگارم
پس آنکه گفت چون دیدی پدر را که می گویند گم کرد او پسر را
چنین گفت او که ناینا بماندست چو یوسف نیست او تنها بماندست ۸
جهانی آتش بر جان نشسته میان کلبه احزان نشسته
زبس کز دینه او خوناب رانده زخون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیش گیرد دران ساعت مرا در پیش گیرد ۱۲
چگویم من که آن ساعت بزاری چگونه گیرد او از بیقراری
اگر حاضر بود آن روز سنگی شود در حال خونی بی درنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد بیکره بر قش از اشک تر شد ۱۵
نهان می کرد آن اشک از تأسف که آمد پیکِ حضرت پیش یوسف
که رخ بنمای چندی رنجه داری که شیرین گوئی و سر پنجه داری
چو از اشک آن نقاب او بر آغشت ز روی خود نقاب آخر فرو هشت ۱۸
چو القه بدیدش ابن یامین جدا شد زو تو گفتی جان شیرین

(آ۳) کسی را چون پدر FI (ب) چرا شد زرد I (آ۸) دبدی : داری FI (ب۸) کوبد که I
(آ۱۱) دبدی خون و آب F دبدی خون بر آب I (آ۱۸) اشکش نقاب رخ F اشکش نقاب او I
(ب) نقاب آخر ز روی خود FI

چو دریائی دلش در جوش افزاد بزد یک نمره و بیهوش افزاد
 بصد حبله چو با هوش آمد آنگاه ازو پرسید یوسف کای نکوخواه
 ۳ چه افتادنت که بیهوش افتادی بفسردی و در جوش افتادی
 چنین گفت او ندانم تو چه چیزی که گوئی یوسفی گرچه غریزی
 بجای یوسف بگزیده ام من تو گوئی پیش ازینت دیده ام من
 ۶ یوسف مانی از بهر خدا تو اگر هستی چه رنجانی مرا تو
 من بی کس ندارم این پر وبال نمیدانم تو میدانی بگو حال...
 کسی کین قصه ام افسانه خواند خرد او را زخود بیگانه داند
 ۹ ترا در پرده جان آشنایت که با او پیش ازینت ماجرایست
 اگر باز شناسی بکدمی تو سبق بردی ز خلق عالمی تو
 وگر با او دلی بیگانه داری یقین طور مرا افسانه داری
 ۱۲ دل تو گر ندارد آشنائی نگیرد هیچ کسارت روشنائی
 کسی کز آشنائی بوی دارد هو با قرب حضرت خوی دارد
 چو او با حق بود حق نیز جاوید ازان سایه ندارد دور خورشید

۱۰ (۷) حکایت جوان گناه گار و ملائکه عذاب که برو موکلند

چنین خواندم که در عشر جوانی در آید وز خدا خواهد امانی
 بفایت جرم او بسیار باشد ولی قاضی فضلش یار باشد
 ۱۸ ملائکه می کنند آنجا شتابش که پیش آرند در دوزخ عذابش
 همی حالی خطاب آید ز درگاه که از چه می کشید او را درین راه

(۵) I - (آ۸) ام : را FI (ب) خرد را او زخود FI (۱۱ب) نو بیگانه سر افسانه FI

(۱۳ب) هو FI هه A (آ۱۶) در اخبارست که FI

چنین گویند می نازیم اورا که تا در دوزخ اندازیم اورا
 خطاب آید دگر اما معنا که هستیم ای عجب با او بهم ما
 شمارا این نمی باید شنودن که ما هر دو بهم خواهیم بودن^۲
 ملائک این سخن نشنیده باشند نه هرگز این کرامت دیده باشند
 ازین هیت همه خاموش گردند بلرزند آنکسی بیهوش گردند
 خطاب آید جوارا کای پریشان چه می پائی هلا بگریز ازیشان^۶
 جوان گوید خدایا در چنین جای که نه سر دارد این وادی و نه پای
 بجا یارم شدن از رستخیزی که نیست اینجا بیکه راه گریزی
 خطاب آید که ای در عین مستی بیادر ما گریز از جمله رستی^۹
 جوان گوید مرا این یارگی نیست که نقد من بجز بیچارگی نیست
 مگر تو فضل خود در کار آری مرا در پرده اسرار آری
 خذاوندهش بپوشد از کرامت کند پنهانش از خلق قیامت^{۱۲}
 بدولت جای اسرارش رساند بخلوتگاه دیدارش رساند
 ملائک چون بهوش آیند آنگاه نه بیند آن جوارا بر سر راه
 بچویندش بسی اما نیابند بهر سوئی برودی می شتابند^{۱۵}
 بحق گویند خصم ما بجا شد مگر در عالم باقی فنا شد
 بهشت و دوزخ این ساعت بچستیم نمی بینیم وازوی دست شستیم
 تو میدانی الهی کو بجا شد اگر با ما نگوئی جاز ما شد^{۱۸}
 خطاب آید که این از حکمت ماست که در پرده سرای عصمت ماست
 چو اورا هست پیش ما قراری شمارا نیست با او هیچ کاری

(آ۱۱) چنین: همی F (آ۱۲) اما: مارا F (ب۶) پائی I باشی FA (آ۸) یارم: دانم FI
 (آ۱۰) یارگی: بارکی FI (ب۷) وازوی: ازوی FI

کنون او داند وما جاودانه شمارا رفت باید از میانه..
 عنایت چون زیشان یار باشد بجای اندر میان اغیار باشد
 ۳ ولی اول نبی را در هدایت نماید آفتابی در عنایت
 عنایت گر ترا با خاص گیرد همه نقصان تو اخلاص گیرد
 کند دیندار خویش آشکاره که تا کارت نباشد جز نظاره

۶ (۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقاء حق تعالی

چنین نقلت در اخبار کان روز که بر خیزد قیامت وان همه سوز
 جوانی در میان آید مزین بگرد او هزاران مفرعه زن
 ۹ زهر سورا می جویند آنگاه جهانی می دهند از بهر او راه
 بخازن پس خطاب آید زجبار که او را در فلان قصری فروز آر
 دران قصرش فروز آرند دلشاد همه حوران ز شوق او بفریاد
 ۱۲ دریچه باشد آن قصر نکورا هزار و دو هزار از هر سو او را
 بهر در کان جوان می بنگرد راست خدای خویش را بیند که آنجاست
 هزاران در گشاید هر زمانی زهر دو ظاهرش گردد جهانی
 ۱۵ ولی در هر جهان از مرد وزن او نه بیند جز خدای خویش او..
 دو عالم را تمنای وصالست ولیک آن جمله سودای محالست
 نه هر کس را رسد بوی از آنجا نه هر چوگان زند گوئی از آنجا
 ۱۸ دلی باید زحق ترسان و بریان زبانی از رهش ترسان و ترسان
 ترا گر باتوئی آنست پیشه که می ترسی وی پرسی همیشه

(۲۲) عنایتان زحق چون یار F عنایت چون زمین شان I (ب) اندر میان : آنجا که FI

(۵) - A (آ) کند از خویش او را F (آ۹) می خوانند F (آ۱۶) دو عالم را : همه عالم FI

(ب) ولیکن آن همه سودا F

- نهادت جمله این اندیشه گیرد همه شهر دلت این پیشه گیرد
 که تا یک لحظه بوی آن توان برد ولیکن از مشام جان توان برد
 ترا عمر حقیقی آن زمانست که جانت در حضور دلستانست ۲
 وگر عمر تو بیرون زین حسابست بهر دم در حسابت صد حجابست
 (٩) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست ۶
 مگر پرسید درویشی ز مجنون که چندست ای پسر سن تو اکنون
 جوابش داد آن شوربده احوال که سن من هزارست و چهل سال
 بدو گفتا چه می گوئی تو غافل مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل ۹
 پس او گفتا بسی سر وقت بودست که لیلی یک نفس رویم نمودست
 چل عمر منست و این زیانست ولی عمر هزاران آن زمانست
 چو این چل سال من با خویش بودم ز نقد عمر خود درویش بودم ۱۲
 ولی آن یک زمان سالی هزارست که بالیلی مرا خود بی شمارست...
 هزاران سال یکدم باشد آنجا چه می گویم کزین کم باشد آنجا
 چو دریابد وجود بی نهایت دو عالم را عدم مانند ولایت ۱۵
 بین ای دوست تا این چه وجودست که یک یک ذره آرا در سجودست
 وجودست آنکه نه پیش و نه کم شد درو خواهد همه چیزی عدم شد
 زهی عالی وجودی کین وجودات درو معدوم خواهد شد بلذات ۱۸
 چو مرد آنجا بکه نابود گردد زبانش جمله آنجا سود گردد
 اگر دست آورد خلق جهانی یکی بر دامنش نرسد زمانی
 چو نه این کس بود نه دامن او که گردد یکزمان پیرامن او ۲۱

(٩١) F - (آ) و آن I (ب) ولیکن از هزاران يك زمانست I (١٣ آ) آن : این FI

(١٦ آ) آن I (ب) بلذات F زلذات A ، I -

(١٠) حکایت آن مجنون که تب داشت

یکی پرسید ازان مجنون که تب داشت که تب میگردت مجنون عجب داشت
 ۲ جوابش داد آن شوریده مجنون که گر میرم کرا گیرد تب اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم حیران بماندست که بی شه زاده پریان بماندست
 ۱ چو آن دختر محبا و عزیزست بگو باری بمن تا آن چه چیزست
 که من نادیده اورا در فراقش چو شمم جان بلب 'پر اشتیاقش
 پذیر گفت این حکایه پیش او باز عروسی جلوه داد از پرده راز

(١) حکایت سرپالک هندی

هندستان یکی را کودکی بود که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
 زهر علمی بسی تحصیل بودش ازان بر هر کی تفصیل بودش
 ۱۲ اگر چه بود در هر علم سرکش ز جمله علم تنجیم آموزش خوش
 در آنجا وصف شاه چینیان بود ز حسن دخترش آنجا نشان بود
 بیک ره فتنه آن دلستان شد که آسان بر پری عاشق توان شد
 ۱۰ حکیمی بود در شهری دگر دور که در تنجیم و در طب بود مشهور
 ندادی در سرا کس را رمی باز نبودی هرگزش در خانه دمساز
 ازان تنها نشق نا دگر کس نداند علم او او داند و بس
 ۱۸ پذیرا گفت آن کودک که یکروز مرا بر پیش آن پیر دلفروز

(آ٦) عبای FI مهابا A (آ٧) که: چو F (ب) بر A بر F در I (ب) نبودی FI نبودش A

که می گویند می آید بر او شه پریان و آنکه دختر او
 دلم را آرزوی دیند اوست بود کابجا به بیم چهره دوست
 که تا کردم زهر علمی خبردار نمریم همچو دنیا دار مردار ۲
 پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند بنو هستند خلق آرزومند
 که او ره باز می ندهد کسی را چو تو بود آرزوی وی بسی را
 که می ترسد که گر یابد کسی راه ز علم و حکمت وی گردد آگاه ۶
 پسر گفتا که آنجا بر نهام که من خود حیلت این کار دادم
 پسر شد با پدر القه در راه پسر کردش ز مکر خویش آگاه
 که پیش آن حکیم هندوان شو ز دل کینه برون کن مهربان شو ۹
 بنوگو کوزکی دارم کر و لال ندارم نعمتی هستم مقل حال
 برای آخرت بپذیرش از من چنین بار گران بر گیر از من
 که تا در خدمت تو روزگاری کند چو نانکه فرمایش کاری ۱۲
 گهت آتش کند که آورد آب بیندازد بحرمت جامه خواب
 اگر بیرون روی در بسته دارد سر صد خدمت پیوسته دارد
 بفایت زیرکست اما کر و لال مگردان تا امیدم از همه حال ۱۵
 چنین کس گر کی برهان نماید وجودش با عدم یکسان نماید
 پدر پیش حکیم آمد بسی گفت که تا آخر حکیمش در پذیرفت
 حکیمش امتحانی کرد در حال که بشناسد که ناهست او کر و لال ۱۸
 مگر داروی بیهوشی بنو داد چو کوزک خورد حالی تن فرو داد
 طبیبی را ز در بیرون شد اُستاد بجست از جای آن کوزک باستاد

(آ۱) گفت او: کفنش F (ب) وی: او FI (ب) وی: او FI (آ۷) که: تو F

(۸) I - (آ۹) که: تو I (آ۱۴) روی: شوی FI (ب) سر: سر I (آ۲۰) زدر: بدر FI

بدانست او که هست آن امتحانش
 بگرد خانه همچون باز می گشت
 ۳ ازان می گشت وزان بود آن شتابش
 چو آمد اوستاد و کرد در باز
 میان خواب بانگ خفته می کرد
 ۶ چو اُستاد آمد و بنشت بر جای
 بخت از جای کوزک پس بیفتاد
 چو بیرون آمدی بانگ از دهانش
 ۹ میان بانگ ازو پرسید اُستاد
 نداد البته آن کوزک جوابش
 چو کرد آن امتحان اُستاد محال
 ۱۲ چه گویم روز و شب ده سال پیوست
 اگر بیرون شدی از خانه اُستاد
 وگر اُستاد اندر خانه بودی
 ۱۵ گرفتی یاد کوزک آن سخنها
 بهر علمی چنان اُستاد شد او
 یکی صندوق بودی قفل کرده
 ۱۸ نه مهرش بر گرفتی نه گشادی
 بدل می گفت آن کوزک که پیدا است
 که مست خواب خواهد کرد جانش
 بکار خویشن اُستاد می گشت
 کزان دارو نگیرد بو که خوابش
 هم آنجا خواب کرد آن کوزک آغاز
 نه خود را مست و نه آشفته می کرد
 فرو بردش در فشی سخت در پای
 بزاری همچو گنگان کرد فریاد
 نشان دادی ز گنگی زبانش
 که ای کوزک نگوئی ناچه افتاد
 رفت از زیر کی کاری صوابش
 یقینش شد که هم کُرت و هم لال
 دران خانه بدین تدبیر بنشت
 کتابش می گرفتی سر بر یاد
 بسی گفتی زهر علم او شنیدی
 نوشتی چون شدی در خانه تنها
 که از اُستاد خود آزاد شد او
 که اُستادش نهفتی زیر پرده
 نه چشم کس بر آنجا اوفتادی
 که آن چیزی که می جویم من آنجا است

(۷۲) بزاری کرد همچون کنگ FI (ب۹) ولی ناکاه که ای کوزک F مرا بر کوی کای
 کوزک I (ب۱۳) يك بك F (۱۴) استاد او در FI (ب) او : و FI (ب۱۸) برانجا FI
 بدانجا A (ب۱۹) میخواهم F

ولی زهره نبوذ آن در گشادن
که داد صبر می بایست دادن
مگر شد شاهزاده شهر رنجور
کی آمد بر اُستادِ مشهور
که چیزی در سر این شاهزادست
کران شهزاده از پای اوقاتست ۳
چو حیوانی بجنبد گاه گاهی
بعلم آن کسی را نیست راهی
اگر در یابزش استادِ پیروز
وگر نه زار خواهد مُرد امروز
ازان علت نبوذ آن کوزک آگاه
چو اُستادش روانه گشت در راه ۶
روان شد کوزک و چادر بر افکند
که تا خود را بدان منظر در افکند
چو رفت القعه پیش شاه اُستاد
یلائی بلند آن کوزک استاد
دران پرده که شه بیرونِ سر داشت
ورم بوذ و درو یک جانور داشت ۹
همه مویش بچید و پرده بشکافت
چو خرچنگی درو جنبده یافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال
یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا اورا بر اندازد ز پرده
مگر گردد بآهن دور کرده ۱۲
چو آهن بیشتر بردی فرایش
فرو می برد او چنگل بر پیش
ز زخم چنگل او شاهزاده
فغان می کرد از درد چکاذه
زبالا آن همه شاگرد می دید
باخر صبر او زان کار برسید ۱۵
زبان بگشاد کای اُستاد عالم
بآهن می کنی این بند محکم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش
بآهن می کنی این بند محکم
چو آگه شد ز سر کار اُستاد
همه چنگل بر آرد از دماغش
جو آمد آن مرد کوزک را بخوانند
ز غصه جان بدان عالم فرستاد ۱۸
چو مُرد آن مرد کوزک را بخوانند
باعزازش بجای او نشاندند

(آ ۱۴) چو: که FI (آ ۱۱) بدیگر پرده FI بکرد پرده A بپندازد FI (آ ۱۳) چو آهن بیشتر A
چو پیش بردی آهن نزد آن ریش F چو کردی بشن آهن بیشتر پیش I (آ ۱۴) از درد چکاذه FI
ببخود افتاده A (آ ۱۵) چو آخر FI | برسید FI نرسید A (آ ۱۷) بر آرد از: بر اندازد F
بر آید از I (آ ۱۸) ز کارش مرد استاد F

بداغ آن جانور را دور انداخت زاخلای که باید مرهمی ساخت
 چو بهتر گشت شاه از دردمندی نهادش نام سرپاتک بهندی
 ۳ بی زر دادش و خلعت فرستاد بنویخشید جای ورخت اُستاد
 بیامد کوزک و بگشاد صندوق در آنجا دید وصف روی معشوق
 کتابی کلان بود در علم تنجیم همه بر خواند و شد اُستاد اقلیم
 ۶ باخر ز آرزوی آن دلفروز نبودش صبر یکساعت شب و روز
 کشید آخر خطی و در میانش نشست و شد زهر سو خط روانش
 عزیمت خواند تا بعد از چهل روز پدید آمد پری زان دلفروز
 ۹ بتی کز وصف او گوینده لالت چه گویم زانکه وصف او محالست
 چو سرپاتک ز سر تا پای او دید درون سینه خود جای او دید
 تعجب کرد ازان و گفت آنگاه چگونه جا گرفتی جانم ای ماه
 ۱۲ جوابش داد آن ماه دلفروز که با تو بوده ام من زاولین روز
 منم نفس تو تو جوینده خود را چرا بینا نگردانی خرد را
 اگر بینی همه عالم تو باشی ز بیرون و درون همدم تو باشی
 ۱۵ حکیمش گفت هست از نفس معلوم که مارست و سگت و خوک آن شوم
 تو زیبای زمین و آسمانی بدین خوبی بنفس کس نمایی
 پری گفتش اگر اماره باشم بتر از خوک و سگ صد باره باشم
 ۱۸ ولی وقتی که کردم مطمئه مبادا هیچکس را این مظنه
 ولی چون مطمئه گشتم آنگاه خطاب از جمیع آید ز درگاه
 کنون نفس تو ام من ای یگانه اگر کردم پی شیطان روانه
 ۲۱ مر اماره خوانند اهل ایمان مگر شیطان من گردد مسلمان . -

(۲۲ و ۱۱۰ آ) سر باتک I سر باتک A سر باتک F (۱۱۳ آ) نفس FI نفس A (۱۱۹ آ) کردم F
 (۲۰ آ) ای : بی FI

اگر شیطان مسلمان گردد ایجا	همه کاری بسامان گردد ایجا
چو چندان رنج برد آن مرد طالب	که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد زد خواه	بسا رنجاکه او بیند درین راه ۳
کنون تو ای پسر چیزی که جُنی	همه در تست و تو در کار سنی
اگر در کار حق مردانه باشی	تو باشی جمله وهم خانه باشی
توئی بیخویشتن گم گشته ناگاه	که تو جوینده خویشی درین راه ۶
توئی معشوق خود با خویشتن آی	مشو بیرون ز محرا با وطن آی
ازان حُب الوطن ایمان پاکست	که معشوق اندرون جان پاکست

(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت ۹

وزیری را یکی زیبا پسر بود	که ماه از مهر او زیر وزیر بود
جمالش ختم کرده دلبری را	چشیده لب زلال کُوری را
بخوبی همچو ابرو طاق بود	برگس ره زن عشاق بود ۱۲
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد	چنان کو شد ندانم تا توان شد
نبود اورا بهیچ انواع یارا	که کردی سر عشقش آشکارا
چنان همواره عشقش زار می سوخت	که سر تا پای او هموار می سوخت ۱۰
چو هم دردی هم آوازی نبودش	دران اندوه هم رازی نبودش
درون دل نهان می داشت آن راز	که تا از بی دلی هم ماند زان باز
دو چشمش همچو باران گشت خنبار	که تا شد هر دو نابینا بیکبار ۱۸
چو نابینائی آمد آشکارش	بهر دردی زیادت شد هزارش

(آ۱) اگر: وکر FI (آ۲) چو FI نه A (۷) ز محرا FI محرا A (۸) معشوق درون FI
 (آ۱۰) بود: داشت F (۱۱) چشیده FI کبیده A (۱۶) F - (۱۷) بی دلی آن
 مانده هم باز F بی دلی هم ماند آن باز I

(۱) حکایت شهزاده که مرد سرهنگ بروی عاشق شد

یکی شهزاده چون مہیاره بود که مهر از رشکِ او آواره بود
 ۳ اگر خورشید روی او بدیدی چو مصروع از مه نومی طیدی
 چو پیشانی لوحِ سیم بودی برو از مشکِ جیم ویم بودی
 چو جیم ویم پیچ و خم گرفتی یحیم ویم مُلکِ جم گرفتی
 ۶ بآبرو حاجی کردی قرا بژگان صیدِ گه دل گه جگرا
 چو فته زگش میدید شب رنگ بصید و شہواری کردی آهنگ
 زهی شبرنگ و صید آخر که او یافت سوار و صیدرا الحق نصو یافت
 ۹ لبش هم انگین و هم شکر بود که هر یک زین دو خوشتر زان دگر بود
 چو زنبور انگینش را کمر بست برای آن شکر نی نیز در بست
 دو نپه داشت سی مرجان رفیقش درخنده چو سی دُر از عقیقش
 ۱۲ ز اوجِ عالم بالا ستاره ز هفتم آسمان کردی نظاره
 می هر کس که روی او بدیدی اگر جان داشتی پیش کشیدی
 یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
 ۱۵ بدرد افتاد چون درمان نبودش که جانی در خورِ جانان نبودش
 بسی زیر و زبر آمد دران درد که هرگز کس نگشت آگاه ازان مرد
 نچندان گشت در خون آن سم کش که هرگز گشته باشد هیچ غم کش
 ۱۸ مگر آن شاه را از کینه خواهان پدید آمد یکی دشمن ز شاهان

(آ۳) ملك رویش چو خورشیدار F ملك خورشید رویش چون I (ب) صری FI
 (ب) گه دل گه : ی کردی I (آ۷) شب I مذ AF (ب) کرد FI (آ۸) و صید : و حرب FI
 (ب) سوار صید را آخر که او یافت F سواد صیدرا الحق I (ب) در : بر FI
 (آ۱۱) نپه : نسبت A بنه FI (آ۱۲) ز همت جان [حار I] تر کس را ز ماه FI (ب) بهانه F
 (۱۵) نبودی F (ب) جانش FI (ب) نمی شد هرگز بشك درد در خورد I ، مرد : درد F

پسر را پیش آن دشمن فرستاد چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
 پسر شد با بسی لشکر یزک دار همه تشنه بخون دل فلک وار
 چو آن سرهنگ را حالی خبر شد نمی گویم پهای اما پسر شد ۲
 چنان دلشاذ شد ز آوازه جنگ که از آواز شادی مرد دلستگ
 بدست آورد اسپ و روان شد ولی با جوشن و برگستان شد
 میان لشکر آن شاهزاده تنش می شد سوار و جان پیاده ۶
 تماشای رخس دزدیده می کرد تشارش هر زمان از دینه می کرد
 زهی لذت خوشا آن زندگانی که روی یار خود بینی نهانی
 رخ یاری که دزدیده توان دید درون جانش و در دینه توان دید ۹
 چو القصه به درهم رسیدند یک حمله دو صف بر هم دریدند
 زمین تاریک شد از هر دو کشور فلک روشن نماند از گرد لشکر
 علی الجمله زجرخ کوز رفتار چنان شهزاده آمد گرفتار ۱۲
 سه بگریخت آن شهزاده در ماند زچندان خلق سرهنگ و پسر ماند
 کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ ولی او خویش را افکند در پیچ
 بردند آن دو تن را در وثاقی یکی را وصل و دیگری را فراقی ۱۵
 نهادند آن دو تن را بند بر پای بهم محبوسشان کردند یک جای
 پسر رسید از سرهنگ آخر که تو کی آمدی در جنگ آخر
 نمی دانم ترا تو از چه خیلی و یا تو در سپاه من طفیلی ۱۸
 زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه که هم شاه عالم را هواخواه
 چنان بود آرزو از دیرگام که بپذیرد بخدمت بو که شام
 چو شه را این سفر ناگاه افتاد مرا هم نیز عزم راه افتاد ۲۱

(۹ب) درو خاش چو دزدیده FI (۱۰) - I (ب) دریدند : لعله دویزند ؟ درهم کشیدند F

(۱۴ب) خویشن FI

المی نامه - ۶

که گفتم در سفر حربی کم سخت مگر پیش شهم یاری دهد بخت
 که تا نانی و نای یابم از تو همه عمرم مقامی یابم از تو
 ۳ چو بشنید این سخن شهزاد از وی زغم آزاد گشت و شاد از وی
 بسی دل گرمیش داد آن سرافراز خود او دل گرم بود از دیرگه باز
 دل سرهنگ از شادی چنان بود که گوئی ملک نقدش صد جهان بود
 ۶ اگر چه بود آن سرگشته در بند بریدی خویش را می نیفکند
 شب‌آروزیش کار آن پسر بود بهردم خدمت او بیشتر بود
 همه شب پای مالیدیش تا روز همه روزش سخن گفتی دلفروز
 ۹ چنان گستاخ شد با آن سمن‌بوی که نبود وصف آن کار سخن‌گوی
 دعای کرد آن دلخسته هر روز که یارب این همه ناکامی و سوز
 زیاده کن که تا نبود جذائی وزین زندان مده مارا رهایی
 ۱۲ مرا چون هست این زندان بهشتی بفروشم به صد بستاش خشتی
 چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه جهانش تیره شد بی روی آن ماه
 چنان دل‌بند چون در بند باشد پذیرا صبر آخر چند باشد
 ۱۵ چو در راه این چنین خرسنگ افتاد بسی آن هر دوشه را جنگ افتاد
 چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار شد آن این را و این آنرا خریدار
 قرار افتاد کاتب شاه خردمند دهد دختر بدان شهزاده در بند
 ۱۸ رفت آن شاه پیش شاهزاده بدو آن دختر چون ماه داده
 بخواند او را و آن سرهنگ را نیز که کاری نیست با ما جنگ را نیز
 نچندان کرد با هر دو نکوئی که من آن شرح گویم یا تو گوئی
 ۲۱ پس آنکه کار آن دختر چنان کرد که ده گنج روان با او روان کرد

(ب۲) عمره FI (ب۵) کفنی FI (ب۱۶) شد این آنرا و آن این را (و آنرا این F) خریدار FI

چو شهزاده شهر خویش شد باز زبند و حبس دستش داده دمساز
 میان خیل خود آن عالم افروز عروسی کرد و عشرت چل شبافروز
 گرفته بود در بر دلستانی دران مدت ندیدش کس زمانی^۲
 دل سرهنگ هر ساعت چنان بود که با آن نیم جانش بیم جان بود
 نه صبرش بود یکدم نه قراری بخون می گشت پر خونس کناری
 دران چل روز و چل شب در تب و تاب چو شمع بود یعنی بیخور و خواب^۶
 زبس کز رشک در خون می بغلطید بهر ساعت دگر گون می بگردید
 کسی خو کرده تنها با چنان یار نسوزد جانش افتاده چنان کار
 پس از چل روز شهزاد جوانخت بهکامی تاج بر سر رفت بر تخت^۹
 باستازند جانداران سرافراز کشیده هر یکی تیغی سرانداز
 غلامان همچو مژگان صف کشیده سیه دل جمله و سرکش چو دیده
 دگر حال وزیرانش بهیسی همه چون عرش زیر آورده کرسی^{۱۲}
 دل آن شاه زاده عالم افروز بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
 به پیش خویش خواندش چون در آمد سلامش گفت وحالی در سر آمد
 بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد زحلقش نمره بی او رها شد^{۱۵}
 چو با هوش آمد آن افتاده بر خاک ازو پرسید آن شهزاده پاک
 که ای سرهنگ آخر این چه حالت که کارت ناله و تن همچو نالت
 چنان گشتی که بیماریت بودست مگر بی من جگر خواریت بودست^{۱۸}
 زبان بگشاد آن سرهنگ کلی شاه دران زندان نبودم از تو آگاه

۱۵۱ (آ) بك ساعت زکاری F و نه یکدم فراری I (ب) در خونس F و پر خونس I

۹۱ (ب) بهکام FI (آ ۱۰) جانداران سرافراز I جاندار سرافراز AF (ب ۱۴) در IF بر A

۱۱۶ (آ) بر: در FI

چو من چل روز هجر تو کشیدم پس از چل روز امروزت بدیدم
 ترا دیدم میان کار و باری ز مشرق تا بمغرب گیروداری
 ۳ چنان خو کرده بودم بی فراق چنان بودم چنین نیست طاقت
 در آن جامه اگر آتی پدیدار تو آنم شد دگر بارت خریدار
 درین جامه که هستی گر بمانی میان خسروی و کامرانی
 ۶ بجا تاب آوردن این جان پر جوش که با این سلطنت گرد هم آغوش
 بگفت این و ستمی شد هلاکش بسد زاری بر آمد جان پاکش -
 اگر تو هستی مردانه یابی شه آفاق را هم خانه یابی
 ۹ وگر نردامی تو همچو سر هنگ ز ضعف زود آید پای بر سنگ
 اگر تو ره روی ای دوست ره بین همه چیزی لباس پادشه بین
 که گر جامه پوشد شه هزاران نگردی تو ز خیل بفراران
 ۱۲ غلط مشو یقین میدان چو مردان که شهرا هست دایم جامه گردان
 جهان گر پر سفید و پر سیاهست همی دان کان لباس پادشاهست
 دو عالم چون لباس یک یگانست یکی بین کاحولی شرک مُفانست
 ۱۵ بسی جامهست شهرا در خزانه مبین جامه تو شهرا بین یگانه
 که هر کو ظاهری دارد نشان او ز باطن باز ماند جاودان او
 کسانی کز خدا دل زنده باشند بچشم آخرت بیننده باشند
 ۱۸ چنین چشمی اگر باشد ترا نیز بچشم آخرت بینی همه چیز
 که چشم ظاهرت از نقش آوایش نپردازد سر موئی بنقاش
 ولی نقاش را آنست پیشه که نقش خود پوشاند همیشه
 ۲۱ چو رویش را جمال بی حسابست جمالش را فروغ او حجابست

که گرچه خوبی خورشید فاشست ولی هم نورِ رویش دورباشست
جهانی گر بوذ تینی کشیده سلطان ره برند اصحاب دیده
ترا با تیغ و بردارد لشکر چه کارست، از همه جز شاه منگر^۲
همه چیزی که می بینی پس و پیش گذر باید ترا زان چیز وز خویش
که تا چون نقش بر خیزد زیشت دهد نقاش مطلق قرب خوشت

(۵) حکایت پیر مرد هیزم فروش و سلطان محمود^۶

مگر محمود با پنجه سواری بره در باز می گشت از شکاری
یکی خیمه دران ره در گشاذند شکاری را بر آتش می نهانند
بره در شاه پیری ناتوان دید که بارش پشته هیزم گران دید^۹
بر او رفت محمود از ترخم بنو گفتا بچند این پشته هیزم
نمی دانست آن پیر رونده که محمودست آن هیزم خرنده
زبان بگشاذ مرد پیر کای میر بدو جو میفروشم بی دو جو گیر^{۱۲}
یکی همان که صد دینار زر بود دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاذ و پیش پیر بنشست نهانش یک قراضه بر کف دست
بنو گفت این دو جو زر باشدای پیر اگر خواهی زمن بستان و برگیر^{۱۵}
مگر گفتا دو جو افزون بوذ این ترازو نیست سخنی چون بوذ این
نهانش یک قراضه نیز در دست بنو گفتا بین ما این دو جو هست
جوابش داد کین باشد زیادت توان دانست ناسخته بمادت^{۱۸}
یکی دیگر بذاذ و گفت چونست چنین گفت او که این یک هم فزونست
بدین ترتیب می دادش یکا یک ولی دانست کافزونست بی شک

(آ۱۱) دونه FI (آ۱۳) همان FI مره A (ب) آن FI از A (۱۴) بر: در I

(آ۱۷) در: بر F (ب) فکه کن کین FI

- چو القعه همه میان بپرداخت دلش بگرفت ازان بر پیر انداخت
 که زر در صره کن کین صره اوست بسوی شهر بر کابجا ترازوست
 ۳ دو جو بر گیر و باقی در زمان زود بدست حاجب سلطان رسان زود
 مگر آن پیر زری نهند از شاه شه از پیشش فرس افکند در راه
 چو روز دیگر آمد شاه بر تخت بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
 ۶ چو شه را دید دل در دامن افتاد ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
 یقینش شد که شاه آینه اوست همین شاه آشنای دینه اوست
 چو شاهش دید گفتا ره دهیدش یکی کرسی به پیش صف نهیدش
 ۹ نشست القعه و شه گفت ای پیر چه کردی، پیش من کن جمله تقریر
 چنین گفت او که ای شاه دلفروز گرسته خفته ام من دوش تا روز
 شش گفتا چرا، گفتا دران راه نکردی هیچ بینی با من آنگاه
 ۱۲ چو خویشم خواجه می پنداشتی تو که دو شم گرسته بگذاشتی تو
 شش گفتا برو آن زر نگه دار که خاص تست آن جمله بیکار
 زبان بگشاذ پیر و گفت ای شاه چو می دازی بمن آن زر بیکراه
 ۱۵ چرا دی می توانستی ندازی یک یک بر کف من می نهادی
 شش گفتا چو می خواندی مرا میر ندانستی که سلطانم من ای پیر
 بدل در آرزو آمد چنانم که بشناسی که من شاه جهانم
 ۱۸ چو از شاهی من آگاه گشتی بهر حاجت که داری شاه گشتی
 عزیزا پیر هیزم کش درین راه نوئی و نور حق آن حضرت شاه

(آ۱) میان FI صره A (آ۲) کین صره اوست I کین صره نست F ورناف آهوست A
 (ب) کابجا ره نست F (آ۳) پیر زر بسند خود از I (ب۱) نگون : نکو FI
 (ب۲) آشنای دینه FI آشنا دینه A (ب۳) صف : شه I (ب۴) جمله کو پشم بتقریر F
 (ب۵) بر FI در A (۱۸) گشتی : کردی F باشی I

زحق یک یک نفس در زندگانی چو آن یک یک قراضه می ستانی
 چو فردا عمر جاویدان بیابی به پیش، تخت آن میان بیابی
 هزاران قرن ازان عمر، گرامی دی نبوذ چنین دان گر نه خامی^۲
 چون آن دم را گذاشتن روی نبوذ هزاران قرن پس یک موی نبوذ
 گر آنجا خسته گردی یکزمان تو بیابی ذوق عمر جاویدان تو
 وگر بند زمان بر پی گیری زمانی باشی و بر جای میری^۶

المقالة الخامسة

دوم فرزند آمد با پدر گفت که من در جاذوئی خواهم گهر سفت
 ز عالم جاذوئی می خواهم دل مرا گر جاذوئی آید بحاصل^۹
 تماشا می کنم در هر دیاری بشادی می زیم بر هر کناری
 گهی در صلح باشم گاه در حرب بوذ جولانگه من شرق تا غرب
 زمانی خویشتن را مرغ سازم زمانی همچو مردم سرفرازم^{۱۲}
 زمانی کوه گیرم چون پلنگان زمانی بحر شورم چون نهنگان
 همه صاحب جمال را به بینم درون پرده با هر یک نشینم
 بهر چیزی که باید راه یابم زماهی حکم خود تا ماه یابم^{۱۵}
 درین منصب تأمل کن نکو تو ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب پدر

پدر گفتش که دیوت غالب آمد دلت زان جاذوئی را طالب آمد^{۱۷}
 که از دیوت گر این حاصل نبودی ترا این آرزو در دل نبودی

(آ۱) در : بر F (۲) چنان FI | کر نمای FI (۵) آن زمان I (۶) و بر : و در I
 (آ۸) پدر آمد دوم بك FI (۱۱) بوذ : شود FI (۱۴) به بینم : بینم I

اگر زین دیو بگذشتی برستی وگرنه مدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ که کار دیو می خواهی دگر هیچ
۲ خذارا کرده ندی بدرویش هوارا باز گیری صد ره از خویش
سخی باشی ریارا وهوارا ولیکن دوزخی باشی خذارا

(۱۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

۶ مگر بودست جائی نانوائی که بشنید او زشبلی ماجرائی
بی بشنیده بود آوازه او ندیده بود روی تازه او
بی در شوق او بنشته بودی که اورا عاشقی پیوسته بودی
۹ نبود او عاشقش از روی دیدن ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی در آمد گرم رو از دور راهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت وزان دکان او یک گرده برداشت
۱۲ کشید از دست او آن نانوا نان که ندم مرترا ای بی نوا نان
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد کسی آن نانوا را زو خبر کرد
که او شبلیست ، گرتوسازگاری چرا یک گرده را زو باز داری
۱۵ دویذ آن نانوا ره تا یابلن ازان تشویر پشت دست خیابان
بصد زاری بیای او در افتاد بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
بی عذرش نمود و کرد اعزاز که تا آرا ندارک چون کند باز
۱۸ چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه که گر خواهی که آن برخیزد از راه
برو فردا ودعوت ساز مارا بیکره جمعی کن آشکارا
رفت آن نانوا القصه حالی فرو آراست قصری سخت عالی

یکی دعوت بزیاشی چنان کرد	که صد دینار زر در خرج آن کرد
نچندان کرد هر چیزی تکلف	که کس را میرسید آنجا نصرف
زهر نوعی بسی کس را خبر کرد	که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد ۲
باخر چون همه بر خوان نشستند	دعا چون گفت شبلی باز گشتند
غزبری بود بس شوریده حالی	ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که نه خوبی شناسم من نه زشتی	بگو تا دوزخی کیست و بهشتی ۶
جوابی داد شبلی آن اخرا	که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما	که دعوت ساخت بهر شهرت ما
نداد او گرده بهر خذارا	ولیکن داد صد دینار مارا ۹
کشید از بهر شبلی صد غرامت	بحق یک گرده ندهد تا قیامت
که گر یک گرده دادی بی درشتی	نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن	همه آتش همه نانش به کن ۱۲
اگر خواهی که باشی دوزخی تو	چنین کن تا شوی مرد سخی تو
خذارا گر رستی تو باخلاص	بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای سگ توانی بود هاجر	برای حق نه باشی اینت کافر ۱۵

(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ

شب در مسجدی شد نیک مردی	که در دین داشت اندک مایه دردی
غریبت کرد آن شب مرد دلور	که نبود جز نمازش کار تا روز ۱۸
چو شب تاریک شد بانگی بر آمد	کسی گفتی بدان مسجد در آمد

(۱۵) آ: بس؛ چون FI (ب) شد یا بهشتی F (ب) شهرت؛ شهوت I ۱ بر شهوة بر ما F
 (۱۳) ب: کن؛ شو FI (ب) کی مردی کر برستی از I (۱۵) هاجر؛ حاجر FI ولله؛ بد مهاجر

چنان پنداشت آن مرد نمازی که هست آن کاملی در کارسازی
 بدل گفتا چنین جایی چنین کس برای طاعت حق آید و بس
 ۲ مرا این مرد نیکو هوش دارد نماز و طاعت را گوش دارد
 همه شب تا برونش بود طاعت نیاسود از عبادت هیچ ساعت
 دعا وزاری بسیار کرد او گهی توبه گه استغفار کرد او
 ۶ یحیی آورد آداب و سنن را نیکو بنمود الحق خویش را
 چو صبح صادق از مشرق بر آمد وزان نوری بدان مسجد در آمد
 گشاذ آن مرد چشم آنجا نهفته یکی سگ بود در مسجد بنفته
 ۹ ازان تشویر خون در جانش افتاد چو باران اشک بر مژگانش افتاد
 دلش بر آتش حجت چنان سوخت که از آم دلش کام و زبان سوخت
 زبان بگشاذ گفت ای بی ادب مرد ترا امشب بزمین سگ حق ادب کرد
 ۱۲ همه شب بهر سگ در کار بودی شبی حق را چنین بیدار بودی
 ندیدم یک شب هرگز باخلاص که طاعت کردی از بهر خدا خاص
 بسی سگ بهتر از تو ای مرائی بین تا سگ بجای تو بجائی
 ۱۵ زبی شرمی شندی غرق ریا تو نداری شرم آخر از خدا تو
 چو پرده بر فتد از پیش آخر چه گوئی باخدای خویش آخر
 کنون چون پایگاه خرد بدیدم امید از کار خود کلی بریدم
 ۱۸ زمن کاری نیابد در جهان نیز وگر آید سگارا شاید آن نیز
 چرا خواهی حریف دیو بودن ز نقش واز صفت کالیو بودن
 ازین ظلم آشیان دیو بگریز وزین زندان پر کالیو بگریز
 ۲۱ چه می خواهی ازین دجال بانان چه می جوئی ازین مهدی نمایان

ترا چون دشمنی از دوستانست	خسک در رام تو از بوستانست
بی دجال مهدی روی هستند	که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جاذو چند گیری	نه وقت آمد که آخر پند گیری ^۲
اگر آخر زمان زین نا تمامی	پی دجال گیرد هفت گامی
چنین نقلست از داننده راز	که نتواند که زو گردد دمی باز
متابع گردد او را در همه حال	بماند جاویدان در خیل دجال ^۶
کسی کو هفت گامی کان نه دینست	پی دجال برگرد چنین است
کسی هفتاد سال از مکر و تبلیس	نهد گام ای عجب بر گام ابلیس
چو ابلیست دجالی که اوراست	ندانم چون بوذ حالی که اوراست ^۹
چو دجالت یکی دیوست مکار	یکی دنیا یکی نفس، ستمکار
کسی با این همه دجال سرکش	چگونه زو بر آید یک نفس خوش
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار	کزین دجال دنیا شد گرفتار ^{۱۲}
بسا خونا که این دجال کردش	نه روزی ده هزاران سال کردش

(۳) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا

میخ پاک کز دنیا علو داشت	بی دیدار دنیا آرزو داشت ^{۱۵}
مگر می رفت روزی غرقه نور	بره در پیر زالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت او خم	فتاده جمله دندان از هم
دو چشمش از رق و چون قبر رویش	نجاست می دمید از چار سویش ^{۱۸}
ببر در جامه صذرنگ بودش	دلی پر کین میان چنگ بودش

(۱۱) از آن A چون F (۱۴) زمان زین : زمانرا F دی آن I (۱۵) کردد زو FI
 (۱۷) کو F کر A کر I (۱۸) با : را FI (۱۹) کردست I (۲۰) دنیا F عقی AI
 (۲۱) او : در FI (۲۲) میان : لاله بیانی

بهذ رنگی نگارین کرده یک دست دگر دستش بخون آلوده پیوست
 بهر مویش منقار عقیابی فرو هشته بروی او نقابی
 ۳ چو عیسی دید او را گفت ای زال بگو تا کیستی ای زشت مختال
 چنین گفت او که چون بس راستی تو منم آن آرزو که خواستی تو
 مسیحش گفت تو دنیای دونی منم گفتا چنین باری تو چونی
 ۶ مسیحش گفت چون در پرده تو چرا این جامه رنگین کرده تو
 چنین گفت او که در پرده ازام که تا هرگز نه بیند کس عیانم
 که گر رویم بدین زشتی به بینند بجا یک لحظه پیش من نشینند
 ۹ ازان این جامه رنگین کرده ام من که گم ره عالمی زین کرده ام من
 مرا چون جامه رنگارنگ بینند همه تا کام مهر من گزینند
 مسیحش گفت ای زندان خواری چرا یک دست خون آلوده داری
 ۱۲ جوابش داد کای صدر یگانه زبس شوهر که گشتم در زمانه
 مسیحش گفت پس ای زال سرمست نگار از بهر چه کردی تو بر دست
 چنین گفت او که چون شوهر فریم بسی باید نگار از بهر زبیم
 ۱۵ مسیحش گفت چون کشتی جهانی بر ایشان رحمت نامد زمانی
 چنین گفت او که من رحمت چه دادم من این دادم که خون جمله رانم
 مسیحش گفت چندان ای پریشان که ناری اندکی شفت بر ایشان
 ۱۸ چنین گفت او که من شفت شنو دم ولی بر هیچکس مُشفق نبودم
 منم در گرد عالم هر زمانی که می افتد بدام من جهانی
 همه کس را گلوگیر آمدم من مریدم خویش را پیر آمدم من

(آ۱) زمد رنگ و نگارش FI (آ۴) گفت او : گفتش FI (ب) من کین آرزوی خواستی FI

(ب۱۱) آلوده FI (آ۱۳) پس کی ا کای تو F (ب۱۶) آن FI (آ۱۷) چندی FI (ب) که

فرستی کسی شفت FI

ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت	که من بیزار گشتم از چنین جفت
بین این احقان بیخبر را	که می خواهند دنیا یکدگر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه	نمی سازند از تسلیم مایه ۳
دریغاً خلق این معنی ندیدند	که دین از دست شد دنیا ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم	بگردانید روی از دینی شوم ۴
چو مرداریست این دنیای غدار	تو چون سگ گشته مشغول مردار ۵
چو در بند سگ و مردار باشی	پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می نگردد سیر مردار	تو زین سگ می نگردی سیر یکبار
اگر بندش کنی زو رسته باشی	وگرنه روز و شب زو خسته باشی ۶

(٤) حکایت رهبان با شیخ ابو القاسم همدانی

یکی رهبان مگر دَیزی نکو کرد	درش در بست و یک روزن فرو کرد
در آنجا مدتی بنشت در کار	ریاضتها یجای آورد بسیار ۱۲
مگر بو القاسم همدانی از راه	در آمد گرد آن می گشت ناگاه
زهر سوئی بی میدادش آواز	نیامد هیچ رهبان پیش او باز
علی الجملة زبس فریاد ککو کرد	زبالا مرد رهبان سر فرو کرد ۱۵
بذو گفتا که ای مرد فضولی	من سر گشته را چندین چه شولی
چه میخواهی زمن با من بگو راست	برهبان گفت شیخ آنست در خواست
که معلوم کنی از دوستداری	که تو اینجا بگه اندر چه کاری ۱۸
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر	کدامین کار ، ترک این سخن گیر

سگی من دینه ام در خود گزیده بگرد شهر بیهوده دونه
 درین دَیرش چنین محبوس کردم درش در بسم و مدروس کردم
 ۲ که در خلق جهان بسیار افتاد درین دَیرم کنون این کار افتاد
 منم ترک زن و فرزند کرده زندانی سگی در بند کرده
 تو نیزش بند کن تا هر زمانی نگردز گرد هر شوریده جانی --
 ۶ سگت را بند کن تا کی ز سودا که تا سخت نگرداند فردا
 چنین گفت پیغامبر بسایل که منخ امت من هست در دل
 دلت قربان نفس زشت کشت ترا زین کیش بس قربان که پشت
 ۹ ترا آفراسیاب نفس ناگاه چو بیژن کرد زندانی درین چاه
 ولی اکوان دیو آمد بخت نهاد او بر سر این چاه سنگ
 چنان سگی که مردان چهارا نباشد زور جنبانیدن آرا
 ۱۲ ترا پس رستی باید درین راه که این سنگ گران بر گیرد از چاه
 ترا زین چاه ظلمانی بر آرد بخلوتگاه روحانی در آرد
 ز ترکستان پر مکر طبیعت کند رویت بایران شریعت
 ۱۵ بر کیخسرو روح دهنده راه نهد جام حمت بردست آنگاه
 که تا زان جام یک یک ذره جاوید برآی العین می بینی چو خورشید
 ترا پس رستم این راه پرست که رخس دولت او را بارگیرست
 ۱۸ سگ دیوانه را چون دم چنانست که در مردم اثر از وی عیانست
 بزرگی را که مرد کار باشد برش بنشین کار بسیار باشد
 که هر کو دوستدار پیر گردد همه تقصیر او توفیر گردد

(۱۳ب) در آرد : سپارد F (۱۹آ) زان : آن FI | جاوید : گردید FI

(۱۹آ) مرد کار : که بوی و بار FI

ولیکن تو نه پیری نه مریدی که یکدم بایزیدی گه یزیدی
 تو تا کی بُرجِ ذو جَدین باشی میانِ کفر و دین ما بین باشی
 نه مردِ خرقة نه مردِ زَنار نه اِبنی ونه آن مردِو بیکبار^۳
 زحَلنی از مسلمانی برینده بتوسائی تمامت نارسیده
 (۵) حکایتِ مردِ ترسا که مسلمان شد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز^۶
 چو مادرِ مست دید او را ز دردِی بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
 که شد آزرده عیسی زوَد از تو محمد ناشده خشنود از تو...
 محنت وار رفتن ره نکو نیست که هر رُغنا مزاجی مردِ او نیست^۹
 بمردی رُو دران دینی که هستی که نامردیست در دین بت پرستی

(۶) حکایتِ امیرِ المؤمنین عمر رضی الله عنه

عمر یک جزو از تورات بگرفت پیسر چون چنان دینش چنین گفت^{۱۲}
 که با تورات ممکن نیست بازی مگر خود را جهودِ صرف سازی...
 جهودِ صرف باید بود تا کام که بهتر آن جهود از مردمِ خام
 نه اِبنی ونه آن اِبتِ حرامست که در دین تا تمامی تا تمامست^{۱۵}
 تو نه در کفر ونه در دین تمامی بگو آخر که تو در چه مقامی

(۷) حکایتِ گبر که پُل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش که جدی بود در گبری تماش^{۱۸}

(آ۱) جو حلقی خلق ۱ از میان جان FI (آ۷) دید او را مست دروی F (۱۴) - F

(آ۱۵) جو نه اِبنی F تو نه اِبنی ۱ اِبت : اِبن FI

یکی پل او زمال، خویشتر کرد مسافر را عجب از جان و تن کرد
مگر سلطان دین محمود یکروز بدان پل در رسید از راه پیروز
۳ یکی شایسته پل از سوی ره دید که هم نیکو و هم بر جایگاه دید
کسی را گفت کین خیری بلندست که بنیاد چنین پل اوفگندست
بدو گفتد گبری پیر نامی، ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
۶ بخواندش گفت پیری تو ولیکن گمانم آن که هستی خصم مومن
بیا هر زر که کردی خرج پل تو بهای آن زمنستان بکل تو
که چون گبری تو جانت بی درو دست ترا چونین پل زان سوی رودست
۹ وگر نستانی این زر بگذری تو بجا بامن به پل بیرون بری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره که گر شخمس کند شه پاره پاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را که این بنیاد کردم بهر دین را
۱۲ شش محبوس کرد و در عذابش نه نانی داد در زندان نه آتش
باخر چون عذاب از حد برون شد دل گبرش بخاک افتاد و خون شد
بشه پیغام داد و گفت بر خیز در آور پای این ساعت بشدیز
۱۵ یکی استاذ بر باخود گرامی که تا پل را کند قیمت تمامی
ازین دلشاد شد شاه زمانه سوی پل گشت با خلق روانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار بران پل ایستاد آن گبر هشیار
۱۸ زبان بگشاد و آنکه گفت ای شاه تو اکنون قیمت این پل زمن خواه
هلاک خود درین سر پل کم ساز جواب تو دران سر پل دهم باز
بین اینک بها ای شاه عالی بگفت این وباب اقتضای حالی

(۱) خویش کرده I (ب) عجب خویشتر کرد F (آ۳) در ره گذر F در راه خود I (آ۴) کسی را گفت
کین F یکی گفتش که این AI (ب) ترا با این پل وین دین جو دست F (ب۳) دل آن گبر خاک F
دل گبر بخاک I (ب) تا: این FI (آ۱۹) برین F (ب) بدان F (ب۲۰) و در آب FI

- چو در آب افکند او خویش را ربودش آب و جان در باخت و تن را
 تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت چو آن بودش غرض با این نپرداخت -
 در آب افکند خویش آتش برستی که تا در دین او ناید شکستی ۲
 ولی تو در مسلمانی چنانی که بر بودست آبت جاودانی
 چو گبری بیش دارد از تو این سوز مسلمانی پس از گبری بیاموز
 که خواهد داشت در آفاق زهره که پیش حق بر ذ نقد بهره ۶
 قیامت را قوی نقدی بیاید که آن بیمار ناقدرا بشاید
 در آن ساعت که از جسم تو جان شد دلی پر بت بر حق چون توان شد
 بینداز این همه بت با تو در پوست که با بتخانه نتوان شد بر دوست ۹
 اگر پای کسی را خفتن آید از او کی سوی منبر رفتن آید
 چو نتوان شد بمنبر پای خفته بحق نرسد دلی بر جای خفته
 اگر یکدم کی بیدار باشد چه گر یکدم بود بیمار باشد ۱۲
 همه عمرت بنگفت آزمبندی زمانی روی بیداری ندیدی
 کرا خوابی چنین بی برگ باشد که چون بیدار گردد مرگ باشد
 غم خویش چو نیست ای مرد آخر غم تو پس که خواهد خورد آخر ۱۵
 بکش بی سرکشی بازی که داری بدست خویش کن کاری که داری
 که کس غم خواری کار تو نکند دی حتمالی بار تو نکند
- (۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق ۱۸

مگر پرسید آن درویش حالی بصدق از جعفر صادق سؤالی
 که از چیست این همه کارت شب و روز جوابش داد آن شمع دلفروز

(۱) وزن A تن BFI (آ۳) خاک افکند و خود آتش برستی B (۷) - B (۱۱) برسد B
 (۱۲) اگر یکدم B (۱۴) AI، بیدار کردی مرگ F باشد که گردد مرگ D
 (۱۷) کار BFI بار A (ب) AI، غمخواری بار (کار) BF (آ۲۰) کارت AB زهدت FI

- که چون کارم یکی دیگر نمی کرد کسی روزی من چون من نمی خورد
- چو کار من مرا بایست کردن فگندم کاهلی کردن ز گردن
- ۲ چو رزق من مرا افتاد ز آغاز مرا نه حرص باقی ماند و نه آزار
- چو مرگ من مرا افتاد ناگه برای مرگ خود بر داشتم گناه
- چو در مردم وفایی می ندیدم یحیای و دل و ذی حق گزیدم
- ۶ خیزین چیزی که می پنداشتم من چو می پنداشتم بگذاشتم من . .
- نمی دانم که تو با خود بس آئی ز چندین تفرقه کی واپس آئی
- سه پهلوست آرزوهای من و تو تو می خواهی که گردد چار پهلو
- ۹ چو کعبه یک جهت شو کر زمائی بساز کعبتین آخر چرائی
- تو نه بهر بازی آفریدند ز بهر سرفرازی آفریدند
- مده از دست عمر خویش ز بهار مخور بر عمر خود زین بیش ز بهار
- ۱۲ نمی دانی که هر شب صبح بشتافت تو در خواب جیب عمر بشکافت
- از آن ترسم که چون بیدار گردی نبینی هیچ نقد و خوار گردی
- همه کار تو بازی می نماید نمازت نا نمازی می نماید
- ۱۵ نمازی کانت بغفلت کرده تو بهای آن نیابی گرده تو

(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

- یکی مجنون که رفتی در ملامت بدو گفتند فردای قیامت
- ۱۸ کسی باشد که ده ساله نماز او منادی می کند شب و فراز او
- بیک گرده از تو نخورد کسی آن بگوید بر سر جمع بسی آن

(۳۳) ز آغاز A آغاز BFI (ب) و نه BFI نه A (آ۶) جزین B جو زین AFI (آ۷) بس ABI بر F
 (ب) کی واپس AB یا با سر F تا با پس I (آ۱۰) ABI، از بهر زاری F (ب) ز بهر A نه بهر BFI
 (آ۱۱) مده AI بده BF (آ۱۲) A ندانی صبح هر دم از چه B نمی دانم که هر دم صبح F نمی دانم
 شب هر صبح I | بشکافت B (۱۳) نقد و AB نقدی FI (۱۵) B - (آ۱۷) رفتی AFI بودی B

جوابش داد مجنون کاف نیرزد نمازش آن همه یک ناف نیرزد
 که کر بخریذی آنرا خلق وادی نبودی حاجت چندان منادی -
 اگر صد کار باشد در مجازت نیاید یاد ازان جز در نمازت ۲
 نمازت چون چنین باشد مجازی بوذ اندر حقیقت نامازی

(۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بوذ از اهل رازی نکردی هیچ جز تنها نمازی ۶
 کی آورد بسیاری شفاعت که تا آمد یجمعه در جماعت
 امام القصة چون بر داشت آواز همی آن غرنیذن کرد آغاز
 کسی بعد از نماز از وی پرسید که جانت در نماز از حق نترسید ۹
 که بانگ گاو کردی بر سر جمع؛ سرت باید بریدن چون سر شمع
 چنین گفت او کلامم پیشوا بوذ بدو چون اقتدای من روا بوذ
 چو در الحمد گماوی می خرید او زمن هم بانگ گماوی می شنید او ۱۲
 چو او را پیش رو کردم بهر چیز هر آنچ او میکند من می کنم نیز
 کسی پیش خطیب آمد بتعجیل سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل
 خطیبش گفت چون تکبیر بستم دهی ملکوت جایی دور دستم ۱۵
 چو در الحمد خواندن کردم آغاز بخاطر اندر آمد گاو ده باز
 ندارم گاو گماوی می خریدم که از پس بانگ گماوی می شنیدم

(۱) بجزد B (آ ۲۰)، AI، که خرد آن بنای B که بخریذی هازا F (آ ۳) در A از BFI
 (ب) ازان AI آن BF (آ ۴) نمازی B (ب) جز تنها : تنها جز ABFI (آ ۷) بیارش نبازی ...
 نمازی F (ب) همی آن غرنیذن : همی آن اغنیای F همی دیوانه غنیان AI مران دیوانه بانگ
 گاو آغاز B (آ ۱۱) گفتا B | کلامم A امام BFI | پیشوا A مقتدا BFI (ب) اقتدا بر F
 (آ ۱۳) پیشوا کردم کل F (آ ۱۵) امامش I (۱۶) - BFI (آ ۱۷) گاوی AF و گاوی BI
 (ب) ازان بی B

المقالة السادسة

پس گفتش که هر خلقی که هستند همه دل در هوای خویش بستند
 ۳ قدم خود از هوا بر می نگیرند که گاهی بی زیا بر می نگیرند
 چو هست این دور دور نفس امروز نمی بینم دلی بر نفس پیروز
 کر از بهر هوای خویش من نیز کنم از سحر حاصل اندکی چیز
 ۴ چو در آخر بود توبه از اثم نداشت ای پدر چندین زیانم

جواب پدر

پدر گفتش که ای مغرور مانده زاسرار حقیقت دور مانده
 ۱ مکن امروز ضایع زندگانی چو میدانی که تو فردا نمایی
 بیابل میروی ای مرد فریوت که سحر آموزی از هاروت و ماروت
 هزاران سال شد کان دو فرشته نگونارند در چه تشنه گشته
 ۱۲ وزیرشان آنکمی تا آب آن جاه مسافت یک وجب نیست ای عجب راه
 چو نتواند خود را آب داذن بجایا در می توانست گذاشت
 چو استاذ این چنین باشد پریشان که خواهد کرد شاگردی ایشان
 ۱۵ ترا امروز بینم دیو گشته نخواهی گشت در فردا فرشته
 مگر مرکب بیابل می دواند که سرگردان و غافل می دواند
 اگر مرکب تو در بابل بسوزی ترا این آرزو در دل بسوزی

۳. دل بر می AB می بر FI (ب) چندین AB چندان FI ۱. ب ۱. چو ABI چه F | نمایی ABI بانی F
 (۱۰) (آ) مرد BFI پیر A (۱۱) در چه AB آنجا F جایی I (۱۲) وجب نیست A
 بدست BFI (۱۳) می در F (۱۵) A، نخواهی گشت فردا تو B که فردا من نخواهم شد F
 که خواهد گشت در فردا I (۱۶) می دواند ABI می بماند F

(۱۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد

شنیدم من که عزرائیل جنسوز در ایوان سلیمان رفت یکروز
 جوانی دید پیش او نشسته نظر بگشاد بر رویش فرشته ۲
 چو او را دید از پیشش بدر شد جوان از بیم او زیر و زبر شد
 سلیمانرا چنین گفت آن جوان زود که فرمان ده که تا میغ این زمان زود
 مرا زین جایگاه جعی برد دور که گشتم از نهیب مرگ زنجور ۶
 سلیمان گفت تا میغ آن زمانش ببرد از پارس تا هندوستانش
 چو یک روزی بسر آمد ازین راه به پیش تخت عزرائیل شد باز
 سلیمان گفتش ای بی تیغ خون ریز چرا کردی نظر سوی جوان تیز ۹
 جوابش داد عزرائیل آنگاه که فرمانم چنین آمد ز درگاه
 که او را تا سه روز از راه بر گیر بهندستانش جان ناگاه بر گیر
 چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز کز اینجا چون روز آنجا به سه روز ۱۲
 چو میغ آورد تا هندوستانش شدم آنجا و کردم قبض جانش -
 مدامت این حکایت حسب حالت که از حکم ازل گشتن محالت
 چه بر خیزد ز تدبیری که کردند که ناگاست تقدیری که کردند ۱۵
 تو اندر نقطه تقدیر اول نه می کن مشو در کار احوال
 چو کار او نه چون کار تو آید گلی که بشکفتد خار تو آید
 چو مشرک بود هر کو در دوشی بود بالای من منی بود و توئی بود ۱۸
 چو بر خیزد دو بوذن از میان راست یکی گرد زبهم این خواست و آن خواست

(۱۲) شنوادم B (۱۳) او AB وی F، پیش او دبش A (ب) بر رویش A پیش وی BF
 پیش او A (۱۴) دید از پیشش بدر A دید پیش او بدر A دید از پیشش بدر B پیش او دید بدر F
 (۱۵) که تا میغ A که تا باذ FI بینی B (۱۶) که ماندم B (۱۷) میغ AB باذ FI اب ببرد A
 برد BFI (۱۹) AI، گفت کای B گفت ای F (۲۰) میغ AB باذ FI اب لبض FI نقد AB
 (۲۱) AI، ز تقدیری BF (۲۲) تو اندر A می از BFI (۲۳) من ABF ما F
 (۲۴) خواست ... خواست : نه خاست ... خاست : و آن AFI آن B

زهر مرّه اگر صد خون گشائی فرو بستند چشمت، چون گشائی؛
 چو دست بسته اند ای خسته آخر؛ چه بگشاید ز دست بسته آخر؛
 ۴ گرفته دردِ دین اهلِ خرد را میانِ جاذوی خواهی تو خود را
 همه اجزای عالم اهلِ دردند سرافشانانِ میدانِ نبودند
 تو یکدم دردِ دین داری؛ نداری یجز سودایِ بیکاری نداری
 ۶ اگر یک ذره دردِ دین بدانی بمیری ز آرزوی زندگانی
 ولیکن بر جگر ناخورده تویی نه هرگز درد دانی نه دریغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق یافت

۱ جوانی داشت دیرینه رفیق رسیدش زخمِ سنگِ منجیق
 میانِ خاک و خون آغشته می گشت رسیده جان بلب سرگشته می گشت
 دمی دو مانده بود از زندگانش رفیقِ اندر میانِ ناتوانیش
 ۱۲ بنوگفتا بگو تا چونی آخر جوابش داد تو بخونی آخر
 اگر سنگی رسد از منجیقت بدانی تو که چونت این رفیقت
 ولی ناخورده سنگی کی بدانی؛ بگفت این و برست از زندگانی...
 ۱۵ تو نشناسی که مردان در چه دردند ولی دانند درد آنها که مردند
 اگر دردِ مرا دانی دوائی بکن ورنه بر تو بشین بجائی
 نصیبِ من چو مالم زیرِ میفت دریفت و دریفت و دریفت
 ۱۸ مرا صد گونه اندوهست اینجا که هر یک به ز صد کوهست اینجا
 اگر من قصه اندوه گویم بر دریا ویشِ صکوه گویم

(۳) میان: در اینجا I (آ) اهل A عین BFI (ب) مدان I مردان A مردانرا F،
 سر انسان زانک یک تن جان B (ب) دانی AI داند BF (آ) پوشش زندگانی B
 (ب) رفیق اندر A رفتش در BFI | FI ناتوانی B (آ) رسید AFI زند B
 (آ) ABF، چه دانی تو I (آ) نصیب AFI کبب B

شود چون سیل کوه اینجا زاندوه چو دریا اشک گردد جملہ کوه...
 چنین نقلی درست آمد ز اخبار که هر روزی که صبح آید بیدار
 میان چار رکن و هفت دایر شود هفتاد میغ از غیب ظاهر ۳
 بر آن دل کو زحق اندوه دارد زشت و نه برو اندوه بارز
 ولی هر دل که از حق باشدش صبر همه شادی برو بارز بیک ابر...
 زمین و آسمان دریای دردست نگردد غرقه هر کو مرد مردست ۶
 چو گیرم بر کنار بحر خانه ز موجم بیم باشد جاودانه
 فرو رقم بدریائی من ای دوست که جان صد هزاران غرقه اوست
 چو چندین جان فروشد هر زمانی کجا بادید آید نیم جانی ۹
 عجب نبوذ که گم کردم بیکبار عجب باشد اگر آیم بیدار

(۳) حکایت دیوانه بشهر مصر

بشهر مصر در شوریده بود که در عین القینش دیده بود ۱۲
 چنین گفت او که هر شوریده راه که میرد از غم معشوق زاگاه
 عجب نیست آن، عجب اینست کین سوز گذارد عاشقی در زندگی روز...
 اگر عاشق بناند زنده روزی بوذ چون شمع در اشکی و سوزی ۱۵
 نگیرد کار عاشق روشنائی مگر چون شمع سوزد در جذائی
 چو سوز عاشق از صد شمع بیشتر چو شمعش روشنی از شمع خویشت
 اگر معشوق یابد عاشق زار روان گردد بر مانند پرگار ۱۸

(۴) حکایت فخر الدین گرگانی و غلام سلطان

بگرگان پادشاهی پیش بین بود که نیکو طبع بود و پاک دین بود

(۱۱) اینجا AB آنجا FI (۳) AI هفت رکن و چار کنار B) دایر BF (۴) A، بران (B) هر دل کزان (کزو) B) اندوه BFI (۷) بر: در B (۸) جان: لاله جانی (۹) (۱۱) کین AF کان 'ا' عجب نبوذ عجب باشد درین سوز B (۱۵) یک روز B (ب) و در سوز B (۱۷) شمع: لاله سوز (۱۸) روان A دوان 'ا' دران دم غش کند کابد بیدار BF

چو بوزش لطف طبع و جاه و حرمت در آمد فخرِ کرگانی بخدمت
 زبان در مدحت او گوش می داشت که آن شه نیز بس نیکوش می داشت
 ۳ غلامی داشت آن شاه زمانه چو یوسف در نکوروشی بگانه
 دو زلفش چون دو ماهی بوزشکین چه می گویم دو هندو بود در چین
 رخس چون ماه بود و زلف ماهی ز ماهی تا بماهش پادشاهی
 ۶ اگر ابروی او چشمی بدیدی چو ابروی کثرش چشمی رسیدی
 دو زرگس از مژه هم خانه خار دولب همشیره یک دانه نار
 لب شیرینش چندان شکر داشت که نی پیش لبش بسته کمر داشت
 ۹ دهانش از چشم سوزن ننگتر بود ازان چشم از دهانش بیخبر بود
 مگر بکروز آن شاه سرافراز سپهرا خواند و جشنی کرد آغاز
 نشسته بود شاهان فخر آن روز در آمد آن غلام عالم افروز
 ۱۲ بخوبی ره زن هر جا که جانی به شیرینی شکرریز جهانی
 هزاران دل بمرگان در ربوده هر یک موی صد جان در ربوده
 کند زلف بر خاک اوفکنده بلب شوری در افلاک اوفکنده
 ۱۵ چو دیدش فخر رو ترا فرو داد همه جانش برفت و دل بدو داد
 ولی زهره نبود از بیم شاهش که در چشم آورد روی چو ماهش
 برفه هوش از او وهوش می داشت بمردی چشم خود را گوش میداشت
 ۱۸ یقین در یافت حالی شاه آن راز ولی پرده نکرد از روی آن باز
 چو اهل جشن مست باذه گشتند در آن مستی زبای افتاده گشتند
 در آن مجلس ز می وز روی دلدار بفخر اندر دو مستی شد پدیدار

۲۱ (آب) بکورد B (آ۴) دو چشمش F | ماهی BFI دای A (آ۵) ماه و زلف او چو B

۶ (ب) چو AFI ز B (آ۷) چشمش از B (ب) همشیره B (۱۳) هر موی دو صد B (آ۴) بر AFI

در A (آ۵) A' رویش تن FI روی و تن B (۱۶) B - (آ۱۸) A' بجای آورد حال BFI

۱۹ (ب) در آن A ازان BFI (آ۲۰) روی A عشق FI' ز عشق روی B

چنان جانش ز آتش موج زن شد که جانش در سر آن سوختن شد
 میان سوز در شوریده جمعی نگه میداشت خود را همچو شمی
 نه گرگان چو فخری را چنان دید دلش با عشق و آتش در میان دید^۲
 غلام خود بدو بخشید در حال سخن ور گشت از شادی آن لال
 ز سوز عشق و شرم شاه عالی بگردید ای عجب صد رنگ حالی
 شمش کفتا چه افتاد که مردی غلام تست دستش گیر و بردی^۶
 غلام و فخر هر دو شادمانه شدند از مجلس خسرو روانه
 اگر چه مست بود آن فخر بیخویش بکار آورد عقل حکمت اندیش
 بزرگانی که پیش شاه بودند همه از یک و بد آگاه بودند^۹
 بدیشان گفت امشب شاه مست ز می نیز این غلام افتاده پست
 مگر امشب این غلام از حضرت شاه برم با خانه خود تا سحرگاه
 چو گردد روز دیگر شاه هشیار اگر باشد پشیمانی ازین کار^{۱۲}
 و مگر کرده بود بر دل فراموش و مگر از غیرت آید خویش در جوش
 غلامش چون بر من بوده باشد اگر گویم بسی بیهوده باشد
 بتهمت خون بریزد بی گناهم به پیش سگ در اندازد بر اهرم^{۱۵}
 مرا گوید ندانستی تو جاهل که نبود مست را گفتار عاقل
 چرا یک شب نکردی صبر تا روز که تا هشیار گردد شام پیروز
 کنون اورا نخواهم برد با خویش که نه مست و مارا کار در پیش^{۱۸}
 همه گفتند رای تو صوابست که امشب پیش شاهش جای خوابست
 وزیر تخت آن شاه معظم یکی سردابه بود از سنگ محکم

(۱۱) AI، که چون آتش وجودش جمله BF (۹) که : چه B (۱۸) بود آن A بودش FI

بودی B | بیخویش AB و بیخویش FI (۱۰) بدیشان A بایشان BFI (ب) زمی AI زمین BF

(۱۱) A، غلام از بر شاه BFI (۱۳) بر AI از B در F (۱۴) چون A را BF کر I

(۱۸) (ب) نه A او F وی BI | A یک و بد بر اندیش (بندیش I) BFI

در آن سردابه نختی بود زیبا برو ده دست جامه جمله دیبا
 غلام مسترا در پیش آن جمع بخوابانید آنجا با دوسه شمع
 ۳ با عزازش دو شمع آنجا بر افروخت برون آمد ولی چون شمع می سوخت
 در سردابه را پس فخر کرگان بیست القه در پیش بزرگان
 کلید آنکه بایشان داد و تا روز بر آن در خفت از عشق دلفروز
 ۶ بمی چون شاه دیگر روز بنشت در آمد فخر و خدمت را مکر بست
 بزرگان در سخن لب بر گشادند کلید آنکه به پیش شه نهادند
 ز کار فخر گفتندش که چون کرد که الحق احتیاط از حد فزون کرد
 ۹ بمستی چون که شه داد آن غلامش نگه می داشت الحق احترامش
 بشب موقوف کردش پیش ده کس که تا شامش چه فرماید ازین پس
 شمش گفت این ادب از وی تمام ازان اوست خاضه این علام
 ۱۲ بغایت فخر شد زین شادمانه دلش میزد ازان شادی زبانه
 با آخر چون در سردابه بگشاد زهر چشمی بسی خوبانه بگشاد
 که دید آن ماه رخ را زشت گشته ز سر تا پای او انگشت گشته
 ۱۵ مگر در جسته بود از شمع آتش فساد در لحاف آن پریوش
 بیک ره سوخته زارش سر و پای نه جامه مانده و نه تخت بر جای
 زمستی شراب و مستی خواب شده در آتش سوزنده غرقاب
 ۱۸ چو روی دلش را چنان دید جهانی آتش آن دم نقد جان دید
 چو در آتش فساد بود یارش در آتش اوقاتش بود کارش
 چه گویم من که چون دیوانه دل گشت بسی دیوانگی بر وی سجل گشت

(۱) نختی A سنکی BFI (۴) آ پس A آن BFI (ه آ) و تا A تا BFI (۶) بی A می F بیجلس
 روز دیگر شاه B (ب) A و خدمت کرد و بنشت BFI (۸-۹) آ - I (ب) فزون AB برون F
 (۹) AB می داشت حق بندگی خورد I آنکه داشت الحق آخر احترامش F (۱۳) ب زهر BFI
 هر A (۱۶) ب و نه A نه BFI | رخت F (۱۸) ب آن AB از FI

در آن دیوانگی در دشت افتاد چو گردون روز و شب در گشت افتاد
چو عشق از جد بشد باد در خود ساخت حدیث و یس و رامین و زرد خود ساخت
غم خود را در آنجای فرو گشت اگر چه قصه را بر نام او گفت ۳
بصحرا روز و شب می گفت و می گشت میان خاک و خون می خفت و می گشت -
تو کار افتاده این ره نبودی ز سر عاشقان آگه نبودی
چه میدانی که عاشق در چه کارست که سجده گاه او بالای دارست ۶
بیاید کرد غسل از خون خویش که تا آن سجده گاه آرند پیش

۱۵۱ حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار

چو ببریدند ناگه بر سر دار سر دو دست حلاج آن چنان زار ۹
بدان خونی که از دستش پیالود همه روی و همه ساعد پیالود
پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت نمازش را بخون باید وضو ساخت
بذو گفتند ای شوریده ایام چرا کردی بخون آلوده اندام ۱۲
که گر از خون وضوی آن بسازی بود عین نمازت نا نمازی -
چو مردان پای نه در کوی معشوق مرس از نام و سنگ هیچ مخلوق
که هر دل که بقیومست قایم نترسد دزد از لوم لایم ۱۵
یا مردانه در کار خدا باش کم اغیار گبر و کارزا باش
چو گردون گرد عالم چند گردی ز خود کای فرار شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد ز خجلت بند بندت درد گیرد ۱۸
بسا شیران که صاحب زور بودند بزور عشق در چون مور بودند
تو کز موری کمی در زور و مقدار به پیش عشق چون آشی پدیدار؟

(۱۱) در دشت ۱ از دست ABF (ب) افتاد BFI اسناد A (آب) AI، میکش و میکش BF

(۱۶) چه BF چو AI (ب) نا سجده کمی B (آب) AI، آنچنان زار ... تن حلاج بر دار BF

(۹) سر AB سر و FI (۱۳) F - (آ) AI، وضوی ی B (۱۴) هیچ: و هیچ B

(۱۵) لوم A لوم و BFI (ب) کم AI کم از BF

(۶) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی

چو مجنون در گه لیلی بدیدنی نبودی تاب آتش می دودنی
 ۲ شدی چون زعفران آن رنگ رویش سان گشتی ز سر تا پای مویش
 فتادی بر همه اعضاش لرزه چو روباهی که بیند شیر شرزه
 بدو گفتد ای در انقطاعی نه بیند هیچکس چون تو شجاعی
 ۶ نه تو بمی ز شیر بیشه داری نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
 بصحرا و میان کوه گودی نترسی از همه عالم بمردی
 چو آید در گه لیلی پدیدار شوی زرد و بلری چون سپیدار
 ۹ چنین گفت آنکمی مجنون پر غم که آنکس کو نترسد از دو عالم
 بین تا زور شیر عشق چندست که چون موریم در پای او فکندست
 هر آن قوت که نقد هر نهادست به پیش زور دست عشق با دست
 ۱۲ اگر تو مرد آئی این سخن را تو باشی همنشین آن سرو تن را
 چو عاشق بر محک آید پدیدار شود معشوق جاویدش خریدار

(۷) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر

۱۵ یکی زیبا پسر مهر روی بودست که مشک از موی او یکموی بودست
 سر زلفش که دالی داشت در سر نبود آن دال جز دال غلی الشیر
 برخ در آینه مه در نظر داشت بلب بال لعل دستی در کمر داشت
 ۱۸ چو پیوسته بآبرو صید دل کرد ازان پیوستگی او سجل کرد
 دهانش بود چون حرفی ز شنکرف شده از جزم وقفش بیست و نه حرف

(۲) ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱

درو از ضیق حرفی چون نگنجد سرز کز بیست ونه بیرون نگنجد
 زمانی ثقبه در گوش گهر کرد زمانی حلقه در گوش قر کرد
 یکی درویش در عشقش زبون شد دلی بود از همه نقدش که خون شد ۲
 چو عشق گرم در آتش فگندش ز آتش گرم شد خود بند بندش
 چو آخر طاق او طاق آمد بر آن دلبر آفاق آمد
 بگفتا درد من درمان ندارد که بی تو زیستن امکان ندارد ۶
 نخواهم بی تو یکدم زندگانی مرا جانیت و بس، دیگر تو دانی
 اگر می بخشیم افتاده ام من و گری می بخشیم استاده ام من
 مرا بی تو نه طاقت ماند نه تاب بکن کاری که خواهی کرده، بشتاب ۹
 چو بشنید آن پسر از عاشق این راز بدو گفتا اگر هستی تو جاباز
 کشم در تنگ بیز امتحانات بیسم احترام و قدر جانانت
 چو درویش این سخن بشنود برخاست چو آتش گرم شد چون دود برخاست ۱۲
 پسر بر اسب شد حالی سواره بصحرا شد زمردم بر کناره
 رسن در گردن درویش افکند پس آنگاه اسب را در پیش افکند
 بتازید اسب چون درویش دیدش رسن در گردن از پی می دویدش ۱۵
 بسی در تنگ زهر سویش دوانید بسی سختی بروی او رسانید
 چو بسیارش دوانید آخر کار بدشتی در کشیدش جمله پر خار
 شکست آن بی سر و بن را بصد جای چو شاخ گل هزاران خار در پای ۱۸
 چو شد معشوق از سرش خبردار که هست آن عاشق بی دل گرفتار
 ندارد هیچ شهوت صادقست او به سر عشق بازی لایقست او

(آ۱) AB چون حرفی F حرفی I (ب) کز اگر ABI | نگنجد ABI سنجد F (۷) جانی B |
 و بس BFI بس A (آ۹) نه تاب A و نه تاب BI و تاب F (اب) و بشتاب B (آ۱۰) این BFI آن A
 (آ۱۱) تنگ بیز: تنگ نبر AI، کم در تنگ نر چیز F کم در تنگ و در نبر B اب ابدام B
 (۱۲) F- (آ) A بشنید B، چو بشنید این سخن درویش I (۱۵) بی AI بس BF | میکشدش F
 (آ۱۷) بسیارش A بسیار BFI (ب) بر AI در BF (آ۱۸) سر و تن I (آ۲۰) هیچ AFI میل B

فروذ آمد زاسپ آن عالم آرای نهادش بر کنار از مهر دل پای
 بدست خویش یک یک خار دلدوز برون می کرد از پایش همه روز
 ۳ بدل می گفت با خود عاشق زار چه بودی گر بندی هر خار صد خار
 که گرتن را جراحات بیش بودی دلم را زروح و راحت بیش بودی
 می گفت این سخن در دل نهفته ز خار پای چندان گل شکفته
 ۶ که کر این خار در پام نبودی کنار این پسر جابم نبودی -
 چو در پای تو خار از بهر یارست گمستانیت آن هر یک نه خارست
 بسی بر نام او نا کشته گردی همه اعضا بخون آغشته گردی
 ۹ چو نام او بود خون خواره تو کند بر خون تو نظاره تو

(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله

مگر پوشیده چشمی بود در راه که بگشاده زبان می گفت الله
 ۱۲ چو نام حق ازو بشنود نوری به پیش او دوید از ناصبوری
 بدو گفتا تو او را می چه دانی و کر دانی چرا تو زنده مانی
 بگفت این و چنان بی خویشتن شد که گفתי جان مشتاقش زتن شد
 ۱۵ در آن شورش بصحرا رفت ناگاه نیستانی دروذه بود در راه
 چنان بر نیستان زد خویشتن را که پاره پاره کرد از زخم تن را
 با آخر از تنش از بس که خون شد بزاری جان او با خون برون شد
 ۱۸ نگه کردند و او را کشته دیدند همه جایش بخون آغشته دیدند
 ز خون سینه آن کشته راه نوشته بر سر هرئی که الله -
 چنین باید سماعی شنودن زنی کشته شدن در خون غنودن

(۳) بندی BFI شدی A (ه) چندین BF (آ) که کر A اگر BFI (آ) بسی AFI می B

(۱۱) می گفت BFI می کفی A (۱۳) A، چرا زنده نانی BFI (آ) سینه I دیده ABF

چونام دوست بنیوشی چنین شو بیک یک ذره بحری آتشین شو
 نوگر در دوستی جان در نبازی را آن دوستی باشد مجازی
 اگر در عشق اهل راز باشی ز صدق دوستی جانباز باشی ۳

(۹) حکایت شیخ ابو القاسم همدانی

مگر بو القاسم همدانی آنگاه که از همدان برون افتاد ناگاه
 سوی بت خانه آمد در نظاره ستاده دید خلق بر کناره ۶
 بر آتش دید دیگری بر زروغن که می جوشید چون دریای کف زن
 زمانی بود، ترسائی در آمد بخدمت پیش آن بت در سر آمد
 پرسیدند از او کای سر فکنده خدازا کیسی تو؟ گفت: بنده ۹
 بدو گفتند پس هدیه بده زود نهاد القصة هدیه رفت چون دود
 یکی دیگر در آمد همچنان کرد بدین ترتیب ده کس را روان کرد
 باخر دیگری در پیش آمد قوی بی قوت و بی خویش آمد ۱۲
 زار و زرد و خشک و لاغری بود تو گوئی مرده بر بستی بود
 پرسیدند کاخر کیستی تو که مرده گوئی می زیستی تو
 چنین گفت او که حتی پوستم من خدای خویش را دوستم من ۱۵
 چون گفت او این سخن گفتند بنشین خوشی بنشت بر کرسی زرین
 بیاوردند آن روغن بیکبار همی کردند بر فرقی نگوینار
 زلف دیگر روغن مرد مضطر پشای افکند حالی کاسه سر ۱۸
 چو برخاست آن زمان کاسه زره زود تمامش سوختند آنجا بیکه زود

(۱) بحر I (۳) ز صدق AI بصدق BF (۶) بر AFI در B (۷) بر AFI در B
 بر زروغن A چه روغن BFI (۸) در BFI بر A (۱۳) وزرد و خشک A و خشک وزرد BFI
 (۱۷) همی AI هم BF (۱۸) زلف AB زدست FI (۱۹) A، جو خال شد زروغن
 کاسه زود BF چو برخاست از ره آن سه کاسه رود I

که از خاکسترش کردی که باشد بوذ درمان هر دردی که باشد
 چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت بسی باخود در آن قصه بر آویخت
 ۳ بدل می گفت کای مشغول بازی چو رسا دوستی آمد مجازی
 برای دوستی جان باز آمد اگر جان، تو اهل راز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش وگر نه با غنث هم نشین باش
 ۶ چو او در دوستی بت چنین است ترا گر دوستی حق یقینت
 بترک جان بگو یا ترک دین کن چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

۹ پسر گفتش که این کاری بلندست که داند تا علو عشق چندست
 بقدر مایه برتر می توان شد بیک یک پایه بر سر می توان شد
 چنان اوجی که دارد عشق جان سوز کس آنجا کی رسد آخر بیکروز
 ۱۲ بدان شاخی که نرسد دستم آنجا چرا دعوی بوذ پیوستم آنجا
 خیال سحر نتوانم ز سر برد مرا این کار می باید سر برد
 چو این میخواهم دل چون کنم من وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پذر

۱۵

پذر گفتش که چیزی بایدت خواست که آن در حضرت، عزت بوذ راست
 که گر لایق نباشد آنچه خواهی ترا آن چیز نبوذ جز تباهی

(آ۲) دید از دور AFI دیدش زوذ B (ب) AFI، در آن سودا فرو ریخت B (آ۳) کی AI
 ای BF ۶۱ ب کر AI در BF (۱۰) بایه A مایه BFI (۱۱-۱۶) B - (۱۱) ب آخر A
 هرگز FI (آ۲) دستم نرسد F (ب) بوذ A کم FI | پیوستم AI پیوسته F (۱۳) F -
 (۱۶) آن در: اندر A آن با FI | شود F (آ۱۷) نباشد A نیاید FI نخواهد B

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

زعیسی آن یکی در خواست بکروز	که نام مهر حق در آموز
مسیحش گفت تو این را نشانی	چه خواهی آنچه با آن بر نیائی ^۳
بی آن مرد سوگندانش بر داد	که می باید ازین نام خبر داد
چو نام مهرش آخر در آموخت	دلش چون شمع از آن شادی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان	گذر می کرد چون بادی شتابان ^۴
میان ره گوی پر استخوان دید	نفر کرد و آنجا روی آن دید
که از نام مهن جوید نشانی	کنذ از کترین وجه امتحانی
بدان نام از خدای خویش در خواست	که تازنده کنذ آن استخوان راست ^۵
چو گفت آن نام حالی استخوان زود	بهم پیوست و پیدا کرد جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه	که آتش میزد از چشمش زبانه
بزد یک پنجه و آن مرد را کشت	شکت از پنجه او مرد را پُشت ^۶
بخورد آنکه بزاری در زمانش	میان ره رها کرد استخوانش
هم آنجا کاستخوان شیر بر بود	شد آن گوز استخوان مرد پر زود
چو بشنید این سخن عیسی بر آشف	زبان بگشاد با یاران چنین گفت ^۷
که آنچه آنرا کسی نبود سزاوار	زحق خواهد نباشد حق روادار
زحق نتوان همه چیز نکو خواست	که جز بر قدر خود نتوان ازو خواست..
نوگر شایستگی با خویش داری	هر آن چیزی که خواهی بیش داری ^۸

(آ۲) آن یکی BFI جاهل A (ب) مهر BF اعظم A مرا نام مهن حق I (آ۴) بر FI در A

(آ۵) نام مهرش BFI اسم اعظمش A (ب) و آنجا: آنجا FI (آ۸) مهن: خدا BF

(آ۱۴) مان کو استخوان BFI | بر بود FI (ب) آن گو: آنکه B اکنون FI | F- | بر زود BI

بر بود F پر دود A (آ۱۶) هر آنچه I

چه گر کار، نو زاری و دعا است ولیکن کارِ او محض عطا است
چه علت در میان آری پدیدار که خود بخشد اگر باشد خریدار

۲ (۲) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود

مگر نمرود را چون هشتصد سال بر آمد تیره شد حالی برو حال
اگر چه از تکبر پیل تن بود ولی یک پشه او را راه زن بود
۱ یقینش شد که چون انکار کردست خدای این پشه را بر کار کردست
با برهیم گفت او کاشکارست که اکنون گنج من بیش از هزارست
همه پر زر سرخست و جواهر بنو بنحس دعائی گوی آخر
۹ که تا از فضل و رحمت حق تعالی دهند از نور ایمانم کالی
خلیل آنجا نهادش روی بر خاک زبان بگشاذ کای دارنده پاک
زدل بر گیر قفل این بیخبر را یحییان سلسله بگشای در را
۱۲ بایمان تازه گردان جان مستش بفضل خود میران بت پرستش
خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر تو فارغ شو ازو ورنج کم بر
که ما را نیست ایمان بهائی که هست این گوهر ایمان عطائی
۱۵ که چون خواهیم فرمانی در آید ز رسائی مسلمانی بر آید...
بزرگانی که استغناش دیدند نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
چو کور از نقطه اسرار بوذند همه سر گشته چون پرگار بوذند
۱۸ چو کس را از دم آخر خبر نیست از ان دم حصه جز خوف و خطر نیست

(۱۱) دعا است I دعا بُست ABF (ب) عطا است I عطا بُست ABF (آ۲) چه : چو BF
(۶) بر کار : اغیار FI اعثار B (آ۷) گفتا آشکارست BFI (آ۱۴) ایمان : ایمانرا F
از ایمان B (۱۵) بر : در B (آ۱۷) کوری نقطه BFI

(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

یکی ترسا میان بسته زنار	به پیش بایزید آمد زنار
مسلمان گشت و کرد از شک کناره	پس آنکه کرد آن زنار پاره ۳
چو بیرید آن مسلمان گشته زنار	بسی بگریست شیخ آنجا بگه زار
یکی گفتش که شیخا چون فتادی	بگریه زانکه هست این جای شادی
چنین گفت او که بر من گریه افتاد	که چون باشد روا کز بعد هفتاد ۶
کشاید بند زنار از میانش	بی‌کدم سوز گرداند زیانش
گر آن زنار بندد بر میام	چه سازم چون کنم، گریان از انم...
گر این زنار کین دم کرد پاره	ببندد دیگری را چیست چاره ۹
اگر زنار بگستن خطا نیست	چرا زنار بر بستن روا نیست
هزاران زهره و دل آب و خونت	که تا بیرون شود این کار چونت
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان	نبودی موت انسان قتل حیوان ۱۲
اگر سر نا بگردون بر فرازی	وگر خود را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی و سرکشی باز	نه انجمت بگرداند نه آغاز
ترا گر بی سری و سر فرازی	بیک نرخ آیدم در بی نیازی ۱۵

(۴) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می زد

یکی دیوانه گریان و دل سوز	شی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر نگشایم در	بدین در همچو حلقه میزنم سر ۱۸
که تا آخر سرم بشکسته گردد	دل زین سوز دایم رسته گردد

(۵ب) هست این : باشد B و هواشبه (آ۱۱) آب و : غرق I (آ۱۲) اینجا B

(۱۳ب - آ۱۵) - I (آ۱۴) سر بر نمی B (ب) بگردد آن BF (آ۱۵) و : کر F

یکی هاتف زبان بگشاذ آنگاه که پُر بت بود این خانه دوسه راه
 شکنه گشت آن بتها درونش شکنه گیر یک بت از برونش
 ۳ اگر می بشکنی سر از برون تو بجی باشی که گردی سر نگون تو
 درین راه از چنین سر کم نیاید که دریا بیش یک شبنم نیاید
 بزرگی چون شنید آوازِ هاتف بدان اسرار شد دزدیده واقف
 ۱ بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد بسی جان از چنین غم خون توان کرد--
 چو با او هیچ نتوانیم کوشید نمی باید بعد زاری خروشید

(۵) حکایت ایوب علیه السلام

۱ چنین نقلست کایوب، پیمبر که عمری در بلائی بود مضطر
 هم از گرگان دنیا رنج دیده هم از کرمان بسی سختی کشیده
 در آمد جبرئیل و گفت ای پاک چه می باشی ، بنال از جانِ غمناک
 ۱۲ که گر باشد ترا مردم هلاکی ازان حق را نباشد هیچ باکی
 اگر عمری صبوری پیش آری نه حق گر صبوری یش داری --
 چنان تقدیر گردانست پرگار زوی کس نیست یک نقطه خبردار
 ۱۵ نه دل از دل خبر دارد نه جان هم ولی کاری روان بی این و آن هم

(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

چنین گفتست آن شمع دلفروز همدان یوسف، همدان یکی روز
 ۱۸ که یوسف را چنین گفتند احرار که ای کرده زلیخارا دل افکار

(۱ب) پر بود از بت I | خانه : کعبه BFI (آ۲) این (آن B) بت در درونش BFI

(۴) نباشد BFI (آ) سر : بت BF (ب) در پائین F (وله وجه) ، دریا همچو BF

(۱۳ب) نه کز حق این صبوری I | اداری : آری FI (آ۱۴) چنین I (۱۷ب) همدان : بهمدان F

همدان B (۱۸) - F

زنی شد عاجز و بی بار مانده	زبی تیماریت بیمار مانده
ببردی دل ازو در زندگانی	اگر بازش دهی دل می توانی
چنین گفت آنکمی یوسف که هرگز	نبردم من دل آن پیرِ عاجز ۲
نه از دل بردن او هستم آگاه	نه هم جستم بقصد دلبری راه
مرا نه با دل او کار بودست	نه در من هرگز این پندار بودست.
مرا گوئی که اکنون بیست سالت	که دل گم کرده ام این خود محالت ۶
کسی کو از دل خود نیست آگاه	چگونه در دل دیگر برز راه

(٧) حکایت زلیخا

عزیزی از زلیخا کرد در خواست	که چون یوسف بردت دل بگو راست ۹
که گر این دل تو داری میکنی ناز	اگر میخواهی از یوسف تو دل باز
زلیخا خورد سوگندی قوی دست	که گر مویم از دل آگهی هست
نمیدانم دلم عاشق چرا شد	وگر عاشق شد او باری بجا شد ۱۲
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد	زلیخا نیز این دل هم ندارد.
چو نه این یک نه آن بر کار بودست	نه این دلبر نه آن دلدار بودست
کنون این دل بجا شد در میانه	چه گویم زین طلسم و این بهانه ۱۵
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد	که از مشرق سوی مغرب دوان کرد
پس آنکه گفت هان ای گوی چالاک	بش رو تا نیفتی در گو خاک
که گر تو کز روی ای گوی در راه	بمانی تا ابد در آتش و چاه ۱۸
چو سیر گوی بی چوگان نباشد	گناه از گوی سرگردان نباشد.
اگر چه آن گنه نه کردن تست	ولیکن آن گنه در گردن تست

(آ ۱) شد: را BFI (ب) ه بیماری ولی F نه بیمار او ولی B (ب ۷) دل دیگر BF دل دیگر I غیری A

(ب ۱۰) نودل: دل BFI (آ ۱۴) بر: در B (ب ۱۵) وزین I و آن B (ب ۱۶) روان BFI

(۸) تمثيل

بزرگی گفت ازل همچون کانت هزاران تیر مردم زو روانست
 ۳ زدیگر سو ابد آماجگاهی نه زین سو ونه زان امکان راهی
 همی هر تیر کایذ از کان راست عنایت بود تیر انداز را خواست
 ولی هر تیر کایذ کوژ از راه همی بر تیر نفرین بارذ آنگاه...
 ۶ ازیں حالی عجبتر می ندانم دلم خون گشت دیگرمی ندانم

(۹) حکایت ابو بکر سفاله

چنین گفتند ابو بکر سفاله که با او هست پیوسته حواله
 ۹ همی گویند در آبم نشاند که هرگز تر مکرد ای باز مانده
 که گرچه غرقه اما چنانی که گر تر گردی از تر دامنی...
 مشو تر گرچه در آبی همیشه درین معرض چه سنجذ شیر بیشه
 ۱۲ که داند تا درین اندوه مردان چگونه زار در خوند گردان
 اگر این درد بودی حاصل تو جهانی خون گرفتی از دل تو

(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه

۱۰ در آن ویرانه شد محمود بکروز یکی دیوانه را دید پر سوز
 کلاهی از نمذ بر سر نهاده بدو نیک جهان بر در نهاده
 بر او چون فروذ آمد زمانی تو گفتی داشت اندوه جهانی
 ۱۸ نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد نه از اندوه خود یکدم گذر کرد

(آ۱) کانت BF کانت AI (ب) هکذا B بروی چون کانت (کانت F) AI (۳ب) راهی B
 آبی AFI (۴ب) عنایت BFI | تیر انداز خواست F (۵ب) نفرین B لغت AFI | بارذ F
 باز ABI (۸ب) او هست B او است A او هست FI (۹ب) مکرد : مشو BFI (آ۱۰) که گرچه :
 ا کیچه I (۱۱ب) معرض AI موضع BF (۱۵ب) پر سوز B در سوز F دلسوز AI

شش گفتا که چه اندوه داری	که گوئی بر دلت صد کوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده راز	که ای پرورده در صد پرده ناز
گرت هم زین نمد بوزی کلاهی	ترا بوزی درین اندوه راهی ^۲
ولیکن در میان پادشاهی	چه دانی سختی و درد جذائی.
که موی با عل خفته به صد ناز	نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هر که که از وی شمع سازند	ز سوزش روشنی جمع سازند ^۶
چو اشک از آتش آید افسر او	بداند آنچه آید بر سر او
تو هم این دم نه از خویش آگاه	ولی آن دم که بر گیرندت از راه
هر یک یک نفس روشن بدانی	که مرده بوژه در زندگانی ^۹

(۱۱) حکایت درخت بریده

درختی سبزا ببرید مردی	برو بگذشت ناگه اهل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند	که ببریدند ازو این لحظه پیوند ^{۱۲}
ازان ترست و نازه بر سر راه	که این دم زین بریدن نیست آگاه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار	شود یک هفته دیگر خبردار.
ز حال خود خبر نه این زمانت	ولی چون برب آید مرغ جانت ^{۱۵}
بدام از دانه بینی مرغ جانرا	که این دانه دهد مرغی چنانرا
چو آدم مرغ جانرا داد دانه	یفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی	همی مردم یجز مردم نخوردی ^{۱۸}
ز تو گر مرغ و حیوان میگریزند	چو زیشان می خوری زان میگریزند

(۳) برین F بدن I (۱) B - (۷) آمد I (۱۳) زین BFI از A (۱۰) نه BFI
 نیست A (۱۹) کر BFI چون A | و حیوان BFI و حتی A

(۱۲) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما

حسن یکروز رفت از بصره بیرون به پیش رابعه آمد بهامون
 ۲ بی بزکوهی و نخبیر و آهو برگردش صف زده بوذند هر سو
 حسن را چون ز راهی دور دیدند ز پیش رابعه یکسر رمبندند
 حسن چون دید آن دروی اثر کرد زمانی غیرتش زیر وزبر کرد
 ۶ بصدق از رابعه پرسید آنگاه که از بهر چه حیوانات این راه
 ز تو نگریختند از من رمبندند مگر باخود مرا نا اهل دیدند
 ازو پس رابعه پرسید رازی که چه خوردی تو گفتا پی پیازی
 ۹ درین ساعت مرا ای پاک خاطر پیازی بوذ و اندک پیه حاضر
 بخون دل یکی پیه آبه کردم درین دم گامدم بیرون بخوردم
 چو از وی رابعه شنید این راز بر آورد ای عجب مردانه آواز
 ۱۲ که خوردی پیه این مُشتی پریشان چگونه از تو نگریزند ایشان -
 اگر کم خوردنی باشد چو مورت بوذ کم خوردن کرمان گورت
 اگر هر روز یک خرما کنی قوت مسلم مانی از کرمان تابوت
 ۱۵ چو کرمانت برای بند بندست بیک خرما ازین کرمان پسندست
 چنین تو پشتِ کرم از آب و نانی شکم پر کرده در پهلوی ازانی
 نه بی مبرز و بی مطبخ ای مرد دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد
 ۱۸ ز یک دوزخ بدیگر دوزخ آشی که از مبرز بسوی مطبخ آشی
 چو نشکبی دی از لوت و از لات بسودا چند پیمائی خیالات

(آ۲) روزی رفت I (۷) - F (ب) گفت پیه و پیازی I (۱۰) (ب) پیه آبه خوردم B
 (آ۱۳) خوردنت BFI (ب) خوردنت BFI (۱۶) (ب) کرده در پهلوی ازانی B کرده
 در پهلوی آن F کرده در پهلوان AI

ترا گفتند جاراً ده طهارت تو تن را می کنی دایم عمارت
به باطن حرمت باید همیشه که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کی گفت آتشی در خویشتن زن چو خوردی لقمه بنشین و تن زن ۲

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام

بموسی گفت حق کای مرد اسرار چو تنها می نشینی دل نگه دار
وگر با خلق باشی مهربان باش در آن ساعت نگه دار زبان باش ۶
وگر در ره روی سر پیش میدار نظر بر پیش چشم خویش میدار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت نگه می دار آنجا نیز خلقت--
چو تو بس بی طعام نا تمای میان در بسته از بهر طعامی ۹
چنان کان طفل حیران می در آید برزقش شیر پستان می فزاید
همی کان طفل را تقدیر کردند برزقش در دو پستان شیر کردند
چو با تو رزق دایم مبر افتاد چرا این خلق در یکدیگر افتاد ۱۲
هم سوداست ای سودائی آخر همی سودا چه می پیمائی آخر
اگر تو عاقل سودا بینداز تو امروزی غم فردا بینداز

(۱۴) حکایت دیوانه خاموش ۱۰

یکی دیوانه در بغداد بودی که نه یک حرف گفتی نه شنودی
بنو گفتند ای مجنون حاجز چرا حرفی نمی گوئی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم چو مردم نیست پاسخ از که جویم ۱۸
بنو گفتند خلق کین زمانند نمی بینی که جمله مردمانند

(آ۹) و نا تمای ۱ (ب۱۰) فزاید ۱۱ کنابد B بر آید F (ب۱۲) در BFI بر A

چنین گفت او نه اند این قوم مردم که مردم آن بوذ کو از تعظم
 غم دی و غم فرداش نبوذ زکار بیهذه سوداش نبوذ
 ۳ غم نا آمده هرگز ندارد زرقه خویش را عاجز ندارد
 غم درویشی و روزیش نبوذ بجز یک غم شباروزیش نبوذ.
 که غم در هر دو عالم جز یکی نیست یقینست آنچه می گویم شکی نیست
 ۶ گرت امروز از فردا غمی هست بنقد امروز عمرت دادی از دست
 غم چون جهان بی غمگسارست وگر غم میخوری مردم هزارست
 خوشی در نا خوشی بوذن کالست که نقد دل خوشی جستن محالست
 ۹ چه خواهد بوذ آخر زین بر نیز که صد غم هست و می آید دگر نیز
 ازان شادی که غم زاید چه خواهی وجودی کز عدم زاید چه خواهی
 ترا شادی بنو باید وگر نه غم بی دولتی میخور دگر نه
 ۱۲ بنو گر شادی باشی زمانی تو داری نقد شادی جهانی
 وگر نامش نگویی یک زمان تو چه بدنامی براندی بر زبان تو

(۱۰) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

۱۰ یکی پرسید ازان مجنون غمگین که از لیلی چه می گوئی تو مسکین
 بخاک افتاد مجنون سرنگون سار بنو گفتا بگو لیلی دگر بار
 تو از من چند معنی جوی باشی ترا این بس که لیلی گوی باشی
 ۱۸ بی گر دُر معنی سفته آید چنان نبوذ که لیلی گفته آید
 چو نام و نعت لیلی باز گفتی جهانی در جهانی راز گفتی
 چو دایم نام لیلی می توان گفت زغیری کفرم آید یکزمان گفت.

(ب۲) بکار I (ب۳) خوبستن FI | ندارد : لاله ندارد (ب۹) آید : باید F (آ۱۰) خواهی :
 گوئی BF (ب) جوئی B گوئی F (آ۱۱) بنو باید AI ازو آید B بنو زاید F
 (ب۲۰) زغیری کفرم BFI زغیرم کفر A

کسی کو نام لیلی کردی آغاز بر مجنون - همی عاقل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاذ کردی شدی دیوانه و فریاذ کردی
اگر کم بوذن خود یاذ داری روا باشد که از وی یاذ آری ۲
ولی تا از خودی سذیت پیشست اگر یاذش کنی آن یاذ خویشست

(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه

خوش آوازی زخیل، نیکخواهان مؤذن بود در شهر سپاهان ۶
در آن شهر از بزرگی گنبذی بود که سر در گنبذ گردیده می سود
بر آن گنبذ شد آن مرد سر افراز نماز فرض را می داد آواز
یکی دیوانه میرفت در راه یکی پرسید ازو کای مرد آگاه ۹
چه می گوید برین گنبذ مؤذن جوابش ده تو ای محبوب محسن (؟)
که این جوزست از سر تا قدم پوست که می افشاند او بر گنبذ ای دوست
چو او از صدق معنی می نمجذب یقین می دان که چون جوزست و گنبذ... ۱۲
تو همچون جوزی از غفلت که داری نود نه نام بر حق می شماری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران تو هم مشمر بنو چون صرفه کاران ۱۵
چو نام خویشتن حق بی نشان کرد چه گونه یاذ او هرگز توان کرد
چو نتوانی زکنه او نفس زد نمی باید نفس از هیچکس زد

(آ۱) کرد FI (ب۷) گردنده ی : کردن همی FB (ب۸) داد : کرد I (آ۱۰) برین BI
بذن AF (ب) محبوب مجنون B | لعل الصواب : جوابش داد کای (ب۱۳) حق بر B
(ب۱۴) صد يك : از يك B (۱۴) I + :

ترا بس زین شمردن چیست مقصود که چه باید شماری تو چه معبود
(ب۱۵) صرفه : صرف BF طریقه AI

(۱۷) حکایت شیخ ابو سعید رحمه الله علیه

چنین گفتست شیخ مهنه بکروز که رفتم پیش پیری عالم افروز
 ۲ خموش یافتم دایم بغایت فرو رفته به بحری بی نهایت
 بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر که دل را تقویت باشد ز تقریر
 زمانی سر فرو برد از سر حال پس آنکه گفت ای پرسنده قال
 ۶ بجز حق هیچ دانی، زان چه جویم گرانی گفت نکم زان چه گوم
 ولی آن چیز کان حق الیقینست بتوان گفت خاموشیم ازینست -
 چو نتوان گفت چندین یاد از چیست چو نتوان یافت این فریاد از کیست
 ۹ نه یاد اوست کار هر زبانی نه خامش می توان بودن زمانی
 چنین کاری عجب در راه ازان بود که معشوق بغایت دلستان بود
 یکی عاشق می بایست پیوست که معشوقش کند گه نیست گه هست
 ۱۲ میان عاشق و معشوق کار نیست که گفتن شرح آن لایق بمانیست
 اگر تو در فصیحی لال گردی سزد گر گردد شرح حال گردی
 چو معشوق از نکوئی آنچنان بود که خورشید زمین وآسمان بود
 ۱۵ چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق بلا شک عاشق بایست مشتاق
 که چون معشوق آید در کرشمه کند چشم همه عشاق چشمه
 اگر معشوق را عاشق نبودی بمعشوقی خود لایق نبودی
 ۱۸ نیامد عاشق بسته ز مخلوق که جز عاشق نداند قدر معشوق
 جمالی آنچنان در روز بازار ز شوق عاشقان آید پدیدار
 چو معشوقست عاشق آور خویش چو خود عاشق بیند در خور خویش

(۲) BFI پیر (آ ۶) زان BFI آن A | کوم BFI (ب) نکم B | نکند AFI | جوم BFI

(۸) BF - (ب) از چیست I (۱۰) بغایت : مجاب I (آ ۳) فصیح BFI فصاحت A

(آ ۸) نیامد B | ز مخلوق : زمعشوق B بمعشوق I

اگر معشوق خواهد شد بتیوق نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوقست خود را عاشق انگیز بجز معشوق نبود عاشق نیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز و گر گم گردد از هر دو جهان نیز^۳
اگر او نیست و ر هستت او را دل معشوق در دستت او را

(۱۸) حکایت سلطان محمود با ایاز

سحرگاهی مگر محمود عادل ایاز خاص را گفت ای نکو دل^۶
مرا امروز آهنگ شکارست اگر تو هم بیائی نیک کارست
غلامش گفت من بس یک شکارم که من اینجا شکاری کرده دارم
شش گفتا شکار تو کدامست جوابش داد کو محمود نامست^۹
شش گفت این همه چابک سواری بچه بگیرفته اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم شکاری حاصل آمد از کندم
شش گفتا کند خویش بنمای سر زلف دراز افکند در پای^{۱۲}
کندم گفت زلف بقرارست شه عالم کندم را شکارست
اثر کرد این سخن در جان محمود فرو افکند سری سوخت چون عود
گاهی چون ماری پیچید بر خویش گهی میزد چو گژدم از غمش نیش^{۱۵}
بکی را گفت تا سرو بلندش ز سر تا پای آرد در کندش
چو کوئی آن سمن بر را فرو بست ولی پنهان بهد جان دل درو بست
شش گفت ای ایاز اینم تمامست شکاری در کند از ما کدامست^{۱۸}
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه اگر جاویدم اندازی فرو چاه

(آ۸) من بس BFI بس من A (۱۰ - ۱۱) BF - (ب۱۰) آنجا I (آ۱۸) شش :
بذو BFI (ب) شکار این BF شکاری I | کند از ما : کند ما B کندم از F

وگر از من بریزی خون بزاری تو خواهی بود جلویتم شکاری
 شهن گفتا توئی افتاده در دام مرا از چه شکاری می نهی نام
 ۴ غلامش گفت تن فرست و دل اصل تمامست از دل پاک توام وصل
 اگر یک دم تنم در دامت افتاد دل اندر دام من مادامت افتاد
 اگر زلفم بُبری یا بسوزی دل خویشت نخواهد بود روزی
 ۶ یقین میدان که زاغ زلفم اکنون نخواهد خورد الا از دلت خون
 اگر خاصکی شود بیچاره تو بود آن خاک هم خون خواره تو
 اگر معدوم اگر موجود باشم همی خون خواره محمود باشم
 ۹ چو پیوسته دلت باشد شکارم شکار خویشت دایم کرده دارم
 اگر در شیوه خویشت کالت دل از دستم برون کردن محالت
 وگر بکشی مرا دایم که ناچار چگونه خود کشتی در مانم زار
 ۱۲ اگر من هستم و گرنه درین راه من دلبر من سرور من شاه
 ولیکن گر گذا ور خسروم من هر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

۱۰ پسر گفتش بگو تا جاذوئی چیست که نتوانم دی بی شوق آن زیست
 چو سحرم این چنین محبوب آمد چرا نزدیک تو معیوب آمد
 مرا از سر سحر آگاه گردان پس آنکه باخوادم همراه گردان

جواب پدر

۱۸

پدر گنج سخن را کرد در باز پسر را گفت ای جوینده راز

(۴ب) دلت در FI | ناکامت FI (۷) B- (۱۱آ) بکشی : کشتی BFI (۱۳آ) ور : کر BFI

(۱) حکایت بجه ابليس با آدم وحواء عليهما السلام

حکیم زرمذی کرد این حکایت	ز حال آدم و حوا روایت
که بعد از توبه چون با هم رسیدند	ز فردوس آمدند گنجی گزیدند ۲
مگر آدم بکاری رفت بیرون	بر حوا دویذ ابليس ملعون
یکی بجه بُدش خناس نام او	بحوا دادش و برداشت گام او
چو آدم آمد و آن بجه را دید	ز حوا خشمگین شد زو بپرسید ۶
که او را از چه پذیرفتی ز ابليس	دگر باره شدی مغرور بتليس
بگشت آن بجه را و پاره کردش	بصعرا بُرد و پس آواره کردش
چو آدم شد دگر ره آمد ابليس	بخواند آن بجه خود را بتليس ۹
در آمد بجه او پاره پاره	بهم پیوست تا گشت آشکاره
چو زنده گشت زاری کرد بسیار	که تا حوا پذیرفتش دگر بار
چو رفت ابليس و آدم آمد آنجا	بدید آن بجه او را هم آنجا ۱۲
برنجانید حوا را دگر بار	که خواهی سوختن مارا دگر بار
بگشت آن بجه و آتش برافروخت	وزان پس بر سر آن آتش سوخت
همه خاکستر او داد بر باد	برفت القصه از حوا بفریاد ۱۵
دگر بار آمد ابليس سه روی	بخواند آن بجه خود را زهر سوی
در آمد جمله خاکستر از راه	بهم پیوسته شد آن بجه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش	که بپذیر و مده دیگر بیادش ۱۸
که توانم بدادن سر براهش	چو باز آیم برم زین جایگاهش
بگفت این و رفت و آدم آمد	ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوآ را ز سر باز که از سر در شندی با دیو دماز
 نمی دانم که شیطان، ستمکار چه می سازد برای ما دگر بار
 ۲ بگفت این وبکشت آن بچه را باز پس آنکه قلبه زو کرد آغاز
 بخورد آن قلبه با حوآ بهم خوش وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
 دگر بار آمد ابلیس، لعین باز بخواند آن بچه خوز را با آواز
 ۶ چو واقف گشت خناس از خطابش بداد از سینه حوآ جوابش
 چو آوازش شنید ابلیس، مکار مرا گفتا میترشد همه کار
 مرا مقصود این بودست ما دام که گیرم در درون، آدم آرام
 ۹ چو خوز را در درون، او فکندم شود فرزند، آدم مُستمندم
 گهی در سینه مردم ز خناس هم صد دام رُسوایی زوسواس
 گهی صد گونه شهوة در درونش بر انگیزم شوم در رگ چو خونش
 ۱۲ گهی از بهر طاعت خوانش خاص وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
 هزاران جاذوئی آرم دگر گون که مردم را برم از راه بیرون--
 چو شیطان در درونت رخت بنهاد بسلطانی نشست و تخت بنهاد
 ۱۵ ترا در جاذوئی همت قوی کرد که تا جانت هوای جاذوئی کرد
 اگر شیطان چنین ره زن نبودی چنین سلطانِ مرد وزن نبودی
 در افکندست خلق را بنم در همه گیتی بر آورده بهم بر
 ۱۸ بهر کُنْجی دلی در خواب کرده بهر جائی رگلی در آب کرده
 ترا ره میزند وز درد این کار چو ابرت چشم ازان گشتست خون بار

گر آدم را که در یک دانه نگر است به سیصد سال می بایست بگریست
بین کابلیس را در لعن و در رشک ز دینه چند باید ریختن اشک

(۲) حکایت ابلیس وزاری کردن او ۲

براه بادیه گفت آن یگانه دو جوی آب سیه دینم روانه
شدم بر پی روان تا آن چه آبست که چندینش در رفتن شتابست
باخر چون بر سنگی رسیدم بخاک ابلیس را افتاده دینم ۶
دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود زهر چشمیش جوشی خون روان بود
چو باران میگریست وزار میگفت پیای این سخن هموار می گفت
که این قصه نه زان روی چو ماهست ولی رنگ گلیم من سیاهست ۹
نمی خواهند طاعت کردن من نهند آنگه گنه برگردن من -
چنین کاری کرا افتاد هرگز ندارد مثل این کس یاذ هرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین ۱۲

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست که خود با ابن یامین دل کند راست
بدل با او بیکسی گردد با خلاص پنهانی کند هم خلوتش خاص
نهادش از پی آن صاع در بار بدزدی کرد منسوبش زهی کار ۱۰
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق همین رفتست با ابلیس الحق
براندش از در و از بهر این راز بلفت کردش از آفاق ممتاز
ازان از قهر خویش جامه پوشید که در قهرش ز چشم جامه پوشید ۱۸

(ه ب) چندانیش BF | برفتن در B (ب ۹) رنگ : زانك BF (ب ۱۰) نهند : کند F کنته BI |

المی نامه - ۹

بر : در FI (آ ۱۷) در : بر BFI

بدین درگاه استازت پیوست گرفته حربه از قهر در دست
 نخستین تا اعوذی زو نخواهی قدم نشوان نهادن در الهی
 ۲ بدین در روز و شب زانست پیوست که تا تر دامنار را میزند دست
 عحك نقد مردان در کف اوست ز مشرق تا بمغرب در صف اوست
 کسی کابجا بر ذ نقدی نهیره خورد در حال از ابلیس دهره
 ۶ چنین گوید بصاحب نقد ابلیس که ای از من ربوده گوی تبلیس
 خداوندم هزاران ساله طاعت برویم باز زد در نیم ساعت
 تو زین یک ذره طاعت گشته گرم بر حق می بری و نیست شرم
 ۹ اگر لغت کنتم خلق عالم نگرده عشق جانم ذره کم -
 اگر خواند ترا یک تن بلغت بیک ساعت فرو ریزی زعت
 از اول همچو مردان مرد ره شو پس آنگه جان فشان در پیش شه شو
 ۱۲ چرا در چشم تو خردست ابلیس که زه زن شد بزرگازرا تبلیس
 یقین میدان که میرانی که هستند که صد تن را چو تو گردن شکستند
 اگر چه بر سر تو پادشا اند ولی در خیل سلطان یک غذا اند
 ۱۵ گدای دیو چون شام تو باشد مسلمانی کجا راه تو باشد
 دمی ابلیس خلی نیست زین سوز ز ابلیس لعین مردی در آموز
 چو در میدان مردی مرد آمد همه چیزش زحق در خورد آمد

(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز

۱۸

نشسته بود ایاز و شاه پیروز ایازش پای می مالید تا روز

(۱۸) BF (آ۸) توزین يك ذره طاعت شدی I (آ۱۰) اگر : و کر I

(۱۱) در : و I (۱۴) سلطان : شیطان I (آ۱۷) مردی : مردان F معنی I (ب) چیزی FI

بخدمت مردم افزون بود رایش	که می مالید و می بوسید پایش
ایاز سیمبر را گفت محمود	ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
زهفت اعضا چرا بر پادهی بوس	دگر اعضا را کردی با قوس ۳
چو قدر روی می بینی که چو نیست	چرا مثلت پهای سرنگونست
ایازش گفت این کاری عجیبست	که خلقی را زروی تو نصیبست
که می بینند رویت جمله چون ماه	نمی یابند پهای تو کسی راه ۶
چو اینجا نیست غیر این باخلاص	بسی نزدیکتر این بایدم خاص -
همین ابلیس را افتاده بند نیز	که قهر حق طلب کرد از همه چیز
بسی می دید لطفش را خریدار	ولی او بود قهرش را طلب گار ۹
چو تنها قهر حق را طالب آمد	بمردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجه حقیقی شهم شد	کمر بست او و حالی با قدم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بود	چو زان درگاه بود او را نکو بود ۱۲
بدان لعنت حریف مرد وزن شد	بسی خلق چهارا راه زن شد
ازان لعنت گرش قوتی نبودی	بجا با خلق این قوت نمودی
چو آن لعنت خوش آمد امان خواست	بیجان بگزید و عمر جاودان خواست ۱۵
که با خلعت چو بستانند نازش	بدان نازش بود عمر درازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار	که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد	اگر چه دیگرانرا مرگ آمد ۱۸

(۵) حکایت پسر صاحب جمال و عاشق شوریده حال

یکی صاحب جمال دستان بود که از رویش عرق بر بوستان بود

(۳) کرده BFI (۷) آنجا BF | غیر B غیری AFI (۸) همین افتاده بود ابلیس را نیز
 BFI (۱۱) بر بست و حال FI در بست و حال B | با: تا F از B (۱۳) که بس BF
 (۱۴) لونی: فوت BFI (۱۶) بازش BF (ب) بدان بازش F بران خلعت B

بهاری بود در مهرا بمانده بزیر خیمه تنها بمانده
 ازو خیمه سپهری مقبر بود که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
 ۳ جوانی را نظر ناگه بیفتاد زعشق او دلش از ره بیفتاد
 چنان در عشق محکم گشت بندش که پند کس نیامد سوزمندش
 نبودی صبر یکدم از جمالش ولی بوئی نبردی از وصالش
 ۴ مگر بود اتفاق غم گساران که روزی افتاد آغاز باران
 همه مهراشبنان می دویزند بزیر خیمه سر در می کشیدند
 قضا را عاشق و معشوق دلبر دران یک خیمه افتادند مهربر
 ۵ چو از اندازه باران بیشتر شد می هرکس بزیر جامه در شد
 بزیر خیمه در آن هر دو دلخواه بزیر جامه رفتند آنگاه
 بچشم از یکدیگر جان می ربودند زلب بر همدگر جان می فروزدند
 ۱۲ دعا می کرد هر سوزنده جانی که کم کن ای خدا باران زمانی
 ولی میگفت عاشق یا الهی زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
 کنون کز ابر طوفانی روانست اگر کشتی برانم وقت آنست
 ۱۵ بسی بودست قحط غمگساران که تری نیست این ساعت زباران
 اگر می بارذ این تا روز عشر قیامت گردد از شادی میسر
 خدایا نقد گردان آن سعادت که گردد هر زمان باران زیادت ..
 ۱۸ چو حق ابلیس ملمون را می خواست همان چیز او زحق افزون می خواست
 چو حق بی واسطه با او سخن گفت برای آن همه از خویش گفت

(آ۱) در : بر BFI (آ۵) نبودی : نکردی BFI (A) — (B) (ب۹) جامه : خیمه B (آ۱۰) خیمه

در : خیمه BI خیمه را F (ب۱۱) زلب : بلب BFI | بر همدگر : از یکدیگر I (آ۱۳) یا : کای FI

(ب۱۴) وقت : جای F (ب۱۵) تری : نرسی B غیری I (آ۱۷) آن : آن این (!) A این B

چو امر سجده آمد آن لعین را بخوابانید چشم راه بین را
 بدو گفتند انسجد قال لا غیر برو خوانند احسوا قال لا ضمیر^(۱)
 اگر چه لفتی از پی در آرم به پیش غیر او سر کی در آرم^۲
 بفری گراما بودی نگاهی نبودی حکم از مه تا بماهی

(۱) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات

در آن ساعت که محمود جهاندار برون میرفت از دیبای غدار^۶
 ایاز سیم بر را کرد در خواست که تا با او بگویم یک سخن راست
 بدو گفتند یکدم عمر بازست سخن گفتن هنوزت با ایازست
 چنین گفت او که گر نبوذ کنارش مرا دایم، بخوذ با من چه کارش^۹
 اگر از وی دل افروزیم باید برای این چنین روزیم باید
 هر آن عشق که نه جاوید باشد بوذ یکندزه گر خورشید باشد
 چو عشق اوست عشق بی قیاسم برای آن جهان باید ایاسم^{۱۲}
 بخواند آخر ایاز سیم بر را نهان در گوش او گفت این خبر را
 که ای همدم بحق عهد معبود که چون تابوت گرددز مهد محمود
 که پیش کس کمر هرگز نه بندی که پسندم من این گر تو پسندی^{۱۵}
 زبانت بگشاذ ایاز و گفت آری اگر من بوذی مردار خواری
 نبودی همچو محمودی شکارم مگر پنداشتی مردار خوارم
 چو محمودی بموشی می توان بست نیارم پیش غیر او میان بست^{۱۸}
 ایاز خاص تا موجود باشد مدامش عاقبت محمود باشد.

(۱) راه: خواب F (۲) برو FI بدو AB (۳) او: تو B (۷) که با او ی بگویم I
 که با او من بگویم F (۹) مرا دایم BF | بخوذ: لحد (۱) F که تا B

(۱) قرآن ۱۷: ۶۱، ۲۴: ۱۰۸

در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس زبان بگشاذ در تسبیح و تقدیس
 که لعنت خوشتر آید از تو صد بار که سر پیچیدن از تو سوی اغیار
 ۴ بزخمی گر سگی از در شود دور بوذ از استخوان پیوسته مهجور
 چه می گویم که چون لعنت شنید او ازان لعنت همه گیرنده دید او
 کسی صافی هزاران سال خورده نه اندک، جام مالا مال خورده
 ۶ بیک دُردی که در آخر کند نوش بجا آن صافها گردد فراموش
 اگر چه دُردی، لعنت چشید او در آن لعنت یجز ساقی ندید او
 چو در صافی هزاران سال آن دید بجا دُردی زغیر او توان دید
 ۹ ازان در که چو لعنت قسم او بوذ وزان حضرت چو ملعون اسم او بوذ
 ندید او آن که زشتت این و نیکوست ولی این دید کان از در که اوست
 چو لعنت بوذ تشریفش ز درگاه بجان پذیرفت و شد افسانه کوتاه

(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند

۱۲

بتریدند دزدی را مگر دست نزد دم دست خود بگیرت و برجست
 بدو گفتند ای محنت رسیده چه خواهی کرد این دست بریده
 ۱۰ چنین گفت او که نام دوستی خاص بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص
 کنون تا زنده ام اینم تمامست که بی این زنده گی بر من حرامست
 ز دستم گر چه قسمی جز الم نیست چو بردستت نام دوست غم نیست
 ۱۸ چو ابلیس لعین اسرازدان بوذ اگر سجده نمی کرد او ازان بوذ

(۲۷) که لعنت از تو خوشتر هست F (ب) کربنده B کوبنده AFI (ب) آن ساقی یجز لعنت BF
 (ب) دُردی غیر آن BFI (ب) این : آن B | کان : کین BI (۱۱) - B (۱۰) گفت
 او BFI کفنا A | نام FI نقش A (ب) ز اخلاص : اخلاص BFI (ب) که بی این BF
 که بی آن I اگر چه A (۱۷) قسم FI بدستم جز بدست من B

ز خلق خود درفش آمد آن راز نکرد آن سجده، دعوی کرد آغاز
که تا هم او و هم خلق جهان هم نه بیند آن در و آن آستان هم
که تا نوری ازان در پرده عز نگردد در نظر آلوده هرگز ۲

(۸) حکایت ماه ورشک او بر خورشید

تو نشیدی که پرسبند از ماه که تو چه دوست تر داری درین راه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید بگیرد تا بوز در پرده جاوید ۶
همیشه روی خواهم زیر میفش که هم از چشم خود دارم درفش

(۹) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیق گفت با مجنون گمراه که لیلی 'مرد گفت الحمد لله ۹
چنین گفت او که ای شوریده دین تو چو می سوزی چرا گوئی چنین تو
چنین گفت او که چون من بهره زان ماه ندیدم نیند هیچ بد خواه

(۱۰) حکایت ابلیس ۱۲

کسی پرسید از ابلیس کای شوم چو ملعونی خوشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تبر شاست ولی اول نظر بر جایگاهست ۱۰
نظر باید در اول بر نشانه که تا تیر از کاف گردد روانه
تو این ساعت ازان تیری خبردار نظر گر چشم داری بر نظر دار

(۱) سجده را دعوی کر آغاز BI سجده را دعوی آغاز F (آ۳) که تا نوری ازان در I
که تا نوری دران در BF که نوری بد دران از A در پرده: آزرده B (۱۱) ندیدم هم
نیند F ندارم تا نیند I (آ۱۳) کسی: یکی F (آ۱۶) بر: در BF (ب) تا BI با AF

(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

بزرگانی که سر در چرخ سودند	همه در خدمت محمود بودند
۳ شه عالم بایشان کرد روشی	که در خواهید هر یک آرزویی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه	بسی در خواستند آروز از شاه
چو نوبت با اباژ آمد کسی گفت	که ای در حسن طاق و با هنر جفت
۶ چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز	برون زان یک نخواهم من دگر نیز
من آن خواهم همیشه در زمانه	که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ	مرا هرگز نماند ذره پیچ
۹ بنو گفتند کای محروم مانده	ز جهل از عقل نا معلوم مانده
نو پشت پای خواهی زد خردرا	که می خواهی نشانه شاه خودرا
تن خودرا چرا خواهی نشانه	کاسیر تیر گردی جاودانه
۱۲ زبان بگشاذ اباژ و گفت آنگاه	شما زین سر نه ایذای قوم آگاه
مرا چون عالمی بر احترامست	نشانه تیر شه بودن تمامست
که اول بر نشانه چند ره شاه	نظر می افکنند پس تیر آنگاه
۱۵ چو اول آن نظر در کار آید	در آخر زخم کی دشوار آید
شما آن زخم می بینید در راه	ولی من آن نظر می بینم از شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته	بزخمی کی روم از خویش رفته

(آ۲) در : بر B (۱۰ ب و ۱۳ ب) نشانه : کذا فی الاصول و مله نشان (آ۹) کای : ای BFI

(ب) بجهل B (۱۳-۱۴) - B (۱۵ ب) بآخر B | دشوار B

(١٢) حکایت شبلی رحمة الله عليه

چو شبلی را زیادت گشت شورش	فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه	بنظاره باستاندند در راه ۲
بایشان گفت شبلی سخن ساز	که چه قومید بر گویند هین راز
هم گفتند خیل دوستانیم	که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاران	بر ایشان کرد حالی سنگ باران ۶
هم یاران او چون سنگ دیدند	ز بیم سنگ از پیش رمیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه	که ای جمله بهم کذاب و گمراه
چو لاف از دوستانان بود بامن	نبودند ای خیسان پاک دامن ۹
که بگریزد ز زخم دوست آخر	که زخم او نه، رحم اوست آخر.
چو زخم دوست دید ابلیس نگریمخت	ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
بچنان بپذیر هر زخمی که او زد	که گر او زخم بر جان زد نکوزد ۱۲
اگر یک ذره عشق آمد پدیدار	بصد جان زخم را گردی خریدار
تو پنداری که زخمش رایگانست	هزاران ساله طاعت نرخ آنت
هزاران ساله گرچه طاعتش بود	بهای لعنت یک ساعتش بود ۱۵
قوی شایسته باشی در خدائی	اگر گویند تو مارا نشائی
عزیزا قصه ابلیس بشنو	زمانی ترک کن تبلیس بشنو
گر این مردی ترا بودی زمانی	ز تو زنده شدی مردم جهانی ۱۸
اگر چه رانده و ملعون راهست	همیشه در حضور پادشاهست
چه لعنت میکنی او را شب و روز	ازو باری مسلمانی در آموز

(۱۴) شبلی ك سخن باز F (ب) هین : این FI (۱۱۰) ز زخم : ز سنگ F

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

شبی موسی مگر میرفت بر طور به پیش او رسید ابلیس از دور
 ۲ چنین گفت آن لعین را کای همه دم چرا سجده نکردی پیش آدم
 لعینش گفت ای مقبول حضرت شتم بی علتی مردود قدرت
 اگر بودی بر آن سجده مرا راه کلیبی بودی همچون تو آنگاه
 ۶ ولی چون حق تعالی این چنین خواست چه کز گویم نیامد این چنین راست
 کلیمش گفت ای افتاده در بند بوذ هرگز ترا یاد خداوند
 لعینش گفت چون من مهربانی فراموشش کند هرگز زمانی
 ۹ که همچونانک اورا کینه نیست مرا مهرش درون سینه نیست
 بلغت گرچه از درگاه دورست ولی از قول موسی در حضورست
 اگرچه کرد لغت دلفروزش ازان لغت زیادت گشت سوزش
 ۱۲ چو شیطان این چنین گرمست در راه تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
 اگر تو جاذوئی میخواهی امروز بلغت شاذ شو و نه بیاموز
 بین تا چند که هاروت و ماروت بمانده سرنگون بی آب و بی قوت
 ۱۵ در آن چاهند دل پر خون و محبوس شده از روزگار خویش مأیوس
 چو ایشانند اُستاد زمانه شده در جاذوئی هر دو یگانه
 چو نتوانند کردن خویش آزاد کسی زان علم هرگز کی شود شاذ
 ۱۸ اگر تو جاذوئی داری جهانی عصائی بس نهنگش در زمانی
 چو چندان سحر گم شد در عصائی نکردد گم درو جز ناسزائی
 ترا در سینه شیطانیست پیوست که گردد ز آرزوی جاذوئی مست

(آ۳) کای: کی I که A (ب) آنگاه FI آگاه A (ب) کر FI کز A

اگر شیطان تو گردد ز مسلمان شود سحر، توفقه و کفر ایمان
ز اهل، خلد گردی جاودانه کند شیطان سجودت بی بهانه
بیان کردم کنون سحر، حالات کزین سحرست جاویدان کالت ۳
چو گرد این چنین سحری توان گشت چنین باید شدن نه آنچنان گشت

المقالة التاسعة

سوم فرزند آمد با کالی پدر را داذ حالی شرح، حالی ۶
که یک جامست در گیتی نمائی من آن خواهم نخواهم پادشائی
شنودستم که آن جامی چنانست که دروی هرچه می جوئی عیانست
اگر باشد بسی سر، نهانی دهد آن جامت از جمله نشانی ۹
ندام آن چه آئینه‌ست زیبا که دروی نقش آفاقست پیداست
بیکدم گر جهانی باشندت راز دهد از جمله چون روزت خبر باز
چنین جامیم اگر در دست آید سپهرم با بلندی پست آید ۱۲
شود سر، همه عالم عیانم با چیزا که من نادان بدانم

جواب پدر

پدر گفتا که جهلت غالب آمد دلت این جام را زان طالب آمد ۱۵
که تا چون واقف آئی از همه راز شوی بر جمله عالم سرافراز
چو خود را بر فلک این جاه بینی همه خلق زمین در چاه بینی

(آ۲) خلد: ذکر F (۴) - B (آ۶) پسر آمد سیم بك BFI (آ۸) شنودم من که BFI
(ب) می جوئی: میخواست F (۹ب) دهد آن جمله را بك بك نشانی F (آ۱۰) ندانم تا چه آن جامست F
(۱۱) - B (آ۱۷) بر: با BFI | این: آن BFI (ب) زمین: جهان BI

ز عجب چاه خود از خود شوی پُر بمائی جاودانی در تَصَكُّرُ
 اگر در پیش داری جام جمشید که یک یک ذره می بینی چو خورشید
 چه گر زان جام بینی ذره ذره که چون مرگت نهد بر فرق اژه
 نداری هیچ حاصل چون جم از جام که چون جم زار میری هم سرانجام
 چو هست این جام در چاه افتادن حرمت باز از راه افتادن

۶ (۱) حکایت سلطان محمود با پیر زن

مگر سلطان دین محمود غازی به تیزی با سپه میراند نازی
 ره در پیوه را دید جایی بسته رقصه را بر عصائی
 ۹ زدست ظالمان او داد می خواست وزان فریادرس فریاد می خواست
 چو دید آن پیر زن را شاه عالی نکردش التفات و رفت حالی
 مگر محمود آن شب دید در خواب که بود افتاده در چاهی بگرداب
 ۱۲ می آن پیر زن گشتی پدیدار برای او عصا کردی نگونار
 بدو گفتی که دستی در زن ای شاه بر آئی از قعر این گرداب و این چاه
 زدی شه در عصای زال دستی وزان چاه بلا آسان برستی
 ۱۵ چو آمد روز دیگر شاه بر تخت وزان خواب شبانکه ننگ دل سخت
 دگر ره پیر زرا دید مهجور که می آمد برای داد از دور
 عصا در دست و پشتش خم گرفته چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
 ۱۸ بخت از جای شاه و خواند او را به پیش خویش بنشاند او را
 بشکر گفت اگر دوش این نبودی ننگ مرگ جانم در رهودی

(آ۱) زجاء خود عجب گز (از) BF (F۳) زان : آن BFI (ب۱) هم : در B (آ۷) عمود

بک روز F (ب) به تیزی تا سه شب می راند تا روز F (ب۸) فکنده افعه را BFI | در FI

(ب۱۱) چاهی : جایی FI | بفرقاب B (ب۱۵) شبانکه : شبانه BFI

عصای او چو شد آویزگام خلاصی داد از گرداب و چاهم
 شما گر نیز می خواهید امروز که گردید از خدا جاوید پیروز
 زبید اندر عصای او همه دست که دست آویزان اینست پیوست ۲
 در افکندند لشکر خویش بر هم گرفتند آن عصا در دست محکم
 زهر سوئی در آمد هر زمانی برای آن عصا خلق جهانی
 نشسته پیر زن بر تخت با شاه گرفته آن عصا در دست آنگاه ۶
 عصا در دست دست آویز کرده بسی بازار از وی نیز کرده
 چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد که در دین چون عصای موسی کرد
 شهنش گفتا که هان ای زال مسکین تو بس بی قوتی و خلق چندین ۹
 بمجزر خویش با یک چوب پاره چه خواهی کرد چندین پشت واره
 بسی خلقند از بهر تو در کار تو نتوانی کشیدن این همه بار
 زبان بگشاد زال و گفت ای شاه کسی کو بر کشد محمود از چاه ۱۲
 همه کس را تواند بر کشیدن که از تو این سخن نتوان شنیدن
 کسی کو بر کشد از چاه پیل زمشق پشه کی گردد بخیل-
 چو آنجا جاه بخشان کم زنایند همه یاری ده، شاه زمانند ۱۵
 چرا باید بدان مغرور بودن زجهولی چنین مشهور بودن
 زهر دونی فغانی نیز کردن زهر شومی زبانی نیز خوردن
 زغیری چون زنی لاف و ولا غیر اَنَا خَبَرِي^(۱) زهر دونی ولا خیر ۱۸
 نمی دانی که چه در پیش داری ازان پروای ریش خویش داری

(۱) B-(۳) آویز خلق F (آ۴) درهم B (آ۶) با: آن BFI (۸) F-(۸) (آ۱۵) کم ربایند FI،
 پیرزالی شه ربایند B (ب) شاهان (مردان B) ربایند BFI (آ۱۶) بدان: بنو BFI (۱۷) لاله نیز؟
 (آ۱۷) فغانی: فغانی B | خوردن BFI (آ۱۸) چون: را FI ی B | وولا B ولا AFI ولله لاف ولا؟

(۱) فرآن ۷: ۱۱

اگر چون لام الف دستار بندی بی زان به اگر زتار بندی
 که چون دستار بندی لام الف وار الف لام چلیپایست زتار
 ۳ دلت را نیست زان دستار آگاه که بر تابوت پیچندت بناگاه
 سر تو چون نشیمن گاه سوداست سر تابوت را دستار زیاست
 قصب بر فرق پیچیدن چه سودت که آخر در کفن پیچند زودت
 ۶ تو در دنیا بمقراضی نشین خوش سزای تو دهد مقراض آتش
 چرا جاهی و مالی محرم تست که آن تا واپسین دم همدم تست
 چو زان تو نخواهد بود هیچی چرا همچون کفن در خود نه پیچی

۹ (۲) حکایت بهلول و گورستان

مگر بهلول چوبی داشت در دست که بر هر گور میزد تا که بشکست
 بدو گفتند ای مرد پر آشوب چرا این گورها را میزنی چوب
 ۱۲ چنین گفت او که این قومی که رفتند دروغ بی عدد گفتند و خفتند
 که این گفتی سرای و منظر من که آن گفتی که اسباب وزر من
 که این گفتی که اینک کشت و کرم گر آن گفتی که اینک باغ و بزم
 ۱۵ خدا گفت این همه دعوی روا نیست که میراث منت آن شما نیست
 چو ایشان جمله آن خویش گفتند شدند و ترک جان خویش گفتند
 ازین شان میزنم من بیخور و خواب که بودند این همه یک مشت کذاب
 ۱۸ چو انجام همه بگذاشن بود بجا دینند از آن پنداشن سود

(۲) الف I ازان ABF | نامت چلیپا است و B (۳) بر : در BF (۷) محرم : درخور BFI
 (ب) آن : او BFI | هدم : هم BFI (۸) زان : آن BFI (ب) در : بر B | پیچی I
 (۱۴) کشت FI کب AB | و کرم : نصیج ماست ، و حزم A و جریم F و حریم BI
 (ب) و بزم : نصیج ماست ، و بزم ABFI (۱۷) ازان BI | میزنم بیخور و بیخواب BI
 (۱۸) آن پنداشن بود BF

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد که باید در پشیمانی رها کرد
چرا در عالی بندی دلت را که آخر خشت خواهد زد گلت را
دو در دارد جهان همچون رباطی ازین در تا بدان در چون صراطی ۳
بذین ره گر نخواهی رفت هشبار فرو افقی بدوزخ سر نگوئسار
زمین را چون بیفتد سایه گاهی کند تاریک مه را در سیاهی
اگر چه نیک روشن جرم ماهست به پیش از زمین آب سیاهست ۶
زمین را چون عمل با ماه اینست چه سازد آنکه او غرق از زمینست
بیکدم چون چنان نوری سیه کرد بغمری هم ترا داند تبه کرد
تبه گشتی و روی آن ندارد که به گردی چو این امکان ندارد ۹
نگونساری نو بیرون زیشت که جانت را همه آفت زخویشست
ترا کاری که از وی همچانست بدست خویش کردستی عیانست

(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست ۱۲

نجمی نیک میدانست آن شاه شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دست بلائی بکرد القعه او از سنگ جایی
چو کرد از سنگ خارا خانه راست نگه دارنده بسیار در خواست ۱۵
چو در خانه شد آنرا روزنی دید زرو زن خانه را چون روشنی دید
بدست خویش روزن کرد مدروس که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد باخر تا که دم زد کشته آمد ۱۸
اگر خواهی که پیش افی بهر گام بترک خود بیاید گفت ناکام

(۱ب) در : بر FI بریشانی BF (۳) B دو بیت زیاده دارد (آ۴) بذین : برین F بران BI
(آ۵) سایه : شام BF (۶ب) پیش آن BF (آ۷) با : در B (ب) غرق زمینست BF (۹) F-
(آ۱۳) نجوم BF (ب) کو : کز FI (۱۴ب) القعه او را نیک F القعه آنرا نیک BI
(۱۶) دبد : بود B (آ) آنرا : او را BF (آ۱۹) بهر : بیک I

نوگر ترک، خود و عالم نگونی چو مرگ آید بگونی هم نگونی
چو باقی نیست خفت و خورد آخر چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

(۱) حکایت

۳

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی که گر یابد کسی از حق وفاتی
از اوّل روز ماتم داریش تو دوّم روز وسوم هم داریش تو
۹ زمانم تا بهنتم می گذاری چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی...
چو آخر روز باید بود تسلیم چه می پیچی، در اوّل گیر تعلیم
همه تن گر شود چون مار پایت گریزی نیست ممکن هیچ جایت
۹ ندیدی وقت رفتن مار را هیچ که در ره میروذ پرتاب و پریچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی درو کتری نماذ یک سر موی
که تانهند ز سر آن پیچ پیچی نیابد راه در سوراخ هیچی
۱۲ تو هم کتری زخوذ بفکن پس آنگاه بسوراخ برد از راستی راه
چو در کوری تو پی گم کرده مانی چو کوران از برون، پرده مانی
نه بینی خلق را نه پای و نه سر ز کوری زخم خورده مانده بر در
۱۵ الف چون مستقیم آید بکوفی چنان باید برای العین صوفی
تصوّف چیست، در صبر آرمیدن طمع از جمله عالم بریدن
توکل چیست، پی کردن زبانا زخوذ به خواستن خلق چهارا
۱۸ فنا گشتن دل از جان بر گرفتن همه انداختن آن بر گرفتن

(۲) F - (۷) بوذ: کرد BFI (۱۳) آ: چو: که FI | کوری با سه نقطه زیر حرف راه، A
کوری با نقطه زیر راه I کوزی F کزی B | پی: ره B کر F (۱۴) آ: به بینی B (۱۵) آ: آمد I
(۱۷) آ: به: نا BFI (۱۸) ب: آن: از B

(٥) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل

شقیق بلخی آن شیخ، مدرس	مگر می گفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک می گفت	برفت برتر از افلاک می گفت ^۲
بمردم گفت در باب توکل	قوی باشید و مندیشید از ذل
که من در بادیه دلشاد رفتم	توکل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملک با من یکدم بود	که آن در جیب من با من بهم بود ^۶
در آمد شد چو دل بر غیب دارم	هنوز آن یکدم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد	که بهر آن درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم رو از جای برخاست	بنو گفتا که بشنویک سخن راست ^۹
در آن دم کان درم بستی تو در جیب	جکا بود اعتماد جانت بر غیب
جکا بود این توکل آن زمانت	که افکند این درم در صد گمانت
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی	وگر بودی بدان ایمن نبودی ^{۱۲}
شقیق این حرف چون بشنید از وی	بمنبر بر فرو لرزید از وی
بداذ انصاف کین حجت عیانست	چه گویم حق بدست این جوانست.
درین دیوان درم در می نگنجد	که موئی نیز هم در می نگنجد ^{۱۵}
بسی خون خورد آن سرگشته او	کنون چون شد بزاری کشته او
رهاکن در میان خاک و خونش	که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کارا که این درویش سازد	که گلگونه ز خون خویش سازد ^{۱۸}
عجب کارا که نا مرده نگرده	برو یک پیرهن پرده نگرده

(آ۲) شیخ: پیر B (ب۳) افلاک: ادراك B (آ۷) در آمد: شب IF توکل را B

(ب۸) بهر: سوی BIF (ب۱۲) بدان: پرو BF بران I (ب۱۹) پرو: بنو BF

(٦) حکایت دیوانه که از حق کرباس میخواست

مگر دیوانه شوریده بر خاست
برهنه بند زحق کرباس میخواست
۲ کالهی پیرهن در تن ندارم
وگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بیخویشتن را
که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
که من دانم ترا ای بنده پرور
۶ که تا اول نمیرد مرد عاجز
تو ندی هیچ کربایش هرگز
بیاید مرد اول مفلس و عور
که تا کرباس یابد از تو در گور -
دلاگر کشته این راه گردی
بیگدم زنده الله گردی
۹ چو تو خونی شدی از پای تا فرق
میان خاک شود در خون خود غرق
هر آن زرا که شیر آید پدیدار
بیند خون حیض بر سر کار
بگرداند خونس را نهانی
که تا خون می خوری و شیر دانی
۱۲ چو آغاز تو بر خون خوردن آمد
چو انجامت بخاک آوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست
چرا سر میکشد چون سرنگونست
اگر تو هیچکس دانی که چونی
بهم پسرشته مشتی خاک و خونی
۱۰ زخون و خاک آنگه پاک گردی
که خونی میخوری تا خاک گردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

(٧) حکایت دیوانه که اشک می ریخت

۱۸ یکی دیوانه می ریخت اشک بسیار
یکی گفتش چرا گرخی چنین زار
بگویم، گفت از آنم خون فشانی
که تا دل سوزدش بر من زمانی

(۸) الله : درگاه BF این راه I (۱۰) بر : در F (۵) که چون خون میخوری BFI |

تا : با B

یکی گفتش که او را دل نباشد کسی کین گوید او عاقل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه که او دارد همه دلها همیشه
همه دلها که او دارد شگرفت چه گونه دل ندارد این چه حرفست. ۳
همه چیزی که اینجا هست از آنجا هست بد و نیک و بلند و پست از آنجا هست
پس این دلهای ما ز آنجا بود نیز دل تنها نمیگویم همه چیز
ترا گر خبر و شر آید دوايت از آنجا می توان کردن روایت ۶
بین ناخاک جبریل از چه خون کرد که قوم سامری را سرنگون کرد
ولی چون باذازو در مریم آمد ز روح الله حیات عالم آمد
بدان اینجا که خبر و شر از آنجا هست اگر نعمت از آنجا ضرر از آنجا هست ۹
تو زان رو بیخبر از قدس پاکی که اندر تنگنای آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد کردی چو گنجی در خراب آباد کردی
هم اینجا گرچه زین دل خسته باشی بدل باری بحق پیوسته باشی ۱۲

(۸) حکایت شیخ ابو بکر واسطی با دیوانه

در آمد واسطی را انتباهی بدیوانهستان در شد بگاهی
بسی دیوانه را دید سرمست که گاهی نمره زذ که دست بردست ۱۵
ز شادی می شدی او سرفکنده میان رقص یعنی بر جهنده
بپاسخ واسطی گفت ای زره دور میان سخت بندی مانده مقهور
چو در بندی تو این شادیت از چیست شذستی بنده آزادیت از چیست ۱۸
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون که گر در بند دارم پای اکنون

(۸) آمد : افتاد I (آ ۱۰) تو دانی بی خبر BFI (آ ۱۲) هم : در B | آنجا BFI | زین دل :
تو زین A بس دل B دل F زین I | نباشی FI (آ ۱۶) می شدی او : چون شذی F چون
سبندی I بر جهندی B | سر : بر FI (ب ۱۸) شذی چون بنده BFI

دلم در بند نیست وأصلم اینست چو دل بگشاده دارم و صلم اینست
 یقین میدان که بس مشکل فتادست که گر بستند پایم دل گشادست...
 ۲ دو عالم چیست بحری نام او دل نو در بحری بمانده پای در گل
 بحر سینه خود شو زمانی که تا در خویش گم بینی جهانی
 چو باشد صد جهان در دل نهانت بجای در چشم آید صد جهانت
 ۶ زمین وآسمان آنجا بدانی که تو هم این جهان هم آن جهانی
 نمی دانی جهان در تو عیانست بجای نگرذکان بکزمانست
 اگر خواهی برای تو جهانی پدید آید ز قدرت در زمانی
 ۹ جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب نوشته هفت اقلیمش بهفت آب
 در آن عالم نباشد مرغ از بیض سرای از خار و آنگه حور از حیض
 نباشد انگین آنجا ز زنبور نه شیر از بز بود نه می زانگور
 ۱۲ نه از آتش گشاید مرغ بریان نه از پختن بر آید مرغ الوان
 وسایط چون زره بر خیزد آنجا زهیچی این همه می ریزد آنجا
 زهر نوع آنچه تو باشی خریدار شود از آرزوی تو پدیدار
 ۱۵ بچشم خرد منگر خویشتر را مدان هر دو جهان جز جان و تن را
 نوبی جمله ز آتش چند ترسی دل تو عرش و صدرت هست کرسی
 چو دل اینجا ز عشق او فروزی بجای در آتش دوزخ بسوزی

(۵) B - (ب) کجا : که تا FI (ب) نگرذ : بنگرذ F (۱۰) (ب) از خار : از خاك F خلر I
 خلد B | حور : خون B | از : را I (۱۲) (ب) مرغ : شاخ B (۱۳) (ب) این : آن BFI
 (۱۴) (ب) می را اینجا تو F می را آنچه تو I می هر چیز کان B (ب) از : بر BFI
 (۱۶) (ب) دلت را عرش BFI (۱۷) (ب) بسوزی BFI (ب) کجا آتش کند دوزخ فروزی BFI

(۹) حکایت پیر زال سوخته دل

مگر بکروز در بازارِ بغداد	بغایت آتشی سوزنده افتاد
فغان بر خاست از مردم بیکبار	وزان آتش قیامت شد پدیدار ۴
بره در پیر زالی مبتلائی	عصا در دست می آمد زجائی
کسی گفتش مرو دیوانه تو	که افتاد آتشی در خانه تو
زنش گفتا توئی دیوانه تن زن	که حق هرگز نسوزد خانه من ۶
باخر چون بسوخت آتش جهانی	نبود آن زال را ز آتش زبانی
بنو گفتند هان ای زال دماز	بگو کز چه بدانستی چنین راز
چنین گفت آنکه آن زال فروتن	که با خانه بسوزد یا دل من ۹
چو سوخت از غم دل دیوانه را	نخواهد سوخت آخر خانه را

(۱۰) حکایت آتش و سوخته

چو سنگ و آهن افتادند در کار	زهر دو آتشی آمد پدیدار ۱۲
در آمد سوخته کز سوزی زیست	زبان بگشاد آتش گفت هین کیست
جوابش داد آنجا سوخته باز	که هم آشنا ای یار دماز
پس آتش گفت کارم روشناییست	تو تاریکی ترا چه آشناییست ۱۵
جوابش داد حالی سوخته خوش	که تاریک از کلام الا ز آتش
ما تو سوختی در روشنایی	کنون گوئی نداری آشنایی
چنین چون سوخته من از توام زار	بلطفی سوخته خود را نگه دار ۱۸
چو عجن سوخته بشناخت آتش	زعالم دست با او کرد در کش ..

(۵ آ) مرو: مگر B (۶ آ) تن زن: نه من BFI (۸ ب) چنین: نوابن BFI

(۱۳ ب) آتش: آهن BFI | هین: او BFI (۱۵ ب) تو تاریکی: تاریکی BFI (۱۶-۱۷) B -

اگر تو نیز زین غم بر فروزی چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
 که خشت، پخته گرچه از زمین زاذ ولیکن هست خشتی آتشین زاذ
 ۳ چو خشت، پخته خشتی آتشینست نشاید کور، آنرا کاهل، دینست
 چو شرعت این قدر جایز ندارد برای آشت هرگز ندارد
 چراغی گر بچشم آید چمن را کند پژمرده حالی یاسمن را
 ۶ چراغی کز در، حق نازینست مثالش چون چراغ، یاسمینست
 اگر چه در مشقت می بود زیست زما نازکتر و بیچاره تر کیست
 اگر برگ، گلی افتد بمابر زما کس را نه بینی بی نوار

۹ (۱۱) حکایت ابوعلی فارمدی

چنین کرد آن قوی جان، نکو عقل زخواجه بوعلی، فارمد نقل
 که مردی را خدا فردا بمحشر دهد نامه که هین بر خوان و بنگر
 ۱۲ چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت درو نه معصیت بیند نه طاعت
 زبانت بگشاید و گریذ الهی نوشته نیست در نامه چه خواهی
 خطاب آید که من عشاق خود را بنامه در نیارم نیک و بد را
 ۱۵ بدو نیک، تو کم انگاشت جبار بهشت و دوزخی تو هم کم انگار
 چو بر خیزد بهانه از میانه تو ما را ما ترا تا جاودانه
 وگر اینت نمی باید چه پیچی همه ما و همه ما پس تو هیچی
 ۱۸ وگر وحشی صفت در پیش آئی دهند نامه تا با خویش آئی

(آ۱) زین غم بر فروزی: پیش از تو بسوزی BF پیش از خود بسوزی I (ب) که اینجا سوخته BF (ب۳) کورکان از اهل B کور آن کز اهل F گفت کو از اهل I (آ۶) ناز نیست: باز بین است F (ب۷) ناز کتر: ناکسی تر F (۸) - B، وازین بت تا ص ۱۵۳ بت ۱۰ از I سقط شده (ب۱۷) همه ما و همه تو هیچ B همه او و همه ما و تو F

چو مارا تابِ برگِ گل نباشد بهر جزوی حیاتِ کل نباشد
چو باشد پیشوا ای مطلق نخواهد نامه بر خواندن ز ناحق
که چون از نامه گفنی و شنودی شوی گستاخ از معنی بزودی ۲

(١٢) حکایت گناه‌گار روز محشر

چنین نقلی درستست از پیمبر که حق گویند شخصی روزِ عشر
که ای بنده بیا و نامه بر خوان که تا چه کرده عمری فراوان ۶
چو بنده نامه بر خواند سراسر نه بیند جز معاصی چیزِ دیگر
چو در نامه نه بیند جز سیاهی زبان بگشاید و گویند الهی
بدوزخ میروم زین عمر تلوان حقش گویند که پشت نامه بر خوان ۹
چو پشت نامه بر خواند یکبار چنان یابد نوشته آخر کار
بتوبه در پشیمان گشته باشد همه دردیش درمان گشته باشد
بجای هر بدی دانسته راز بداده باشدش ده نیکوئی باز ۱۲
بدی را چون پشیمان گشته باشد خدا ده نیکوئی بنوشته باشد
چو بنده آن بیند شاذ گردد زهی بنده که چون آزاد گردد
بحق گویند که ای قیوم مطلق ندینم از کرام الکاتبین حق ۱۵
که من دارم گناه زین بیش بسیار که نوشتند بر من آن دو هشبار
بگو کاف بر من مکین نوشتند مگر آن می ستروند این نوشتند
که تا چندان که بد کردم ز آغاز بهر یک ده نیکوئی می دهی باز ۱۸
اگر چه من گناه آلود مردم زفضلت بر گناهان سود کردم

(۲) بناحق B (۷) چیز: هیچ F (۱۱-۱۳ آ) B - (۱۷) می نوشتند این ستروند F

(۱۸) می دهی: داده B (۱۹ آ) چه من: من خود B | گناه زود کردم BF

(ب) گناه BF

پیمبر از چنین گفتار و کردار
 پس آنکه گفت ای دارنده پاک
 ۳ ز سَرِی کان میان جان پاکست
 که می داند که این سرّ عجب چیست
 ترا در پیش چندین پیچ پیچی
 ۶ ولی این جمله زان افتاد در راه
 چو تو معشوق بودی او چنان کرد
 هزاران پرده اسباب بهاد
 ۹ تو با معشوق زیر پرده بر تخت
 چو نتوان دید سر تا پای معشوق
 که جلوه دادن معشوق هرگز
 چنین بهتر که باشد جای معشوق
 مسلم نیست پنهان باید از غر

۱۲ (۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطان دین محمود پیروز
 نبوذ آنجا بکه حاضر اباش
 ۱۰ کی شاه از برای او فرستاد
 بیا کاینجا بکه عرض سپاهت
 رسول شاه رفت و گفت این راز
 ۱۸ روان شد مرد تا نزدیک محمود
 چنین گفت او که دیدم می نیاید
 سپه را خواست دادن عرض یگروز
 طلب می کرد شاه حق شناس
 که شاه اینجا برای تو باستاد
 غرض زین عرض آن روی چوما هست
 جوابش داد ایاز سیمبر باز
 شهنش گفتا ندیدی روی مقصود
 جوابی زو شنیدم می نیاید

(آ۲) داننده BF (ب) کتانی (مثنای B) مثنی کف خاك BF (آ۳) جان : خاك BF

(ب) چنان BF (آ۶) ولی : بی BF (ب) از تو بکردی هم نو آگاه BF (آ۷) این چنین B

این چنان F (ب۱۳) عرض دادن خواست F (آ۱۱) مگر حاضر نبوذ آنجا F (ب۱۰) آنجا BFI

(آ۱۶) کاینجا بکه FI (ب۱۷) جوابی BF

بذو گفتم بیا چون شاه پیروز سپه را عرض خواهد داد امروز
مرا گفتا بگو با شاه گریز که کس معشوق ندهد عرض هرگز
مرا گر عرض خواهی داد و گر نه مده جز عرضه خویش و دگر نه ۲

المقالة العاشرة

پسر گفتش گرت از جاه عارست که حُبّ جاه مطلوب کبارست
چو چشم از منصب و از جاه بر نافت کرا دیدی که او از جاه سر نافت ۶
ندیدی آنکه یوسف از بنِ جاه بخت سلطنت افتاد و در جاه
ندیدم در زمانه آدمی زاذ زحُبّ جاه و حُبّ مال آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را که گلخن را نشد گلشن کسی را ۹
و در این مرد و کسی را گشت یکسان بوذ این شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی ذو عقل باشد خری نبوذ بچاهش نقل باشد
نه عیسی بر فلک رفتست از جاه فرشته دایم از جهلست در جاه ۱۲

جواب پذر

پذر گفتش درین شوریده زندان بطاعت می توان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی بر پر از جاه که آن از طاعتی یابی نه از جاه ۱۰
پیر گفت: آخر وصفِ مستور که آن از مغز صدیقان بوذ دور
بلا شک حُبّ جاه و حُبّ مالست ترا این جاه جستن پس و بالست
اگر چه در رم حق خاص خاصی شوی گر جاه یابی مردِ عاصی ۱۸
چنان از تو بر آرد جاه دودی که نبوذ از تدارک هیچ سودی

(۳ب) عرض خویش و کس دگر نه F (۶ب) و در: در FI (۱۰آ) بر پر: بر تر IF
(۱۶آ) کاخر F (ب) بوذ: شود IF

(۱) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی

مگر یکروز سنجر شاه عالی بر عباسه آمد جای خالی
 ۳ نیامد کار این با کار آن راست چو لختی پیش او بنشست برخاست
 کسی گفتش چرا خاموش بودی نگفتی تو حدیثی نه شنودی
 جوابش داد عباسه پس آنگاه که چشم آن زمان کافاز بر شاه
 ۶ جهانی پر زشاخ نند دینم بدستم داسکی بس کند دینم
 بدان داسک نیارستم دروذن ندیدم چاره جز خاموش بودن.
 تو گر از جام دنیا شادمانی ز جام آخرت محروم مانی
 ۹ چو گرد تو بر آید مال و جاهت شود مال تو مار و جاه چاهت
 دل تو چیست موسی، نفس فرعون چو طشتی آتشین دنیا بصد لون
 اگر جبریل فرماید بوز خوش زموسی دست آوردن بآتش
 ۱۲ ولی گوینده گر فرعون باشد عذاب آتشت صد لون باشد
 که گر در طاعتی کردی گناهی بوز هر عضو تو بر تو گواهی
 نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد کز اینجا آنچه بردی آنت باشد
 ۱۵ همان دروی که اینجا کشته باشی همان پوشی که اینجا رشته باشی
 ترا آنجا زیان و سود با تو همان باشد که اینجا بوز با تو
 نیابی شادی ای درویش آنجا مگر شادی بری با خویش آنجا
 ۱۸ اگر در زهر و گر در نوش میری تو هم بار خود اندر دوش گیری
 چو یک یک ذره عالم عجب است ترا گر ذره باشد حسابست
 قدم بر جای سرگردان چو پرگار گران جانی مکن بگذر سبکبار

(۴) که نه گفتی حدیثی F (۶) آ نند : BFI (۸) محروم : آزاد F (۹) بر : در FB

(۱۰) آتشین : آتش این BFI (۱۳) که گر : ا کر B | کردی BFI گردد A

(۱۴) آنجا FBI اینجا A

(۲) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا

بحق گفتا کلیم عالم آرای	کیم از دوستان، خویش بنمای
که تا روشن شود چشم برویش	که دل می سوزد از آرزویش ^۲
خطاب آمد که مارا اهل دردی	بصدق اندر فلان وادبست مردی
که او از خاصگان، درگم ماست	شباروزی سلوکش در ره ماست
روانه شد کلیم از بهر دیدار	بدید آن مرد را مستغرق کار ^۶
نهاد نیم خشنی زیر سر در	پلاسی تا سر زانو ببر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز	برو گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه	که گر هست بجیزی میل در خواه ^۹
بنو گفت ای نبی الله بشتاب	مرا از کوزه ات ده شربتی آب
چو موسی از پی کوزه روان شد	بیکدم از تن آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسی پاک	بمرده دید او را روی بر خاک ^{۱۲}
کلیم الله تعجب کرد و بر خلعت	که تا کرباس و گور او کند راست
چو باز آمد دریده بود شیرش	دلش خورده شکم زوگشته شیرش
بجوش آمد دل موسی ازان درد	بسی دردش زیادت شد ازان مرد ^{۱۵}
زبان بگشاذ کای داننده راز	گلی را تربیت دادی بصد ناز
بجا سر رشته این سر توان یافت	که سر تو نه دل دید و نه جان یافت
بگوش جان زحق آمد جوابش	که چون هر بار ما دادیم آتش ^{۱۸}

(آ۲) بمن: سخن | گفت آن F (۳ب) از: در BF (۴ب) بصدق در BFI (۸ب) برو: بنو F

(آ۹) کرد: گفت I (۱۰ب) کوزه ات: کوزه B (۱۵آ) مرد FI (ب) مرد: درد BFI

(۱۶ب) تربیت داد: F داده تربیت B | اینجا يك بت از متن افتاده میباشد

(آ۱۸) جوابش BF خطابش AI

همان بهتر که چون هر بار این بار ز دست، ما خورد آب آن جگر خوار
 لباس، او چو ما دادیم پیوست چگونه موسی آرد در میان دست
 ۳ کنون چون واسطه آمد پدیدار چرا کرد التفاتی سوی اغیار
 چو دید از حضرت چون ما عزیز ز غیر، ما چرا میخواست چیزی
 چو پای غیر آمد در میانه ربو ذیم از میانش جاودانه
 ۶ ولی ما باز ندهد آشکاره حساب، آن پلاس و خشت پاره
 بمنز، عمر، ما گر قدر موسی زما بویش رسد از هیچ سوئی --
 عزیزا کار آسان نیست با او سخن جز در دل و جان نیست با او
 ۹ سخن با او چو در جان و دل آید سخن آنجا زدیا مشکل آید
 چو نتواند کسی بر جان قدم زد بمردی بر کسی نتوان رقم زد
 فلک را در صفش مشمر ز مردان زنی پرست چرخ کرده گردان
 ۱۲ بهر چیزت چو صد پیوند باشد ترا پیوند اصلی چند باشد
 چو اینجا می کشد چندین نهنگ چگونه بر فلک باشد درنگ
 چو زنجیر، زمین بر پای باشد بجا بر آسمان جای باشد
 ۱۵ چو بر خیل، سگان افتاد مهرت چه بگشاید ز سگان، سپهرت
 بجا لایق بود در قدس، پاکی کرام الکاتبین با جرم، خاکی
 جمالی کل، بزرگانرا مباحست چه جلی ساکنان، مستراحست
 ۱۸ نه هر جانی بذات، سر راه یابد نه هر کس ای پسر آن جاه یابد
 که در عالم هزاران جان در آید که تا یک جان درین سر با سر آید

(۱) همان : ازان BFI (ب) آنجا BFI اینجا A (۱۰) - B (آ ۱۱) فلك اندر B
 (ب) جرمی BFI وجرمی A (آ ۱۲) بهر جرمی B (۱۳-۱۴) - B (ب) چه بگشاید
 سگان بند سپهرت B (آ ۱۶) لایق : این را B (ب) با : را BFI

(۳) حکایت در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام

چنین گفتند کان مدت که ارواح	درو بود آفرینه پیش از اشباح
شمار مدتش سالی سه چارست	که هر یک زان جهان او هزارست ۳
چنین نقلت کان جاهای عالی	دران مدت که بود از جسم خالی
بجمع آن جمله را پیوسته کردند	بیک صفشان بهم در بسته کردند
پس آنکه از پس جانها بیکبار	برای العین دنیا شد پدیدار ۶
چو آن جانها همه دنیا بدیدند	بچنان ودل سوی دنیا دویزند
وزان قسمی که ماند آنجا بیکه باز	بهشت افتادشان بر راست آنجا
چو این قسم ای عجب جنت بدیدند	بده جان از بر دوزخ رمیدند ۹
بماندند اندکی ارواح بر جای	که ایشانرا نماند از هیچ سو رای
نه دنیا را نه جنت را گزیدند	نه از دوزخ سر موئی رمیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون	شما اینجا چه می خواهید اکنون ۱۲
هم آزادید از دنیا و جنت	هم از دوزخ شمارا نیست محنت
چه می باید شمارا در ره ما	که لازم شد شمارا در گه ما
خروشی زان همه جانها بر آمد	نوگفتی عمر بر جانها سر آمد ۱۵
که ای دارای عرش و فرش و کرسی	چو تو داناتری از ما چه پرسی
را خواهیم ما دیگر همه هیچ	نوئی حق یقین دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان مائید	همه خواهان انواع بلائید ۱۸
همی چندان که موی جانور هست	دگر دیگر بیابان سر بسر هست

(۲ب) پیش اشباح BFI (۳ب) جهان او : چهار او B چهار او را F (۱۶آ) پس : لطف چپ

(۷) از نسخه B اینجا يك ورقه افتاده است ، ۷ - ص ۱۶۰ : ۹ (۱۳آ) آزادیت I

(۱۶) - A (۱۹آ) موی : موری F

دگر چندان که دارد قطره باران دگر چندان که برگ شاخاران
 فزون زان بیش هر رنج و بلا من فرو ریزم بزاری بر شما من
 ۲ خشک سازم هزاران آتشین بیش هم نان هر زمان بر سینه ریش
 چو آن جانها خطاب حق شنیدند ازان شادی خروشی بر کشیدند
 که جان ما فدای آن بلا باد بمانو هر چه خواهی آن بمان باد
 ۶ بلای تو بجان ما باز گیریم ز عمر جاودان آغاز گیریم
 چو با هر جانش سرتی در میانست گمان سرتی هر جانی چنانست
 که صاحب سرتی این درگاه جزا و نیست ز سرتی معرفت آگاه جزا و نیست
 ۹ چنان کارواح می دانند نیکوست ولی یک روح را دارد ازان دوست
 دگرها پرده آن روح باشند برای آن همه مجروح باشند
 چو موئی راه بر در می کشیدند وگر مجده هزاران می بریدند
 ۱۲ همه ارواح اگر چه یک صفت بود ولی مقصود اهل معرفت بود

(٤) حکایت زنان پیغامبر

زنان مصطفی یکروز با هم بپرسیدند از وکلای صدر عالم
 ۱۵ کرا داری تو از ما بیشتر دوست اگر با ما بگوئی حال نیکوست
 پیمبر گفت ای قوم دلفروز شمارا صبر باید کرد امروز
 که نافردا بگویم آنچه دانم جواب جمله بدم گر توانم
 ۱۸ چو شب شد همچو روز هجر تاریک جدا زان هر یکی را خواند نزدیک
 نهانی هر زنی را خاتمی داد همی از بهر حاجت مرهمی داد

(آ ۲) رنج و هر بلا من FI (ب ۳) هر زمانی در زمین بیش FI (ه ۵) بمان هر چه آن تو خواهی FI |
 آن بمان FI آن ما A (ب ۶) ز عمر : زرنك F زانك I | آغاز : ما باز FI (آ ۸) این : آن FI
 (ب ۱۰) آن : او FI (۱۲) بود : اند FI (آ ۱۸) شد شب FI (ب) آن هر زنی را FI

ز هر یک جفتی بستند که یکدم نگویند با زن دیگر زخاتم
 پس پرده نهان میدارذ آن راز نبگذارذ برون از پرده آواز
 باخر چون در آمد روز دیگر رسیدند آن زنان پیش پیمبر^۲
 پرسیدند ازان پاسخ دگر بار زبان بگشاذ پیغمبر بگفتار
 که آنرا دوست تر دارم ز عالم که او را داده ام در خفیه خاتم
 زنان چون این سخن از وی شنوذن همه پنهان زهم شاذی نمودن^۶
 نگه کردند در یکدیگر آنگاه ازان سر کس نبوذ البته آگاه
 جدا هر یک ز سر آن خبر داشت ولی با عایشه کاری دگر داشت...
 اگر دل خواهنت ای مرد ناچار که کاری باشذت در پرده زهار^۹
 نواله از جگر کن شاذ می باش ولی در خون دل آزاد می باش
 که تا تو خون نوشی در جذائی نیابی ره بپر آشنائی

(۵) حکایت رابعه رحمة الله

۱۲

مگر چون رابعه صاحب مقامی نخورده بوذ یک هفته طعمای
 دران یک هفته هیچ از پای نشست صلوة و صوم بوذش کار پیوست
 چو جوع افتادگی در پایش آورد شکستی سخت در اعضایش آورد^{۱۵}
 یکی مستوره بوذش در حوالی طعماش ککاسه آورد حالی
 مگر شد رابعه در درد ودانی که تا در گیرذ از جانی چراغی
 چوباز آمد مگر یک گربه ناگاه فکنده بوذ پست آن کاسه در راه^{۱۸}
 دگر باره برفت از بهر کوزه که تا بگشاذ آن دل تنگ روزه
 بیفتاذ آن زمانش کوزه از دست جگر نشنه بماند و کوزه بشکت

(آ) بك : دم F زن I (A) - I (آ) آن : او F (آ) نو تا F

ز دل آهی بر آورد آن جگر سوز که گفتم گشت عالم آتش افروز
 بهد سرگشتگی میگفت الهی ازین یحیاه مسکین چه خواهی
 ۳ فگندی در پریشانی مرا تو بخون در چند گردانی مرا تو
 خطاب آمد که گر این لحظه خواهی بتو بخشم من از مه تا بهای
 ولی اندوه چندین ساله خویش ز دل بیرون بریمت این بیندیش
 ۶ که اندوه من و دنیای عتال نیاید جمع در یک دل بهد سال
 گرت اندوه ما باید همیشه مدامت ترک دنیا باز پیشه
 ترا تا هست این یک روی آن نیست که اندوه الهی رایگان نیست

(۶) حکایت بهلول

مگر شوربند دل بهلول بغداد ز دست کوز کاف آمد بغریاذ
 پیای سنگ می انداختدش ز مهر سوئی بتک می ناخشدش
 ۱۲ چو عاجز گشت سنگی خرد از راه بایشان داد و خواش کرد آنگاه
 که زین سان خرد اندازید سنگم ز سنگ به مگردانید لنگم
 که گر پام شود از سنگ خسته نمازم دست ندهد جز نشسته
 ۱۵ چو سنگی سختش آخر کار گر شد دلش از درد آن زیر وزر شد
 چنان خون ریخت زان سنگ از دل تنگ که خونین شد ز درد او دل سنگ
 برای آنکه تا بهد از ایشان بصره رفت لنگان و پریشان
 ۱۸ رسید القعه در بصره شبانگاه برای خواب یکسو رفت از راه
 بکنجی در شد آنجا گشته بود میان خاک و خون آغشته بود
 نمی دانست شد با گشته در خواب همه جامه زخونش گشت غرقاب

(۱) عالم: کبی I (۷) باید: باشد FI (۱۴) که گر: اگر BF (۱۸) بکسو: بکمر BFI

(۱۹) خون و خاک FI

چو دیگر روز خلق آمد پدیدار بدیدند اوقاده ~~کشته~~ زار
 برش بهلول را دزدند بر پای بخون آغشته کرده جامه و جای
 چنین کردند حکم آنگه بیکبار که بهلول ای عجب کردست این کار^۲
 بدو گفتند ای سگ از بجائی که در تو می نه بینم آشنائی
 من از بغدادا گفت اینجا رسیدم بر این کشته ختم وآرمیدم
 مرا از کشته روشن گشت آنگاه که روشن گشت عالم از سحرگاه^۳
 بدو گفتند کز بغدادا شب دیز بصره تاختی از بهر خون ریز
 دو دستش سخت بر بستند و بردند بزدان بان بی شقت سپردند
 بدل می گفت بهلول جگر سوز که هان ای دل چه خواهی کرد امروز^۴
 ز سگ گوذکان بگریختی تو ولی اینجا بخون آویختی تو
 بیفداخت اگر تسلیم بودی بصره کی یحانت بیم بودی
 باخر شاه را کردند آگاه بزاری کشتن آمد امر از شاه^۵
 چو زیر دار بردند آن زمانش نهاد آن مرد ظالم زردباش
 رسن در حلق او چون خواست افکند بیالا کرد سر سوی خداوند
 زیر لب بگفت آنگاه رازی بخت از کوشه زین پاک بازی^۶
 فغان در بست و گفت او بی گناهست منش کشم مرا کشتن براهست
 چنین باری کنون می بر نشام بیک گردن دو خون می بر نشام
 بردند آن دو زن را تا بر شاه وزیر شاه حاضر بود آنگاه^۷
 شه بصره ز دیری گاه میخواست که با بهلول بنشیند دی راست
 بروی او بسی بود آرزویش ولی هرگز ندیده بود رویش

(۲) آ پای : جای F (ب) و جای : و پای F (۳) ابن BI آن AF (۷) آ کز : از F
 (۸) آ باز بستند و بردند F سخت بستند و بردند BI (۱۰) ب زین : آن F (۱۶) آ و گفت :
 گفت F (ب) ز راهست BF رواهت I

وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت
 زبان بگشاذ کای شام مبارک
 ۳ شه از شادی یحسنت از جای خالی
 سر و رویش بیوسید و بصد ناز
 چو شرح قاتل و مقتول گفتند
 ۶ شه بصره بفرمود آن زمان زود
 بشه بهلول گفت ای شام غازی
 معاذ الله که خون او بریزی
 ۹ چو برخاست از سر صدق که او داشت
 برای جان من در باخت جانرا
 کسان کشته را شه خواند آنگاه
 ۱۱ و گر خواهید کشت او را نکو نیست
 اگر چه عاصبت اقامطیعت
 بزن آن چاره آخر زود کردند
 ۱۵ پرسید از جوان شام زمانه
 چه افتاد که ترک جان بگفتی
 جواب گفتا که دیدم ازدهائی
 ۱۸ دهان بگشاذه و آتش فشان بود
 مرا گفتا که بر خیز و بگو راست
 بخونت در کشم در یکزمان من
 چو دیده بود رویش عیثها ساخت
 اگر بهلول می جستی تو اینک
 به پیش خویش کردش جای خالی
 قبولش کرد و بشاندش باعزاز
 وزان پس قصه بهلول گفتند
 که باید ریخت خون این جوان زود
 اگر سوز دلم را کار سازی
 که گر خونس بریزی برنجیزی
 فدای من شد از بهر نکو داشت
 چگونه خون توان ریخت این جوانرا
 بایشان گفت باید شد دیت خواه
 بجای او منم این کار او نیست
 برای آنکه بهلولش شفیعست
 همه خصمانش را خشنود کردند
 که چون بر خاستی تو از میانه
 ترسیدی، سخن آسان بگفتی
 که مثل آن ندیدم هیچ جایی
 که سنگ خاره را زویم جان بود
 وگرنه این زمان گردی کم و کاست
 بیاشم در دبرونت جاودان من

(۶) این: آن BI، ریختن خون جوان F (۱۰) ریخت این: ریختن F (۱۱) خصمان
 او (۱۶) I -

بمائی در عقوبت جاودانه کت فریاذ نرسد در زمانه
 زهول ویم او از جای جستم بگفتم آنچه کردم تا برستم
 پس از بهلول پرسید آن جهاندار که تو باری چه گفتی بر سر دار ۲
 چنین گفت او که دست از جان بشستم هلاک خویش شد حالی درستم
 بر آوردم سر و گفتم الهی ازین مسکین بی دل می چه خواهی
 فرا کرده تویی اینها بیکبار اگر خواهند کشت این ساعتم زار ۹
 من از تو خون بها خواهم نه زیشان چه گیرم دامن مشق پریشان
 ترا دارم دگر کس را ندارم که از حکم تو خلی نیست کارم
 چو گفتم این سخن در پرده راز جوان بر جنت و پس در داد آواز ۶
 باوازم فروز آورد از دار پاسخ برگرفت این پرده از کار
 اگر چه محنت از حق تعالی مرا شوریده پیش آورد حالی
 بخونم کر بگردانید اول نیارم کرد با صد جان مقابل ۱۲
 چو ناکامی مرا در پیشگاهست بصد جان پیش او رفتن ز راهست
 ولیکن تا تو مردی غیر بینی همه از غیر شر و خیر بینی

(٧) حکایت لیث بوسنجه

۱۵
 برون شد لیث بوسنجه بیازار قضای خورد از ترکی ستمگار
 یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست مگر تو خود نمی دانی که او کیست
 فلانست او چو خورشیدی همه نور که وصلش پیش سلطان خوشتر از سوز ۱۸
 شنیده بود ترک آوازه او چو آگه شد ازان اندازه او

(آ۴) گفت او : کفتا I (ب۷) نکیرم B (آ۸) ترا دارم : ترا کیرم F (ب) خالی : بیرون B
 (ب۹) جنت : خاست BFI | و پس : پس FI (آ۱۰) فروز : فرو F (ب۱۲) نیارم AB
 نیازم FI (ب۱۳) جا : ره I (آ۱۴) مردی : مرد BFI (آ۱۶) بوسنجه : کذا فی الاصول
 (ب۱۸) سوز BI نور F ، - A (ب۱۹) A ، - ، شد او ز اندازه او F

بشپان گشت و چون صاحب گناهان	به پیش پیر آمد عذر خواهان
که بستم از گناه خویش بشکت	ندانستم غلط کردم بدم مست
جوابش داد آن پیر دلفگار	که فارغ باش ای سرهنک ازین کار
که گراین از تو بیم جز سقط نیست	ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست...
ز حضرت بین همه چیزی ولیکن	مشو از بندگی یک لحظه ساکن
نمی دانی که مردودی تو بانی	ز حکم رفته مسودی تو بانی
ولی دانی که تا جان بر قرارست	ترا بر امر رفتن عین کارست
تو این می دانی و آن می ندانی	یقین نتوان فکندن بر گمانی
خداوندی گیرست و کریمست	ترا با بندگی کار بست پیوست

(۸) حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت	نبودی بی عبادت هیچ ساعت
۱۲ شبانروزی عبادت بود کارش	بسر شد در عبادت روزگارش
بموسی وحی آمد از خداوند	که عابد را بگو ای مرد خرسند
چه مقصودست از طاعت مداومت	که در دیوان بدبختانست نامت
۱۵ چو موسی آمد و او را خبر کرد	عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان جدی دران کارش بیفزود	که صد کارش بیکبارش بیفزود
بنوگفتا چو تو از اشقیائی	چنین مشغول در طاعت چرائی
۱۸ بموسی گفت آن سرگشته راه	که ای طوطی طور و مرد درگاه

(۲) بدم : مم BFI (۶) آبی : نه BI (۸) بر : در I (۹) کار بست : کارست I
 در کار BF (۱۳) ای : کای BFI | خرسند : در بند B (۱۶) که يك کارش بعد
 بارش B

چنان پنداشتم من روزگاری که هیچم من یم در هیچ کاری
 چو دانستم که آخر در شمارم یک طاعت زیادت شد هزارم
 چو نام ز اشقیای او بر آمد همه کاری مرا بیکوتر آمد^۲
 اگرچه آب در آتش بوذ آت ازو هر چیز کاید خوش بوذ آت
 هر آن چیزی کزان درگاه آید چه بد چه نیک زاد راه آید
 اگر نورم بوذ از حق وگر نار خداست او مرا با بندگی کار^۶
 نمی اندیشم از نزدیک و دورش که دایم این چنینم در حضورش
 چو موسی سوی طور آمد دگر بار خطابش کرد حق از اوج اسرار
 که چون دینم که این عابد چنین است ز سر تا پای او مشغول دینست^۹
 پسندینم ازو عهد عبادت ولی شد در عمل حدش زیادت
 چو او در بندگی خویش بفزود خداوندی خدا زو بیش بفزود
 کنون از نیکبختانش شمرم زلوح اشقیای نامش ستردم^{۱۲}
 رسانیدم بصاحب دولتش بدو از من کنون مرده رسانش -
 چو تو آگه نه از سر انسان سر موئی مکن انکار ایشان
 سری از جهل پر اقرار وانکار که فردا نقد خواهد شد پدیدار^{۱۵}

(٩) حکایت پیر بخاری و غنث

بیک پیری بخاری بوذ در راه غنث پیشه را دید ناگاه
 چو او را دید تر دامن بعالم کشید از ننگ او دامن فراهم^{۱۸}

(٣ب) کاری : کار BFI (آ٤) آب و آتش بد بوذ BFI (ب) ازو هر چیز کاید : هر آن چیزی که آید F
 ازو چیزی که آمد I از آن چیزی که آید B (ه آ) هر آن : همه F (ب) زاد : زاد F (آ٦) وگر :
 اگر BF (ب) او : آن F (ب) حق از اوج اسرار : حق ز ارواح و ابرار F از ارواح و اسرار I
 حق ز ارواح اسرار B. (آ٩) دینم : دایم B (آ١٠) عهد : عهد و BF (ب) حدش FI حدش A چندین B
 (آ١٤) سر انسان : کار ایشان F سر ایشان BI (آ١٥) سری از جهل پر : سزد از جهل پر BFI

غنث گفت ای مرد بخارا نشد نقد من و تو آشکارا
 مشو امروز نقد را خریدار که فردا نقدها گردد پذیرار
 ۲ چو مقبولى و مردودی عیان نیست ترا از خویش سود از من زیان نیست
 چو تو کوری خود می بینی امروز چرا دامن ز من در چینی امروز
 ولی امروز می باید مقامت که تا فردا رسد خطی بنامت
 ۶ چو بشنید این سخن آن مرد از وی بخاک افتاد دل پر درد از وی
 دلا امروز نقد تو که دیدست که دل از وی بظاهر در کشیدست
 تفحص گر کنی از نقد جانت تحیر بیش گردد هر زمانت
 ۹ فرمان رو چو داری اختیاری دگر با هیچ کارت نیست کاری
 از بجا گر نکو ور بد برنت چو بیخود آمدی بیخود برنت

(۱۰) حکایت غزالی و ملحد

۱۲ بفزالی مگر گفتد جمی که ملحد خواهذت کشتن چو شمی
 بترسید و درون خانه بنشت که ناخودروز گارش چون دهد دست
 چو در خانه نشن گشت بسیار دلش بگرفت از خانه بیچار
 ۱۵ کسی نزدیک بوشهدی فرستاد که ای در راه حق داننده استاذ
 زیم ملحدان در خانه ماندم اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
 چه فرمائی مرا تا آن کم من مگر این درد را درمان کم من
 ۱۸ ازان پیغام بوشهدی بر آشت بدان پیغام آورده چنین گفت
 امام خواجه را گو ای زره دور چو تو خورانه هم رازی نه دستور

(آ۳) مردودی و مقبول BI (ه ب) تا B از AFI | خطی بنامت BF خطی بنامت AI
 (آ۷) نو جان است B (ب) در کا است B (آ۱۰) ور : کر BFI (آ۱۵ و آ۱۸) بوشهدی : ؟
 کونهدی F ، لطف بوشهدی ؛ (آ۱۷) مرا : ترا F (آ۱۹) و خواجه B (ب) نه دستور :
 و دستور BF

چو حق می کرد در اول پدیدت نپرسید از تو چون می آفریدت
 برگت هم نپرسد از تو هیچی تو خوش می باش حالی چند پیچی
 چو بی تو آوریدت در میانه ترا بی تو برد هم بر سرانه^۲
 چو غمغالی شنید این شیوه پیغام دلش خوش گشت و بیرون جست از دام--
 چو راحت بست در ملک الهی چنان نبوذ که تو خواهی، چه خواهی

۱۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه^۶

دعا می کرد آن داندۀ دین جهانی خلق می گفتند آمین
 یکی دیوانه گفت آمین چه باشد که آگه نیستم تا این چه باشد
 بنو گفتند آمین آن بوذ راست کلام خواجه از حق هر چه دزخواست^۹
 چنان باز و چنان باز و چنان باز زبان بگشاد آن عجبون بفریاد
 که نبوذ آن چنان و این چنین هیچ کلام خواجه خواهد، چند ازین پیچ
 ولیکن جز چنان نبوذ کم و بیش که حق خواهد چه می خواهد از خویش^{۱۲}
 گرت چیزی نخواهد بوذ روزی نباشد روزیت جز سینه سوزی
 اگر او خواهدت کاری بر آید و گرنه از گلت خاری بر آید

۱۱۲) حکایت دیوانه که میگريست^{۱۵}

یکی دیوانه بوذی بر سر راه نشسته بر سر خاکستر آنگاه
 زمانی اشک چون گوهر فشاندی زمانی نیز خاکستر فشاندی
 یکی گفت ای بخاکستر گرفتار چرا پیوسته می گرتی چنین زار^{۱۸}

(۱) نپرسید : نپرسد BF (آ۲) نپرسد : نپرسد BF (ب۳) بر کرانه : از میانه BFI
 (۲) خوش : خون BFI (ه) F- (آ۷) داندۀ : دیوانۀ B (آ۸) دیوانه : شوریده B
 (ب) که من آگه نیستم تا خود چه B (ب۹) خواجه FI و خواجه AB (آ۱۱) این چنین
 و آنچنان B آنچنان و آنچنان FI (ب) کلام خواجه FI کلام و خواجه AB

چنین گفت او که پر شورست جامم چو شمی غرقه اندر اشک ازام
که حق می بایدم بی غیر و بی پیچ ولی حق را نمی باید مرا هیچ

۲ (۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی

بصحرا در یکی دیوانه بودی که چون دیوانگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی بدردد دل بگفتی یا الهی
۱ ترا گر دوست داری نیست پیشه ولی من دوست دارم همیشه
ترا گر چه بوذ چون من بسی دوست بجز تو من نمیدارم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز که یکدم دوستی از من در آموز...
۱ چنان می زی، که مردم صد جهان جمع زشوق او چو پروانه ست زان شمع
اگر چه نه بعلمت می توان یافت ولیکن هم بدولت می توان یافت
اگر یک ذره دولت کار گر شد به سوی آفتاب راهبر شد

۱۲ (۱۴) گفتار شیخ در در آمدن دولت

بشیخی گفت مردی کای نکو کار چه خواهی کرد اگر دولت بوذ بار
چنین گفت او که گر دولت در آید بگویند آنچه شاید و آنچه باید
۱۰ هر آنکس را که دولت یار باشد همان دولت درو در کار باشد

(ه) چنین گفتی بدردد دل کالی BFI (ب) دوست میدارم B (آ۷) مرا (ترا B)
کر نوندانی (نداری ۱) خود بسی BFI (ب) نمیدارم : BFI (آ۹) می زی : مبری BFI |
جمع B شمع AFI (ب) زان : با BFI (ه) آید : باشد : آید F

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در جاه باشم چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم مکن منم اگر این راه جویم^۲
اگر اندک بوذ در جاه میلم غرور جاه نرباید چو سلیم

جواب پذیر

پذیر گفتش چه گر اندک بوذ جاه کزان اندک بسی مانی تو در جاه^۶
دگر ره گر بطاعت بنگری باز ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پشت آید حجاب از جاه جستن پشت آید
(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید میکرد^۹

بزرگی بوذ از اصحاب توحید که شد در بادیه عمری بتجريد
نه باخوذ دلو و ابریق و رسن داشت نه آب و زاد ره با خویشان داشت
باخر در ره آمد چون غریبان نهاده پاره نان در گریبان^{۱۲}
گهی بوئیدی آن نافت که گرفتی گهی چون عاجزان لختی بخفتی
یکی گفتش که چون بوذت چنین زیست چنین یچاره چون گشتی سبب چیست
بیوی پاره نافت هر زمان تو چنین چون گشتی آخر آنچنان تو^{۱۵}
چنین گفت او کزان شیوه بدردم کفارت میکم آنرا که کردم
که چون تجرید من پندار بوذست غرور و غفلتم بسیار بوذست
زمن آن جمله دعوی بوذ دعوی کنون چون ذره در نافت معنی^{۱۸}

(۱۶) بر باید BF ، باید همجو I (آ۶) چه گر : که گر B اگر FI (ب) کزان : ازان BFI |
جاه : راه F (آ۷) وکر در ره BF | سنکری B (آ۸) چو از طاعت نظر برخوشت F
(آ۱۱) دلو : دلق BF (آ۱۳) بوئیدی : بوسیدی F (آ۱۶) گفت او : کنفا BF
(۱۷) غرور غفلتم BFI

مرا داد از غرور خویش توبه کنون هر ساعت افزون پیش توبه--
 برون حق بچیزی زنده بودن بجا باشد دلیل بنده بودن
 ۲ بچیزی دون حق گر زنده باشی بقطع آن چیزیا تو بنده باشی
 بموی گر ترا پیوند باشد هنوزت قدر موی بند باشد
 تومی باید که کل بر خیزی از پیش هر دم می در افزائی تو در خویش
 ۶ چو می دانی که ناکامست مرگ چرا نبوذ بمرگ خویش برگت
 نه سرسبز تر از برگ، بر خیز بلرز وزرد شو وزم فرو ریز
 بدین در گر بخواهی اوقاتذنی سرافرازیت ازین خواهد گشاذن
 ۹ بدین در گر بیفتی چون خرابی چنان خیزی که گردی آفتابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

بسی تابوت می بردند بر دست بدید از دور آن دیوانه مست
 ۱۲ یکی را گفت این مرده که بودست که ناگه شیر مرگش در ربودست
 بدو گفتند ای مجنون پر شور جوانی بود کشتی گیر پر زور
 بدیشان گفت دیوانه که برنا اگر چه بود در کشتی توانا
 ۱۵ ولیکن می ندانست آن جگرسوز که ناگه با که در کشتی شد امروز
 حریفی بس تواناش اوقاتذست بقوت بی محاباش اوقاتذست
 چنان در خاکش افگندست و در خون که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
 ۱۸ ولی الحمد لله می توان کرد که جاش می توان دید این جوانمرد--
 چو چاره نیب زافتادن کسی را بدین دریا در افتادن بسی را

(۱) افزون : اندر B اکنون FI (۶) F - (۸) آ) بدین : برین FI (۹) آ) بدین : برین FI |
 بیفتی : بختی F (۱۰- ص ۱۷۱ نس ۶) F - (۱۱) آ) دیوانه : آن مجنون BI | برنا : ورنه B
 (۱۵) آ) ندانست : نداند BI (۱۹) بی : کسرا : BI

تو گر اینجا در افی جان نداری چو در بر خاستن ایمان نداری
 خوش آمد عالمت افراختی بال فرو بردی بدین سردار چنگال
 تو این ده نه گرفتی نه خریدی همان انگار کین ده را ندیدی^۲
 نباید هیچ عاقل در جهانی که بر مردم سر آید در زمانی
 چرا جانت بمالم باز بستست که این عالم بیکدم باز بستست
 جهان آنست گر تو مرد آنی شوی آنجا که هستی آن جهانی^۶
 (۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیمبر که آن طفل که می زاید ز مادر
 چو بر روی زمین افکنده گردد بنایت عاجز و گرینده گردد^۹
 ولی چون روشنی این جهان دید فراخی زمین و آسمان دید
 نخواهد او رحم هرگز دگر بار نگردد نیز در ظلمت گرفتار
 کسی کز بند این تنگ آشیان رفت بصحرای فراخ آن جهان رفت^{۱۲}
 بمینه حال آن کس همچنانست که او را از رحم قصد جهانست
 چنان کان طفل آمد در جهانی نخواهد باشکم رفتن زمانی
 ز دنیا هر که سوی آن جهان شد بگفتم حال طفت همچنان شد^{۱۵}
 دلا چون نیست جانت این جهانی بر آتش نه جهان گر مرد جانی
 اگر قلب نخواهد برد ره پیش چگونه ره بری در قالب خویش

(آ۱) در افی : بیفی BI (ب) چو : که BI (آ۳) خریدی نه گرفتی B (ب) نبدانی که اندر
 چه شکفتی B (۱۴) + :

چرا جانت ز عالم بر کز ندست کزین عالم فرا نالی بستست

(آ۵) جانت در پس پیغوله بستست B (ب) آنجا BI اینجا AF (آ۱۱) او : با B تا I
 (ب) بگردد FI (آ۱۲) تنگ : سنگ BFI | آشیان آستان FI (ب) بگفتم : بگویم BFI |
 آنچنان BI کانچنان F (آ۱۶) جانت این : کارت این B این جانت F (ب) طلب کن آن جهان B |
 جهان : ندیم F

که گر راهی به پیشان می توان برد یقین می دان که از جان می توان برد
 درونِ دیرِ دل خلوتگهی ساز وزان خلوة به سوی حق ره ساز
 اگر کاری کنی همرنگِ جان کن مکن آن بر سرِ چوبی ، نهان کن
 تو گر جامه بگردانی روا نیست که او دوزخ ، بدست تو قبا نیست
 ولیکن گر توانی همچو مردان زجامه در گذر جانرا بگردان

(۱) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما

حسن می شد حینش بود مهربان بیجئون چون رسیدند آن دو سرور
 حسن چون بنگریست او را نمی یافت گهی از پس گهی از پیش بشتافت
 ۹ باخر زان سوی جیجئون میدید مقام از خویشان افزونش میدید
 بدو گفت ای حبیب و مردِ درگاه زمن آموختی آخر تو این راه
 چنین بر آب چون بشتافتی تو بچه چیز این کرامت یافتی تو
 ۱۲ حینش گفت ای استاذِ مطلق بدان این یاقم من در ره حق
 که دل کردن سفینم بود پیشه ترا کاغذ سیه کردن همیشه...
 اگر دلرا بگردانی چو مردان شود خورشیدِ عشقت چرخ گردان
 ۱۵ دلی فارغ ز تشبیه و تمطیل مبرا از همه تبدیل و تمیل
 زمانی کل شده در قدسِ پاکی زمانی آمنه در قیدِ خاصکی
 گهی باخود گهی بیخود دو حالش که تا هم زین بود هم زان کالش

(آ۱) که گر : اکر B | به پشان : پشان BI پستان F (ب) از : در B بر FI

(آ۲) دیر B درد AFI (ب) مکن خاك از سر و خود را نهان B (ب) نو : او BFI

(آ۷) حینش : حینش I (آ۸) بنگریست BF (آ۱۰) حبیب مرد FI (آ۱۲) حینش :

حینش I (ب) تبدیل : تغییر B تمطیل FI (ب) در : با BFI

(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی بمجلس بود یکروز	یکی پرسید ازو کای عالم افروز
بگو تا کیست عارف، گفت آنست	که گر در پیش او هر دو جهانست ^۲
به یک موی مژه بر گیرد از جای	که عارف آورد هم پیش ازین پای
یکی پرسید ازو روزی دگر بار	که عارف کیست ای استاذ اسرار
چنین گفت او که عارف ناتوانی	که نارد تاب این دنیا زمانی ^۶
یکی برجست و گفت ای عالم افروز	تو عارف را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می گوئی چنین تو	تناقض می نهی در راه دین تو
جوابی داد شبلی روشن آن روز	که ای سائل نبوذه من من آن روز ^۹
ولی چون من منم امروز عاشق	ازین بهتر جوابت نیست صادق.
هر آنکو یک جهت بیند جمالی	نباشد دیندار او را کالی
بیاید دید نیکی و بدی هم	مقامات خودی و بیخودی هم ^{۱۲}
ولی چون آن همه پیوسته بینی	بد و نیکش همه در بسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن	برای آنکه آن از او بود آن
ز معشوقت مبین عضوی بریده	هم پیوسته بین چون اهل دیده ^{۱۵}
ز یک عضو مشو از دست زهار	که هفت اندام باید دید هموار
که چون هم خانه و هم سقف بینی	جهانی عشق بر خود وقف بینی

(آ۲) بمجلس: بمجد B (آ۳) آنت: آنکس B (ب) او بود هر دو جهان بس B

(۶) تاب این دنیا: یاد از کینی B یاد از دنیا FI (آ۱۱) کسی کر B کسی کو F |

جهت شد در جمال B (آ۱۴) نیکی BI (۱۵) ب) ز یک عضو مشو از دست دیده B

(آ۱۶) هم پیوسته بین چون اهل دیندار B

(٦) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

مگر روزی ایاز سیم اندام
 رفیق گفت با محمود پیروز
 ۲ چو شهرا این سخن در گوش آمد
 چو مردی حال کرده شاه عالی
 ۶ ز عکس صورتش دیوار حمام
 چو خسرو حسن سر تا پای او دید
 دلش چون ماهی بر تابه افتاد
 ۹ ایاز افتاد در پایش که ای شاه
 که عقل تو که عقلی بود کامل
 شهنش گفتا چو رویت در نظر بود
 ۱۲ کنون چون دیده آمد بنده بندت
 مرا از عشق رویت جان همی سوخت
 چو یک یک بنده آمد دلنوازم
 ۱۵ دلا مشوق را در جان نشان تو
 چو او بنشست بر تخت دل تو
 تو از شادی او از جای میرو
 ۱۸ تماشا می کن وی خور جهانی
 چو جانها سوخت تنها شد بمحتم
 که محبوبت بمحتم است امروز
 چو دریائی دلش در جوش آمد
 سوی حمام شد خالی و حالی
 وزو دیوار گرمابه پر آتش
 همه رقاص گشته از در وبام
 همه جان وقف یک یک جای او دید
 وزان آتش دران گرمابه افتاد
 چه افتادست بگو امروز در راه
 چنان عقلی چو عقلی گشت زائل
 ز یک یک بند تو دل بیخبر بود
 شدم چون بند بندت مستمند
 کنون صد آتش دیگر بر فروخت
 کنون من با کذا مین عشق بازم...
 نثارش کن ز چشم ذرفشان تو
 بینداخت آن همه رخت دل تو
 گهی بر سر گهی بر پای میرو
 که تو خوردی جهانی هر زمانی

(آ۲) روزی : يك روز B (ب۳) محبوبت : مفصودت BFI (ه ب) در حال و حال B حال و حال I

(آ۶) القمه : از دور B (ب) دیوار : دیدار B | پر : در F (آ۱۰) اباس F (ب) بگو : بنو BFI

(ب۱۱) چو نقل BF (ب۱۴) آتش صد دیگر BF (۱۷) F -

ولی گر خلقِ گرد آید هزاران کنند از چهل بر تو تیر باران
چو معشوق، تو با تو در حضورست اگر آهی کنی از کار دورست

(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلاش که او را حد می زدند ۲

بیکاری بایزید، عالم افروز	بصراقات گذر می کرد بکروز
یکی قلاش را در پیش ره دید	ز سر تا پای او غرق، گنه دید
چنان میزد کسی حدش بغایت	که خون میریخت بی حد و نهایت ۶
در آن سختی نمی کرد آه قلاش	که می خندید و پس می گفت ای کاش
که دایم همچنیم میزدندی	به تیغ، آتشیم میزدندی
چنان زان رند شیخ، دین عجب ماند	که در آنجا که تا وقت شب ماند ۹
چو آخر حد او آمد بانجام	ازو پرسید پنهان پیر بطام
که چندین زخم خورده خون برقه	تو چون گل مانده خندان و شگفته
به آهی کرده نه اشکی فشانده	منم در کار تو حیران بمانده ۱۲
مرا آگاه کن تا سر این چیست	که در محنت توان خوش خوش چنین زیست
چنین گفت آن زمان قلاش مهجور	که بود ای شیخ معشوق، من از دور
ستاده بود جایی بر کناره	نبودش هیچ کاری جز نظاره ۱۵
چو من می دیدمش استاده در راه	نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی	بچشم چشم زخمی کی نمودی
ستاده بهر من معشوق بر پای	چگونه من نباشم پای بر جای ۱۸
چو بشنود این سخن مردم، یگانه	ز چشمش گشت بیل، خون روانه
بدل می گفت ای پیر، سیه روز	ازین قلاش راه، دین بیاموز

(۷) و پس : و خوش B (۱۱) و خندان شکفته F (۱۴) آن زمان : آنکه آن BI
آنکمی F

همه کار تو در دین باز گونه ست بین تا خود تو چونی او بگر نه ست
ترا زین رند دین می باید آموخت گر آموزی چنین می باید آموخت ..
۲ بسی باشد که در دین اهل تسلیم ز کمتر بنده گیرند تعلیم

(۸۱) حکایت عبدالله مبارک با غلام

مگر ابن المبارک بامدادی بره میرفت برفی بود و بادی
۶ غلامی دید یک پیراهن که می لرزید از سرما تن او را
بنو گفتا چرا با خواجه این راز نکوئی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجه خویش چه گویم چون مرا بیند کم و بیش
۹ چو او می بیندم روشن چه گویم چو او به داند از من من چه جویم
چو بشنید این سخن ابن المبارک بر آمد آتش از جانش بتبارک
بزد یک نعره ویهوش افتاد چنان گویا کسی خاموش افتاد
۱۲ زبان بگشاد چون با خویش آمد که مارا رهبری در پیش آمد..
الا ای راه بینان حقیقت در آموزید ازین هندو طریقت
که می داند که در هر سینه چیست ز چندین خلق داغش بر دل کیست
۱۵ دلی کز داغ او آگاه گردد رهش در بکنفس کوناه گردد
که هر دل را که از داغش نشانت بیکدم پای کو بان جان فشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت بیکدم عمر ضایع کرده در یافت

(۹۱) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

۱۸ بیکدی حبشی بر پیغامبر آمد که توبه می کنم و قش در آمد
اگر عفوست و گر توبه قبولست مرا بر پستی چون تو رسولست

(ه ب) برفی BFI و برفی A (ب) جوم : گویم FI (ب) بر : در B (ب) گویا کسی :
تا دیر که B (آ ۱۳) راه بنان : دور بنان BI دور بنائی F

پیر گفت چون تو توبه کردی	یقین می دان که آمرزیده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه	که بودم در گناه خویش گمراه
گناهم حق چو پسندیده باشد	میان آن گناهم دیده باشد ۲
پیر گفت پس تو می ندانی	که بر حق ذره نبوذ نهانی
گناهت ذره ذره دیده باشد	ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه	بر آورد از دل پر خون یکی آه ۳
چنان آن آتش از دل تاختن کرد	که مرغ جانش را بیخوشتن کرد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد	سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یارار را پیر	که بشتابید ای اصحاب بکر ۴
که تا بر کشته حق غرق نشوید	بگریزند و پیوندید تکبیر ۵
کسی کو کشته شرم و حیاشد	اگر مرد او تن او توبیا شد
اگر تو ذره خاکش یوئی	بود صد بحر پر تشویر گوئی ۶

(۹) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر یافت

عروسی خواست مردی چون نگاری	بهر خود ندیدش بر قراری
چو آن شوهر بهر خود ندیدش	نشان دختر بخود ندیدش ۷
هم تن چون گلاب آنجا عرق کرد	چو گل جانرا بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم ز نرا آنچنان دید	وزان دلتنگی اورا بهر جان دید
دل آن مرد خست از خجلت او	بصحت بر گرفت آن علت او ۸
بذو گفتا که من ایمان ندارم	اگر این سر تو پنهان ندارم

(۳) چو آن پسنده باشد F (۵) ذره ذره : سر بر او B (۸) آ : در BFI
 (۱۲) پر : در I (۱۵) بخود : بکری B (۱۷) آن ز نرا چنان FI (۱۸) B -
 (ب) بصحت : نصبت FI

نگردد ماذرت زین راز آگاه پذیر را خود بجاکا باشد درین راه
 چو خالی نیست از عیب آدمی زاذ اگر عیبی ترا در راه افتاد
 ۳ بپوشم تا بپوشد ~~کرد~~ گرام که من بیش از تو در تن عیب دارم
 تودل خوش دار و چندین زین مکن یاذ دگر هرگز مبادت زین سخن یاذ
 چو شد روز دگر بگذشت این حال بریخت آن مرغ ز زین را پروبال
 ۶ چنان در ورطه بیماری افتاد که در یک روز در صد زاری افتاد
 رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند همه مغزش چو خرما استخوان ماند
 چو شوهر دید روی چون زر او طیب آورد حالی بر سر او
 ۹ بجاکا یک ذره درمانرا اثر بود که مردم زرد روئی تازه تر بود
 زبان بگشاد شوهر در نهانی که گشتی خویشتن را در جوانی
 اگر آن خواستی تا من بپوشم بپوشیدم وزین معنی خموشم
 ۱۲ وگر آن بود رای تو کزین کار مرا نبوذ خبر تا بوده انگار
 چرا زین غم بسی بیمار خوردی که تا خود را چنین بیمار کردی
 چنین گفت آنکه آن زن کای نکو جفت ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
 ۱۵ تو آنچ از تو سرزد گفتم و کردی غم جان من بیچاره خوردی
 ولی من این خجالت را چه سازم که می دادم که میدانی تو رازم
 چو تو هستی خبردار از گناهم بجاکا بر خیزد این آتش ز راهم
 ۱۸ بگفت این وز خجالت بیخبر گشت سیه شد روزش و حالش دگر گشت
 چو چیزی را که بودش آن بیخشید نماندش هیچ چیزی جان بیخشید.

(۱ب) درین : بدین FI (۳ب) در : بر B (۷آب) ماند : شد B (۹ب) زر رویش I زرد
 رویش F زردیش B | تازه تر : زردتر B (۱۴آ) آنکه آن زن : آن زمان زن B
 آن زن آنکه F (۱۸آ) بگفت وزین جهت او بیخبر شد B بگفت این وز جهت او بی خبر گشت F
 (ب) و حال دگر شد B

اگر یک قطره شذ در بحر کل غرق چرا ریزی ازین غم خاک بر فوق
 شو چون قطره زین غم بی سرو پا که اولتر بوذ قطره بدريا
 چرا زادی چو می مُردی چنین زار ترا نازاده مُردن به شرر وار^۲
 چرا بر خاستی چون می بختی چرا می آمدی چون می رفتی
 (۱۰) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او

چو اسکندر بزاری در زمین خفت حکیمی بر سر خاکش چنین گفت^۶
 که شاه تو سفر بسیار کردی ولیکن نه چنین کن بار کردی
 بسی گرد جهان گشتی چو افلاک کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
 چرا چون می شدی می آمدی تو چرا می آمدی چون می شدی تو^۹
 نه از گنج آگهی اینجا که هستی نه آگه تا که آنجا می فرستی
 چرا بایست چندین بند آخر ازین آمدن شدن تا چند آخر

۱۱ حکایت دیوانه

بیک دیوانه بی پا و سر بود که هر روزش زهر روزی بتر بود
 دلش بگرفته بود از خلق و ز خویش نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
 زبان بگشاد کای داننده راز چو نیست این آفرینش را سری باز^{۱۰}
 ترا تا کی ز بُردن و آوریدن دلت نگرفت یارب ز آفریدن
 مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو نشانی باز ده مارا بچنان تو
 چو جام بی جهان ماند از جهان باز کسی جوید نشان از بی نشان باز^{۱۸}
 نمی دانم که درمانم چه چیزست دل من چیست یا جام چه چیزست

(آ۶) در BFI بر A (آ۱۰) اینجا BFI آنجا A (ب) که : چه FI خبر B | آنجا : اینجا I
 (آ۱۱) چرا : چه B

ندارد چاره این بیچاره خویش زنا همواری همواره خویش
 فرو رفتم بهر کوهی و سوهی ولی بر نامدم از هیچ روشی
 ۳ بسی گرد جهان برگشته ام من برای این چنین سرگشته ام من
 زبستان السّم باز کنند نگونسارم بدین زندان فگندند
 از آن سرگشته و گم کرده راهم که یکدم بر کنار دایه خواهم
 ۶ از آنجا کاملدم بیخویش و بی کس اگر آنجا رسم این دولتم بس
 اگر آنجا رسم ورنه درین سوز بر میگردد از حیرت شب و روز
 دلم پر درد و جانم پر دریفت که روزم تیره ماهم زیر میفت
 ۹ اگر پام درین منزل بماند دلم ناچیز گردد گلد بماند
 ز کوری پشت بر اسرار کردیم بفلت خرقه را ز نار کردیم
 خرد دادیم و خرطبی خریدیم ادب دادیم و گستاخی گزیدیم
 ۱۲ اگر دل هم درین سودا بماند تکاپویی بدست ما بماند
 چه سود از عمر چون سودی ندیدیم و گر دیدیم به بودی ندیدیم
 دلا چندم کئی چندم گدازی که نه سری نه می فرازی
 ۱۵ چو دردت هست، مردی مرد بنشین بمردی بر سر این درد بنشین
 چو از دردی تو همدم سرنگون تر مرا تا چند گردانی بخون در
 چو شمم هر زمان بر سر نهی گاز بدستی دیگرم جلوه دهی باز

(آ۱) ندارد: نداند F (آ۳) بر: در BFI (ب۱) بدین: درین B (ب۵) که تا یکدم کنار B
 که یکدم با کنار FI (آ۶) کاملدم: آمدم I (آ۷) درین: دران FI (ب۸) که روز نبر (نیز F)
 ماهم BF (ب۹) - F (آ۱۰) اسرار: افلاک B (ب) - F، خرد بر باز و بدین بر خاک B،
 کی چشم از روی دعوی دار کردیم I (۱۱) - BI (ب) - F (۱۲) - I (ب) نکاپوشی: بکالوسی F
 (آ۱۳) خرد را چون خریداری ندیدیم I (ب۱۴) نه سرفرازی F | I + :
 مرا با تو چه باید کرد آخر ندارد حاصلی جز درد آخر
 (ب۱۷) باز: ساز B

اگر از پای افتم گوئیم خیز	وگر در تنگ دَومِ گوئی مشو تیز
اگر نزدیک وگر از دور باشم	همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از ده و ده نشانی	رهائی ده مرا زین ده زمانی ^۲
چو بویوب خود را خانه ساز	چو خانه ساختی در نه بهم باز
که تا ناگاه مهدِ مصطفائی	شود هم خانه چون تو گدائی
اگر تو کافری ایمانت بخشد	وگر درمانده درمانت بخشد ^۶
ترا چون پیر رهبر دستگیرست	مربدی کن که اصلِ مرد پیرست
چو از حق پیر مرشد مطلق آمد	بعینه کار او کار حق آمد

۱۱۲) حکایت حسن بصری و شمعون^۹

حسن در بصره استاذ جهان بود	یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هشتاد سال آتش پرستی	گرفته بود پیشه خُور و مسی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع	همه سرپیش آتش داشت چون شمع ^{۱۲}
چو بیماری او از حد برون شد	حسن را دردِ دل در دل فزون شد
بدل گفتا که باید رفت امروز	عبادت را و پرسیدن در آن سوز
چه گر گبری زبی سرمایگانست	ولیکن آخر از همسایگانست ^{۱۵}
شد القعه حسن نزدیکِ شمعون	میان خاک دَندش خفته در خون
سبه گشته زدود آتشش روی	نه جامه در برش پاکیزه نه موی

(آ۱) از : در BFI (ب) وگر : اگر F | مشو نیز : که منبذ B (آ۲) وگر : اگر F
 (آ۳) وده : مهد I و مردم F (ب) بهم : زهم B ، چو هم باز F (آ۶) بخشد FI
 بخشد AB (آ۷) پیر رهبر : حرز رهبر B هرزه رهبر F هرزه رهبر I (آ۸) از : در BFI |
 مرشد : مجلس BFI (ب) عبادت کرد و پرسیدش BFI (آ۱۵) زبی سرمایگانست BF
 زبی سرمایگانست A زسر بی پایگانست I

زبان بگشاذ شیخ وگفت ای پیر بترس آخر زحق تا کی زتقصیر
 همه عمر از هوس بر باز دادی میان آتش و دود اوفتادی
 ۲ بیازردی خدای خویشتن را گرو کردی بدوزخ جان و تن را
 تو پنداری کز آتش سود دیدی نمی دانی کز آتش دود دیدی
 ممکن ای خفته تا یابی رهائی که گر شیری تو باحق بر نیائی
 ۶ چرا از آتشی دل می فروزی که گر بر باینت حالی بسوزی
 دران آتش که یک ذره وفا نیست ازو موئی وفا جتن روا نیست
 گر آتش را وفا بودی زمانی ترا دادی دی باری امانی
 ۹ تو کاتش می پرستی روزگار نیست بسوزد آخرت وین طرفه کار نیست
 ولی من کز دل و جان حق پرستم بر آتش در نگر این لحظه دستم
 که تا آگه شوی تو ای گنه گار که جز حق نیست در عالم نگهدار
 ۱۲ بگفت این و در آتش برد دستی که در مویش نامد زان شکنی
 چو دست شیخ دید آن گبر فرنون زدست شیخ شد حیران و مبہون
 بنافت از پرده صبح آشنائی چو شمع یافت شمعون روشنائی
 ۱۵ حسن را گفت شیخا این چه حالت که اکنون مدت هفتاد سالت
 که من آتش پرستی پیشه دارم کنون از حق بی اندیشه دارم
 درین معرض که جان بر لب رسیدست دل تاریک را صبحی دیدست
 ۱۸ چه سازم چاره کارم چه دانی که بسیاری نماند از زندگانی

(۱) کی زتقصیر : چند تقصیر BF (۶) که گر : وکر BFI | بر باینت F در تابنت A
 در باینت BI (۷) آ - بك (۸) ترا باری دی دادی BI ، ترا باری امان دادی زمانی F
 (۹) روزکاری ... کاری B روزگارست ... کارست F (۱۰) در آتش می نیم این BFI
 (۱۲) در : بك FI | مویش نیامد BFI (۱۳) آ گبر : پیر B (۱۴) بنافت : بیافت BFI

زبان بگشاذ شیخ وگفت ای پیر
 پس آنگاه گفت شمعون کای نکوکار
 اگر تو این زمانم یار گردی
 که حق عفو کند بی هیچ آزار
 من ایمان آرم و با راه آیم
 حسن بنوشت خطی و نکو کرد
 دگر باره بگفت ای شیخ دین دار
 که بنویسند بر این خط گواهی
 حسن فرمان آن گبر کهن کرد
 خط آورد و بشمعون داد آنگاه
 چو خط بستد حسن را گفت ای پیر
 مرا چون پاک شقی در کفن نه
 بگفت این و بر آمد جان پاکش
 نهادند آن خطش در دست آنگاه
 نرفت آن شب حسن در فکر می بود
 بدل می گفت زیرک اوستادم
 دلیری کردم و از جهل بود آن
 چو می رسم که من خود غرقه میرم
 چو محروم ز ملک آب و گل من
 درین اندیشه بود او تا سحرگاه
 درین اندیشه بود او تا سحرگاه

مسلمان شو ترا اینست تدبیر
 بی آزرده ام حق را بگفتار
 خطی بدهی و پذیرفتار گردی
 دهد در جنت تشریف دیندار
 ولی چون خط دهی آنگاه آیم
 پذیرفتاری مقصود او کرد
 عدول بصره می باید یکبار
 که می رسم من از قهر الهی
 بزرگوارا گواه آن سخن کرد
 مسلمان گشت شمعون نکو خواه
 چو خام در رباید مرگ تقدیر
 بدست خویش در خاک کهن نه
 جهانی خلق گرد آمد بخاکش
 نشستند آن جماعت تا شبانگاه
 همه شب در نماز و ذکر می بود
 که نادانسته خطی باز دادم
 ندانم تا قوی یا سهل بود آن
 چگونه عزقه را دست گیرم
 چگونه ملک حق کردم سجل من
 رسولی در رسید از خواب ناگاه

(آ۸) این خط را گواهی BFI (ب۱۱) مرگ : برک BF (ب۱۶) نادانسته خطی را بدادم B
 نادانسته خطی بدادم F نادانسته خطی بدادم I

چنان در خواب دید آن شمع ایمان که شمعون بود در جنت خرامان
 ز عمر پادشاهی تاج بر سر ز تشریف الهی حله در بر
 بی خندان رخی نابان چو خورشید مسلم کرده دار الملک جاوید
 حسن گفتش که هین چونی درین دار چنین گفتا چه می پرسی بین کار
 سرای من بهشت جاودان کرد بفضل خویش دبدارم عیان کرد
 کنون تو از پذیرقاری خویش شدی فارغ بگر این خط میندیش
 حسن گفتا چو گشتم باز هیار خطم در دست بود و دیده بیدار...
 اگر درمان کنی درمان چنین کن پذیرقاری ایمان چنین کن

المقالة الثاني عشر

۹

پسر گفتش اگر جامم حرامست بگو تا جام جم باری کذامت
 که گر وجدان جام جم عزیزست ندانم جام جم باری چه چیزست

جواب پدر

۱۲

پدر بگشاد الماس زبانا بفت آنکه گهرهای پیارا
 پسر را گفت گر داری هدایت همه عمرت تمامت این حکایت

۱۱ حکایت کیخسرو و جام جم

۱۵

نشسته بود کیخسرو چو جمشید نهاده جام جم در پیش خورشید
 نگه می کرد سر هفت کشور وز آنجا شد به سیر هفت اختر

(۳ب) کرده : کنت B کته FI (۱۴) چنین گفتا که B | هین : هان BFI (ب) بنو گفتا B ،

چنین گفت از چه I (۷آ) چو چشم کنت بیدار BFI (۱۷ب) به سیر : سر FI

نماند از نیک و بد چیزی نهانش که نه در جام جم می شد عیانش
 طلب بودش که جام جم به بیند همه عالم دی در هم به بیند
 اگر چه جمله عالم می دید ولی در جام جام جم نمی دید^۲
 بی زیر و زبر آمد در آن راز بجایی می نشد از پیش او باز
 باخر گشت نقشی آشکارا که در ما کی توانی دید مارا
 چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک که بیند نقش ما در عالم خاک^۳
 چو فانی گشت از ما جسم و جان هم ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
 تو باشی هر چه بینی ما نباشیم که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
 چو نقش ما به بی نقشی بدل شد چه جوئی نقش ما چون با ازل شد^۴
 همه چیزی بما زان می توان دید که ممکن نیست مارا در میان دید
 وجود ما اگر یک ذره بودی هنوز آن ذره در خود غمره بودی
 نه بیند کس ز ما یک ذره جاوید که از ذره نگردد ذره خورشید^۵
 اگر از خویش میجوئی خبر تو بمیر از خود مکن در خود نظر تو
 اگر چه لعنت دیده خردند ولی از خویشتن پیش از تو مردند
 ازان یک ذره روی خود ندیدند که تا بودند مرگ خود گزیدند^۶
 ازان پیوسته خویش از عز نه بیند که خود را مردگان هرگز نه بیند
 اگر در مرگ خواهی زندگانی گمان زندگانی مرگ دانی
 اگر خواهی تو نقش جاودان یافت چنان نقشی به بی نقشی توان یافت^۷
 کنون گر همچو ما خواهی چوما شو بترک خود بگو از خود فنا شو

(۲) عالم دی : در دم دی B دای و هم F (ه) توانی : تواند BF (۹) جوئی : دانی B ،
 چو نقش ما با I (۱۴) BF + :

چو آمد جسم (چشم F) ما مرگ تو در کوش برکت گشت پیش تو سبب پوش
 (۱۵) خود : نو F حق I (۱۶) پیوسته : خواری BF | از عز : وعر BI وعر F

حصاری از فنا باید درین کوی و گرنه بر تو زخم آید زهر سوی
چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت ز ملک خویش دست خود نمی یافت
۲ یقینش شد که ملکش جز فنا نیست که در دنیا بقا را هم بقا نیست
چو محرای خودی را سد خود دید قسای یخودی بر قدر خود دید
چو مردان ترک ملک کم بقا گفت شهادت گفت و بر دست فنا خفت
۶ مگر لهراسب آنجا بود خواندش بجای خویش در ملک نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام با خویش زیر برف شد دیگر میندیش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست وزو ساحل نشینانرا خبر نیست --
۹ تو هم در عین گردابی بمانده نمیدانی که در خوابی بمانده
که تو با ما یعنی بر آفتابی و یا کف گلی بر روی آبی
چوبی کشتی تو در دریا نشی بگوید با تو دریا آنچه هستی

(۲) حکایت سنگ و گلوخ

۱۲

مگر سنگ و گلوخی بود در راه بدریائی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم کنون با فقر گویم سرگذشتم
۱۵ ولیکن آن گلوخ از خود فنا شد ندانم تا کجا رفت و کجا شد
گلوخ بی زبانت آواز برداشت شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست وجودم یک سر سوزن نماندست
۱۸ زن نه جان و نه نمی توان دید همه دریاست، روشن می توان دید --

(۳) ب هم : بر BFI (۵) ترك خود در (در - I) کم FI ترك کم B (۴) آ) سد : بند BFI

(۷) برف BFI پرده A (۱۰) B - (آ) با ما : همچون F (ب) کف : همچون F

(۱۱) آب) نشینی ... یعنی F

اگر همرنگ در یا گردی امروز شوی در وی تو هم دَر شب افروز
ولیکن تا تو خواهی بود خود را نخواهی یافت جانرا و خرد را

(۲) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه ۲

مگر شبلی چو شمع سر بسر سوز برام بادیه میرفت یکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس بدست آورده شاخی چند زرگی
قصب بر سر یکی نعلین در پای خرامان بالباسی مجلس آرای ۶
قدم میزد بریائی و نازی چو کبگی کو بود این زبازی
بر او رفت شبلی از سر مهر بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از بکار رفتی چنین شاد جوان ماه رو گفتش ز بغداد ۹
برون رفتم از آنجا صبحگاهی کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از بنگاه رفته بر آمد پنج روز از راه رفته
چو شد قصه شبلی تا حرمگاه یکی را دید مست افتاده در راه ۱۲
سته گشته ضعیف و ناتوان هم دلش رفته ز دست ویم جان هم
حکایت کرد شبلی نزد یاران که چون دید او مرا آهسته نالان
مرا از پیش کعبه داد آواز که ای بو بکر میدانی مرا باز ۱۵
من آن نازک تن تازه جوانم که دیدی در فلان جایی چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اسزاز به پیش خویش خواند و کرد دَر باز
بهر ساعت مرا گنجی دگر داد بهر دم آنچه جسم بیشتر داد ۱۸

(۱۱) بنگاه: بیکاه BFI (ب) راه: راه BFI (۱۲) نا: با F (۱۳) سه: تنش B
ب F (۱۴) - BFI

کنون چون آمدم با خود یکبار	بگردانید بر فرم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت	ز صحن گلشن در گلخن انداخت
۲ به بیماری و فقرم متلا کرد	ز گردونم یکساعت جدا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم	چنین کامروز می بینی چنینم
ازو پرسید شبلی کای جوانمرد	چنین کت امر می آید چنان گرد
۶ جوابش داد کای شیخ بگانه	کرا این برگ باشد جاودانه
نمی دادم من مت این معنا	که می گوید تو باشی جمله یا ما
ازان می سوزم وزان می گذازم	که موئی در نمی گنجد چه سازم...
۹ تو خود در پیش چشم خود نشستی	ز پیش چشم خود بر خیز و رستی
فرستادند بهر سوخت اینجا	ندیدم سوخت جز نابودت اینجا
چو بهره از همه چیزیت هیچست	همه قسمت ز چندین هیچ پیچست
۱۲ اگر تو ره روی عمری بسوزی	که جز هیجت نخواهد بود روزی

۱۴۱ حکایت شوریده دل بر سر گور

یکی شوریده می شد سحرگاه	سر خاک بزرگی دید در راه
۱۵ بی سنگ و کبر و هم نهاده	یکی نقش قوی محکم نهاده
زمانی نیک چون آنجا باستاد	دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شخصی که خفتست	ندارد هیچ ، ازان کارش نهفتست
۱۸ چنین مردی قوی جان سزیش	نمی بینم درین ره هیچ چیزش
جز این سنگی که بر گورش نهاده	نصیبی از همه گونش نداده

(۱) - (آ ۶) جوابش داد کای : بدو گفتش که ای BF پسر گفتش که ای I ابگانه : زمانه I

(۱۴ب) در : بر FI (آ ۱۷) چنان BFI (۱۹ب) ندانند : نهاده BF

بذو گفتند روشن کن تو ما را	چنان کن راز گرد آسکارا
چنین گفت او که این مردیست خفته	بترک، دبی و عقی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز	که او بودست خواهان، دگر چیز ^۲
ولی چه سود کان چیز است کز سر	بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
پس او گر راستی ور پیچ دارد	همه از دست داده هیچ دارد ^۳
جهانی را که چندین ضرر و نفعست	بین تا حد او از خفص و رفعت ^۴
بروز این جمله در چشمت نهذ راست	ثبت در خشم گرداند کم و کاست
ببند از این جهان، پیچ بر پیچ	چو بر خوان، جهانی هیچ بر هیچ
تو این بنهاندن و بر داشتن بین	زهیچی این همه پنداشتن بین ^۵
طریقت چیست نقد جان فگندن	که خود را در غلط نتوان فگندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش	که نقش راه زن آمد ز نقاش
اگر چه درد بی اندازه هست	بکلی کی دهد معشوق دست ^۶
که تا عاشق بود پیوسته سوزان	وزو پیوسته معشوقش فروزان
همه کس را چو در خورد دست معشوق	بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
نباشد آگهی در خورد ما را	ز شوق، او بماند درد ما را ^۷
توئی عاشق ترا به دل که سوزد	تو دل می سوز تا او می فروزد
اگر داری سر این گر نداری	جز این ره هیچ ره دیگر نداری
درو معدوم شو ای گشته موجود	تو واو در نمی گنجد چه مقصود ^۸

(۲) گرفته لعله بگفته؟ (۴) B - (آ ۵) ور : کر BFI (۶) F - (ب ۷) خشم : چشم BFI

(۱۹) I - (ب ۱۰) غلط : فلك F (ب ۱۱) نقش : نقد FI نقطه B (آ ۱۶) دل به BF

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

یکی دیوانه کو بود در بند بلب میگفت رازی با خداوند
 ۲ یکی بر لب نهادش گوش حالی که تا واقف شود زان سرّ عالی
 بحق میگفت : این دیوانه تو که بود او مدّتی هم خانه تو
 چو در خانه نگنجیدی تو با او که در خانه تو می بایست یا او
 ۶ بحکم تو کنون زین خانه رفتم چو تو هستی من دیوانه رفتم--
 درین مذهب که جز این هیچ ره نیست بتر که ما و من شرک و گنه نیست
 برون آ ای پسر زین خانه ننگ که بار تو گرانست و خرت لنگ
 ۹ از اینجا رخت سوی لا مکان کش 'براق' عشق را در زیر ران کش
 که بار عشق را جان بار گیرست ولی میدان خلدش ناگزیرست
 ملازم باش این در را که ناگاه بقرب خویشتن خاصّیت کند شاه
 ۱۲ حضور نیست اصل تو و گر هیچ حضور تو همی باید دگر هیچ
 اگر تو حاضر در گاه گردی ز مقبولان قرب شاه گردی

(۶) حکایت سلطان ملک‌شاه با پاسبان

۱۵ شی برقی عظیم افتاد در راه سراپرده زده سلطان ملک‌شاه
 زسرما مرغ و ماهی آرمیده همه در گوشها سر در کشیده
 براندیشید سلطان گفت امشب غم سلطان که خواهد خورد یارب

(آ۲) دیوانه می‌دبند F دیوانه می‌دید BI (ب) بود او : بود از FI بودی B
 (ب) تو بایستی و یا او F (آ۶) کنون بر حکم تو زین BFI (آ۷) هیچ : چند BI
 (ب) بترک AB بترک از ما FI (آ۸) برون آی FI (ب) تو کران و تو خری لک F
 تو کران تو (و ۱) بر خری لک BI (۱۱) F - (آ۱۲) و کر B (؟) دکر AFI
 (ب) در گوشه سر FI گوشه خود سر B

یابند رفت تا ییم نهفته که در سرما بدين در کيست خفته
 چو سلطان سر ازان خيمه بدر کرد دروهم برف وهم سرما اثر کرد
 ندید از هیچ سويک پاسبارا مگر یک خفته ييذار جانرا ٢
 قبائی از نمذ افکنده در بر زمیخ خيمه بالش خاک بر سر
 همه شب لالکا در پای مانده زدست برف بر یک جای مانده
 ندانم تاشي از درد دین تو بدين درگاه بودستی چنین تو ٦
 اگر یک ذره دلسوزيت بودی شي آخر چنین روزيت بودی
 زبانگ پای سلطان مرد از راه یحست از جای وبانگی زذبران شاه
 که هان تو کيستی شه گفت حالی نم ای مهربان سلطان عالی ٩
 تو باری کيستی ای مرد کاری که سلطانرا چنین شب پاس داری
 زبان بگشاذ مرد و گفت ای شاه نم مردی غریب بی وطنگاه
 وطنگام یجز درگاه شه نیست مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست ١٢
 مرا تا جان و تن همراه باشد سرم آنجا که پای شاه باشد
 شهن گفتا که فرمان داذمت من عمیدی خراسان داذمت من --
 چو سلطان یکشب از مردی خبر یافت ازو آن مرد نام معتبر یافت ١٥
 اگر تو هم شي بر درگاه یار بروز آری زهی دولت زهی کار
 اگر یکشب به بیداری رسی تو به سرحد وفاداری رسی تو
 ز فقرت خلعتی بخشند جاوید که یک یک ذره می بینی چو خورشید ١٨
 گر آن دینه بدست آری زمانی اگر کوری شوی صاحب قرانی

(١ب) درین در BF (٦ب) بدين: درین B برین FI | بودی این چنین BFI
 (١٠ب) پاس: زنده F (١٤) -- در F (١٥آب) یافت: داشت F (آ) مردی: دربان B |
 خبر: چنان ا (ب) معتبر: جاویدان FI ، جاویدان اثر B (١٨آ) زلفات B

بزرگارا که شذکاری مهیا بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در عکارت آید شکر زهرت شود گل خارت آید

۲ حکایت شیخ ابو سعید با معشوق خویش (۷)

فرستادست شیخ مهنه سه چیز خلای و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق، چون معشوق آن دید بنپذیرفت کز مخلوق آن دید
۱ بخادم گفت با شیخت چنین گوی که مارا باز شد کلی ازین خوی
خلال آرا بکار آید که پیوست بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
چو من خون خواره پیوسته باشم تو دانی کز خلالت رسته باشم
۱ شکر آرا بکار آید که از قهر نباید خوردنش یک شربتی زهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کلام تو دانی کین شکر باشد حرام
کلاه آرا بود لایق که سر داشت ویا از سر سر موئی خبر داشت
۱۲ کسی کو چون گریان بی سر آید بجای هرگز کلاهش درخور آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی مرا یک چیز بس دیگر تو دانی--
کسی کو نقد خورشید الهی بدست آرد دگر داند ملاهی،
۱۵ اگر تو برگ سر عشق داری به بی برگی تو دایم سر در آری
که گر این سر می خوانی جهانی نمی باید سر خویش زمانی
که چون از شمع سر یابد جذائی سواد جمع یابد روشنائی
۱۸ قلم را سر بریدن سخت زیاست وگر نه زونه بیند کس خطی راست
چو برخیزی ز باطل حق دهند مقتد بفگنی مطلق دهند

(۱) اشیا B خود را AFI (۲) آید BFI افند A (۹) نباید: بیاید BF بیاید I
(۱۱) کو: در فوق سطر F، را I (ب) آرد: آید FI (۱۶) که گر: اگر B خوانی؟
کدام B خوانی AFI | جهانی: زمانی BF (۱۷) باید: ببرد BFI (۱۸) زو BFI ی A

ز پیش خویش بر بایست خاست که تا این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویش می آئی تو پیوست هم آنگاهی شود معشوق از دست

(۸) حکایت ایاز با سلطان

۳

ایاز سیمبر در خواب خوش بود دلش چون دیده یکساعت بیاسود
بیالین آمدش محمود غازی که بود اندر سر او سرفرازی
۶ ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار هزارش بوسه زد بر هر دو رخسار
چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه همی مالید پایش تا سحرگاه
با آخر چون ز خواب خوش در آمد ز شرم شاه چون آتش بر آمد
۹ چو شاهش دید گفت ای حسنت افزون چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
دران ساعت که تو بخویش بودی زهر و صفت که گویم بیش بودی
دران ساعت که دیدم جان فزاین نبودی تو که من بودم بحایت
۱۲ چو با خویش آمدی محبوب گم شد چو تو طالب شدی مطلوب گم شد.
مباش ای دوست تا محبوب باشی که گر باشی بخود محبوب باشی
ز خود بگذر که بی خود جمله مائی چو بخود خوش تری با خود چرایی

(۱) با این کار بنشد BFI (آ۲) می آئی : می باشی F (۳) در F قبل ازین حکایت
حکایت یازدهم را ص ۱۹۵ س ۱۶ - ص ۱۹۶ س ۱۳ دارد ، (۳ - ص ۱۹۵ س ۱۴) - B

(۷-۴) F : ایاز سیمبر بر بانك بلبیل بخته بود زیر سایه گل
چو سلطانرا خبر آمد روان شد بیالین ایاز دلستان شد
زیر سایه دبد آفتابی عرق کرده زکرما چون کلابی
بیالینش بی بنشت و بگریست نمی شد سیر ازو چندانک نگریست
زمانی بر جمالش کفتشان کرد زمانی اشك بر رویش روان کرد

(۴) بیاسود I (آ۹) حسنت افزون I چنت موزون AF (۱۱) - F (۱۳) نو خود
محبوب F وله وجه (آ۱۴) مائی : باشی (۹) F (ب) بخود : با خود F | خوش تری F
خوش تری AI | باخود : با ما F

چو معدومی همه موجود باشی چو برهیچی همه محمود باشی
همی تا باخودی از تو نگویند ولی تا بخودی جز تو نجویند

۲ (۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

فرگفتا که من در عشق خورشید جهان پر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی درین راست شبانروزی بتگ می بایدت خاست
۹ که تا در وی رسی و چون رسیدی درو فانی شوی در ناپیدنی
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش وجودت خفص گردد ز ارتعاش
چو از تحت الشعاع آئی بیدار شود خلقی جمالت را خریدار
۱۰ بانگشتن بیکدیگر نمایند بیدارت نظرها برکشایند...
چه افتادست تا نوری بیکبار زپیش نور می آید بیدار
یکی سرگشته فانی گشته بی باک هویدا شد زجرم باقی خاک
۱۲ یکی خود سوخته تحت الشعاعی وصال یافت بعد از انقطاعی
شب دو گفته با چندان جمالش مدد گیرد ز نقصان هلالش
چو این شب خویش آراید یقینست بدو کس نگرذ کو خویش بینست
۱۰ ولی هر که که بینی چون خلالش درو بیند یعنی در هلالش
تو تا هستی خود در پیش داری بلای جاودان با خویش داری
ز چرخ شرکت آنگه دل بگیرد که دل در یخودی منزل بگیرد

(آ۱) چو : نو F | معدوم آئی و موجود FI (ب) چو : نو I | چو با هیچ آمدنی محمود F
(ب) درنا : ونا F (ب) خفص FI محو A (آ۸) زیر شعاع FI | آید I (ب) جهان
گرد ز جمالش را F (آ۱۰) عجب کاری که تا F | نوری : بردی F بودی I (ب) نوری :
نود FI (آ۱۱) گشته : گشت F (ب) شد میان خطه خاک F (آ۱۲) یکی مهجور در تحت
البغای F (ب) گیرد : گردد F (آ۱۴) شی کش نور هستی در چنین (؟) است F
(ب) نمی (؟) بیند یعنی خویش بینست F (آ۱۵) گه : شب F (ب) بیند : خندند I |
شود نظاره خلقی در F

ز شیر شرک اگر خویت شود باز بلوغت اقتضای توحید آغاز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

شی در خواب دید آن مرد بیدار	که ناگه بایزید آمد بیدار ^۴
بذو گفتا که ای شیخ زمانه	چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه	که ای سالک چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناهت	ولی شرکت نیاوردم زراعت ^۵
بدنیا خورده بودم شربتی شیر	شیم درد شکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد را آهنگ جان خاست	بدل گفتم چو خوردم شیر از آن خاست
حتم گفتا که می گوئی که از راه	ترا شرکی نیاوردم بدرگاه ^۶
بذین زودی فراموش شد ای پیر	که آوردی تو شرک آخر دران شیر
چو تو از شرک درد از شیر دیدی	خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره	که تو از شرک هستی شیر خواره ^۷
بجا بود گل توحید حانت	که بوی شرک آید از دهانت...
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی	که پاک از شیر خوردن فارغ آئی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی

یکی پرسید از شبلی که در راه
سگی را گفت دینم بر لب آب که بگذره نداشت از تشنگی ناب

(ب۶) ولیکن شرک نیاوردم براهت F (۷-۸) این دو بیت در A بعد از بیت دهم واقع شده
(آ۷) بودم FI بودی A (ب) شیم FI شب از A (ب۸) گفتم FI گفتی A | چو: که F
(ب۹) نیاوردم ترا شرکی FI (ب۱۰) نیاوردم شرک F (ب۱۲) شرک FI شیر A
(ب۱۳) شرک FI شیر A (۱۵- ص ۱۹۶ س ۱۳) - I، و در FI بعد از حکایت
هفتم واقع شده

چو دیدی روی خود در آب روشن کمان بردی سگی دیگر معین
 نخوردی آب از بیم دگر سگ یحیی از لب آن آب در تنگ
 ۲ چو گشت از تشنگی دل بقرارش زاندازه برون شد انتظارش
 بآب افکند خود را ناگهانی که ناسد آن سگ دیگر نهانی
 چو او از پیش چشم خویش برخاست خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست
 ۳ چو برخاست این چنین روشن حجابم یقیم شد که من خود را حجابم
 زخود فانی شدم کلام بر آمد سگی در راهم اول رهبر آمد
 تو هم از راه چشم خویش بر خیز حجاب تو تویی از پیش بر خیز
 ۹ گرت موئی خودی بر جای باشد ترا بندی گران بر پای باشد
 ترا آن به بندی ای مرد فرتوت که از کهواره بردندی بتابوت
 ازان موسی زحق آن پایگه یافت که از کهواره در تابوت ره یافت
 ۱۲ حضور او اگر باید مدامت میا باخود دگر این می تمامت
 میا باخود میا بخود زخود دور که هست آن بخودی نور علی نور (۱)
 اگر تو بالغ اسرار گردی زیک یک عضو بر خوردار گردی
 ۱۰ نه طفلی مانند نه احول نیز ازو گوئی وزو بینی همه چیز

(۱۲) حکایت ابرهیم ادم

مگر میرفت ابراهیم ادم برای در دو کس را دید با هم
 ۱۸ یکی چیزی یک جویان دگر خواست یک جوی نیامد کار او راست

(آ۳) دل : لب F (ه آب) خاست : داشت B (آ) او : سك B (ب) آن : و B (آ۶) حجاب BF
 (ب) که خود را من حجابم F که من خواسته حجابم B (آ۸) از پیش چشم B از پیش راه F (ب) تو :
 خود B (آ۹) گرت : اگر BF (۱۱) - B (۱۲) این : کن B (آ۱۳) برو بی خود شو
 و از باخودی دور F (۱۵) ازو بینی ازو [وزو B] گوئی همه چیز BF از آنجا بشوی بینی I

دگر ره گفت بستان یک جو از من که هست این کار را بیرون شو از من
پس آن یک گفت از تو من نبرم بیک جو این بندم این بندم
جو ابراهیم این بشنود در حال چو مرغی میزد از دهشت پر وبال^۲
که از خود رفت و که با خویش آمد ز مردانش یکی در پیش آمد
ازو برسید کای سلطان دین تو چه افتاد که افتادی چنین تو
چنین گفتا که چون گفت این بندم بدل گفتم مگر گفت این ادم^۱
بیک جو این بندم کرد آغاز بیک جو این ادم آمد آواز -
اگر هر ذره دایم می خروشد دل بیدار خود آنرا نبوشد
گرفتم حالت مردان ندیدی حدیث نیک شان باری شنیدی^۹
اگر خواهی کمال حال مردان فنا شو در حدیث و قال مردان
مباش ای ذره مگر خواهی که جاوید بود قائم مقام قرص خورشید
اگر هستی تو حاصل نبودی ترا اینجا که منزل نبودی^{۱۲}
که هر طفلی که در خردی ببرد او ره این چار چیز آسان ببرد او
ترا پس این همه در پیش ازانت شب و روزت بلای خویش ازانت
ولی گر جام خواهی تا بدانی بنیر از خویش اندر زندگانی^{۱۵}
شنیدم جام جم ای مرد هشیار که در گیتی نمایی بود بسیار
بدان کان جام جم عقلت ای دوست که مغز نیست و حس نیست چون پوست
هر آن ذره که در هر دو جهانست همه در جام عقل تو عیانست^{۱۸}

(۱) (ب) را : تو (B ۱۲۱) من نبرم : من نبرم F ی نبرم A ی نبرم AB (ب) (بندم)
این بندم FI ی نبرم A حق نبرم B (ب) مگر گفت او بیک جو این ادم FI (ب) نیک
شان باری : درد دندان نه B چیزی باری A سبوت مردان F (ب) در بغای حال مردان FI
(۱۲) (آ) هستی تو او | حامل B هرگز AFI (ب) اینجا که | منزل BFI این عمر A
(۱۵) (ب) خویش در BFI (آ) شنیدی F شنودم A (ب) که آن مغز نیست و حس نیست
هست چون پوست F و و هم و حس تو پوست A

هزاران صنعت و اسرار و تعریف هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
 بنا بر عقل تست و این تمامست ازین روشن تر هرگز چه جامست

المقالة الثالث عشر

۲

در آمد چارمین فرزند زیبا همه آرام و آسایش سراپا
 پذیرا گفت تا در کابینام بمزد دل طالب آب حیانم
 ۶ اگر دسم دهد آب آت آب رسم وگر نه همچین باذی بدسم
 ز شوقم آتین شد جان ازان آب نه خور دارم بروز و نه شب خواب
 ازین اندیشه دل پر تاب دارم شدم تشنه هوای آب دارم

جواب پدر

۹

پدر گفتش امل چون غالب آمد دلت عمر ابدرا طالب آمد
 از آتی آب حیوانرا خریدار که جانت را امل آمد پذیرار
 ۱۲ اگر بگذره نور صدق هست امل باید که گردد زبر دست

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

رسید اسکندر رومی یجائی طلب میکرد از آنجا آشنائی
 ۱۵ که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد ز شاگردی یکی اُستاد گیرد
 رهت علمست اگر شاه جهانی تو ذوالقرنین گردی گر بدانی
 بدو گفتند اینجا هست مردی که در دین نیست اورا هم نبردی

(آ) بسر آمد چهارم بك نكورای BFI (ب) سر وبای BFI (۷ب) ازان اندیشه دارم
 دل بر از تاب BF (۸) BFI - (۱۶) B (ب) نو : چو FI

گروهی مردمش دیوانه خوانند	گروهی کامل و مردانه دانند
وطن‌گه بر در دروازه دارد	بعزلت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش	کسی کابجا شد القعه براندش ^۳
بذو گفتا رسول شه که برخیز	ملک می خواننت منشین و مستیز
اجابت کن چه گر بر تو گرانست	که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاذ آن مرد یگانه	که من آزادم از شاه زمانه ^۶
که آنکس را که شامت بنده اوست	خداوندش منم کی دارمش دوست
شمت از بندگان بنده ماست	نباید رفت پیش او مرا راست
رسول آمد بداذ از مرد پیغام	بخشم آمد ازو شاه نگوام ^۹
پس آنکه گفت یاد دیوانه مردیست	و یا از جاهل یگانه مردیست
چو من هم بنده ام حق را و هم دوست	که گوید حق تعالی بنده اوست
نیارذ خواند نه شاه و نه درویش	مرا از بندگان بنده خویش ^{۱۲}
بر او رفت و کرد آنکه سلامش	جوابی داد در خورد مقاش
شش گفتا چرا گر کار دانی	مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه	بزیر پای کردی عالمی راه ^{۱۵}
که تا بر آب حیوان دست یابی	نمیری زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه	ترا چون بندگان افکند در راه
بهم آورده صد دست لشکر	که تا مالک شوی بر هفت کشور ^{۱۸}
کنون این حرص باشد گر بدانی	که او را بنده بسته میانی
چو در حرص و امل افکنده تن	خداوند تو آمد بنده من

(۱) در F بدست دیگر در کنار نوشته (آ ۵) چه گر برنو: ا کر بر نو BF کی بر نو نه I

(۸) در F در کنار نوشته (۱۰ب) جاهل: کرمی I امر دیت: لاله فردیت؟

(آ ۱۲) نیارذ: نباید B (آ ۲۰) در: بر F جو حرصت با امل I

چو از حرص و امل درنده باشی به پیش بنده من بنده باشی
 امل چون شاخ ز دجاوید امان خواست ز تو آب حیات از بهر آن خواست
 ۲ ولی حرصت جهان میخواست از تو سپه چندین ازان میخواست از تو
 کسی کو طالب جان و جهانست اگر جان و جهانش نیست زانست
 چو بر جان و جهان خویش لرزی بر جان و جهان پس هیچ لرزی
 ۶ جهان و جان ترا بس جاودانی چو تو نه مرد این جان و جهانی
 ز دو چشم سکندر خون روان شد دلش میگفت ازین غم خون توان شد
 سکندر گفت او دیوانه نیست که عاقل تر از او فرزانه نیست
 ۹ بسا راحت که آمد زو بروم نمانست از سفر این یک فتوح --
 زیم مرگ آب زندگانی سکندر جست و مرد اندر جوانی
 چه پرسی فتنه سد سکندر نوئی هم سد خویش از خویش بگذر
 ۱۲ وجود تو ترا سذیت در پیش تو پیوسته دران سد مانده در خویش
 نوئی در سد خود باجوج و ماجوج که طوق کردند سذیت چون غوج
 تو گر برگیری از پیش این تنقرا جو غوج بن غنق طوق غنق را
 ۱۵ اگر آزاد کردی گردن خویش برستی زین همه غم خوردن خویش
 وگر نه صد هزاران پرده بینی درون پرده جان مرده بینی
 وگر خواهی کز آتش بگذری تو باتش گاه دنیا ننگری تو
 ۱۸ اگر موئی خیانت کرده باشی بکوهی آتشین در پرده باشی

(۱) F- (آ) درنده A در زنده I دارنده B (آ۲) جاوید : دائم B (آ۵) چو : نو I (ب) لرزی :
 ارزی FI، هیچ لرزی B (آ۶) جهانی جان F جهان جان I جهانی بس ترا جان B (ب) چو تو نه :
 ترا چه F نه خود نه I (ب۷) خون : چون I خون B (آ۹) بسی راحت بیامد BF
 (ب۱۱) بگذر : بگر I (ب۱۲) از خویش F (آ۱۴) تو گر : اگر F (ب) طوق : طول BI
 (ب۱۶) جان : جان را F (آ۱۸) اگر : وگر BFI (ب) بکوهی : بنوئی BFI I آتشی B

چو بر آتش گذشتن عینِ راحت چه پرسی گر سیاوش بی گناهست
ترا کر حق محابای نکردهی بیک نفست تقاضای نکردهی
نگونساری مردم از محاباست محابا کر نبودی کز شذی راست ۲
ترا چندین بلاد پیش آخر چه میخواهی بگو از خویش آخر
جهانی خصم گرد آورده تو بترس از مرگ آخر مرده تو

(۲) حکایت ۶

یکی گفتند از اهل سلامت که گر رسوا شود خلق قیامت
عجب نیست این عجب آنست دایم که یک تن برهذ از چندین مظالم

(۳) حکایت قحط و جواب داذن طاوس ۹

مگر شد آشکارا قحط سالی به پیش خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس شدند از بهر باران پیش طاوس
که باران می نیاید آشکارا دعائی کن زحق در خواه مارا ۱۲
پس آنکه گفت طاوس ای عزیزان نگرده ابر بر بیهوده ریزان
شمارا گر چه جز باران طلب نیست اگر باران نمی بارد عجب نیست
عجب نیست کز چندین گنه کار نبارد سنگ بر مردم بیکار ۱۵
اگر چه میغ ترک آسمان کرد تعجب گر کنی زان می توان کرد
که نکشاند زمین از شومی ما خورد مارا ز نامعلومی ما -
تو پنداری که از مردانِ راهی کذامین مرد، سرگردانِ راهی ۱۸
چو پندار تو بر گیرند از پیش کسی مرده سگی برخیزد از خویش

(۱) پرسی: B (۲) نفست: (۳) ازین بیت تا به ص ۲۰۲ بیت ۱۲ در F

بدست دیگر نوشته (۸-۱۰) F - (۸) چندان: (۱۵) آنست B (۱۶) ترک: بیک F

(۱۷) F + : کسی که هست مرد رستگارش اسگر باران نبارد کو بارش

(۱۹) پنداری که F (ب) کسی: بیسی F سگی B | مرده: مرد F | خویش: پیش FI

(۱) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه	یکی دریای اعظم دید در راه
۲ ملایک گرد آن استاده خلی	گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکار	چرا گریند پیوسته چنین زار
زغیب الغیب چون فرمان بدادند	زبان در پیش پیغامبر گشادند
۶ کز آنکه باز کین گردون خمیدست	خدا از نور مارا آفریدست
وز آنکه باز می کریم از آنگاه	بقومی زانتت کایشان درین راه
چنان دانند و در باری نباشند	که در کارند و درکاری نباشند
۹ ندانند و زپنداری که دارند	دران پندار عمری میگذارند . -
بدین نقدی که تو داری ودانی	چگونه می کنی بازارگانی
اگر بودی غم دینت زمانی	نبودی هردمت در دین زیانی
۱۲ بکن کاری که اینجا مرد کاری	که چون آنجا روی در زیر باری
درینا سود بسیار زیان شد	که راحت عوگشت و کاروان شد
درینا عمر خود بر باد دادی	نه نیکو عمر خود را دادی
۱۵ دگر از حق چه خواهی زندگانی	که قدر این قدر هم می ندانی
کسی کو قدر یک جو عمر نشاخت	بگنجی عمر نتواند سرافراخت
مده بر باد عمرت رایگانی	که بر بادست عمر و زندگانی
۱۸ چنین عمری که گر خواهی زمانی	کسی نفروشدت هرگز بچانی

(۱۴) گای | (۱۷) وز آنکه باز : ازان که باز FI بدین سان زار B | لزیم I (ب) زقوم امت I
 زقوم امتی F که قوم امت ایشان B (۱۸) و در باری : در یاری B در بازی F (۱۲) زیجا F
 (۱۷) که باذت عمر را F | و زندگانی : ای زندگانی FI که کسی نشاخت قدر زندگانی B
 (۱۸) هرگز : بکدم I | بنانی B

(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت

حریصی در میان مست و هشیار	بسی جان کند و هم کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش	که تا دینار شد سیصد هزارش ^۳
فزون از صد هزارش بود املاک	فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود	که پیش مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حد بیش می دید	سرای خویش و مال خویش می دید ^۶
بدل گفتا که بنشین و همه سال	بخور خوش تا از آن پس چون شود حال
چو شد این مال خرج خورد و پوشم	اگر باید دگر آنکه بشکوشم
چو خوش بنشت نازر میخورد خوش	بشادی نفس را می پرورد خوش ^۹
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه	در آمد زود عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او	جهان بر چشم خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز	که عمری صرف کردم در تنگ و ناز ^{۱۲}
کنون بنشته ام تا بهره گیرم	روا داری که من بی بهره میرم
بجا می گشت عزرائیل از و باز	همی جان بر گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنانست	که ناچار این زمانت قصه جانست ^{۱۵}
کنون دینار من سیصد هزارست	دهم یک صد هزارت گر بکارست
سه روزم مهل ده بر من بختای	وزان پس پیش گیر آنجست بود رای
بجا بشنید عزرائیل این راز	کشیدش عاقبت چون شمع در گاز ^{۱۸}
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار	ترا دو صد هزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل	نداد القصد عزرائیل هم مهل

(۲ب) و هم : و در BF وزرا (۵ب) که آن (او B) با مردمان BF که آن بر مردمان I

(۷آ) می گفت خوش بنشین هم B (ب) ازین B | شود : بود BI (۱۵ب) زمان قصه

مجانست BFI (۱۹ب) هزار از FI هزاران AB | نقد و دینار F

مگر میداد خود سیصد هزاری که تا مهش دهد یک روز باری
 بزاری گفت بسیار شنید او نبوذش مهل و مقصودی ندید او
 ۳ باخر گفت میخواهم امانی که تا یک حرف بنویسم زمانی
 امانش داد چندان که یک حرف نوشت از خون چشم خود بشگرف
 که هان ای خلق عمر و روزگاری که میدادم بها سیصد هزاری
 ۶ که تا یک ساعتی دادم خریدن نبوادم هیچ مقصود از چخیدن
 چنین عمری شما گرمی توانید نکو دارید و قدر آن بدانید
 که گراز دست شد چون تیر از شست نه بفروشد و نه هرگز دهد دست
 ۹ کسی کو در چنین عمری زیان کرد بفلت عمر شیرین را فشان کرد

(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم

حکیمی بود کامل مرزبان نام که نوشروان بدو بودیش آرام
 ۱۲ پسر بودش یکی چون آفتابی بهر علمی دلش را فتح بابی
 سفیدی کشت ناگه آن پسر را بخت از درد جان آن پذیرا
 مگر آن مرزبانرا گفت خصی که باید کرد آن سگ را قصاصی
 ۱۵ جوابی داد او را مرزبان زود که الحق نیست خونریزی چنان سود
 که من شرکت کنم با او دران کار بریزم زنده را خون چنان زار
 بدو گفتند پس بستان دیت را نخواهم گفت هرگز آن دیت را
 ۱۸ نمی یارم پسر را با بها نکرد که خون خوردن بود از خون بها خورد

(آ۱) خود: جون F هر I هم B (آ۵) عمر روزگاری FI (ب۹) زغلت BFI | را فشان A
 رازبان FI بر زبان B (ب۱۳) بوخت I (آ۱۴) آن BFI مر A (ب۱۵) خون ریزی:
 این کاری F (آ۱۶) که: جو B (ب۱۷) آن: این BFI (آ۱۸) با بها BFI من بها A

نه آن بذفل کاری بس نکو کرد که می باید مرا هم کار او کرد.
 گر از خون پسر خوردن روا نیست چرا پس خون خود خوردن خطایست
 ز خون خویش آنکس خورده باشد که عمر خویش ضایع کرده باشد ۲
 ترا از عمر باقی یک دو هفته است دگر آن چیز کان به بود رفته است
 گرفتم نوبه کردی یک دو هفته چه سازی جاره آن عمر رفته

(۷) مو عظه ۶

چنین گفت آن داننده پاک که هر کو در مقام خانه خاک
 چنان در پاک بازی سر برافراخت که هر چش بود با یک دیده در باخت
 گرفته نوبه کرد و نیز نشکست نه بر بیهوده چشمی داد از دست ۹
 بتوبه گرچه در پیش صف آید ولی چشم شده کی با کف آید.
 عزیزا هر دمی کز دل بر آری که آن بی ذکر حق ضایع گذاری
 چو چشمی دان که در می بازی آرا نذارک کی توان کرد این زیانرا ۱۲
 مده از دست چیزی را که از عمر نیاید نیز بادست تو هرگز

۱۸۱ حکایت بزرجمهر با انوشیروان

چو از بوزرجمهر افتاد در خشم دل کسری، کشیدش میل در چشم ۱۵
 معنائی فرستادند از روم که گر آنجا کنند این راز معلوم
 خراجش می فرستیم و اگر نه جفا بیند زما چیزی دگر نه

(آ۳) آنکه خورده باشی B آنکه خورده باشد F (ب) باشی B باشند F (ب) دگر آنجت

(آنجی F) که بهز بود BF (ب) با AB تا FI (آ۹) گرفته : دگر نه B (ب) چشمی :

عمری B (ب) که آن در ذکر حق حاصل نداری BFI (آ۱۲) می در بازی BF

(ب) کردن زیانرا F کردن زیانرا B کرد این زیانرا I (۱۳) A + :

که هر عاشق که بر فرمان نباشد اگر دردش بود درمان نباشد

(ب) گر : تا BFI (ب) ۱۶

حکما را بهم بنشاند کسری کسی زیشان نشد آگاه معنی
 همه گفتند این راز سهرست چنین کار از پی بوزر جهرست
 ۳ برون از وی کسی نشاند این راز پرسید این معنارا ازو باز
 حکیم زانده را نوشیروان خواند بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
 حکایت کرد حالی آن معنایش که جز تو کس نیارد کرد پیدایش
 ۶ حکیمش گفت یک حمام خواهم وزان پس ساعتی آرام خواهم
 تتم چون اعتدالی یافت بخ خواہ به بخ بر من نویس این قصه آنگاه
 که گرچه چشم من کورست اما بدین حیلت بگویم این معنا
 ۹ چنان کردند القصه که او گفت که ناگفت آن معنا و نکو گفت
 بغایت شادمان شد زو دل شاه بدو گفتا که از من حاجتی خواه
 حکیمش گفت چون این روی دیدی که کورم کردی و میلم کشیدی
 ۱۲ کنون آن خواهم از تو ای سرافراز که بس سرگشته ام چشمم دهی باز
 شمش گفتا که من این کی توانم تو خود دانی که من این می ندانم
 حکیمش گفت ای شاه سرافراز چو نتوانی که چشم من دهی باز
 ۱۵ مکن بندی ز کس چیزی ستان تو که گر خواهی توانی دادش آن تو
 چرا می بستدی چیزی که از عز عوض نتوانی آنرا داذ هرگز...
 ترا هر یک نفس دژی عزیزست وزین دژت گرامی تر چه چیزست
 ۱۸ مده بر باز این گوهر بیازی که گر خواهی که باز آری چه سازی

(آ۳) برون از وی کسی: بکینی هیچ کس F (ب۶) وزان بس: درو یک BF (ب۷) قصه:
 راز FI حال B (آ۸) اگر چه B | کور: نبر BF (ب۱۱) که چون کورم کنی میلم کشیدی F
 (ب۱۳) نومیدانی BF (ب۱۴) چشم را BF (ب۱۵) داذن B (آ۱۶) چیزی: چشمی BF
 (آ۱۷) ترا هم این نفس دری F ترا هم نفس دری بس | ترا این عمر دری بس B
 (ب) کرامین تر F (ب۱۸) که دریایی B

تو می باید که مردم پیش آئی تو مردم تا یکی با خویش آئی
بنفشه چون نه زکس نبودی چرا چون این و آن کور و کبودی
همه چون رعد بانگی بی درنگی همه چون برج عقرب کور و لنگی ۲
ترا از تو هزاران پرده در پیش
تو بیخوشی اگر با خویش آئی زخیل پس روان در پیش آئی
نخواهندت بخود هرگز رها کرد ترا بس عمری باید قضا کرد ۶
اگر روزی تو زینجا دور مانی چرا بیگانه و مهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنائی بدید آید نماید این جدائی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهذ ۹

یکی مرغیست اندر کوه پایه که در سالی نهذ چل روز خایه
بجده شام باشد جای اورا به سوی بیضه نبوذ رای اورا
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار شود از چشم مردم نا پدیدار ۱۲
یکی بیگانه مرغی آید از راه
چنان آن بیضا زیر پر آرد نشیند بر سر آن بیضه آنگاه
چنانشان پرورد آن دایه پیوست که ندهد هیچکس را آن قدر دست ۱۵
چو جوقی بجه او پر بر آرند
در آید زود مادرشان پرواز نشیند بر سر کوهی سر افراز
کنند بانگی عجب از دور ناگاه که آن خیل بجه گردند آگاه ۱۸
چو بنیوشند بانگ مادر خویش
سوی مادر خود باز گردند شوند از مرغ بیگانه بر خویش
وزان مرغ دگر ممتاز گردند -

(۱) تا یکی : در یکی FI با یکی B | در خویش B (ب) زخیل : زجنگ BF (۱۳) آنگاه :
ناگاه F (۱۴) - B (ب) روزی : وفی F | کزو FI

اگر روزی دوسه ابلیس مغرور گرفت زیر پرستی تو معذور
 که چون کردد خطاب حق پدیدار بسوی حق شوی ز ابلیس ناچار
 ۲ چنان شو تو که مگر آید اجل پیش تنت مانده بود جان رفته بیخویش
 اگر پیش از اجل مرگیت باشد زمرگ جاودان برگیت باشد
 چراغی در بیابانت جانت که مشکات تن آمد سد آنت
 ۶ چو این مشکات برخاست آن بیابان شود جاوید چون خورشید تابان
 عجایب در دلت بیش از شمارست نوگر آگه شوی بسیار کارست
 بنو مردم تو در دین پیش می آی زخود میر و می با خویش می آی
 ۹ که در هر بیخودی و در خودی تو کنی از پس جهانی پر بندی تو
 که تا از هر بندی اندر ره راز جهانی نیکوئی یابی عوض باز
 بهر چت او دهد دلشاذ می باش وگر ندهد خوش و آزاد می باش
 ۱۲ از آنجا هر چه آید باز ندهی وگر بد آیدت آواز ندهی

(۱۰) حکایت بهلول و حلوا و بریان

چو غالب گشت بر بهلول سوداش زبیده داد بریانی و حلواش
 ۱۰ نشست و شاذ می خورد، آن یکی گفت که می ندهی کسی را، او بر آشفت
 که حق چون این طعام این زمان داد چگونه این زمان با او توان داد.
 ترا هرچ او دهد راضی بنان باش وگر دستت دهد هم داستان باش
 ۱۸ که هر حکمت که از ایشان روانست تو نشاسی و در خورد تو آنست

(۲) ناچار: بیدار F بزار B (۳) مانده: رفته BF مرده I | بیخویش: از پیش BFI
 (۴) زمرگ B (۵) تن آمد باسبات BF تن شد سد آنت I (۶) آن: از BFI |
 (۷) مگر: تا BFI (۸) میرو: می شو BFI (۹) و در خودی: و با خودی B که در
 خوری F (ب) از بندی F (۱۰) که تا زان (آن B) هر بندی در پرده راز BF که تا آن
 هر بندی را در ره راز I (۱۱) بهر چه F (۱۲) هر چت I (ب) او: این BF
 (ب) با وی BF

(۱۰) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

مگر پرسید موسی از خداوند که ای داندۀ بی مثل و مانند
 ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست که هم محتاج و هم درویش تو اوست
 خدا گفت او رهین نعمت ماست کسی کو سرکش از قسمت ماست
 کسی کز قسمت ما در نفیرست اگر روزست و گر شب در زحیرست

(۱۱) پند کسری

چنین گفت کسری باربذرا که بی اندوه اگر خواهی تو خود را
 حد بیرون کن از دل شاذ گشتی ز حق راضی شو و آزاد گشتی

(۱۲) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

سحرگامی بزرگی در مناجات زبان بگشاذ و گفت ای قائم الذات
 من از تو راضیم هم روز و هم شب تو از من نیز راضی باش یارب
 چنین گفت او که آوازی شنیدم که در دعوی ترا کذاب دیدم
 اگر خود بودی راضی ز ما تو ز ما کی جنتی هرگز رضا تو
 اگر راضی شدی از ما تو بخون رضای ما چرا جنتی تو اکنون
 کسی کو در رضا عین کالت چو راضیت او رضا جنت محالت
 اگر تو راضی از ما چه جوئی و گر نه خویش را راضی چه گوئی--
 رضاده صبر کن بنشین و مخروش چه سودا می پزی مستیز و کم جوش

(۲) داندۀ F (از دارندۀ تصحیح شده) B، دارندۀ AI (آ۳) کیست کو از دشمن و دوست BF
 (آ۴) او رهین نعمت ماست B ای رهین نعمت ما A در زمین نعمت ما F این رهین منت ماست I
 (ب) کبذ F | نعمت ماست AI نعمت ما A نعمت ما F (آ۷) باربذرا A یار خود را F
 سرپذیرا I باربذرا B (آ۸) گشتی: رفتی B (ب) زحق A بخود BF بحق I (ب۱۲) دعوت B
 دعوت F (آ۱۳) اگر: که کر FI | بودی کنون راضی F (آ۱۷) مخروش بنشین FI
 (ب) می پزی از پیش بنشین F می پزی از جوش بنشین I می پزی بنشین از جوش B
 الهی نامه - ۱۴

زمانی در تمنای محالی زمانی در جوال صد خیالی
سخن می نشنوی یک ذره آخر که گشتی از محالی غره آخر

۲ (۱۳) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود

چنین گفتست شعبی مرد درگاه که شخصی صعوه بگیرفت در راه
بذو آن صعوه گفت از من چه خواهی وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
۹ گرم آزاد گردانی زبندت در آموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو گویم ولیکن دهم چون بر پریم بر شاخ ایمن
سیم چون جای تیغ کوه جویم ز تیغ کوه آن با تو بگویم
۱ بصعوه گفت بر کوی اولین راز زبان بگشاذ صعوه کرد آغاز
که هرج از دست شد گریخت جانی برو حسرت غور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش از دست که تا شد در زمان بر شاخ بنشت
۱۱ دوه گفت محالی گر شنیدی مکن باور چون آن ظاهر ندیدی
بگفت این و روان شد تا سر کوه بنوگفت ای زبدهنخی در اندوه
دروم بود دو گوهر قوی حال که هر یک داشت وزن بیست مثقال
۱۵ مرا گر کشتی گوهر ترا بود مرا از دست دادی بس خطا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت گرفت انگشت در دندان حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم حرف بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
۱۸ بذو گفتا نداری ذره هوش که شد دو حرف پیشینت فراموش
چوزان دو حرف نشنیدی یکی راست سیم را از چه باید کرد در خواست

(۵ب) وزین مسکین سر کردان BF (۶ب) حرف : بند I (۷ب) پریم A شوم BFI

(۸) F - (ب) با تو آن B (۹ب) داد آواز B (۱۱ب) در زمان پر : بر زبان F

(۱۳آ) نا : بر F (ب) در : بر I (۱۷ب) حسرتم AI فکرتم BF | ژرف A غم FI ولف B

(۱۹ب) سوم را از چه دیگر بایدت خواست F سوم را از چه سان می بایدت خواست B

ترا گفتم غخور بر رفته حسرت مکن باور محال ای پاک سیرت
 تو بر رفته بسی اندوه خوردی محالی گفتم تصدیق کردی
 دو مثقال نباشد گوشت امروز چهل مثقال دو در شب افروز ۳
 چگونه نقد باشد در درونم ترا دیوانه می آید بکنونم
 بگفت این و پیریزد از سر کوه بماند آن مرد در افسوس و اندوه--
 کسی کو از محال اندیشه دارد شباروزی نخبیر پیشه دارد ۶
 قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی فرمان رو فرمان کن نگاهی
 که هر کوه با من حق قدم زد چو شمع از سر بر آمد تا که دم زد

۱۱۴۱ حکایت زنبور با مور ۹

یکی زنبور می آمد ز خانه بغایت بقرار و شادمانه
 مگر موری چنان دلشاد دیدش ز حکم بندگی آزاد دیدش
 بدو گفت چرا شادی چنین تو که از شادی ننگنجی در زمین تو ۱۲
 جوابش داد آن زنبور کای مور چرا نبوذ ز شادی در دلم شور
 که هر جایی که می باید نشینم زهر خوردی که می خواهم گزینم
 بکام خویش میگردم جهانی چرا اندوهگیر باشم زمانی ۱۵
 بگفت این پاسخ و چون تیر بر تاب روان شد تا یکی دکان قصاب
 مگر از گوشت آنجا شهله بوذ در آن زنبور در زدنش را زوذ
 همی زد از قضا قصاب ساطور ز زخم او دونه گشت زنبور ۱۸
 بخاک افتاد حالی تا خبر داشت در آمد مور ازو یک نیمه بر داشت

(آ ۸) نه : نا F (آ ۱۴) که خواهم می نشینم A که میخواهم نشینم B (ب) خواهم می گزینم A
 (آ ۱۷) شهله BF شرحه A نیمه I (ب) در آن : روان A، در (I) آنجا نیش در
 زد دبه بوذ FI در آنجا نیش زد چون دبه بوذ B (ب ۱۹) نیم B

بزاری می کشیدش خوار در راه زبان بر داشته می گفت آنگاه
 که هر کو آن خورد کورا بود رای نشیند بر مراد خویش هر جای
 ۴ همه آنچس نباید دید نا کام همه همچون تو آن بیند سرانجام
 کسی کو بر مراد خود کند زیست چو تو میرد بین تا آخرت چیست
 چو گاه از حد خود بیرون نهادی بنادانی قدم در خون نهادی--
 ۶ غرور و کبر کم باید گرفتن ره خلق و کرم باید گرفتن
 کم از یک جو مراور زور بازوست که وزن کوه قاش در ترازوست
 کم آزاری گزین و بردباری کزین نزدیکتر راهی نداری
 ۹ (۱۵۱) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی

چنین نقلت از سلمان که یکروز نشسته بود صدر عالم افروز
 یکی حبشی کنیزک روی چون نیل در آمد از در مسجد بنعجیل
 ۱۲ ردای مصطفی بگیرف ناگاه که با من به زمانی پای در راه
 مهمی دارم و اکنون توان کرد ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
 نوبی هر بی کسی را یار امروز نم بی کس قناده کار امروز
 ۱۵ سخن می گفت و گرم آنگاه میرفت ردایش میکشید و راه میرفت
 پیمبر دم نزد با او روان شد وزو نهند ردا و همچنان شد
 ز خلق خود نپرسیدش پیمبر کز اینجا تا کجا آیم بره بر

(۱) زبان بکشاد و میگفت I زبان برداشت و خوش میگفت B (۲) مراد خود همه جای BFI
 (۳) همه BFI می A | آنچس : چیزش F | نباید A بیاید BF باید I (ب) آن : این I
 (۴) نو : می F | بین : بگو B | I + :

قدم بر حد خود باید نهادن فرمان خرد باید نهادن

(۵) بعد از ۶ I (ب) در : بر I (۷) B - (آ) که یک جو کز ازانش در ترازوست F
 کی یک خروار آنرا زور بازوست I (ب) قاش زور و بازوست F (۱۰) صدر ABI شمع F
 (۱۳) و نو آن توان B (۱۷) کجا آیم از اینجا با تو رهبر I

خوشی میرفت با او چون خموشی که تا بردش بر گندم فروشی
 زبان بگشاذ و گفت ای سید امروز ز گرسنگی دلی دارم همه سوز
 من اکنون رشته ام این پشم اندک بده وز بهر من گندم خر اینک^۳
 پیمبر بستند و گندم خریدش بر آورد و بدوش اندر کشیدش
 ببرد آن تا وفاق آن کنیزک بقبله کرد پس روی مبارک
 که یارب گر درین کار پرستار مقصیر آمدم تا کرده انگار^۴
 بفضل خود درین کار و درین رای اگر تقصیر کردم عفو فرمای
 برای بنده گندم خریدم ز خلق و حلم حتمی گزیدم
 زبس خجالت زبان با حق گشاذه برای عذر بر پای ایستاده^۵
 جوانمردا کرم بنگر وفا بین نظر بگشای و خلق مصطفی بین
 درین موضع ز جان و تن چه خیزد زرعیان تر دامن چه خیزد

(۱۶۱) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد^{۱۲}

بیک پیروی مشوش روزگاری بر فضل ربیع آمد بیکاری
 ز شرم و خجالت و درویشی خویش ز عجز و پیری و بیخویشی خویش
 سنائی تیز بود اندر عصبایش نهاد از بیخودی بر پشت پایش^{۱۵}
 روان شد خون زبای فضل حالی بر آمد سرخ و زرد آن صدر عالی
 نزد دم تا سخن جمله بیان کرد بلطفی قصه زو بستند نشان کرد
 چو پیر از پیش او خوش دل روان شد ز زخمش فضل آنجا تا توان شد^{۱۸}

(۲) همه AI بر از BF (۳) رشته AI رسته BF (ب-ه آ) B - (۳) وز A از FI
 اینک A اندک FI (۶) کارم بنار F (۸) بندگان (بندها) B گندم کشیدم BF
 (۹) زبس AI بسی F بی B (۱۴) ز عجز پیری FI (۱۵) سنائی داشت پیر A
 (ب) لز بیخودی : از بی خبر F آن بی خبر BI (۱۸) خوش خوش روان A

بزرگی گفت آخر ای خداوند چرا بودی بدرم پای خرسند
 یکی فروت پایت خسته کرده نو گشته مستمع لب بسته کرده
 ۳ چو از پای تو آخر خون روان شد توان گفتن که از پس می توان شد
 چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر خجل گردد زان کار تشویر
 ز جرم خویش در قهر ماند ز حاجت خواستن بی بهر ماند
 ۶ ز بار فقر چندان خواری اورا روا نبود چنین سرباری اورا -
 ز می مهر و وفا و بردباری وفاداری نگر گر چشم داری
 چنین فضلی که صد فعل ربیعست ز فضل حق نه از فضل ربیعست
 ۹ تو مردی تا جوانمردی شب و روز اگر مردی جوانمردی در آموز
 بجوی ای خاک چون آتش بلندی چو تو خاکی مشو آتش بتندی
 اگر آن پیشگی می بایست زود درین ره خاک ره می بایست بود

(۱۷) حکایت بهلول

۱۲

یکی میرفت در بغداد بر رخس نوگفتی بود در دعوی جهان بخش
 پس ویشش بسی سرهنگ می شد بمردم بر ازو ره تنگ می شد
 ۱۵ زهر سوئی خروش طر قوا بود که بردا برد او از چارسو بود
 مگر بهلول مشی خاک بر داشت بشد وان خفیه اش پیش نظر داشت
 که چندین کبر از خاکی روا نیست که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
 ۱۸ بدین ترتیب رو تا اهل بازار همه بنهاده دام از بهر مردار
 چو مطلوب کسی مردار باشد جکا با سر قدسی کار باشد

(۳) از پس A از پس BI از خود F می توان : تا توان B (۴) ازین بیت تا بنهایت مقاله در F
 بخط جدید نوشته یعنی يك ورقه از نسخه اصل ساقط شده (آ ۸) صد فضلش تا صد فضل BI
 (ب) حق AB خود FI | نه : به F (آ ۹) مردی : مرد I | تا : یا F (۱۳) دعوی : عام I
 (۱۶) بشد : شد F | وان خفیه اش A | وان خفته را FI | وزخفه در B (۱۷) شدی F |
 روا نیست تا (آ ۱۸) بجمنی ترتیب از اهل F ترتیب همچون اهل B (ب) دام A دادم F اند I
 ام B (۱۹) سر و لدشش F سر و لدش B

(۱۸) حکایت مرد مجنون و رعنايان

بره در بود مجنونی نشسته که میرفتند قومی یک دو رسته
 مگر آن قوم دنیاوار بودند که غرق جامه و دستار بودند ۳
 زرعنائی و کبر و نخوت و جاه چو بگمان می خرامیدند در راه
 چو آن دیوانه بی خان و بی مان بدید آن خیل خودبین را خرامان
 کشید از ننگ سر در جیب آنگاه که تا زان غافلان خالی شد آن راه ۶
 چو بگذشتند سر بر کرد از جیب یکی پرسید از و کای مرد بی عیب
 چرا چون روی رعنايان بدیدی شدی آشفته و سر در کشیدی
 چنین گفت او که سر را در کشیدم زبس باز بروت اینجا که دیدم ۹
 که ترسیدم که برباید مرا باز چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
 ولی چون گند رعنايان شنیدم شنم بی طاقت و سر در کشیدم ۱۰
 چو هفت اعضات رعنائی گرفتست جهانی از تو رسوائی گرفتست ۱۲
 کسانی کین صفت از خویش بردند بدینا کار عقی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

بر گفتش اگر آب جام نخواهد داد از مردن نجام ۱۵
 نباید کم از آن هیچ کاری که بشنم که چیست آن آب باری
 گر از عین الحیات نیست روزی بود از علم آنم دلفروزی

(۱ و ۴) رجوع کنید بصفحه ۲۱۳ بیت ۱۱ ب (۲) رسته : دسته F (۵) خیل : قوم F
 خود بنان B (۷) گفت او AF کفتا BI | سر در بر کشیدم BFI (ب) بادو F | آنجا B
 (۱۰ و ۱۲) B - (۱۳) F + :

جواب پذر

پذر بگشاد راهش در هدایت به پیش او فرو گفت این حکایت

(۱) سکندر و وفات او

۳

سکندر در کتابی دید یکروز که هست آب حیات آبی دلفروز
 کسی کز وی خورد خورشید گردد بقای عمر او جاوید گردد
 ۶ دگر طلبست با او سرمه دانی که هر دو هست با او خرده دانی
 شنیدم من ز استاد مدرّس که بود آن سرمه و آن طبل آن هرمس
 اگر قولنج کس سخت اوقاتذی بر آن طبل از زدی دستی گشادی
 ۹ کسی کز سرمه میلی در کشیدی زماهی تا بساق عرش دیدی
 سکندر را بنایت آرزو خاست که او را گردد این سه آرزو راست
 جهان می گشت با خیل گروهی که تا روزی رسید آخر بکوهی
 ۱۲ نشانی داشت آنجا کوه بشکافت پس از ده روز و ده شب خانه یافت
 درش بگشاد و طاقی در میان بود در او آن طبل بود و سرمه دان بود
 کشید آن سرمه و چشمش چنان شد که عرش و فرش در حالش عیان شد
 ۱۵ امیری بود پیش استاده مگر زد دست بر طبل نهاده
 رها شد زو مگر باذی باواز بدرید آن ز خجالت از سر ناز
 سکندر گرچه خامش کرد اما دریده گشت آن طبل معنا
 ۱۸ شد القصه برای آب حیوان بهندستان و نازیکی چو کیوان

(۲) فرو گفت BFI بیان کرد A (آ۴) کتابی : دینی I (آ۷) شنوّم FI (ب) آن سرمه و آن طبل آن هرمس : آن سرمه دان طبل آب هرمس I آن سرمه و طبل آن هرمس I آن سرمه دان و طبل هرمس B آن سرمه دان و طبل از مس A (آ۸) قولنج کس I قولنج ABF (ب) دستی : قولنج B (آ۱۰) خاست AF خواست BI (آ۱۲) کوه : زود I . کوه آنجا و بشکافت B (آ۱۳) و طاق AB طاق FI

چرا با تو کم این قصه تکرار که این قصه شنیدستی تو صد بار
 چو شد عاجز در آن تاریکی راه بمانده هم سپه حیران و هم شاه
 پدید آمد قوی بیکباره باقوت که در وی خبره شد آن مرد مهیوت^۳
 هزاران مور را می دید هر سوی که می رفتند هر یک از دگر سوی
 چنان پنداشت کان باقوت پاره برای عجز او شد آشکاره
 خطاب آمد که این شمع فروزان برای خیل مورانست سوزان^۶
 که تا بر نور آن موران گمراه شوند از جایگاه خویش آگاه
 مگر نومید گشت آنجا سکندر که چون شد بهر موری سنگ گوهر
 ز تاریکی برون آمد جگر خون دلش را هر نفس حالی دگرگون^۹
 بجای منزلی دو منزل آمد که تا آخر بخاک بابل آمد
 نوشته داشت اسکندر که آنگاه که وقت مرگ برگیرندش از راه
 بوذ از جوشش بالین نهاده ز آهن بستری زیرش فتاده^{۱۲}
 بوذ از زمردان دیوار خانه ز زر سرخ آرا آسمانه
 بیابل آمدش قولنج پیدا ز درد آن فروذ آمد بصحرا
 بنامد صبر چندی براهش که کس بر پای کردی بارگاهش^{۱۵}
 یکی زیبا زره زیرش گذاذند سرش زانده بر زانو نهادند
 در استاذ خلق گرد او در سپر بستند بر هم جمله از زر
 سکندر خویش را چون چنان دید در آن قولنج مرگ خود عیان دید^{۱۸}

(۱) که : چو I | شنودستی FI (آ۳) بدید آمد AI بدیدندی BF (آ۱) موری دیدند F
 (آ۵) چنین FI (ب) شد : گشت F (آ۶) این : ای BI (آ۷) بر A از BF (آ۱۲) از : آن A
 (ب) زیرش فتاده A زیرین نهاده I زیرش نهاده BF (آ۱۳) از زمردان : نصیج ماست ،
 از مردمان ABFI (ب) آرا : آنجا BF | آسمانه FI آسمانه AB (آ۱۴) بیابل AI بنا که F در آنجا B
 (آ۱۵) نبوذ از صبر F نبوذ آن صبر I نبودی صبر B (آ۱۶) زیرش گذاذند : هامون (!)
 نهادند F زیرش نهادند I پیش نهادند B (ب۱۷) سپر : بر I | برهم : درهم FI در ره B
 از زر : لنگر B

بسی بگریست اما سود کی داشت که مرگ بی محابا ز پی داشت
 ز شاگردان افلاطون حکیمی که ذوالقرنین را بودی ندیمی
 ۳ نشست و گفت مر شام چهارا که آن طبلی که همس ساخت آرا
 چو تو در دست نا اعلان نهادی بدست این چنین علت فزادی
 اگر آرا بهکس نمودی تو بدین غم مبتلا کی بودی تو
 ۶ بدان طالع که کرد آن طبل حاضر بجا آن وقت گرد زبیر ظاهر
 چو قدر آن قدر نشاخی تو ز چشم خویش دور انداختی تو
 اگر آن همچو جان بودی عزیزت رسیدی شربتی زان چشمه نیرت
 ۹ ولیکن غم غور دو حرف بنیوش که به از آب حیوان گر کنی نوش
 چنین ملکی و چندینی سیاست همه موقوف باذیت از نجاست
 چنین ملکی که کردی تو درو زیست بین تا این زمان بنیاد بر چیست
 ۱۲ چنین ملکی چرا بنیاد باشد که گر باشد و گرنه باز باشد
 غور زین غم مرو از دست بیرون که بازی میرو از پست بیرون
 دگر آن آب حیوان را که جُتی اگر چه این زمان زو دست شتی
 ۱۵ تفکر کن مده خود را بسی پیچ که آن علم رزینست و دگر هیچ

(آ۳) مر A با BF آن I (ب) ساخت : سازد F (ه) AI + :

ندانی که کار باک دشان نباید برد پیش کوژ (کور I) بنان
 اگر چه کار عالم ساخی تو ولیکن قدر آن نشاخی تو
 (ازان برباد عالم داده تو که قدر آن دی I)

(آ۶) بدین BF | طبل حاضر A | طبل ظاهر BF | وقت ظاهر I (ب) به از آب BFI
 بهر ز آب A (آ۱۰) سیاست BFI | سیادت A (ب) بازی F (آ۱۱) ملکی : عمری B
 (آ۱۳) غم زین F | مشو B | از دست BF | سرمست AI (ب) از پست B | از دست AFI
 (آ۱۵) بسی BFI چنین A (ب) علم رزینست A | عالم ازینست BFI

اگر آن علم نماید بصورت بوذ آن آب حیوان بی کدورت
 ترا این علم حق دادست بسیار چو دانستی بپر آزاد و هشیار
 چو بشنید این سخن از اوستاد او دلش خون شد بشادی جان بداد او ۳
 مخور غم ای پسر تو نیز بسیار که هست آن آب علم و کشف اسرار
 اگر بر جان تو تابنده گردد دلت گویند را بیننده گردد
 اگر تو راه علم و عین دانی ترا آنست آب زندگانی ۶
 اگر تو راه دان آن نباشی در آن پیش یجز شیطان نباشی
 کرامات تو شیطانی نماید همه نور تو ظلمانی نماید

(۲) حکایت نمرود

۹

یکی گشتی شکست و هفتصد تن در آب افتاد و باقی ماند یک زن
 زنی بر تخته آنجا مگر ماند بزاذ القعه و زوی یک پسر ماند
 چو بنهاد آن زن آشفته دل باز فرو افتاد در دریا نگونار ۱۲
 بر آن تخته بماند آن کوز که خرد پیانی موجش از هر سو می برد
 خطاب آمد بیاز و موج و ماهی که این طفلیست در حفظ الهی
 نگه دارید تا نرسد بلائیش که می باید رسانیدن بجایش ۱۵
 همه روحانیان گفتند الهی چه شخصست این میان موج و ماهی
 خطاب آمد کزین شوریده ایام چو وقت آید شوید آگه بهنگام
 چو آخر بر کنار بحر افتاد بکف آورد صیادیش استاذ ۱۸
 به شیر و مرغ و ماهی کرد دم ساز بخون دل پیورددش باعزاز

(۳) بنادی BFI بزاری A (ب) ترا شرمست (از شرمست تصحیح شده) F ترا شرمست B
 ترا شرم آید I (ب) پیش : پیش F (۱۳ آ) بدان BF (ب) سو می A سوی می BFI
 (۱۴) این A او BFI | الهه طفلیت ؟ (۱۵ آب) بلائیش-جائیش BF بلائیش-جائیش A (۱۶) BF-
 آب شخصیت I (۱۷) شود BF (۱۸) سباحیش F (۱۹) باعزاز A بعد ناز BF

چو بالا برکشید و راه دان شد
 مگر یگروز در راهی روان شد
 بره در سرمه دانی یافت یا قوت
 که در خاصیتش شد عقل مبهوت
 ۳ چو میلی بر کشید از سرمه پاک
 بیکره عرش و کرسی دید و افلاک
 چو میلی نیز در چشم دگر کرد
 بگنج جمله عالم نظر کرد
 هزاران گنج زیر خاک می دید
 زمه تا پشت ماهی پاک می دید
 ۶ ملایک جمله می گفتند کای پاک
 چه بنده است این چنین شایسته ادراک
 چنین آمد زغیب الغیب آواز
 که نمودست این شخص سرافراز
 زند لاف خدائی و بسند رنگ
 برون آید بکین ما بسند جنگ . -
 ۹ بین تا چون بپروردش درین راه
 چگونه خوار باز افکند ناگاه
 کسی را در دو عالم هر که خواهی
 وقوفی نیست بر سر الهی
 بملت چیست خود مشغول بودن
 نخواهد بود جز معلول بودن
 ۱۲ و گر در چار طبعی هیچ شک نیست
 که کز طبعی و هرگز چار یک نیست
 بدین دریا در آوسر نگون آ
 هم از طبع و هم از علت برون آ
 نه از چرخ برین برتر روز روز
 که او هم سر نگون آمد شب و روز
 ۱۵ همه کار جهان از ذره تا شمس
 چه می پرسی کأن لم تثن بالانس (۱)
 شکست آورد گردون از مجره
 سبک نکند که گردی ذره ذره
 چهارا رخس گردونست در زین
 که خورشیدست بر وی زین زین
 ۱۸ چو عالم را فنا نزدیک گردد
 چو شب خورشید او تاریک گردد
 نهند آن زین او دانی چگونه
 برین مرکب زمغرب باژگونه

(۲) شد A صد BFI (آ۳) بر BF در AI | از I آن ABF (ب) عرش دید و جمله افلاک F
 عرش را می دید و افلاک B (آ۶) کای AI ای BF (۱۲) هرگز : جو بی B (آ۱۳) در آ AI
 در آی BF (آب) آ آی BFI (آ۱۴) روز : شود B (ب۱۶) که : نو B (ب۱۷) خورشیدی F
 (آ۱۹) نهند A نهد B زهم F نهد I | آن : این F | او AI نو F درو B | دانی : دانی که F
 (ب) فرو ریزد زمغرب F | باشکوه F | واژگونه I

ازان بر عکس گردانند خورشید که این زین می نگر داند جلویذ
 بر آ از جان پر خون آه دلسوز که نه از شب خبر داری نه از روز
 شبت خوش بازو زین شب خوش چه سودت که روز روشن هرگز نبودت ۲
 اگر خواهی که باشی روز و شب شاد مکن تا تو تویی زین روز و شب یاذ
 ولی تا تو تویی در خویش مانده نخواهی بود جز دل ریش مانده
 تو می باید که بیخود گردی از شور شوی پاک از خود و از کار خود کور ۶
 که تا تو خویش را بر کار بینی اگر در خرقه زنار بینی

(۲) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داد

بزرگی گفت پر شوقست جام که شد عمری که من در بند آم ۹
 که از من صدقه برسد بدرویش که آن صدقه نبیند کس کم و بیش
 چو رفقت این دقیقه بر زبانش چنین گفتت هاتف آن زمانش
 که تو باید اگر صاحب یقینی که آن صدقه که بخشیدی نه بینی - ۱۲
 تو همچون مرده بد می نمایی که خود را مرده وزنده بلائی
 نخواهی زندگانی گر بدانی که مردن بهترت زین زندگانی
 اگر تو پیش دانی ویش بینی همه کم کاستی خویش بینی ۱۵

(۱) حکایت لقمه حلال

رفیق گفت با من کاف فلانی حلالی میخورد قوت جهانی
 که جزیت از جهودان می ستاند وز آنجای خورد، به زین که داند ۱۸

(۱) نکر داند BFI بگردانند A (۳) روزی B (۴) این روز و شب شاد F
 این روز را یاذ B (آ) ولی تا تو BFI ولیکن تا تو (!) A (۶) کار: بیش B اکور A دور BFI
 (۷) قوت از جهانی B (۸) زین به I

بذو گفتم که من این می ندانم من آن دانه که من ننگ. جهانم
 که باید صد جهود. بس پریشان که تا خواهند از من جزیت ایشان. --
 ۳. تو گر کم کاستی خویش بینی بسی از خود سگی را بیش بینی
 و جودت با عدم درهم سرشتست که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
 اگر یک بیخ ازین دوزخ نماندست بسی سگ بسته آن کج بماندست
 ۶ اگر صد بار روزی غسل سازی چو با خویشی نه جز نامازی

(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

نسته بود روزی پیر اصحاب ز پنداری و شهرة پیش محراب
 ۹ در آمد از در مسجد یکی زال ولی همچون الف با قد چون دال
 بذو گفتا که در عین هلاکی پلیدی میکنی دعوی پاکی
 بدین شیخی شدی مغرور اصحاب برون آی ای جنب از پیش محراب --
 ۱۵ بسوز از عشق خود را ای گرامی و گر نه زاهدی باشی زخامی
 ز زاهد پختگی جستن حرامست که زاهد همچو خشت پخته خامست
 ز سوز و اشک عاشق همچو شمعت ازان در اشک و سوز خویش جمعست
 ۱۸ ازان باشد همه شب اشک و سوزش که خواهد بود کشتن نیز روزش
 چو اشک و سوز و کشتن شد تمامش بر آید کشته معشوق نامش
 شود در پرده همدم هم نفس را نماند کار با او هیچ کس را

(۱) که من A که از BFI (ب) و آن یک: و دیگر B (آ) بیخ AF غ ا ن B | ازین A
 ازان BFI (ب) آن BFI این A | کج A غ BFI | بماندست A نماندست F نماندست BI
 (آ) بار A باره BFI (ب) و شهرة A و کاری BF و کوژی I (ب) جنب AF خبیث BI
 (ب) سوز و اشک BFI (آ) همه شب: همیشه B (۲۰) کار با او A کار او با BFI

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت وزان کفار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی گرسنیدی نکستی ورنه حالی سر بریدی ۳
جوانی بود دل داده بمشوق بیاوردند او را پیش فاروق
عمر گفتش باسلام آرا اقرار چنین گفت او که هم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رها ند بجوانش گفت عاشق این چه داند ۶
بدینش خواند عمر پس سیم بار چو هر باری بعشق آورد اقرار
عمر فرمود تا کشتند زارش میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز پیرا کسی برگفت این راز ۹
پیر کین سخن بشنید از مرد در آن فکر عمر را گفت از درد
دلت داد ای عمر آخر چنین کار که کشتی عاشق را آنچنان زار؛
چو غم کشتست او را وین خطا نیست دگر ره کشته را کشتن روا نیست... ۱۲
ز حق کشتن نکو واز تو زشتست که این را دوزخ و آت را بهشتست
اگر تو میکشی خود را نکو نیست که این کشتن نکو جز کار او نیست
(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد ۱۵

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه که هان چیست آرزوی تو درین راه
چنین گفت او که طوفانم باید که خلق این چهار را در رباید
نماید از وجود خلق آثار شود فانی دیار و دیر و دیار ۱۸
که تا این خلق در پندار مشغول شوند از بدعت و از شرک معزول

(۴ب) پیش : نزد B (۶ب) جوانش گفت A جوان گفت B دگر ره گفت F | چه داند : نداند B
(۷آ) خواند عمر پس A خواندند آخر BFI (۸ب) خاک : راه B (۱۱ب) این چنین B
(۱۲آ) دین او را خطا نیست F او را وین خطا است (!) B عاشق وین خطا نیست A
(ب) خطا است B (۱۳- B) نکو : میان B (۱۷ب) چهار A | جهان BF

که چون پروای حق یکدم ندارند همان بهتر که این عالم ندارند
 بدو گفتند اگر طوفان در آید جهان بر خلق سرگردان سر آید
 ۳ اگر فانی شوند اهل زمانه تو هم فانی شوی اندر میانه
 چنین گفت او که طوفان سود ما راست هلاک خویش اول بایدم خواست
 که این طوفان اگر گردد در سم هلاک خویشین باید نهم
 ۶ بدو گفتند رو رو حیل ساز تن خود را بدریائی در انداز
 که تا از هستی خود رسته گردی مگر با آرزو پیوسته گردی
 چنین گفت او که بس روشن بود آن که هر چ از من بود چون من بود آن
 ۹ هلاک خود بخود کردن نه یکوست مگر عزم هلاک من کند دوست--
 ز معشوق آنچه آید لایق آید که تاوانست هر چ از عاشق آید
 اگر معشوق بفروشد و گر نه از او زیاست از هر کس دگر نه
 ۱۲ اگر بفروشد صد بار دلداز تو هر دم یشی از جانش خریدار

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

جوانی سرو بالا بود چون ماه ز مهر او جهانی گشته گمراه
 ۱۰ بخود از پیشه او را گمازری بود همیشه کار او خود دلبری بود
 چو خم دادی سر زلف ز ریه وار میان گلازری گشتی سیه دار
 چو بهر کار میزد بر میان زد میان آب آتش در جهان زد
 ۱۸ اگر جامه زدی در آب بر سنگ گرفتی عاشق را جامه در جنگ
 همه عشاق را آهنگ او بود بیک ره دست زیر سنگ او بود

(۱) F - (۲) بر آید B (۳) ب مقدم بر آ A (۴) کفنا F (۶) رو تو BF روزی ا
 (۹) من : تو I (۱۱) از A I و B (۱۲) خریدار BFI خبردار A (۱۵) پنه او را I
 پنه او AF پنه او خود B (ب) خود : را B (۱۶) وار A : و BFI (ب) سیه دار A
 سیه و BFI سیه و I (۱۹) سنگ ABF جنگ

یکی پیر اوفتادش عاشق زار ز عشق گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن برنا زبون گشت که عقل پیر او عین جنون گشت
ز عشق روی او پشتش دوتا شد دلش گرداب دریای بلا شد ۳
باخر خویش را وقف او کرد همه کاری یحای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهره او ز سوز دل برفی زهره او
بزدوری شدی هر روز و آنگاه فتوح خود بدو دادی شبانگاه ۶
همی هر چیز کورا دست دادی بدان سیمین بر سرمت دادی
مگر با پیر برنا گفت روزی که چون هر ساعت یشت سوزی
نخواهد گشت کار تو چنین راست زر بسیار خواهم کرد درخواست ۹
ترا نیست از زر بسیار چاره که سیر آمد دلم زین پاره پاره
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست ندارم نقد جز مشق رگ و پوست
مرا بفروش وزر بستان و برگیر تو خوش باش و کم این بخر گیر ۱۲
بسوی مصر بردش آن جوان زود یکی نخاس خانه در میان بود
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست که بنشیند فروشنده بر او راست
بر آن کرسی نشست آن نازه برنا ستاد آنجایکه آن پیر بر پا ۱۵
چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش که هرگز نکم آن لذت فراموش
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه که هست این بنده تو بر سر راه؛
جوابش داد آن برنا ز کرسی که هست او بنده من می چه پرسی ۱۸
کدامین نعمتی دانی تو زان پیش که خواند کردگارت بنده خویش
تو آن دم از خدا دل زنده گردی که جاویدش بهد جان بنده گردی

(آ۱) زار FI و زار AB (آ۲) کنت AF شد BI (آ۶) و A ، -BFI (آ۸) برنا A او بر
FI او در B (آ۱۰) از : جز F (آ۱۴) بر او AI بدو BF (آ۱۵) بران FI بدان AB
(آ۱۷) این B او AFI (آ۱۹) دانی : بنی B (آ۲۰) دم : وقت F

مگر در مصر مهدی بود مرده بسر در روز مرگش عهد کرده
 که یک بنده کند بر گورش آزاد خرید آن پیر را حالی وزر داد
 ۲ بگور آن پذیر آزاد کردش بی زر دادش و دلشاذ کردش
 بنو گفتا اگر خواهی هم اینجا نگرده مال ما از تو کم اینجا
 وگر آن خواجه پیشینه خواهی برو کارا ذخیره خویش و پادشاهی
 ۶ دوان شد پیر و سر سوی جوان داد دگر ره دل بدست دستان داد
 نشد از پیش او غایب زمانی که روشن دید از رویش جهانی
 بصدق عشق نام او بر آمد همه کلامی بکام او بر آمد -
 ۹ اگر در عاشق صادق نباشی تو جز بر خویش عاشق نباشی
 چنان باید کمال عشق جانان که گر عمری روان گردد در افشان
 زمشوق تو گوید نقش تو راز چنان دانی که آن دم کرد آغاز

۱۲ (۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد

چنین گفتست مجنون آن یگانه که یک تن داد دادم در زمانه
 دگر بودند مشق بی سلامت که میکردند در عشقم ملامت
 ۱۵ زنی پیش من آمد - گفت - بکروز کنارم پر زخون بند سینه پر سوز
 میان خاک و خونم دید مانده چو گردون سر نگویم دید مانده
 مرا گفتا زهر چه چنینی که غرق خون بخاکستر نشینی
 ۱۸ بنو گفتم که لیلی را بدینم بدانم عقل و رسوائی خریدم

(۳ب) داد و بس دلداد F (۶آب) داد : کرد F (۹ب) تو جز : بجز B (۱۱آ) بمشوق B |
 نفس تو AFI هر نفس B ، لاله : نفس تو (۱۳آ) آن : - I (۱۵آ) گفت AFI دبد B
 (ب) بد A و BFI | سینه AFI دبد B

ز عشق روی لیلی ام چنین من که از عشقش نه دل دارم نه دین من
 مرا زن گفت ای شوریده بخون من از نزدیک لیلی آیم اکنون
 اگر آنت نیکوئی که اوراست نخواهد گشت هرگز کار تو راست ۳
 بتر زین باینت بوز این چه باشد بیاید مرد دل غمگین چه باشد
 سزاوارست کز عشق چنان کس نباشد چون تو عاشق در جهان کس
 که روی آنت کز عشق چنان روی شوی چون موی از لب چنان موی ۶
 ازان زن مردی دینم که باید وزو حرفی پسندینم که شاید...
 حدیث عشق و دل کاری شکفت یکست این هر دو با هم در گرفت
 سخن از عشق و از دل بیم جانست مگر بر دار گوئی جایش آنت ۹
 دلم خون گشت ای ساقی تو دانی حدیث دل مگو باقی تو دانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

بدام افتاد روباهی سحرگاه بروبه بازی اندیشید در راه ۱۲
 که گر صیاد بیند همچنین دهد حالی بگازر پوستین
 پس آنگه مرده کرد او خویش را زبیم جان فرو افکند زن را
 چو صیاد آمد او را مرده پنداشت نمی یارست روبه را کم انگاشت ۱۵
 ز بن بیرید حالی گوش او لبک که گوش او بکار آید مرا نیک

(۲) آیم A رفتم BFI (۲-آ ۶-آ) نیکوئی ... آنت : - B (۵-آ) گز : در F
 (ب) که باشد F (۶-آ) کز عشق : رویت کز B (۷-آ) بایذ AFI آید B (ب) شاید A
 بایذ BFI (۸-آ) عشق و دل A عشق دل FI عاشق B | کاری شکفت BFI
 راز نهفته است A (ب) این هر دو با هم در A این دو تا هر دو B این هر دو با هم در F
 و هر دو با هم در I (ب) مگر AFI و کر B (۱۰-ب) مرا فانی سخن و باقی B
 (۱۲-ب) در راه AF آنگاه B روباه I

بدل روپاه گفنا نرک غم گیر چو زنده مانده یک گوشه کم گیر
 یکی دیگر بیامد گفت این دم زبان او بکار آید مرا هم
 ۳ زبانش را برید آن مرد ناگاه نکرد از بیم جان یک ناله روپاه
 دگر کس گفت ما را از همه چیز بکار آید همی دندان او نیز
 نزد دم تا که آهن در فکندند سختی چند دندانش بکنند
 ۶ بدل روپاه گفنا گر بماتم نه دندان باش و نه گوش و زبانه
 دگر کس آمد و گفت اخبارست دل روپه که رنجی را بکارت
 چو نام دل شفیذ از دور روپاه جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
 ۹ بدل می گفت با دل نیست بازی کنون باید بکارم حبله سازی
 بگفت این و بصدستان و تزویر یحیی از دام همچون از کان تیر-
 حدیث دل حدیثی بس شگفتست که دو عالم حدیثش در گرفتست
 ۱۲ روا داری که در خونم نشانی؟ حدیث دل مگو دیگر تو دانی
 چو دل خون شد بگو از دل چه گویم زدل با مردم غافل چه گویم
 دلم آنجا که معشوقست آنجاست من آنجا کی رسم این کی شود راست
 ۱۵ دل من گم شد از من ناپدیدار نه من از دل نه دل از من خردار
 چو دلم از دل خود بی نشام نشانی کی بود از دلستم

(۱) - ۱ (آ۳) را A چون BFI (ب) ناله ABF آه I | روپاه AFI وآه B
 (آ۴) کس AFI يك B (۶) A ÷ :

برید آن دیگری دنبال او را نزد دم سخت بگرفت او کلورا

(آ۸) شنود I (ب۱۰) دام : جای B (ب۱۱) حدیث دل A حدیثش در BFI
 (آ۱۲) داری AFI دارم B (ب) حدیث ABF سخن از I (آ۱۳) بگو AFI دگر B
 (۱۴) - F (ب) شود AI بود B

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطان دین محمود یک روز	ایاز، خویش را گفت ای دلفروز
کرا دانی تو از مه نا بهاهی	که از من بیش دارد پادشاهی ^۳
غلامش گفت ای شاه جهاندار	منم در مملکت بیش از تو صد بار
چو ملکم ابن چنین زیر نگین است	چه جای مملکت روی زمین است
پس آنکه شاه گفت آن نازنین را	که ای بنده چه حجت داری اینرا ^۶
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه	چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه
اگر چه پادشاهی حاصل نت	ولیکن پادشاه تو دل نت
دل تو زیر دست این غلامست	مرا این پادشاهی خود تمامست ^۹
توئی شاه و دلت شاه تو امروز	ولی من بر دل تو شاه پیروز
فلک را رشک می آید ز جامم	که من پیوسته شاه شاه خواهم
چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد	ولی ملک ایازت بر حق آمد ^{۱۰} - ۱۲
چو اصل تو دلت و دل نداری	بگو تا مملکت را بر چه کاری

(۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه

محمد ابن عیسی کز لطیفه	سبق برد از ندیمان خلیفه ^{۱۵}
مگر میرفت بر رختی نشسته	سر افساری مرصع تنگ بسته
غلامانش شده بکسر سواره	همه بفداذ مانده در نظاره

(آ۲) بك روز BFI فیروز A (ب) اباس F | خویش ABF خاص I (ه) روی AFI
 زیر B (۶) - BF (آ۷) اباس F (ب۱۰) نو شاه A شاه نو BFI (ب۱۱) شاه AFI
 شاه و B (آ۱۶) بر رختی نشسته AF رختی تنگ بسته BI (ب) تنگ بسته A
 بر نشسته BFI

زهر کُنْجی یکی میگفت این کیست که بس با زینت و بازیت و بازیست
 بره میرفت زالی با عصائی چنین گفتا که کیست این مبتلائی
 ۲ که حق از حضرتش مهجور کردست بکر از پیش خویشش دور کردست
 که گر از خویش منزولش نکردی بدین بهوده مشغولش نکردی
 شنید این راز مرد از هوشیاری فروز آمد ازان مرکب بزاری
 ۶ مقرر آمد که حال من چنانست که شرحش پیر زن را در زبانست
 ، بگفت این و بتوبه راه بر داشت بکلی دل ز مال و جاه بر داشت
 نگونساری خویشش چون یقین شد بکنجی رفت و از مردان دین شد --
 ۹ بسی تو خواجگی کردی نهانی گذاشی ، خواجگی کردن ندانی
 بیک جو چون نداری حکم بر خویش که نتوانی جوی داذن بدویش
 چو نتوانی که بر خود حکم رانی چگونه بر کسی دیگر توانی

۱۲ (۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

بر دیوانه محمود بنشت نهاد او چشم بر هم ، شاه بشکست
 بنوگفت این چرا کردی ، چنین گفت که تا رویت نه بینم ، شه بر آشت
 ۱۰ بنوگفتا لقای شاه عالم نمی داری روا ؟ گفت آن خود هم
 چو خود بینی درین مذهب روا نیست اگر غیری به بینی جز خطا نیست
 شهنش گفتا اولو الامر جهانم بود بر تو همه حکمی روانم
 ۱۸ بنو دیوانه گفتا هین بیندیش که امر تو روان چون نیست بر خویش

(۱۱) این A او BFI (ب) که بس A چنین BFI | و بازیست FI ی زینت AB (ب) گفتا A
 گفت او BFI | این A او BFI (ب) بکر A مکر BF نکر I | از ABF کنز I
 (۱۴) که گر : اگر BF (۱۵) شنید این AB شنود آن FI (۸) شد A کنت BFI
 (۹) کردن ندانی ABF مشنی کی دانی I (۱۶) به بینی AF به بند B بویی I (۱۸) گفتا
 هین بیندیش A گفتا بیندیش B گفتا این بیندیش F گفت این به بیندیش I

نباشد بر دگر کس هم روانه مرا مبشول چند آری بهانه . -
 نمی آید ترا زین خواجگی سنگ که گرد آورده عمری دو من سنگ ؛
 کسی باشد بمنی مالک خویش که نه ناجی بوزنه هالک خویش ۳
 نمیدانی که کوژی ای مراخی چرا در راستی خود را نمائی

(۱۴) حکایت دیوانه که کلیم فروخت

گلیبی بود آن شوریده جارا برمدی داد تا بفروشد آنرا ۶
 بدو آن مرد گفت این بس درشتست برمی همچو پشت خارپشتست
 خرید آن مرد ارزان و هم آنگاه خریداری پدیدار آمد از راه
 بدو گفتا گلیبی نرم داری ؟ چنین گفتا که دارم تا زر آری ۹
 چو زر الفقه پیش آورد درویش نهادش آن کلیم آن مرد در پیش
 بدو گفتا گلیبی بی نظیرست که از نرمی بینه چون حریرست
 یکی صوفی سوی او هوش میداشت خریدش تا فروشش گوش میداشت ۱۲
 همی یک نمره زد گفت ای یگانه مرا بنشان درین صندوق خانه
 که می گردد حریر اینجا گلیبی سفالی می شود دُر ییمی
 که من در جوهر خود چون سفالم ز صندوق بگردد بو که حالم . - ۱۵
 اگر بر تو نخواهد گشت حالت نخواهد بود عمرت جز و بالت
 چو در ظلمت گذاری زندگانی چه حیوانی چه تو چون می ندانی
 همه اعضای خود در بند دین کن اگر خود را چنان خواهی چنین کن ۱۸

(۱) مرا مبشول A مرا مبشور B برا منشور F برو نمود I (آ۱۴) کوژی A کوری BFI
 (ب) خود را A خود می BFI (آ۷) گفت این بس A گفتا این BFI (۱۰) آن BFI
 او A | آن مرد BI مرد AF (آ۱۲) هوش A کرش BFI (آ۱۴) که خزی کرد اینجا
 (آنگاه I) در BFI (۱۶) و بالت AFI زوالت B (۱۷) حیوانی چه کر نوی B

مبین مشو مگو الا بفرمات که تا کافر نمیری ای مسلمان
 چو مردت می نه بینم در هدایت ز کافر مردنت ترسم بفایت
 ۲ برای عبرتست این طاق وایوان تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان
 یسازاری که دایم سود جان بود چگونه باینت دایم زیان بود
 (۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می کرد و مردی که نظر برو کرد
 ۶ یکی عورت طواف خانه می کرد نظر افکند بر رویش یکی مرد
 زنش گفتا گر اهل رازنی تو چنین دم کی بمن پردازنی تو
 ولی آگاه نه تو بی سر و پای که از که باز ماندستی چنین جای
 ۹ گر از مردی خود بودی نشایت سر زن نیستی اینجا زمانیت
 تو اینجا از پی سود آمدستی نه از بهر زیان بود آمدستی
 تو خود را روز بازاری چنین گرم زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟
 ۱۲ خداوند جهان پیوسته ناظر تو از وی غایب و او بر تو حاضر
 چو یک یک دم خدا از تست آگاه چرا چون ماه می پیچی سر از راه
 چو حق با تو بود در هر مقامی من جز در حضورش هیچ گامی
 ۱۵ اگر بی او زنی یک گام در راه بسی تشویر باید خوردن آنگاه

(۱۶) حکایت مهستی دیر با سلطان سنجر

مهستی دیر آن پاک جوهر مقرب بود پیش تخت سنجر
 ۱۸ اگر چه روی او بودی نه چون ماه ولیکن داشت پیوندی بنو شاه

(۴ب) باینت B باشند AFI (آ۶) خانه: کعبه F (ب) بر AFI در B (آ۷) رازی آخر F
 (ب) دم کی A ولفی BFI | پردازنی آخر F (ب) از که AB از چه F از کی I (آ۹) اگر
 از مردی بودی نشانی B (ب) نیستی AB نیست I کی بنی F ازمانی B (ب) بر AF از BI
 (ب) ماه می F ما ومن ABI (آ۱۵) در AFI بر B (ب) خوردن AI خورد F خوردن B
 (آ۱۷) مهستی: مهستی F وکذا فبا بعد | دیر آن I آن دیر AB دیر F

شی در مرغزار راذکان ۱۱ بود	به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر	برای خواب آمد سوی بستر
مهنی نیز رفت از خدمت شاه	بسوی خیمه خاص آمد آنگاه ۳
مگر سنجر غلامی داشت ساقی	که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالش با ملاحی یار گشته	زهر دو شاه بر خوردار گشته
بصد دل بود شه دیوانه او	حریف مهنی بد لیک مهر و ۶
در آمده ز خواب او را طلب کرد	ندیدش ، قصد آن یاقوت لب کرد
لپچه نیم شب بر پشت انداخت	بکینه تیغ هندی بر سر افراخت
در آمد کرد در خیمه نگه شاه	که مهنی در آنجا بود با ماه ۹
بر او دید ساقی را نشسته	مهنی دل در آن مهر و بسته
بزاری می نواخت از عشق رویش	خوشی میگفت با خود این سر ویش
« که در بر گیرمت من بر لب گشت	گر امشب بایدم دوک کسان رشت ۱۲
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه	گرفت این بیت را زو یاذ آنگاه
بدل گفتا گر امشب من بتندی	درین خیمه روم با تیغ هندی
نماید زهره را این هر دو برجای	شوم در خون این دو بی سر و پای ۱۵
مشوش گشت و شد آخر بتعجیل	به سوی خیمه خود کرد تحویل

(آ۱) راذکان B شاذکان A زادکان F زادکان I (۳ب) خاص آمد BFI خامه A
 | آنگاه BF زد در ~~سگاه~~ AI (۶ب) حریف مهنی بد لیک مهر و A که بود آن ماه عاشق
 دانه او BFI (آ۸) بر AFI در B (ب) بر سر I سر بر BF را سر A (۱۰ب) که مهنی را
 در آنجا بود آنگاه F (۱۱ب) باخود این F آن خود با B آن خود I از مهری A
 (۱۳ب) این AI آن BF ازو A او BFI (آ۱۶) و شد ABF و رفت I

[۱] راذگان « فربه من فری طوس و قبل بلیده » یاقوت معجم البلدان ۲ : ۷۳ ، شاذکان اسم
 نهربت در فارس (شرح حدود العالم تألیف منورسکی ۲۱۲) و در معجم البلدان ۳ : ۲۲۸
 « بلد بنواحی خوزستان »

چو روزی ده بر آمد شاه یک روز فرو آراست جشنی عالم افروز
 مهتی پیش سلطان چنگ میزد نواهی بس بلند آهنگ میزد
 ۳ ستاده بود ساق نیز بر پای قدح بردست و چشم افکنده بر جای
 شه آن بیت شبانه یاذ می داشت ازو در خواست و خویش آزامیداشت
 مهتی چون شنید این بیت از شاه بیفتاد از کنارش چنگ در راه
 ۶ چو برگی لرزه افتادش بر اندام برفت از هوش و عقلش ماند در دام
 شه آمد بر سر بالینش بنشست برویش بر گلاب افشاند از دست
 چو زلف با هوش آمد بار دیگر چو اول بار گشت از بیم سنجبر
 ۹ چو باری ده زهش آمد بخود باز سر رشته نکرد او از خرد باز
 شمش گفتا اگر می ترسی از من بجان تو ای خویش دشمن
 زلف گفتا که من زین می ترسم ولی این بیت یک شب بود درسم
 ۱۲ همه شب درس خود تکرار کردم گهی اقرار و گه انکار کردم
 از آنجا باز می یابم نشانی که بر من نگ می گردد جهانی
 بدان ماند که یک شب در چنان کار نهفته بودم از من خبردار
 ۱۵ مرا گر نو بگیری ور برانی دلت ندهد، دگر بارم بخوانی
 وگر بکشی مرا در تن درستی نجائی باشدم از دست همتی
 مرا این ترس چندانی از آنست که سلطانی که رزاق جهانست
 ۱۸ چو او یک یک نفس بامن همیشه است مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه است
 چو حق پیش آورد صد ساله رازم من آن ساعت چه گویم با چه سازم.

(۳) بر جای ABF در جای I (ه ب) در راه ABI ناگاه F (آ ۸) چو زن A جوان FI جو او B

(۹) زهش I رهش ABF (آ ۱۱) زلف AB زبس I چنین F (آ ۱۳) از آنجا A از آنجا BIF

(۱۵) ور AF کر BI (ب) نجائی باشدم AI نجائی باشدم B بجان هم باشدم F

(آ ۱۸) همیشه F (ب) پشه است ABI پشه F

چو حق می بیندت دائم شب و روز چو شمع می باش خوش می خند و می سوز
 دمی بی شکرش از دل بر میاور نفس بی یاذ ظافل بر میاور
 اگر در شکر کوشی هر چه خواهی بیایی نقد از جود الهی ۳

(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

مگر یک روز محمود عدو بند پسر را گفت کای داننده فرزند
 بین تا پیل چندست این زمانم که من اکنون عددشان می ندانم ۶
 پسر بشمرد و گفتش ای خداوند هزار و چار صد پیلست در بند
 شش گفتا که خود را یاذ دارم که یک بز می نیامد در شمارم
 کنون گر تا برشم کار و بارست زمن نیست آن ز فضل کرد گارست... ۹
 چو هست نعمت حق بی کناره ترا از شکر منم نیست چاره
 چو در حق تو نعمت بر دوامست دمی بی شکر حق بوذن حرامست
 و گر نفس تو در شکرست کاهل دلت باید که این مشکل کند حل ۱۲
 چو نفست کاهل دارد همیشه دلت راهست جد و جهد پیشه
 چو نفست مرد کار خویش باشد دلت در کار خود درویش باشد
 نکو زان سود کرد و بند زبان کرد که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد ۱۵

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

بکوشی می فرو شد عیسی پاک جهودانش بسی دشنام بی باک
 بدادند و خوشی آن پاک زاده دعا می گفتشان روئی گشاده ۱۸

(آ۲) بر AI می B-F (ب) بر ABI می F (ب۳) نقد A نقدی BFI (آ۷) بشمرد و گفتش I
 بشمرد گفتش F بشمرد و گفتا A بشمردش و گفت B (ب۹) نیست آن FI نیست این A نبوذ B
 (آ۱۰) نعمت حق AFI نعمت از حق B (آ۱۱) در حق تو نعمت AI در حق نعمت تو B در تو
 نعمت حق F (ب۱۵) آنچه ABI هر چه F (ب۱۸) گفتشان ABI گفت با F | روئی AI روی BF

یکی گفتش نمی کردی پریشان ز دشنام و دعا گوئی بر ایشان؛
 مسیحش گفت هر دل جان که دارد از آن خود کند خرج آن که دارد..
 ۲ ترا نقدی که در دریای جانست اگر موجی زند از جنس آنست
 ولیکن تا دم آخر نیاید ترا نقد درون ظاهر نیاید
 محکم جان مردان آن زمانست که اعمی آن زمان صاحب عیانت
 ۶ غم فردا ترا امروز باید دلت از خوف آن جانشوز باید
 بیاید هر دم صد بار مردن که بتوانی تو این وادی سپردن
 اگر از ابر بارز بر تو آتش تو می باید که باشی در میان خوش
 ۹ اگر در وقت جان دادن خوش آتی بمعنی گرم تر از آتش آتی

(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار ز کرد راه بردنش سوی دار
 ۱۲ امان می خواست از عجز و بیازی که ریزد آب و بگزارد نمازی
 که یارب در چنین وقتی و جایی که می بینم بهر موئی بلائی
 بین تا بسخ قهرت بر سر دار چه می آرد برویم آخر کار
 ۱۵ تو از قهرم چنین حیران گرفته من از مهر تو ترک جان گرفته
 چنین من که گفتم تو چنانی کنون جان میدهم دیگر تو دانی..
 چنین ده جان اگر جان میدی تو وگرنه عمر تاوان میدی تو

(۱) ز دشنام و A بدشنام BFI (۲) کند او آنچه B (۳) ترا BFI مرا A
 (ب) از آن F (۴) ظاهر ABI حاضر F (۷) بتوانی I بتوانی AF بتوانی B (۹) اگر AI
 که چون BF (۱۲) آب و نیاز او . . . نماز او F (۱۳) بهر موئی BFI زهر سوئی A
 (۱۵) قهرم AF مهرم BI (ب) مهر ABI بهر F (۱۶) که تو کفنی چنانی B
 (۱۷) جان ده B

اگر خونت زند از قهر او جوش مکن هرگز بلطف او را فراموش
سبک رو چون گرانجانی زره نیست بشادی رو که غم را دستگیر نیست
عروسی جهان مام نیرزد که صد شادی او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده سواری را بکن ابروگشاده

(۲۰) حکایت دیوانه چوب سوار

بسی دیوانه چوبی بر نشسته بنگ می شد چو اسپه ننگ بسته
دهانی داشت همچون گداز خنده چو بلبل جوش در عالم فگنده
یکی پرسید از و کای مرد درگاه چنین گرم از چه می نازی تو در راه
چنین گفت او که در میدان عالم هوس دارم سواری کرد بکدم
که چون دستم فرو بندند ناکام نبخند یک سر موم بر اندام
اگر هستی درین میدان تو بر کار نصیب خویشان مردانه بر دار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست بجز عمر تو نقدی ما حاضر نیست
مده این نقد را بر نسیه بر باز که بر نسیه کی نهاد بنیاد
چو یک نقطه است از عمر تو بر کار هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار
خوشی با نقد این الوقت می ساز چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
اگر تو پس روی و پیش آئی بلای روزگار خویش آئی

(۱) او را: خود B (۲) چون AI کان B در F | گرانجامان نکه F (ب) رو که غم را
دستگیر A میر دشتکی زره BFI (۳) نیرزد AFI نکردد B (ب) یک شادی او صد B
(۴) بکن ABI مکن F (۶) چوبی بر AFI بر چوبی B (ب) بنگ ABI سبک ?
(۸) تو در BFI درین A (۹) گفت او AFI گفتا B (ب) هوس دارم سواری ?
سواری کم نخواهم (I ، نخواهد AB) ABI (۱۰) باندام B (۱۲) بجز عمر تو AI را
از عمر F بجز نقد تو B | نقدی FI نقد A عمری B (۱۳) بنیاد نهاد F

(۲۱) حکایت سپه‌دار که قلعه کرد با دیوانه

سپه‌داری برای کتوالی بجائی قلعه می کرد عالی
 ۳ یکی دیوانه آمد پدیدار به پیش خویش خواندش آن سپه‌دار
 بدو گفتا بین کین قلعه چونست زرفت جفت طاق سرنگونست
 ازین قلعه کی کاغراز دارد بین تا چه بلا زو باز دارد
 ۶ زبان بگشاذ آن دیوانه حالی بدو گفتا تو مردی تیره حالی
 بلا چون ز آسمان می افتد آغاز بقلعه میروی پیش بلا باز -
 بلای خویشان چون تو تمامی بلائی نیز مطلب ای گرامی
 ۹ ز خویش و از بلای خویش آنگاه خلاصی باشدت کلی درین راه
 که افتاده شوی و پست گردی نمائی زنده تا که هست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

۱۲ مگر محمود می شد بامدادی کی آمد وزو میخواست دادی
 فغان می کرد و پیش راه بگرفت در آمد پس عنان شاه بگرفت
 یکی پرسید کان مظلومت ای شاه فلان وقت عنان بگرفت در راه
 ۱۵ عنان نکشیدی آنگاه باز هیچی کنون پس این عنان بهر چه پیچی
 شهنش گفتا که بودم آن زمان مست که بگرفت او عنان من بیک دست
 کنون هر موی این مظلوم دستیت که از هر موی وی بر من شکستیت

(۲) حال F حال ABI (۵) ازین AFI بدین B (ب) تا چه A کاخر B نا خود FI
 (۷) افتد: آمد B (۱۰) زنده تا که (کی) BFI زنده تا A (۱۳) و پیش I و پیش
 ABF (ب) در آمد AFI بیامد B (۱۴) فلان وقت A چو آن روزن F چو آن وقت BI
 (۱۵) عنان نکشیدی I عنان بکشیدی AB پیچیدی عنان خویش هیچی F (ب) بگو کان
 عنان بهر چه پیچی (!) F | این A آن BI (۱۶) او عنانم جفت در دست B

چو چندین دست ینم در عنانم اگر دسم دهد چون اسپ رانم ؟
 گرفتارم میان این همه دست نمی دانم که چون بیرون توان جست .-
 چو افتادن درین ره سودِ مردست بیفتد هر که اینجا اهلِ دردست ۲
 بلندی چون درین ره پست گیرند غافل پادشه بی دست گیرند
 کسی باید بخون در گشته صد بار که ناگردد زافتادن خبردار
 کسی کاندید میان ناز باشد بجا برهاندش در باز باشد ۶

(۲۳) حکایت مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی که بس ییچاره و بس زبونی
 چنین گفت او که هستم من خری پیر بدن سوراخ از بارِ گلوگیر ۹
 تم گرچه زار و ناتوانست همه روزی همه بارش گرانست
 وگر آسایشی را بعدِ صد غم زبشتش جامه بر گیرند بکدم
 هزاران خرمکس آید گزنده همه در ریش او نیش اوفکنده ۱۲
 که گویم کاش این ییچاره هرگز ندیدی از چنین آسایشی عز .-
 اگر باشی تو کار افتاده راه چنین کارت بسی افتد بکراه
 چو کار افتادگی نبوذ بغایت ترا بس خنده آید زین حکایت ۱۵
 چو مشغولی بناز و کامرانی تو کار افتادگی را می ندانی

(آ) ینم BFI باشد A (۳) F - (آ) درین ره زو مرادست B درین بیرون زمردهست A
 (ب) بیفتد بس هر آنجا کاهل BI (۴) B - (آب) گیرند A کبرد FI (ب) بی FI بر A
 (آ) در FI بر AB (آ) ترا تا روی در اعزاز F (ب) برهاندش در AI بجا برهاند
 این در B بجا بر روت این در F (ب) ییچاره و زار و زبونی F (آ) کفنا که F | هستم من A
 من هستم FI هستم چون B (ب) بدن AI برو BF | بار ABI بیرون F | گلوگیر AFI کران گیر B
 (ب) زبشتم F (آ) خرمکس A سک مکر F سک مکس BI (ب) او دندان فکنده F
 (۱۳) F - (آ) کوئی کاج B (ب) از A این BI | آسایش و عز B (آ) راه : را B
 (ب) بسی آید بدرگاه F شود آن کار تو آماده را B (ب) افتادگی را می ندانی A افتاده را
 هرگز چندان F افتادگی هرگز چه دانی BI

کسی باید مرا افتاده در کار بروزی ماتم خود کرده صد بار
 بحق زنده شده وز خویش مرده نه از پس ماندگان کز پیش مرده
 ۲ توانا عاشق نگردی نیک جانباز نیایی سر کار افتادگان باز
 کسی کو در میان ناز ماندست زجان بازان عاشق باز ماندست

(۲۴) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد

۶ جوانی بود سرگردان همیشه نمک بفروختن بودیش پیشه
 بگرد شهر میکردی نگ و ناز بهر کجوه فرو میدادی آواز
 ایاز دلستارا دید یک روز بسوخت از پای تافرش در آن سوز
 ۹ جهان در عشق روی بروی سیه شد ولیکن بود روشن کان زمه شد
 جهان از مه سیه چون گردد آخر که نادل زو بهد خون گردد آخر
 شبانروزی دلی پر خون جومستی همه بر درگاه سلطان نشستی
 ۱۲ میان خاک راه افتاده بودی نمک در پیش خود نهاده بودی
 نبودی بی نمک در عشق آن ماه از آن افتاده شور افتاد در راه
 گهی آواز در دادی بخواری گهی کردی جو آتش بقراری
 ۱۵ ایاز سیم بر چو بر گذشتی زاشکش آب او از سر گذشتی
 بیفتادی و عقل از وی برفتی زمد هوشیش جان از تن نهفتی

(آ۱) باید: آبد B مرا BFI فرا A | درکار A صد بار BFI (آ۲) بحق ... وز خویش AI
 بحق ... وز پیش F چو زنده شد دگر از خویش B (ب) ماندگان پیش رفته (!) F
 (۳) افتادگان AFI افتادگی B (۴) - B (۷) کجوه: جائی B (۸) از فرق تا بایش F |
 دران ABF زبسی I (آ۱۱) دلی AI دل BF | زمستی I (۱۲) در پیش ABF بر ریش I
 (۱۳) افتاد AI آوازه BF (۱۶) تن نهفتی A وی برفتی BFI

زسوز عشق آن مبهوت گمراه
 مگر محمود را ~~سوز~~ کردند آگاه
 زمانی سر به پیش افکند محمود
 گهی نالید و گهی سوخت چون عود
 بدل با خویش گفت این حد او نیست
 که عشق و مال با شرکت نکو نیست
 بخواند القصه او را پادشا زود
 نمک بر سر در آمد آن گدا زود
 زبان بگشاد محمود و بدو گفت
 که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
 بترک عشق این بت روی من گوی
 و یا نه ترک جان خویش کن گوی
 جوابش داد عاشق گفت ای شاه
 تو بر تخی و من استاده بر راه
 ایازت را تو داری جاودانه
 مرا زو نیست حاصل جز فسانه
 میان عمر و ناز و پادشاهی
 نشسته پیش تست آنرا که خواهی
 چو آن بت را تو داری من چه جویم
 چو او با تست من ترک که گویم
 مرا عشقت از وی جاودانه
 که دایم میزند در جان زبانه
 دی گر عشق او بیشم نکرد
 بخز قربان شدن کیشم نکرد
 چو بکشد عشق او روزیم صد راه
 نترسم هم اگر می بکشم شاه
 که عاشق هیچ بر جانی نلرزد
 که در چشمش جوی جانی نیرزد
 شهن گفت ای زسر تا با همه سنگ
 تو با من کی توانی بود هم سنگ
 تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
 بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
 گدا گفتش که این سرمایه پیوست
 ترا یک ذره نیست اما مرا هست
 تو چون پر آلتی از نوع شاهی
 ولیکن بی نمک چندان که خواهی
 چو من دارم نمک تا چند بازی
 ز عشق بی نمک چندین چه نازی

(آ۱) زعشق و سوز B | مبهوت A فزون BFI (ب۲) و که می A و کاه BFI

(ب۷) بر راه: در راه F (۱۱) F- (آ۱۲) دی کر AF دی کر B ذکر کر A (آ۱۳) روزیم صد راه A

روزی بعد راه F روزیم صد بار AB (ب) می بکشم شاه FI می بکشم راز A شه بکشم زار B

(آ۱۵) با تا سر B (ب) سنگ: رنگ B (آ۱۹) تا چند A | چندین چه B چندانک F |

بازی A نازی B نازی FI (ب) تو عشق بی نمک چندین چه بازی B

تو مال و ملک و زر و زور داری نمک باید چو من گر شور داری
 شش گفتا که جنت گوی عاشق ترا دیدم نه در عشق لایق
 ۴ گدا گفتش اگر من جنت آرم وگر عاشق شوم باکی ندارم
 تو از ملک می بر سر نیایی نپردازی بعشق از پادشاهی
 من از عشق ایاز تو زمانی نپردازم به سودای جهانی
 ۶ من از وی می نپردازم بدو کون تو با وی می نپردازی ز صد لون
 کنون تو عشق خویش و عشق من بین تفاوت زین گدا و خویش بین
 شش گفت ای گدا زینهار ی کدامین جای او را دوست داری
 ۹ چنین گفت او که من زهره ندارم که عشق آن صنم در خاطر آرم
 ندارم جای آن هرگز چه سازم که بایک جای آن بت عشق بازم
 که گر یک موی او بینم زمانی شود هر موی من آتش فشانی
 ۱۲ ندارم طاقت یک جای او من چه کردم گرد سر تا پای او من
 شش گفتا که از سر تا پایش چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
 ز عشق او چرا پس بقراری بگو تا از بجاست این دوستداری
 ۱۵ چنین گفت او که جانم پر خروش تو میدانی که چیست از دُر گوش
 چو آمد حلقه گوش پدیدار بجانم حلقه گوش خریدار
 هوای عشق آن بت را نیم کس که عشق دُر گوش او مرا بس
 ۱۸ شش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت ز بحر جسم یا از بحر جان یافت؟

(آ۱) وزر و زور BFI وزر با زور A (ب۲) نه در عشق لایق AF نه اندر عشق لایق I
 نه از عشق صادق B (ب۳) باکی AI باری BF (ب۶) ز صد A بعد BFI (۷) F -
 (آ۸) گفتا که هان ای I (ب۹) در خاطر آرم: در جان نکارم B (۱۰-۱۲) F -
 (آ۱۱) که کر A اگر یک B کی هر یک I (ب۱۵) از: این B (ب۱۶) بجانم حلقه گوش BF
 حلقه در گوش و A حلقه در گوش I (ب۱۸) ز بحر - بحر AI زهر - بهر BF | جسم BFI عشق A

گذا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار ز بحر عشق او آمد پدیدار
چو بحر عشق را غواص گردی بخلوت آن گهر را خاص گردی
شش گفتا درین بحر ای جوانمرد چگونه غم غواصی توان کرد ۳
گذا گفتش که تو بایل و لشکر ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
درین دریا ندانی بود غواص که این را مفردی باید باخلاص
دو عالم را بر افکنده بیکبار فرو رفته بدین دریا نگونار ۶
نفس بگرفته دست از جان بسته گهر در قعر دریا باز بسته
تو بگشاده همه عالم پر وبال نیابی بوی آن دُرّ در همه حال
شش گفتا که سلطان هیچ نشافت چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت ۹
بین اینک که در گوش ایاست که آن حلقه بگوش حق شناست
مرا بی آنکه باید شد نگونار چنین دُرّی بدست آمد بیکبار
تو جان می کن که این دُرّ خاصه ماست مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست ۱۲
گذا گفتش که به زین کن فکر تو هرگز کی بدست آورده دُرّ
که این دُرّ آن تو آنگاه بودی که اندر گوش شاهنشاه بودی
چو در گوش تو نبوذ ای سرافراز ترا با دُرّ چه کار ، این دُرّ مکن باز ۱۵
اگر شام جهان بودی وفا گوش شهنشاهی نه غلامش حلقه در گوش
خوش اندر رفته عاشق تا بقیق فکنده حلقه اندر گوش مشوق

(آ۱) کفنا B (ب) عشق AI جنم F جسم B (۲) بحر: بهر F (آ۳) گفت اندرین F
(آ۴) و لشکر A و کشور BFI (ب) و کشور A و لشکر BFI (ب) بدین A درین BFI
(۷) AI - BF (ب) آن در در AI اندر B او اندر F (۹) I - (آ۱۰) اینک که A
اینک B این در که FI (ب) آن ABI او F (۱۱) I - (ب) گرداب و دریاست B
(آ۱۳) کفنا B (آ۱۵) A، نو نیست آن (این I) در سرافراز BFI (آ۱۷) اندر: آید B

اگر عاشق توئی چندین مزه جوش تو می باید که باشی حلقه در گوش
 چو تو در گوش آن حلقه نداری مزه از عشق دم گر هوشیاری
 ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد فروز آمد ز نخت و اندرون شد
 گذارا با نمک از پیش راندند ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الحامس عشر

۶ در آمد نجمین فرزند هشیار پذیر را گفت کای دریای اسرار
 من آن انگشتی خواهم با خلاص که در ملک سلیمان گشت ازان خاص
 پری و دیو در فرمانش آمد بساط ملک شاذروانش آمد
 ۹ ز نام آن نگینش شد نه از غیر رموز مور کشف و منطق طیر
 گر آن انگشتی در دسم آید فلک با این بلندی پسم آید

جواب پذیر

۱۲ پذیر گفتش چرا ملک بکارست که گر دست دهد تا پاید ارست
 چنین ملکی چنان به ، هم تو دانی ، که در باقی کنی چون هست فانی
 و گر در ملک ظلمی کرده باشی که تا یک گرده روزی خورده باشی
 ۱۵ جهان چون حسرت آبادیست جمله کفی خاکست یا باد یست جمله

(ب) باشی : کردی B (آ۲) در گوش آن حلقه A آن حلقه در گوش نداری BFI
 (ب) از A در BFI (ب) و اندرون A و در درون شد BF و سر نگویند I (ب) بر خویش
 خواندند AI در خویش راندند BF (آ۶) بر پنج یک آمد عشق انوار BFI (ب) کای A
 ای BFI (ب) ازان : ازو F (آ۸) در فرمانش AFI اندر حکمش B (ب) مور کشف
 و منطق طیر A مور و کشف منطق الطیر BFI (آ۹) چنان به (نه B) هم تو دانی BF چنان تو هم
 تو دانی I چنان نبود توانی A (آ۱۴) در ملک ظلمی کرده A در ظلم ظالم بوده BFI

مشو غزّه بملک باذ و خاصکی
 یجانی کرده پیوند هلاکی
 کرا آن زنده گی با برک باشد
 که انجاش بزاری مرگ باشد
 جهان پر نوش داروی الهی
 مکش خود را بزهر پادشاهی^۲
 اگر چه روستم را دل بپر مرد
 چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
 طلب کن ای پسر ملکی دگر را
 که سر باید برید آنجا پسر را
 چهارا پادشاهانی که بوزند
 که سر در گنبد گردنده سودند^۶
 بملک اندر نبودی پشتشان گرم
 مگر بر پشتی آن پاره جرم
 همه در زیر جرم آرام کرده
 درفش کاویانش نام کرده
 زمکی چون نمی گیری کناره
 که بر پایست از یک جرم پاره^۹
 چو شاهی از درفش لخت جرمست
 بفایت کفشگر زان پشت گرمست
 مرا ملکی که اصلش جرم باشد
 بدان گر فخر آرم شرم باشد
 چو بر کارها معلوم گردد
 با آهن که در دم موم گردد^{۱۲}
 در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش
 اگر کوهست گردد عین منوش^{۱۱}
 چو ملک این جهانی بر جهانست
 چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
 زهی آدم که پیگ عشق در یافت
 بیک گندم ز ملک خلد سر یافت^{۱۵}
 اگر خواهی که یابی ملک جاوید
 ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

(آ۲) کرا AF | اگر BI | آن : ابن B | با A بر BI | F (آ۴) رسم بیژن بر مرد A
 (ب) پسر : بسم B (ه ب) آنجا ABI | انجا F (ب۷) مکر در پشت آن یک پاره B
 (آ۱۰) درفش AI | درفتی BF | لخت A پاره BFI (ب۱۱) آرم : آری B
 (ب۱۲) در دم A آنجا BFI (ب۱۳) کوهیست B | عین منوش A عین منوش BFI
 (آ۱۴) جهانی AF جهان A جنای B

(۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن

مگر محمود می شد در شکاری	جدا ماند او ز لشکر برکناری
۳ بنزدیکش یکی ده بوز می دید	یجائی بر سر ده دوز می دید
فرس می راند شه تا پیش آن زود	نشته دید زالی پیش آن دوز
بذوگفت آمدت مهمان خلیفه	چه آتش میکنی هان ای عقیفه
۶ چنین دادش جواب آن زال آنگاه	که خود را ملوک می جوشم من ای شاه
شهن گفتا بگو ای پیر عاجز	که ملوک میدی؟ گفتا نه هرگز
که من ملوک از برای خویش جوشم	بملکت ملوک خود را کی فروشم
۹ نیم ملوک ترا هرگز خریدار	که ملوک من به از ملوک تو صد بار
جهانی خصم دارد ملکت از پس	مرا بی آن همه غم ملوک خود بس
چو شه در ملوک پیر زال نگر است	بسی از ملوک خود برخویش بگریست
۱۲ با آخر یافت مثنی ملوک از آن زال	بدادش بدزه و رفت در حال ..
چو جو جو در حساب آرند یکسر	ز ملوک زال ملکی نیست برتر
اگر چه روستم صاحب کالیست	ولی در آرزوی ملوک زالیست
۱۵ طریقت چیست، عین راه دیدن	سبکباری کم آزاری گزیدن
بمثنی ملوک پر کردن شکم را	جوی انگاشتن ملوک و حشم را
چو ملوک بی زوالی نیست امروز	چه جویی چون کالی نیست امروز

(آ۴) پیش: نزد B | ازود A | دوز BFI | عقیفه AI | حلیفه F | ضیفه B (آ۷) | پیر ABFI | زال I
 (آ۸) من ملوک: ملوک F | (ب) ملوک خود را AB | ملوک خود من F | ملکت خود I | کی: چون B
 (۱۰) مرا بی AI | برای BF (آ۱۲) | با آخر: با آنش B (آ۱۳) | بک جو F | حساب آرند یکسر A
 حسابست ای توانگر BF | حساب آئی تو بنگر I (آ۱۴) | روستم AB | دوسم F | روشم I | کالیست B
 (ب) زالت B (آ۱۵) | عین A | عیب BFI | (ب) سبکباری کم آزاری A | کم آزاری سبکباری BFI

درین عالم کمال امکان ندارد که گر ماهست جز نقصان ندارد
در اول میفزاید تا دو هفته دو هفته نیز میگردز نهفته
تو اکنون زین مثال آگاه گردی که دایم ناقصی گر ماه گردی ۲
ندارد هیچ اینجا پایداری پس اینجا خواه عزت خواه خواری
چو ملک این جهان نا پیدارست ترا در بیقراری چون قرارست؟

(۲) حکایت شیخ و مرغ های ۶

مگر میرفت شبخی کاردیده بره در دین طاق بر کشیده
همای کرده از کج بر سر او بگسترده زهم بال و پر او
زبان بگشاذ و گفت ای مرغ ناساز تو بی شرمک بذبحا آمدی باز ۹
بهر یک چند بگشائی پری تو نشینی پس بقصر دیگری تو
نیاید از تو کسی را سایه داری که نا پائنده گی سرمایه داری ۱۰
اگر پائندگی بوزی چهارا هویذائی نبودی عقل و جانرا ۱۲
همه دنیا سرابی می نماید جهانی ملک خوابی می نماید
خوت در گل ازان سخت اوقاتذست که در تعبیر خر بخت اوقاتذست
چو خر باشد کسی را بخت اینجا بلا شک کار باشد سخت اینجا ۱۵
اگر غریبال پندار خود از آب بر آری عالمی بینی همه خواب

(۱۱) نقصان A نابان F تاوان BI (۲) BFI + :

کافی کان بجز یک دل نباشند (باشد I) طلب کردن مرا مذهب (مشکل B) نباشند (نباشد I)

(۱۲) عزت: عز و F (۷) در AB بر FI (۹) بذبحا A به اینجا BF با نجا I

(۱۰) بگشائی A بگشاذه BFI | پری: پری I (ب) پس بقصر دیگری A بر سر

نصری دگر BI هم بقصر دیگری F (۱۱) نیاید A نیاید BFI (۱۵) باشد: باید B

BFI - A (۱۶)

(۳) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر

بسنجر گفت غزالی که ای شاه برون نیست از دو حال تو درین راه
 ۳ اگر بیداری اینجا چون نشینی که تا برهم زنی دیده، نه بینی
 وگر تو خفته این پادشاهی نه بینی هیچ تا دیده گشائی
 بلکه چند نازی چند خندی که تا چشی گشائی و بیندی
 ۶ ازو آثار در عالم نه بینی کم از هیچی بوذ آن هم نه بینی
 تو گر خود یزدجرد پادشاهی بکشته عاقبت در آسیائی
 اگر آگه نه زان آسیا تو یکی بگر بزن چرخ دو تا تو
 ۹ چو افتادی بزن چرخ دو تا در شوی آخر پهای آسیا در
 درین آتش چه عودی چه گبائی بخیزد شب چه شاهی چه گذائی

(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که هنام او بود

۱۲ مگر محمود می شد با سپاهی زهامون تا بگردون پایگاهی
 به میراند هر سوئی شتابان که تا صیدی بیابد در بیابان
 خمیده پشت پیری دید غمناک برهنه پای و سر باروی پر خاک
 ۱۵ درمنه می کشید و آه می کرد میان خار خود را راه می کرد
 شه آمد پیشش و گفت ای گرامی زبان بگشای و برگو تا چه نامی
 چنین گفتا که من محمود نام چو هم نام، تو ام این خود تمام

(۳) زنی A نه BFI (آ۴) این AF در B وین I (آ۵) بلکه چند نازی چند BFI
 بلکه و ناز خود تا چند A (ب) و بندی AB او نه بندی F و بوندی I (آ۷) تو گر خود
 یزدجرد AI نو خود کر خرد ترا از B اگر تو کردی و کر F (ب) بکشته A کشند BFI
 (آ۹) بزن AI درین BF (آ۱۰) درین AB برین FI (ب) باروی پر خاک AI باروی
 در خاک F با چشم غمناک B (آ۱۶) پیشش و گفت A پیشش و گفتش BFI (ب) و برگو A با من BFI

شهم گفتا که ماندم در شکی من تو یک محمود باشی ویکی من
 تو یک محمود و من محمود دیگر بجا باشیم ما هر دو برابر
 جوابش داد پیر و گفت ای شاه همی چون هر دو بر خیزیم از راه ۳
 روم اول دو گز زیجا فروز بمحمودی شویم آنکه برابر
 برابر گریم با تو که خردم برابر گردم آن ساعت که مردم
 نوخوش بر تخت رو کین نیلگون سقف کند از جوب تخت تخته وقف ۶
 چه خواهی کرد ملکی در جهانی که نتوانی که خوش باشی زمانی
 بتوانی شدن تنها برای نه کارت راست آید بی سپاهی
 نه هم بی جاشی گیری خوری آب نه شب بی پاسبانی آید خواب ۹
 غم ملکی چرا چندان خوری تو که نتوانی که در وی نان خوری تو
 اگر همچون کیانت تخت حاجت وگر برتر ز نوشروانت حاجت
 نصیبت زان چنان ناجی و نخی نخواهد بود الا خاک لختی ۱۲
 چه ملکیت این و نه چه پادشاهی که با میر اجل بر می نیایی -
 اگر یک کرده هر روزت تمامست چو تو دو کرده می جویی حرامست

(۵) حکایت سلطان محمود و گازر

مگر می رفت محمود جهاندار بره در گازری را دید در کار
 کشیده پشته کرباس در بند بنو گفت این همه کرباس را چند

(۱-۲) I - (آ۱) روم AF شویم B | فروز BF فراتر A (ب) بمحمودی شویم آنکه A
 شویم آنکه بمحمودی BF (آ۸) بتوانی AF به نتوانی I نه بتوانی B (آ۹) نه بتوانی شدن تنها
 چو مهناب B (آ۱۱) همچون کیانت A چون طاق دبست (دست B) BF چون طاق گسری I |
 حاجت BI (ب) ز نوشروانت A ز نوشروانت BFI | ناجت A ناجت BI تخت F (آ۱۲) زان
 چنان A در جهان B از جهان F از چنان I (آ۱۳) این : آن I (ب) چو تو : وگر I
 (آ۱۶) جهان شاه I (ب) بر راه I (آ۱۷) پشته A رزمه BFI

جوابش داد گمازر کای شهشاه ترا کرباس ده گز بس درین راه
 چو زین جمله ترا ده گز پسندست چرا پرسی ز جمله تا بچندست
 ۳ چو این بشنید گریان گشت از شاه غریبی خشت ز ترا دید ناگاه
 رخ از خورشید چون انگشت کرده ره صحرا همه بر خشت کرده
 شمش کفتا همه خشت بچندست چنین گفت او که ده خشت پسندست
 ۶ چو ده خشت ازین جمله تماش چه می خواهی دگر جمله حرامست
 وبال تست اگر خوبی و گر زشت فزون از ده گزی کرباس و ده خشت
 ز دنیا این دو چیزت هم و ناقست دگر چون زین گذشتی طم طراقت
 ۹ ترا زین کار اگر سودی رسیدست جهان انگار تا رودی رسیدست
 ز نفس شوم بگذر با خرد ساز بترک ملک گوی و کار خود ساز
 چو تو از ملک جز یک دم نداری بکن کاری که این دم هم نداری
 ۱۲ چو شه بشنود گفت آن دو تن را بجاک افکند حالی خویشتن را
 بسی بگریست تا بخیوشتن شد باخر کار ساز آن دو تن شد
 بسی زر داد آن دو مهربان را بشهر آمد بگفت این داستانا -
 ۱۵ چو قسمت این دو چیزت از زمانه چه خواهی کرد این مردارخانه
 اگر تو بر فلک بهرام زوری برون واپسین بهرام گوری
 وگر از پرده رخشانی چو یاقوت شوی بهرام چوین زیر تابوت

(۲) ز جمله A ز دیگر BFI (۳) ناگاه A در راه BFI (۱) ره و صحرا I (۵) گفت
 او AB کنفش FI | ده : صد I (۶) ده : صد I (ب) جمله A یعنی BFI (۷) A، اگر خوبی
 (خواهی BF) و زشتی BFI (ب) A، کرباس و خشتی BFI (۸) ز دنیا این : درین دنیا B
 (ب) دگر زین در B (۹) چنان انگار کان B | رودی FI زودی A دودی B (۱۱) AB هم این
 انگار کان دم F مکن کاری که این هدم I (۱۲) گفت : بنود I (۱۷) از : در B |
 برده ABI برج F

بترس ای کورخان از کورخانه که باید خفت ، چند آری بهانه
بنه رگ راست تا این کوزرفشار نگرداند ترا در تو گرفتار

(١٦) حکایت حکیم با ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه بنوالقرنین گفت آن مرد درگاه
که آخر گرد عالم چند گردی که عالم جمله پر آشوب کردی
سکندر گفت نمی از اقلیم نهادم راست باقی ماند یک نیم^۶
کنون من میروم عزم من این راست که تا آن نیمه دیگر کم راست
حکیمش گفت نیست این داد دادن ترا رگ راست می باید نهادن
چو می دانی که بر می بایند خاست بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟^۹
که نو گر فی المثل شیر نپردی چو راه گورگیری مور گردی
چو در دنیا ترا اندک قرارست ولی در گور سالی صد هزارست
بدنیا در چرا کاشانه سازی که هم در گور به گر خانه سازی^{۱۲}
چو کسری گر کنی طاق دلارام ز کسری جبر نپذیرد سرانجام
نمی بینی که اینها کاختراند چه گر بر فوق گردون خانه داند
همه سرگشته می کردند در سوز ازین خانه بدان خانه شب و روز؟^{۱۵}
چو می بینند کان جز دامشان نیست دی در خانه آرامشان نیست
اگر چه شاه عالی ذات گردند ولی در خانه هم مات گردند
تو هم گر خانه سازی درین راه درو میری چو کرم پیله ناگاه^{۱۸}

(آ) کورخان I کورخان AF کورخان B (ب) که باید . . . بهانه A مشو زان بر زمین
رفتن مباح BFI (ب) آن AI ای BF ۱۶۱ نهاده B اوبانی آ ۷۱ عزم من این راست A عزم
بر آنجاست FI عزم در آنجاست B (ب) چون A چه BFI (آ ۱۰۱) که نو کر AF I کر نو BI
(ب) سالی : قرب B (ب) جبر : خبر A جبر B جبر F بند I (ب) خانه داند A
خانه دارند I خوش دوانند F ره روانند B (آ ۱۶) کان جز دامشان نیست A که آخر ایشان
نیست B کان خرد آسبا نیست I (ب) (۱۸) A - BFI

بسی بارت ای دیوانه بر تو فروز آید باخر خانه بر تو
 مشو دلشاذ از کاشانه خویش مکن دل ننگ از ویرانه خویش
 ۲ که نه دلتنگ مانی تو نه شادی که هم این بگذرد هم آن چو بادی

(۷) حکایت پادشاه وانگشتی

جهانرا پادشاهی پاک دین بود که ملک عالمش زیر نگین بود
 ۱ نبودش در همه عالم نظیری که بودش از همه عالم گزیری
 سواد ملکش از همه تابماهی ز شرقش تا بغربش پادشاهی
 حکمانی که پیش شاه بودند که اجرای خواره درگاه بودند
 ۲ چنین گفت ای عجب روزی بایشان که حالی میروذ بر من پریشان
 دلم را آرزوی بس عجب خلست نمیدانم که این از چه سبب خلست
 مرا سازید یک انگشتی پاک که هر وقتی که باشم نیک غمناک
 ۳ چو در وی بنگرم دلشاذ گردم ز دست ترک غم آزاد گردم
 وگر دلشاذ گردم نیز از بخت چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
 حکمان زو امان جتند یک چند نشتند آن بزرگان خردمند
 ۴ بسی اندیشه و فکرت بکردند بسی خوانابه حسرت بخوردند
 باخر اتفاق جزم کردند بیگانه بر نگینی عزم کردند
 که بنگارند بر وی این رقم زود که آخر بگذرد این نیز هم زود...
 ۵ چو ملک این جهان ملکی روندهست بملک آن جهان شد هر که زندهست
 اگر آن ملک خواهی این فدا کن بآبراهیم ادم اقسدا کن

(۱) بر : در B (۲) مکن : مشو B | ویرانه B پروانه AFI (آ۳) تونه : ونه B
 (۳) AB، که آن هم بگذرد این هم F کی این هم بگذرد آن هم I (آ۵) دین AI بین BF
 (۶) گزیری : وزیر B (۸) هم اجرای خور B (آ۱۳) گردم : باشم I (۱۵) خوانابه A
 خوانابه و BFI (آ۱۶) پس آنکه انتخابی حزم B

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بود ابراهیم ادهم	پس ویش غلامان دست بر هم
یکی ناجِ مرصع بر سر او	بفلساقی مفرق در بر او ^۳
در آمد خضر بی فرمان در ایوان	بصورة چون یکی مرد شربان
غلامان را زیمش دم فروشد	کسی کورا بدید از هم فروشد
چو ابراهیم اورا دید ناگاه	بدو گفتا که داذت ای گذاراه؟ ^۶
خضر گفتا که نبوذ جیم اینجا؟	رباطیت این، فرو می آیم اینجا
زبان بگشاذ ابراهیم ادهم	که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه میخوانی تو غافل	مگر دیوانه ای مرد عاقل ^۹
زبان بگشاذ خضر وگفت ای شاه	کرا بودست اول این وطنگاه
چنین گفت او که اول راه اینجا	فلانی بوذ دایم شاه اینجا
زبدم او فلانی پس فلانی	کنون اینجا نم شاه جهانی ^{۱۲}
خضر گفتش که گر شه را خبر نیست	رباط اینست و بس، چیزی دگر نیست
چو می آیند وی گذرند پیوست	نشتن در رباطی چون دهد دست؟
چو پیش از تو بی شاهان گذشتند	نکو خواهان و بد خواهان گذشتند ^{۱۵}
ترا هم نیز جان خواهان در آیند	وزین کهنه رباطت در ربایند
دربین کهنه رباط آسودنت چیست	نه زنجائی تو، اینجا بودنت چیست
چو ابراهیم این بشنید در گشت	چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت ^{۱۸}

(۳) بفلساقی A بفلساقی B مطلق FI (آ ۴) بایوان B (ب ۶) ای گذاراه BFI این گذرگاه A
 (آ ۷) که نبوذ A چو دبدم BFI (ب) رباطیت A رباطت BFI | این : و B | آنجا B
 (آ ۹) میخوانی AI مبدائی BF (آ ۱۱) راه : روز B (ب) دایم شاه اینجا : شاه دهر والا B
 (آ ۱۴) چو می آیند وی گذرند AI چو می آیند وی رفتند F چو آیند و گذر دارند B (ب ۱۷)
 نه زنجائی A نه اینجا BF از آنجائی I (۱۸) F - (آ) آن I | بشنید A بشنود BI .

روان شد خضر واو از پی دوان شد زدام خضر بیرون کی توان شد
 بی سوگند داذش کای جوانمرد قبول کن کنون گر می توان کرد
 ۲ چو تخی در دلم کشتی نهانی کنون آبی بده ای زندگانی
 بگفت این وز قفای او روان شد که تا مردی ز مردان جهان شد
 رباط کهنه دنیا بر انداخت جهانداری بدرویشی در انداخت
 ۶ بزرگانی که سیر فقر دیدند بلکه نقد درویشی خریدند
 ز نقش پادشاهی باز رستند بمسئ از گدائی باز رستند
 که گرچه ملک ذبی پادشایست ولی چون بنگری اصلش گدایست

۹ (۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه

مگر محمود می شد با سپاهی رسیدش پیش درویشی برای
 سلامی کرد شاه او را دران دشت علیکی گفت آن درویش و بگذشت
 ۱۲ بشکر گفت شاه پاک عنصر که بیند آن غذا با آن تکبر
 بدو درویش گفت ار هوشمندی گذا خود چون تویی بر من چه بندی
 که در صد شهر و ده افزون رسیدم بهر مسجد گدائی تو دیدم
 ۱۵ چه جو جو نیم جو بر هر سرایی نوشتند از پی چون تو گدائی
 ندیدم هیچ بازار و دکانی که از ظلمت نبوذ آنجا فغانی
 کنون گر پیش چشت تمامست ز ما هر دو غذا بشکر کدامت

(آ۱) از پی A بر پی FI در پی B | دوان A روان BFI (ب) بیرون کی A کی بیرون BFI (۲) AI - BF
 (ب) کنون کر A کر هم I (آ۳) چو : که F (ب) آن AI آبش BF (ه) در انداخت AFI
 بدل ساخت B وله وجه (ب) نقد AI فقر BF (۷) F - (آ۸) که کر چه A و کر چه BFI
 (ب) بکامی B (آ۱۱) کرد A گفت BFI (ب) علیکی A علیکم B علیکش FI (ب) که AI
 به BF | آن AI این BF | کدا با آن A کدای با BFI (آ۱۳) از AF از BI (ب) کذا خود
 چون A کدائی چون BF کدائی شک I (آ۱۴) در صد : اندر B (ب) کدائی نو A کدائی
 چون نو BFI (آ۱۵) چه A که BFI | بر BFI در A (آ۱۷) پیش چشت BFI پیش چشم نو A

(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت

مگر شد سنجر با کیزه اوصاف بخلوة پیش رکن الدین اکاف
 زبان بگشاذ شیخ و گفت آنگاه کزین شاهی نیاید ننگ ای شاه ؟
 که هرگز پیر زالی پر نیازی نساژد خویشتر را پی پیازی
 که تا زان پی پیاز آن زن زال بنستانی تو چیزی در همه حال
 شمش گفتا که شیخا من ندانم که چون از پی پیازی می ستانم
 چنین گفت او که زالی ناتوانی بخون دل بریسیذ ریسپانی
 چو بفروشد باندک سیم ای شاه خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه
 هم از بازار تره می ستانی هم از هیزم هم پی ، می ندانی ؟
 زیک یک بز مواشی می بخوای گدائی به بسی زین پادشاهی
 شه آفاق نقد خویشتن یافت زکوة از پی پیاز پیرزن یافت
 دل سنجر از آن تشویر خون شد بخشید از سر ناز و برون شد .
 گذا در رام او چون پادشاهست شه دنیا گدای خاک راهت
 گدای رام او با هیچ در دست بدان مانند که در دستش همه هست
 شهی کورا هزاران گنج کم نیست بدان مانند که نقدش یک درم نیست

(آ۴) بیر AI پیش F زرد B | بر نیازی A پی بیازی F پی نیازی BI (ب) پی پیازی A از
 نیازی BF با نیازی I (آ۵) زان پی پیاز AF از آن بیاز B زان پی نیاز I (ب) در همه حال AI
 در چنان حال B از همان باز F (۶) I - (آ) من A می BF (آ۷) گفت او BFI کفتا A
 (آ۸) سیم : چیز B (ب) به و پیاز AF دنبه بیاز BI (ب۹) A ، زبه و هبه هم چون BFI
 (آ۱۰) A ، زبک تره مراغی F زبرک تره مراغی B زبک بر مراغی I (ب) بسی : بوذ F
 (۱۱) B - (ب۱۲) A ، بخشیدش سه باره برون F بخشیدش سه بازار و برون I زراه چشم
 خون دل برون B (آ۱۳) پادشاهت . . . راهبت B (۱۴-۱۵) F - (آ۱۴) در دست :
 در دست B ، (ب - آ۱۵) B -

درین ره سیم وزر حرمت ندارد که حرمت جز قوی همت ندارد
برای یک درم در مانده باشد ولی دست از جهان افشاند باشد

۲ (۱۱) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت

برای درمنه برخاست آن پاک درمنه چون برون می کرد از خاک
برون افتاد حالی صرّه زر ازان غم دست میزد سخت بر سر
۶ بحق گفتا که کردی تیره روزم چه خواهم از تو؟ چیزی تا بسوزم
چرا چیزی دهی از پیشگام که در عالم بسوزد، می نخواهم
من از تو عدل میخوام ستم نه درمنه باینم اتما درم نه . -
۹ اگر تو همتی داری چو مردان بهمت خویشان را مرد گردان
ز شامت گر امید زر و سیمت دل و جان ترا پیوسته بیمت
چرا باید طلب کردن زر و سیم چو آخر جانت باید کرد تسلیم
۱۲ بترک سیم و زرگو، جان نگه دار که جان بهتر بی از سیم بسیار
چنین آوازه محمود ازان یافت که جان او زدرویشی نشان یافت
که گر در ملک کردی کبر پشه نکردی خلق ذکر او همیشه
۱۵ چو سلطان می شود از فقر مذکور توانی شد تو هم در فقر مشهور
که شاهانی که بر فقر دیدند پناه از سایه زالی گزیدند

(۵ب) غم مردی زد دست بر I (آ۶) کردی A مریدی BFI (ب) چه : چو F (۷ب) در
حالم : جانم I | ی : من F (آ۸) عدل : عنذر F | میخوام ستم نه A خواهم سیم را نه BFI
(۱۰ب) دل و جان A ول جان BFI (۱۱ب) A، کزانت جان بیاید کرد F چرا جانت بیاید کرد BI
(آ۱۲) جان : دل B (ب) AB، بسی از زر بسیار I ززر آخر بصد بار F (۱۳) A، - BFI
(آ۱۴) کبر A کرد BFI (ب) A، نکردد کرد خلق او F نکردی کرد خلق او BI
BFI - A، (۱۵)

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مکر بکروز محمود نکوروی	زلشکر اوتنازه بوذ یکسوی
بره در پیش آمد پیرزالی	عمائی چون الف قدی چو دالی ۳
یکی انبان برگرفت بر نهاده	که سوی آسیامی شد پیاده
شش گفتا چو در نو زور و تنگ نیست	که در انبان رگت و در نو رگ نیست
بیار انبان چو سر محکم بستی	به پیش اسب من نه باز رستی ۶
نهاده آن پیرزن انباش در پیش	چو باذی شد روان یکرانش از پیش
چو پیشی یافت اسب شاه ازان زال	زبان بگشاذ و شه را گفت در حال
که گر با من نه استی ای شه امروز	نه اسم با تو من فردا در آن سوز ۹
چو آن برش گرم کردی در دویذن	که در گرد تو می نتوان رسیدن
اگر فردا بسی مرکب بتازی	نوم در گرد من نرسی چه سازی
مکن امروز این تمجیل ای شاه	که تا فردا بهم باشیم در راه ۱۲
شه از گفتار آن زن خون فشان شد	عنان بر نافت با او هم عنان شد -
اگر درس وفا تعلیق داری	چو محمودت دهد توفیق یاری
کرم اینست وعده این و وفا این	نکوکاری و تسلیم و رضا این ۱۵
اگر زین ناله هرگز بوی بردی	زنه چوگان گردون گوی بردی
وگر نه اوتنازی در ندامت	که هرگز بر نخبزی تا قیامت
تو ای مرد گدا احسان در آموز	گذاشتی از چنین سلطان در آموز ۱۸

(۲) AI، زلشکر دور اوتنازه یک سوی BF (ب) بسوی F (آ ۶) سر محکم A محکم سر BFI
 (۷) از پیش AB در پیش FI (آ ۸) چو بگذشت اسب شاه از پیش آن زال I ازان : از B
 (۹) نه استی A باستی BFI (ب) نه اسم A باسم BFI | فردا من B (آ ۸) ارش A اسبت BFI
 (ب) تو می نتوان AI تو نتوان می BF (۱۲) - I (ب) در راه : همراه B (آ ۱۴) درس A
 در سر BFI (ب) A، چو محمودی که صد توفیق داری BFI (آ ۱۵) وعده این و وفا A
 و عمر این و وفا BI عمر و این و وفا F (آ ۱۶) هرگز BFI هر دم A

المقالة السادسة عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی زاذ ندیدم زآرزوی ملک آزاد
 ۳ نمیدانم من از مه نایماهی کسی را که نخواهد پادشاهی
 کمال ملک نتواند داد از دست که بهر ملک ن جان داد از دست
 نکو گفت آن حکیم مشتری فش که گر شاهی بود روزی بود خوش

جواب پدر

۶

پدر گفتش که ملک این جهانی که ملکی است بی پادشاه فانی
 برای آن چنین بازبده نو که ملک آخرت نشنیده تو
 ۹ اگر زان ملک تو آنگاه گردی هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
 بزرگانی که ملک آن ملک دیدند بیک جو ملک دنیا کی خریدند
 چو می دیدند ملک جاودانی بر افشاندند ملک این جهانی

(۱۱) حکایت پسر هارون الرشید

۱۲

زبیده را ز هارون یک پسر بود که در خلوت ز عالم بیخبر بود
 برون نگذاشتی ماذر ز ایوانش که زیر پرده می پرورد چون جانش
 ۱۵ چو قوت یافت عقل بی قیاس بجوش آمد دل حکمت شناس
 بماذر گفت عالم این سرایست و یا بیرون این بسیار جایست
 جز این جایی اگر هست آشکاره بگو تا پیش گبرم من نظاره

(۲۲) ندیدم ز A نبود از F دید از BI (ب۳) کسی را که AI کسی که BF

(۲۳) آن چنین A این چنین BI این جهان F (ب۹) بر A در BFI (ب۱۶) این : از این F

(ب۱۷) من A آن BFI

دل ماذر بسوخت الحق برو سخت بذو گفت ای گرامی ونکو بخت
 ز قصر این لحظه بیرون فرستم بصحرا و بهامونت فرستم
 برای او خری معمری بیاراست غلامی و دو خادم کرد درخواست ۲
 برون بردند تنها آن پسرا که نا بگشاذ بر عالم نظرا
 ندیده بود عالم آن یگانه تعجب کرد از رسم زمانه
 قضا دید نابونی که در راه گروهی خلق می بردند ناگاه ۶
 همه در گریه وزاری بمانده ز گریه در جگر خواری بمانده
 پسر پرسید آن ساعت ز خادم که مردن بر همه خلقت لازم؛
 جواش داد کان جسمی که جان یافت ز دست مرگ نتواند امان یافت ۹
 نباشد مرگ را عامی و خاصی کزو ممکن نشد کس را خلاصی
 پسر گفتا چنین کاریم در پیش چرا جانم نترسد سخت بر خویش
 چوسنگ از مرگ خواهد گشت چون موم بیاید کرد زود این حال معلوم ۱۲
 چو شیر مرگ را بر وی کین بود تماشا کردند کردک چنین بود
 شبانگامی چو پیش ماذر آمد نشاط و دلخوشی بر وی سر آمد
 همه شب می نخت از هیبت مرگ شکسته شاخ می لوزید چون برگ ۱۵
 بوقت صبحدم بگریخت از شهر بترک لطف گفت از هیبت قهر
 طلب می کرد هارون هر زمانش نمی یافت از کسی نام و نشان
 چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود که وقتی در سرایم کار گیل بود ۱۸

(آ۱) بذو F (ب) گرامی و A گرامین FI گرامی B (آ۶) در راه A ناگاه BFI (ب) ناگاه A
 در راه BFI (ب) لازم : جازم B (ب۱۱) بر : در B (ب۱۲) بیاید رفت و کرد این کار معلوم BFI
 (ب۱۳) چنین : یقین B (آ۱۴) چو : که B (ب) و خوشدل B (ب۱۵) شاخ ABI ناچ F | وی B
 (آ۱۷) می کرد ABI کردند F | هارون A هرون B بیرون FI (آ۱۸) آنکه AF او که BI |
 دل : دین B (ب) = ب۱۳ B

زخانه چو رفتم برون بیازار یکی مزدور را گشتم طلب‌گار
 جوانی را نحیف و زرد دیدم ز سر تا پایش عین درد دیدم
 ۳ نهاده تیشه و زبیل در پیش شده واله نه با خویش و نه بی خویش
 بدو گفتم توانی کارِ کلِّ کرد؟ توأم گفتم گفت اُتانا نه بدل کرد
 بدو گفتم مرا شاید تو برخیز چنین گفت آن جوانمردم بهره‌بر
 ۶ که من شنبه کم کار و دگر نه مرا خواهی همین روز و اگر نه
 چو روز شنبهش بودی سر کار به «سبتی» زین سبب شد نام بردار
 بپردم آخر اورا سوی خانه دو مرده کار من کرد آن یگانه
 ۹ شدم در هفته دیگر بیازار طلب کردم زهر سوبش بسیار
 مرا گفتند او دیوانه باشد همیشه در فلان ویرانه باشد
 شدم او را در آن ویرانه دیدم ز خلقِ عالمش بیگانه دیدم
 ۱۲ زاری و زاری اوقاتده بدام مرگ و خواری اوقاتده
 بدو گفتم که چون بیمار زاری ز من آید ترا تیمار داری
 یا در خانه ما آی امروز که کس را می نه بینم بر تو دلوز
 ۱۵ اجابت می نکرد، القصه بر خاست برای من بجای آورد درخواست
 چو آمد در وثاق من چنان شد کزان سان ناتوان خود کی توان شد
 جهانی درد نجرى گشت در وی نشان مرگ پیدا گشت بر وی
 ۱۸ مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست برون می باید آمد با تو از پوست

(آ۱) رفتم آمد B (ب) گشتم B (ب۲) بای B (ب۳) بی خویش و نه با خویش B (ه ب) بهره‌بر:
 بکه کربز I (آ۶) که شنه ی F (ب) واکر A و دکر BFI (آ۷) به سنی A نسبی BFI (ب۸) کار
 من کرد: کرد کارم I (آ۱۴) در A و با B با F نا I (آ۱۵) می نکرد BI می نکرد A نمیکرد F
 (آ۱۶) در A با BFI (ب) کزان A بران F برین I بدان B (آ۱۷) بجری A بجران BFI I
 در A بر BFI (ب۱۸) AI، برون می آیم اکنون با تو F از برون می بایدم باک آمد از B

بنو گفتم که هر حاجت که خواهی بخواه ای محرم سرّ الهی
 بمن گفت آن زمان کم جان بر آید ز قعر چاه این زندان بر آید
 رسن در گردنم بند و بروم در افکن پس بکش بر چار سوم ۲
 بگوین کار کار اهل دینست جزای من عقی الجبار اینست
 کسی کو عاصی جبار باشد چنین هم سرنگون هم خوار باشد
 دوم کهنه گلی هست پاکم کفن زین ساز و با این نه بخاکم ۶
 که با این طاعت بسیار کردم مگر در خاک بر خوردار کردم
 سیم این مصحف بستان و بشناس که بودست آن عبدالله عباس
 که هارون این حمایل کرده بودی ز چشم دیگران در پرده بودی ۹
 بر هارون بر این مصحف بیفداذ بنوگوی آنکه این مصحف بمن داد
 سلامت گفت و گفتا گوش میدار که در غفلت نمیری همچو من زار
 که من در غفلت و پندار مردم ندیدم زنده گی مردار مردم ۱۲
 بگوئی ماذرم را کز دعائی فراموشم مکن در هیچ جائی
 بگفت این و بکرد آهی و جان داد عفا الله جز چنین جان چون توان داد
 بدل گفتم که می باید رسن خواست که حالی آن وصیت را کنم راست ۱۵
 رسن در گردنش کردم بزاری کشیدم روی بر خاکش بخواری
 یکی هاتف زبان بگشاذ ناگاه که ای از جهل محض افتاده از راه

(آ۲) کم ۱ کز ۸ کر ۸ کین F | آید BFI آیم ۸ (ب) BFI چاه زندان بر سر آیم ۸ (آ۳) ۸، کردن
 من بند و بروم BFI (ب) بکش ۸۱ بر BF | بر ۸ در B از FI (ب) ۸۱ من ۸ نو BFI (۵) در هاشم F
 (ب) چنین هم سر نکون ۸ چو تو هم سر نکون FI بیان نو نکون B | هم خوار ۸۱ و خوار BF
 (ب) زین ۸ این BFI (آ۸) سیم ۸ سوم BF سیوم I (ب) ۱۰ بمن : مرا F (ب) ۱۱ من زار ۸
 مردار BFI (۱۲) I- (آب) مردم : بودم B (ب) ۱۴ ۸، این چنین جان ی توان B این چنین خود
 جان توان F زو چنین خود جان توان I (آ۱۵) ۸۱، ی آید زمن خواست B باید این زمان خاست F
 (ب) ۱۶ بر ۸ در BFI (آ۱۷) ناگاه ۸۱ آنگاه BF

نداری شرم تو از جهل بسیار کنی با دوستان ما چنین کار ؟
 رسن در گردن شخصی میفکن که چون چنبر نهادش چرخ گردن
 ۳ چه میخواهی ازین غم کشته راه فَلَا تَحْزَنْ فَإِنَّا قَدْ غَفَرْنَا
 چو بشنیدم من آن آوازِ عالی زهیت شد دو دستم ستِ حالی
 بدل گفتم که ای غافل پرهیز چه جای این رسن بازیست ، برخیز
 ۶ شدم یاران خود را پیش خواندم سخن از حالِ آن درویش راندم
 همه جمع آمدند و با دلی پاک گلیمش را کفن کردند در خاک
 چو فارغ گشتم از کارِ جوان من گرفتم مصحف و گشتم روان من
 ۹ ستادم بر درِ هارون سحرگاه که تا هارون پدیدار آمد از راه
 نمودم مصحف و بستد ز من شاذ مرا گفتا چه کس این مصحف داد
 بدو گفتم یکی مزدورِ کاری جوانی لاغری زردی نزاری
 ۱۲ چو گفتم ای عجب مزدورِ کارش پدید آمد دو چشم سیلِ بارش
 بسی بگریست تا شد هوش از وی چو بنست اندکی آن جوش از وی
 مرا گفتا بکاست آن سرو آزاد بدو گفتم که سلطانرا بقا باز
 ۱۵ چو این بشنید بخروشید بسیار برفت از هوش آن داننده هشیار
 نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد که آن هرگز کسی را خود بوذ یاذ
 بگردون میرسید آوازِ آهش نگامی داشت از هر سو سپاهش
 ۱۸ پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد چه گفت از من ترا و چه نشان داد
 بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت که باید با امیر المؤمنین گفت
 کزین شاهی مشو زنهار مغرور سخن بشنو ازین درویش مزدور

(آ۱) بر جهل مکار B (ب) ما : من I (آ۳) کم کشته در F (آ۴) آن AF (ب) BI (۱۰) چه کس AI
 که که B ، که این مصحف ترا F (آ۵) چو بشنید این سخن خروشید B (۱۶) خود بوذ یاذ A بوذ
 ریاذ BFI (ب) ای داشت : داشتند F (۱۸) A ، BFI (آ۲۰) ازین B (ب) مزدور و بنجور B

در آن کن جهد کز من پند گیری میان ملک مرداری نمیری
 که گر مردار میری ای یگانه چو مرداری بمائی جلودانه
 بدینا مبتلا تا چند باشی؟ پی دین گیر تا خرسند باشی ۳
 که دنیا پرده جان تو باشد ولی دین شمع ایمان تو باشد
 اگر ملک همه عالم بگیری همه بر تو نشیند چون بمیری
 تو مردی نازکی پرورده در ناز ز حمالی خلقی خوی کن باز ۴
 کنون من گفتم و رفتم تو میسند که نپوشی چنین وقتی چنین پند
 ز سر در درد هارون تازه تر شد ز حیرت مردم از نوعی دگر شد
 باخر با و ناقش برد با خویش که تا بنشت پیش پرده درویش ۵
 زبیده در پس آن پرده آمد که تا پیش حکایت کرده آمد
 چنین گفت او که چون آنجا رسیدم که در خاکش فگندم می کشیدم
 بر آمد از پس پرده خروشی چو دریا زان زمان برخاست جوشی ۶
 زبیده گفت ای فریادم از تو خدا بستاند آخر دادم از تو
 جگر کوشه مرا در مستندی ترسیدی که بر روی او فگندی ۷
 خلیفه زاده را نشناختی تو رس در گردش انداختی تو ۸
 درینا ای غریب و ای جوانم درینا نور چشم و شمع جانم
 چو بازی عزم ره ناکاه کردی که جان ماذر آتشگاه کردی
 درینا ای لطیف نازنینم که ماندی همچو گنجی در زمین ۹
 چه گویم، گورش القعه نشان خواست بزینت مهدی کرد آن زمان راست

(۷) چینی BFI درین A (۱۹) و نام F (۱۱) گفت او: کفا F | آنجا BFI اینجا A

(ب) فگنده F (۱۲) زان زمان A زان میان F آن زمان BI (۱۳) زبیده AFI زبیدم B

(۱۴) بر AF در BI (۱۶) شمع جمع و نور جانم B (۱۷) بازی چون تو عزم راه B

خبرگوینده را بسیار زر داد ولی هارونش از زن بیشتر داد
 توانگر گشت آن مرد خبرگوی کنون این رفت اگر داری دگر گوی -
 ۲ چه خواهی کرد ملکی را که ناکام بلای جان تو باشد سرانجام
 اگر شاهی عالم خانه داری شوی شهادت آن خانه بزاری
 چرا در کلبه بنشسته راست کز و ناکام بر می بایدت خاست
 ۶ چرا مشوقه خواهی که پیوست غم آن عاقبت گردانند پست
 چرا جمع آوری چیزی بصد عز که یک جو زان نخواهی خورد هرگز
 اگر تو دشمن ملکی پذیر باش وگر در ملک هارونی پسر باش
 ۹ ز حال آن پسر دادم نشایت کنون حال پذیر گویم زمانیت

(۲۱) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر میکرد هارون رسید آنجا که بهلول مجنون
 ۱۲ زبان بگشاد کای هارون غم خوار قوی در خشم شد هارون بیکبار
 سپه را گفت کیست این بی سرو پای که میخواند بنام در چنین جای
 بدو گفتند بهلولست ای شاه روان شد پیش او هارون هم آنگاه
 ۱۵ بدو گفتا ندانی احترام که میخوانی تو بی حاصل بنام؟
 نمیدانی مرا ای مرد مجنون؟ که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
 جوابش داد مرد پر معانی که میدانم تو این نیکو توانی
 ۱۸ که در مشرق اگر زالیست باقی که بر سنگ آیدش پای اتفاقی

(۲) ا کرداری AB کرداری F و کرداری I (آ۱) ا کر AB و کر FI | شامی AF شادی BI
 (۵) A، کز و ی بایندت ناکام بر خاست BFI (آ۶) مشوقه AF مشوق را B دلهارشی I
 (۷) Zان AF را BI (آ۸) ا کر تو دشمن BF چو دشمن بیسی A چو هنی دشمن I |
 ملکی BF ملک AI | پذیر ABI پسر F (ب) پسر ABI پذیر F (ب۶) بر ABI در F |
 هم کنون خون B (ب۸) بر AFI در B

وگر جایی پُلی باشد شکسته که گرداند بُزی را پای بسته
 تو گر در مغربی از تو ترسند بترس ای بجزر کز تو بپرسند
 بسی بگریست زو هارون بزاری بدو گفتا اگر تو وام داری ۳
 بگو تا جمله بگزارم بی‌کبار جوابش داد بهلول، نکوکار
 که تو وامی بوامی می‌گزاری چو مال، خویشی یک جو نداری
 ترا گر مال مال، مردمانست که نیست آن، تو هر چت این زمانست ۶
 برو مال، ملکانان زپس ده که گفت مال کس بستان بکس ده
 نصیحت خواست از بهلول هارون بدو گفت آن زمان بهلول بخون
 که ای استاذ در دنیا چنین راست نشان اهل دوزخ در تو پیداست ۹
 زرویت محو گردان آن نشانی وگر نه گفتم ورفتم، تو دانی
 دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم بجا شد آن همه اعمال دینم
 بدو گفتا بین هر ماه و هر سال که همچون اهل دوزخ داری احوال ۱۲
 دگر ره گفت اگر چه بو الفضولم نسب تقدست باری از رسولم
 بدو گفتا که چون قرآن شنیدی فلا أنسابَ بینَهُم [۱۱] ندیدی؟
 دگر ره گفت هان ای کم بضاعت امیدم منقطع نیست از شفاعت ۱۵

(آ۲) نوکر: وکر B | ترسند A ترسند FI ترسند B | (آ۳) زو هارون AF هارون
 زو BI (آ۴) جمله AI وام BF (آ۵) نو وام مرا چون F (آ۶) کر هست مال F | مردمانست:
 دیگرانست B (آ۷) ملکانان زپس BI ملکانان به پس F ضعیفان باز پس A (ب) مال BF
 وام AI (آ۹) در A بر BFI (ب۱۰) A، نه من بدو گفتم نو F نه من نکفتم به نو B نه چون
 بگفتم من تو I (ب۱۱) اعمال AB احوال F اعمال I (آ۱۲) و هر سال و هر ماه B
 (ب) A، بچون با اهل هست باشد احوال F که چون اهل جحمت باشد احوال I که چون اهل
 جهنم باشند راه B (ب۱۳) از AF با BI (ب۱۴) بنهم A بنهم ی B بنها F، انساب خواندی و I

بدو گفتا که بی اذن الهی شفاعت نکند او زین می چه خواهی
 سپه را گفت هارون هین برانید که او مارا بکشت وی ندانید . -
 ۳ چو نه ملکست اینجا و نه مالک نجات تست اگر کردی تو هالک
 چو سنگی صد هزاران سال بر جای بمی ماند نمی مانی تو بر پای
 چه خواهی کرد در جایی درنگی که آنجا بیش ماند از تو سنگی
 ۶ دلا کم گیر چرخ سرنگون را چه خواهی کرد این دریای خون را
 زهی خوش طعم دیگر چرب روغن که از مرگش بوذ زترین نهبن
 قدم باید بگردون بر نهادن سر این دیگر بر خون بر نهادن
 ۹ چو پر خون افتاد این دیگر پر جوش مرن انگشت در وی سر فرو پوش
 شفق خونت و دایم چرخ گردون سر بریده می گردد در آن خون
 جهانی خلق بین در هم فزاده همه از بهر زیر خاک زاده
 ۱۲ همه خاک زمین خون سیاهست سیاهش وار خلق بی گناهست
 عیان بینی اگر باشی تو باهش زیک یک ذره خون صد سیاهش
 (۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

۱۵ سلیمان کوزه می خواست روزی که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
 که آن کوزه نبوده باشد آنگاه ز خاک مردگان افتاده در راه
 چنین خاکی طلب کردند بسیار ندیدند ای عجب از یک طلب کار

(۱) A، شفاعت نیست از من (از وی B) می چه BFI (آ۲) هین A مان F او B می I
 (۳) BF - (۱) بمی A نمی BFI | نمی مانی AFI کجا مانی B (۵) آنجا F اینجا ABI
 (۷) نهبن : نهبن AB نهبن I، زربنه نهبن F (۸) دیک A جان BFI (۹) مرن : من B |
 A + : که چندان که بیش آشوب این دیک نیای لقمه بی زهر و بی ربک
 (آ۱۰) و دایم A دایم BFI (ب) A، زافسر مانده می گردد بدل خون F در افسر ماند وی
 (مانده می B) گردد بر از خون BI (۱۲) وار خلق AI را از خلق BF (۱۳) ربک AFI بک B
 (۱۶) مردگان A مرده BFI (۱۷) از بک I زان بک A آن بک B از صد F

یکی دیوی در آمد گفت این خاک بیارم من ز خاک مردگان پاک
 بدیائی فروشد سرنگون سار هزاران گز فرو برد او بیکبار
 ز قعر آن همه خاکی برداخت ازان گِل کرد و آخر کوزه ساخت ۳
 سلیمان کوزه را چون آب در کرد ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد
 که من هستم فلان بن فلانی بخور آبی چه می پرسی نشانی
 کز اینجا تا به پشت گاو و ماهی تن خلقت چندان که خواهی ۶
 ازان خاکی که شخص آن و این نیست اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
 ترا گر کوزه و گر نور نیست یقین میدان که آن از خاک گور نیست
 خُشک آن گِل که گرچه یافت نابی ولیکن کوزه شد از بهر آبی ۹
 بر آن گِل که سازندش نوری که هر ساعت بتابندش بزوری
 بگورستان نگر تا درد بینی جهانی زب جهانی مرد بینی
 همه در خاک و در خون باز مانده درون ره نی زیرون باز مانده ۱۲
 اگر پناایت از جانب پاکست بین تا خاک گورستان چه خاکست
 که هر ذره ز خاکش گر بپوئی ز خسر صد جهان یابی تو کوئی
 چو گورستان نخستین منزل آمد بین تا آخرین چه مشکل آمد ۱۵
 اگر خواهی صفای آن جهانی بگورستان گذر نامی توانی
 که دل زنده شود از مرده دیدن شود نقدت بدان عالم رسیدن

(آ۱) در آمد A بیامد BFI (ب۲) کز : بر B (ب۳) اروا (آ۱) سلیمان AI حکیم آن BF
 اب) خویشش A خویش BFI (آ۷) ازان AFI ازین B | این و آن BF (ب-آ۸) F -
 (ب۷) این زمان نیست B (آ۸) نورست ... کورست B (ب) آن A | اندر جهان F
 (آ۹) کل که گرچه ABI خاک اگرچه F (آ۱۰) سازندش ABI کردند آن F (ب) هر روزش
 بتابندی B (ب۱۲) ای A - BFI (آ۱۳) پناایت از AF پناهی تو BI (ب۱۶) کدر A
 نشین BFI (ب۱۷) بدان AFI در آن B

(۱) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

شهی در خشم رفت از مردِ درویش بر اندش بادی پر درد از پیش
 ۲ بدو گفتا ترا ندمم امانی چو اندر ملک من باشی زمانی
 رفت از پیش او مرد نهی دست بگورستان شد و آزاذ بنشت
 چو شه بشنود حالی داد پیغام که نه فرمودم ای شوریده ایام
 ۶ که بیرون شو ز ملکم؟ می ستیزی؟ مگر خواهی که خود را خون بریزی؟
 جوابش داد کین پذیرفته ام من که از ملک تو بیرون رفته ام من
 قیامت را که راهی مشکل آمد نه گورستان نخستین منزل آمد؟
 ۹ نخستین منزل عشر نه آنست؟ نه ملک نت، ملک آن جهانست
 چو افتد زن بدرد زه از آغاز چنین گویند خلق از حال او باز
 که این زن در میان دو جهانست که یک پایش درین، دیگر در آنست
 ۱۲ تو هم ای بخبر تا در جهانی میان دو دمت دایم چنانی
 گر این دم شد دگر دم بر نیاید نشان تو ز عالم بر نیاید
 مزن بانگ و مکن نوحه بیارام که ناید باز مرغ رفته در دام
 ۱۵ چون شد مرغ جان را دامگاهی چرا زین دام کرد آرامگاهی

(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

جوانی را زنی دادند چون ماه که عقل کس نبود از وصفش آگاه

(آ۲) رفت A شد BFI (ب۳) چو A که BFI | اندر AB نو در FI (آ۴) او A آن F
 شه BI (آ۵) بشنود AI بشنید BF (آ۶) ی ABI بی F (ب) خود را خون A که خون خود BFI
 (آ۷) A، بدو آن مرد گفتا گفته ام من BFI (آ۸) راهی A کاری BFI (ب۹) نت و ملک B
 (آ۱۰) افتد زن A زن کردد B زن افتد FI | از آغاز A ز آغاز I با آغاز B در آغاز F
 (آ۱۵) چون ABI کجون F | جان AI نی BF

جمالش آیه دلخستگان بود لبش جان داروی لب بستگان بود
 قضارا آن عروس همچو مه مرد نبودش علقی در درد زه مرد
 چو الفقه بخاکش کرد شویش بگل بنهفت آن خورشید رویش ۳
 یکی شیشه گلابش بود آنگاه که شته بود روزی پای آن ماه
 بدان شیشه سر آن گور گل کرد ولی با اشک خونین معتدل کرد
 چرا شد پای بند آن دلارام که باید شت دست از وی بنا کام ۶
 چرا اندر عروسی شت پایش چودست از وی بشتن بود رایش...
 چگویم از تو و از خود، درینا درینا از شد و آمد درینا

المقالة السابع عشر

۹

پسر گفتش بر محبوب و معیوب تو میدانی که ملک هست مطلوب
 بزرگان و حکیمان زبردست بایشان قوت می جویند پیوست
 نه هرگز جمع دینم نه پریشان که فارغ بود از درگاه ایشان ۱۲

جواب پدر

پدر گفتش عزیزا چند گوئی ز غفلت ملک فانی چند جوئی
 چو باقی نیست ملک جز زمانی مکن در گردنت بار جهانی ۱۵
 چو بار خود تنها بر نشابی بیار خلق عالم چو آب شتابی ؟
 زدرویشی چو مردن هست دشوار زشاهی چون بمیری آخر کار ؟
 چو می بینی زوال پادشاهی عجب می آیدم نامی چه خواهی ۱۸

(۱) بنگان A ننگان BFI (۲) قضارا : چه حکوم A شیشه A کوزه FI کوثر B
 (ب) خونین AB خونی FI (۶) بنا کام AI سر انجام F دلارام B (۸) از خود و از نو B
 (۱۰) بر F که بر AI بسی B (۱۱) زبردست F (ب) بایشان قوت می BFI بدان قوت می A
 (۱۵) ملک A ملکی BFI (۱۶) B - (آ) تنها A نو تنها FI (۱۷) زشاهی AF
 زشادی BI (۱۸) چو AFI نو B

(۱) حکایت گوسفندان و قصاب

چنین گفت آن امیر دردمندان که نیست این بس عجب از گوسفندان
 ۲ که می آزند ایشانرا بخواری که تا بزنند سرهاشان بزاری
 که بی عقلند و ایشان می ندانند ازان سوی مقابر چون روانند
 ازان قصاب می باید عجب داشت که او هم علم دارد هم طلب داشت
 ۶ چو می داند که او را نیز ناگاه بخواهندش بریدن سر درین راه
 چگونه فارغ و ایمن نشست نمی جنبد خوشی ساکن نشست--
 نگه کن تا بآدم پشت بر پشت که چندین طفل عالم در شکم کشت
 ۹ بسی میرند جسم مور داذه بسی شیرند تن در گور داذه
 چهارا ذره در مغز هاش نیست که او جز رستی شهاب کش نیست
 چه می گویم خطا گفتم چو متان که او زالیست سر تا پای دستان
 ۱۰ ترا می پرورد از بهر خوردن بنه این تیغ را تا کام گردن
 مکش گردن، فلک سپلی زن تست که گر سپلی خوری در گردن تست
 بسی کردنت پرورده کردی که تا فربه شوی و خورده کردی

(۲) حکایت باز با مرغ خانگی

۱۵ زمرغ خانگی بازی بر آشت بمرغ خانگی آنگه چنین گفت
 که مردم دارند تیمار خانه دی نگذارند بی آب ودانه
 ۱۶ نگه می دارند از اعداات پیوست که تا بر تو نیابند دشمنی دست

۱۵ب) مقابر چون AB مفررا چون F مقام خود I (۵ب) علم دارد A عقل داشت و F
 علم داشت و BI (۶آ) چو AF چه BI (ب) دران راه F (۷آب) نشست AI نشسته BF
 (ب) ولی ساکن B (۸آ) بر AI در BF (۹آ) جسم A چشم BFI (۱۲آب) تست AFI نو B
 (۱۷ب) دی نگذارند بی AI نکه می دارند با BF (۱۸ب) دشمنی ABI هیچ کس F

نو پیوسته ز مردم می گریزی چنین بدعهد از بهر چه چیزی
 وفای تست مردم را همیشه ترا جز بی وفائی نیست پیشه
 نیامیزی تو با مردم زمانی چو تو نشنیده‌ام نامهربانی ۳
 مرا باری اگر مردم بصد بار زپیش خویش بفرستد بصد کار
 در آیم عهد ایشارا بیرواز بزودی هم بر ایشان رسم باز
 وفائی نیست مرغ خانگی را که پیشه میکند بیگانگی را ۶
 چو مرغ خانگی بشنید این راز جواب باز داد اندر زمان باز
 که ای بی دانش بی قدر و مقدار نه بینی باز گشته سر نگون سار
 ولی صد مرغ بینی سر بریده به پای آویخته سینه دریده ۹
 وفای آدمی گر این چنینست ازان بیزار گشتم این یقینست
 چنین عهد و وفارا در زمانه چه بهتر، خاک بر سر جاودانه
 چه گر این ساعتم می پرورد لیک برای کشتم می پرورد نیک ۱۲
 نو گر این را وفا دانی جفا به بسی کفر از چنین مهر و وفا به ...
 زدپری که ترا ای چرخ گردان روانست آسیا بر خون مردان
 شکفتا کار تو ای چرخ ناساز که در خاک افگنی پرورده ناز ۱۵
 جهانما حاصل پروردند ما چه خواهد بود جز خون خوردن ما
 کس از خون خوردن تو نیست آگاه که پنهان میکنی در خاک و در جام
 جهانما چون حیات تو مماست وفا از تو طمع کردن وفات ۱۸

(۳) (ب) نشنیده A نشنوده BFI (ه) A، بزودی در بر ایشان BF بزودی هم بر ایشان بر I
 (۷) (آ) شنید A بشنود BFI (ب - ۷) - (آ) I (ب) جواب A جوابش BF (آ) دانش و B
 (ب) نکو - از I (آ) ای A این BFI (ه) (ب) پرورده ناز A پرورده را باز F پرورده
 در ناز I افکنده در ناز B

جفات اول مرا در شور انداخت وفان آخر مرا در گور انداخت
 نمیدانم که تا این بی در وبام برای چیست گردان بام تا شام
 ۳ عجایب نامه این هفت پرگار مرا در خون بگردانید صد بار
 ز سر تا پای رفتم هر زمان من نمیدانم سراپای جهان من
 چو گوئی بی سروبی پای ازانم که سر از پای و پای از سر ندانم
 ۶ چو جان اینجا نفس از خود نهان زد چگونه لاف دانش می توان زد

(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می داد

بسی بیننده معروف بودی که ارواحش همه مکشوف بودی
 ۹ دی گر بر سر گوزی رسیدی در آن گور آنچه میرفتی بدیدی
 بزرگی امتحانی کرد خردش بخاک عمر ختام بردش
 بنو گفتا چه می بینی درین خاک مرا آگاه کن ای بیننده پاک
 ۱۲ جوابش داد آن مرد گرامی که این مردیست اندر نامی
 بدان در که که روی آورده بودست مگر دعوی دانش کرده بودست
 کنون چون گشت جمل خود عیانش عرق می ریزد از تشویر جانش
 ۱۵ میان خجالت و تشویر ماندست وزان تحصیل در تقصیر ماندست
 بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد زدانش لاف آنجا کی توان زد
 چو نه انجام پیداست و نه آغاز نیابد کس سر و پای جهان باز
 ۱۸ فلک گوئست و گر عمری شتابی چو گویش پای و سر هرگز نیابی
 که داند تا درین وادی مُنکر چگونه میروم از پای تا سر

(آ ۲) وبام AI و دام BF (ب ۲) بام A صبح BFI (ب ۱) سراپای A سرو پای BFI
 (ب ۸) که او حس همه F | موصوف B (ب ۹) رفتی بدیدی F (ب ۱۱) مرا آگاه کن |
 بیننده AI داننده BF (ب ۱۲) مردی بود بر B (آ ۳) درگاه روی I (آب) بودست AFI
 بودش B (آ ۱۸) و گر : کر F

سراپای جهان صد باره گشتم ندبدم چاره بیچاره گشتم
سراپای جهان درد و دریغست که گر وقتت هست آن نیز نیست
مرا این چرخ چون صندوق ساعت زباز بچه رها نکند بطاعت ۲
(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

یکی پرسید آن شوریده جانرا که چون می بینی این کار جهانرا
چنین گفت این جهان پر غم ورنج بعینه آیدم چون نطم شطرنج ۶
گهی آرایشی یبند بصف در گهی برهم زندش چون دو صفدر
یکی را می برند از خانه خویش دگر را می نهند آن خانه در پیش
کهی بر شه در آیند از حوالی بسد زاری کنندش خانه خالی ۹
چنین پیوسته تا آنکه که داند که این نطم مزخرف بر فساند
چنان لهو و لعب کردست مغرور شدی مشغول مال و ملک و منشور
نو شهبازی، گشاده کن پر و بال پیر زین دامگاه لعب اطفال ۱۲
(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

یکی پرسید ازان دیوانه ساری که ای دیوانه حق را چیست کاری
چنین گفت او که لوح کوذ کافرا اگر دیدی چنان می دان جهانرا ۱۵
که گاه آن لوح بنکارذ ز آغاز گهی آن نقش کئی بترذ باز
درین اشغال باشد روزگاری بجز اثبات و محوش نیست کاری -
فغان از خلق و فریاد از زمانه نفیر از نقش لوح کوذ کانه ۱۸

(۱) چاره: چاره و B (۳) صندوق و B (۶) نطم و B (۴-۱۲) I - (۷) آرایشی A
از آنشی BF (ب) برهم AF درهم B (۱۰) پیوسته A کفنا که B گفت او که F (۱۱) B -
(ب) و ملک منشور F (۱۲) دامگاه و لعب B (۱۳) چیست A هست B نیست FI
(۱۶) بنکارذ A بنکارند BFI (ب) نقش: لوح F (۱۷) A درین تقاره بوذ او BF
درین نظاره او I

نگاری کان زان بر دست دارند اگر چه زان نکوئی چون نگارند
 دل آن بهتر کزان در بند نبوذ که آن هم پیش روزی چند نبوذ
 ۳ نگاری کان نخواهند ماند بر جای نه بر دست زینده نه بر پای
 نگاری کان بسان درهم آید چو زهر جانت جان زو پر غم آید
 اگر چه ذوق دنیا بی شمارست ولیکن در بقا چون آن نگارست
 ۶ سر مردان عالم مصطفی بود بین ما در ره دنیا بجا بود
 چو اندر ملک درویشی سر افراخت قسای مکنش را در بر انداخت
 طعام جوع را صد خوان بگترد بملک فقر شاد زوای بگترد
 ۹ چنان بر ملک دنیا خاک انداخت که رخت از خاک بر افلاک انداخت
 کال ملک درویشی چنان داشت که آن طاقت ندانم تا توان داشت

(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

۱۲ اسامه گفت سبب داد فرمان که بو بکر و عمر را پیش من خوان
 چو پیش آمد ابو بکر و عمر نیز پیمبر گفت ز همراه را دگر نیز
 برو بابا جهازت هر چه داری چنان خواهم که در پیش من آری
 ۱۵ اگر چه نور چشمی ای دلفروز بمیدر می‌کنم تسلیم امروز
 شد و یک سنگ دست آس آن یگانه برون آورد در ساعت زخانه
 یکی کهنه حصیر از برگ خرما بیکی مسواک و نعلینی مطرا

(۱۱) بر : در B (ب) زان AFI آن B | چون AI - BF (۱۲) ولی آن نه B (۳) AI ،
 دست هم زبید BF (۱۴) A ، نکاری زان نشان بر هم بر (در B) آید BF نکاری زان با
 در هم بر آید I (ب) A ، چو هر جائیت آخر جان سر آید B چو هر جائیت زو جان هم بر آید F
 چو زهر جانت دل رو بر بر آید I (ب) A در بر A در پشت BFI (ب) رخت AI رخ BF
 (۱۰) درویشان I (ب) دگر AB بندر F بندو I (۱۴) برو بابا A بندو کفنا BFI
 (۱۶) سنگ دست آس آن بکانه A سنگ دست آس بکانه I دست سنگ آسبانه B
 سنگ دست آسبانه F (ب) در A آن BFI

یکی کاسه ز چوب آورد با هم	یکی بالش ز جلد میش محکم
پیمبر جاذر ولیکن هفت پاره	همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجه انواع واجناس	بگردن بر نهاد آن سنگ دست آس ۳
ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت	عمر آن بالش اندر راه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر	بشد بر سر فگند آن کهنه جاذر
پس آن نعلین را در پای خود بست	پس آن مسواک را بگرفت در دست ۶
اسامه گفت من آن کاسه آنگاه	گرفتم پس روان گشتم در آن راه
به پیش حجرة حیدر رسیدم	ز گریه روی مردم می ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار	چرا می گرشی آخر این چنین زار ۹
بدو گفتم ز درویشی زهرا	مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجه هر دو جهانست	جهان دخترش اینک عیانست
بین ناقصر و کسری چه دارد	ولی پیغمبر از دُنیی چه دارد ۱۲
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز	چو باید مرد هست این هم بسی چیز
چوپای و دست و روی و جسم و جانست	نخواهد ماند گو این هم ممانت . .
جگر گوشه پیمبر را عروسی	چو زین سانت تو در چه فسوسی ۱۵
شنودی حال پیغمبر زمانی	نو میخواهی که گرد آری جهانی
چو کار این جهان خون خوردن تست	چه گرد آری، که باز گردن تست
چو خورشیدت اگر باشد کالی	بوذ آن ملک را آخر زوالی ۱۸

(آ ۱) با : او B (ب) دکر از جرم محکم B (آ ۳) و - B (ب) بر AFI در B (آ ۶) در BFI بر A
 (۷) روان AB دوان FI (آ ۸) به AF چو BI (ب) چیز AB نیز FI (آ ۱۴) AI، و دست
 و چشم و روی BF (آ ۱۵) گوشه AI گوش BF (ب) در چه فسوسی A چه ی فسوسی B
 چه ی نرسی I چه ی نوبسی F

اگر چه آفتاب عالم افروز بتخت سلطنت بنشت هر روز
 ز دست آسمان باروی چون ماه کله را بر زمین زذ هر شبانگاه
 ۳ اگر این پرده نیلی نبودی نه کوژی یافتی کس نه کبودی
 فلک کوژست از سر تا به پای نیایی راستش در هیچ جایی
 چو بگرفتست ازو کوژی جهانی نیایی راستی از وی زمانی
 ۶ فلک در خون مردان چرخ زن شد ز دلوش حلق مردان در رسن شد
 زمین بر گاو افتادست مادام ولی گردون ندارد هیچ آرام
 نمدانم چه کارست اوقاده که گردون می دود گاو ایستاده
 ۹ فلک را قصد جان تو ازانت که با تو پای گاوش در میانست
 زمین بر گاو مانده دشمن تست که دایم گاور او در خرمن تست
 میان گاو چندینی چه حقی لباده بر فکن بر گاو ورفتی
 ۱۲ گوی، گاوی درو، کوئی برین گاو، فلک چو گان، که یابذ یکنفس داو؛
 ولی از جسم دل مرده پریشان شکم پر کرده هم از پشت ایشان
 بخرخ چنبری ره نیست هیچی بخوذ بر چون رسن تا چند پیچی
 ۱۵ اگر مهر فلک عمری بورزی بدوزد یا بدزد همچو درزی
 تنوری نافه ست از قرص آتش که از خوانش نیایی رگرده خوش
 بجا از ماه سنگت لعل گیرد صکه او هر ماه خود را نعل گیرد

(۳) کس نه A ه کس FI و نه B (آ۴) کوژست BFI کوژیت A | بائی A بابش BFI
 (ب) راستش A راستی BFI | جایی A جایش BFI (آ۵) کوژی AI خواری BF
 (آ۶) در A بر BFI | چرخ : موج B (ب۹) گاوش AFI گاوی B (ب۱۱) لباده AB کباده F
 کباده I (ب۱۲) AF - BI (ب۱۳) AFI - B (آ) A، از خشم من اینجا پریشان F از جنم
 دل من ای پریشان I (ب) A، شکم پرده هم از پشتی ایشان FI (آ۱۴) چنبری F
 (ب) بخوذ بر چون BI بخوذ همچون A بخوذ بر خود F (ب۱۵) بدزد یا بدوزد B
 (آ۱۶) نافه ست : نافست AFI نافه B | از A این BFI (ب) از : در B

که میداند که این گردنده پرگار چه بازی می نهد هر لحظه در کار
 سپهر عمر مشق بی سرو پای بیسای و بیسای و بیسای
 ازین پیمانه پیوذن بادوار نمی آرد ترا سرگشتگی بار ۲
 نکو کاری نکردی ای نگون کار که در بازی کنی عالم نگونار
 چو طشتی خون به سر سرپوش می باش بیسای می کش و خاموش می باش
 چرا افسوس میداری همیشه چو جز گشتن نداری هیچ پیشه ۶
 سپهر پیر چون شش روزه طفلی ز علو افکنده ناگهات به سفلی
 توئی ای شصت ساله تیره حالی که این شش روزه کردت در جوابی
 نه چون بخت شش روزه آگاه که این شش روزه طفلت برد از راه ۹
 چه گر امروز پیر نا توانی ولی در گور طفل آن جهانی
 بنیروی اسد تا چند نازی که تو سرگشته گر سرفرازی
 چو طفلی و ترانه تن نه زورست قساط تو کفن، کهواره گورست ۱۲
 چو پنبه گشت موت ای یگانه که پنبه خواهدت کردن زمانه
 جوان چون آتشت ای پیر عاجز تو چون پنبه نساژد هر دو هرگز

(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست

مگر پیری یکی دختر جوان خواست نیامد کار این با کار آن راست
 بنمود میخواندش بهر بوسه آن پیر نمی آمیخت با او چون نمی وشیر

(۱) در AI بر F بر B (۲) AF، به پمائی به پمائی به بیای B بیبای و بیبای I
 (۳) آ) بدوار F (ب) = ۱۸ B | آرد AI کردد F (۴) F - (۵) (آ) نکونکار A
 نکونکار BI (ب) بازی AI بزر B | عالم نکونار A شهری ازین کار BI (۵) B - (۶) F -
 (۷) زعلوی او فکندت نا بفل B (۸) کردت AB کردد F کرده I (۱۰) پیر A
 پیری F پیر و BI (۱۱) نازی AF نازی BI (ب) کر ABI کو F (۱۷) بهر بوسه : تصحیح
 ماست، بیوسه AI و بیوسه B، زبهر بوسه میخواندش آن F

رفیق داشت پیر سال خورده بدو گفت ای بسی نیکار برده
 بگو تا حال تو با زن چه گونه است تو پیر و او جوان این باز گونه است
 ۳ چنین گفت او که گمراه من از وی که هر ساعت که بوسی خواهم از وی
 مرا گویند ندارم موی تو دوست که پنبه در دهان مرده نیکوست
 چو تو در بوسه آئی هر زمانم نهی چون پنبه موی اندر دهانم --
 ۶ برو پنبه خوشی از گوش برکش که پنبه گرد موی تو ترا خوش
 مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی که موی خویش همچون پنبه دیدی
 از آن پشت به پیری چون کان شد که چون تیر از گناهی سرگران شد
 ۹ زحق پیش از اجل بیدار می خواه چو مست غفلتی هشیار می خواه
 بر افشان هر چه داری همچو مردان چه سازی چون زنان با چرخ گردان
 اگر داری گل اندر سر چه شوی سرت در گل نخواهد ریخت گویی؟
 ۱۲ حجاب از تن ویرانه بر دار طبق پوش از طبق مردانه بر دار
 که تا ویرانه جای شرک و علت شود معموره دین، اینست دولت
 اگر در شرک میری وای بر تو که خون گریند سر تا پای بر تو
 ۱۵ کسی عمری در ایمان ره سپرده در آخر، چون بود، کافر برده

(۸) حکایت آن درویش با ابو بکر و راق

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق که بس گریانسی بو بکر و راق
 ۱۸ بدو گفتا که ای مرد خدائی بدین زاری چنین گریان چرا می

(۱) برده A خورده BFI (۲) پیری او I (۳) گفتا I (ب) بوسی AF بوسی I بوی B
 (۴) موی A بوی BF بوس I (۵) چو تو A چرا BFI آئی AFI آری B (ب) موی اندر A
 موبت در FI موی در B (۷) خوبش چون B (۸) همچو نون شد I (ب) کنامت AF کانت I
 کان B | کران BF نکون AI (۱۰) همچو مردان هر چه داری I (ب) با چرخ ناری I با چرخ
 گردان AF این چرخه گردان B (۱۱) کل اندر سر A سرت در کل BFI (۱۲) حجاب را
 ازین فرزانه B (۱۳) علت تا و علت AI و علم است B (ب) حکم است B (۱۷) کربنده B

چنین گفت او که چون گریان نباشم زبای افتاده سرگردان نباشم؟
 که امروزی درین جای نشستم درین یکپاره گورستان که هستم
 زده مرده که آوردند امروز یکی ایمان نبرد این بس بود سوز^۳
 کسی را دین بود هفتاد ساله بکفرش چون توان دیدن حواله؟
 کنون هم گریه و هم سوزم اینست چه گویم، نقد امروزم هم اینست...
 عزیزاکاز مشکل می نماید ولیکن خلق غافل می نماید^۶
 زخوف عاقبت هر کو خبر یافت بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
 زخوف ره میان کفر و ایمان نه کافر خواند خود را نه مسلمان
 میان کفر و دین بنشست ناکام که تا آن آب چون آید سر انجام^۹

(۹) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

چو بود آن شیخ سالی شصت هفتاد ز بعد آن مگر در نزع افتاد
 یکی گفت ای بدان عالم قدم زن بجای دفت کنم جای رقم زن^{۱۲}
 چنین گفت او که من شوربده ایمان نخواهم در بر جمعی مسلمان
 چو من نور مسلمانان ندارم بگورستان دین داران چه کارم
 نمی خواهم جهودان نیز همبر که بیزارست از ایشان پیور^{۱۵}
 میان این دو گورستان زمین بدست آور که من نه زان نه زمین
 مرا نه در مسلمانی قدم بود نه در رام جهودی نیز هم بود...

(۱) زبای: زباز B (۲) نشستم ABI که هستم F (ب) که هستم ABF نشستم I
 (۳) نبرد AI نبود BF (۵) A، این گریه و سوزم I و سوزم F از بنست BF هم گریه
 و سوزم از انست I (ب) از بنست B از انست I (۷) یافت AFI داشت B (۹) تا آن آب B
 آن آب A تا آن کار F تا از آب I (ب) بنشسته B (۱۱) هفتاد AF و هفتاد BI
 (۱۵) نخواهم با B (۱۷) جهودی AF جهودان BI

میان این و آن باید چنین کس که تا خود حال چون گردد ازین پس
 ز رفتی یک قدم این راه آخر بجا بودی تو چندین گاه آخر
 ۳ نداری هیچ کاری کارت آنجاست بره بر عقبه بسیار آنجاست
 نه چندان عقبه در پشت آنجا که هرگز روی آنجاست آنجا
 ازین وادی که در وی بیم جانست اگر خونی شود جان جای آنست
 ۶ چه دریائیت این در جان پدیدار نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
 هزاران دل اگر خون شد درین راه ولی زان جمله جانی نیست آگاه
 که می داند که هر دل چون چراغی چه سودا می پزد در هر دماغی
 ۹ همی هر لحظه غم بیشتر مارا ازین راهی که در پشت مارا
 چراغ نور ایمان بر سر راه چه سازی گر فرو میرد بناگاه

(۱۰۱) حکایت سفیان ثوری رحمه الله

۱۲ مگر سفیان ثوری چون جوان بود ز کورزی قامت او چون کمان بود
 یکی گفت ای امام آن جهانی چرا پشت دو تا شد در جوانی
 بصورت وقت این پشت دو تا نیست که پشت تو چنین دین روا نیست
 ۱۵ چه افتادست ، مارا حال برگوی نشانی ده بیانی کن خبر گوی
 چنین گفت او که استاذیم بودست که دایم راه رفقت و نمودست
 چو وقت مرگ او آمد پدیدار بیالینش شدم میدیدمش زار
 ۱۸ بفایت اضطرابی در درونش که می جوشید همچون بحر خوش

(آ۳) اجاست B (اب) بره بر عقبه بسیار A برو خون ریزی بسیار F برو خون
 (همچون B) زمین بسیار BI (ب) آنجا BFI آنرا A (ه) خونین I | جان BFI دل A
 ه (آ۶) چه BF چو AI (اب) نه سر پیدا و نه پایان I نه سر پیدا و نه سامان A نه هرگز او
 سر و پایان B، نه پایان او هرگز F (آ۷) دل B جان AFI (ب) میدیدمش AI و دیدمش F
 دیدم و را B (آ۹) اضطرابی BFI اضطرابی A (ب) همچون AI وی شد F و میرد B

همه جان و دلش پر آتش رشک یک یک مژه صد صد دانه اشک
 میان جامه در لرزیده چون برگ دل اورا امیدی بر در مرگ
 بدو گفتم که شیخا این چه حالت زبان بگشاذ کایمان در وبالت ۴
 به بخت سال در خون گشته ام من کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
 خطاب آمد که تو مردود مائی تو زین در دور شو، مارا نشائی
 چو زو بشنیدم این خود را بکشم طراقی زان برون آمد زبشتم ۶
 چو قول او چنان وقتی چنین بود چنین شد پشت من چون روی این بود
 نصیب اوستادم چون چنینست بجا شاگرد را امید دینست
 چو شد انجام استاذ این درسم من از شاگردی خود دست شستم ۹
 چراغی را که ره بر باز باشد نبدانم که چون آزاد باشد
 چراغ روح تو چون مرد ناگاه نیایی سوی او یا بوی او راه
 چراغ مرده را چندانکه جوشی نیایی هیچ جایی، چند پوئی ۱۲
 چراغ مرده را ماتم مکن تو که افسوست هین مشو سخن تو
 آن خنک سگ که مرد ورست از عمر ولی بیچاره این فرزند آدم
 زمردن غم نصیب کس نبودی اگر انگبختن از پس نبودی ۱۵
 ازین وادی خاموشان خبر خواه وگر داری خبر زیشان عبر خواه
 بدانش زنده شو بیکبار آخر بمیر ای مرده دل زاغبار آخر

(آ۱) همه AI مان BF | ورشک B (آ۲) A، طبان وجاه در لرزیدن برگ FI طبان جان
 و دلش لرزیدن مرگ B (ب) دل : ن B | اورا : وی را I | در بر B (۳) وبالت AI
 زوالت BF (۴) آغشته B (۵) AI، برو باز (مارا) که تو مارا BF (آ۶) بشنیدم A
 بشنودم BFI (ب) آن زمان آمد F (آ۹) A، استاذان درسم F استادم درسم I آن استاد درسم B
 (۱۱) بیایی... یا بوی I (آ۱۲) چندی چه B (۱۳) در B بعد از ص ۲۸۰ بیت ۱۴
 (ب) A، که افسوست افسوست (وافسوست F) از نو FI که آن ماتم بود افسوس از نو B
 (۱۶) بعد از ۱۷ BF (ب) بمیر A اثر F خبر BI (۱۷) زاغبار A بیکبار BFI

جهودی را که کارش اوقات است بخوان مصطفی راهش گذاشت
تراگر نیز کار افتد بزودی درین معنی نه کتر از جهودی

۲ (۱۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

یکی پیر معتر بود در شام که چون تورات میخواندی بهنگام
چو پیش نام پیغامبر رسیدی از آنجا محو کردی یا بربندی
۶ چو مصحف باز کردی روز دیگر نوشته یافتی نام پیغمبر
دگر ره محو نامش کردی آغاز دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یکروز و بدل گفت که نتوانم بگیل خورشید بنهفت
۹ مگر حقت این رهبر که برخاست بیامد تا مدینه بکمره راست
رسید آنجا بوقت گرمگاهی نمیدانست خود را روی و راهی
چو پیش مسجد پیغمبر آمد دلی بر یاف انس را همر آمد
۱۲ انس را گفت ای پاکیزه گوهر دلالت کن مرا پیش پیغمبر
انس او را بمسجد برد کریان بدید آن قوم را بنشته حیران
ردا افکنده در محراب صدیق نشسته گرد او اصحاب تحقیق
۱۵ چنان پنداشت آب مرد معتر که صدیق در پیشان پیغمبر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه سلامت میکند این پیر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنیدند چو مرغ نیم بسم می طیندند
۱۸ ز دیده اشک خون باران فشاندند زهی طوفان که آن یاران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست زهر دل گفتی صد شمع برخاست

(۱) بخوان AB بخون FI (آ۴) معتر : معبر B (آ۸) یک روزی بدل F (آ۹) رهبر : رهرو B
(ب) بکمره راست A زود ره راست F زود ره خواست I زود بر خاست B (۱۱) انس را
همر آمد A انس زانجا بر آمد BFI (آ۱۴) A سر افکنده دران محراب BFI (آ۱۵) معبر B
(۱۸) طوفان : باران B (۱۹) گفتی : بی کان B

همی شد آن غریب پای بسته ازان زاری ایشان دل شکته
 بایشان گفت من مردی غریب جهودم وز شریعت بی نصیب
 مگر ناگفتی چیزی بگفتم که می بایست آن اندر نفهم ۴
 وگر نه از چه می گریزد چندین که من آگه نیم زین شیوه دین
 عمر گفتش که این گریه نه زانست که از تو هیچ خرده در میانست
 ولیکن هفته است ای مرد مضطر که تارفتست از دنیا پیمبر ۶
 چو بشنیدیم نامش از زبانت همه جانها بخت از غم چو جانت
 گهی در آتشیم از اشتیاقش گهی در زمهریریم از فراقش
 درینا نور چشم عالم افروز که بی او ذره گشتیم امروز ۹
 درینا آنچنان دریای اعظم که بی او مانده ایم از قطره کم
 چو گشت آن پیر را راز آشکاره بیکره کرد جامه پاره پاره
 نه چندان ریخت او از چشم باران که ابر از چشم ریزد در بهاران ۱۲
 زواشوقه و واویلا در سوز ز سر در مانمی نو گشت آن روز
 علی الجمله چو آخر شور کم شد در آمد عقل و دل را زور کم شد
 یهودی گفت یک کارم بر آرید مرا یک جامه پیغامبر آرید ۱۵
 که گر دستم نداد آن روی دیدن توانم بوی او باری شنیدن
 عمر گفتش که این جامه توان خواست ولیکن باید از زهرا نشان خواست
 علی گفتا که یارذ شد بر او که شد یکبارگی بسته در او ۱۸
 درین یک هفته سر در پیش دارد که او از جمله حسرت پیش دارد

(۳ب) باینم این B | ازان اندر F (۴ب) از شیوه این B (۶آ) هفته است A هفتم است BFI (۸ب) در
 مهر مبرم F (۱۱آ) پیر را راز A پیر ازان (B) راز BFI (۱۲آ) ریخت او A ریختش BFI
 (ب) که آنرا ابر ریزد F (۱۳آ) وواویلا در سوز A وواویلا که برخاست F وواویلا آن روز BF
 (ب) مانمی از تازه برخاست F (۱۶آ) که کر AFI | کر B (۱۷آ) گفتا B | آن B

نمیگوید سخن از سوکواری زمانی می نیاساید ززاری
 همه یاران در آن اندوه و محنت شدند آخر بر خاتون جنت
 ۴ کسی آن در بزد بانگی بر آمد که مارا روز رفت و شب در آمد
 که می کوبد در چون من یتیمی بمانده در پس ژنده گلیبی
 که می کوبد در چون من اسیری نشسته بر سر کهنه حصیری
 ۶ که می کوبد در چون من حزینی گشاده مرگ بر جانم کینی
 بگفتند آنچه بود القصه بکسر چنین گفت او که حق گوید پیمبر
 که آن ساعت که جان با دادگر داد بزیر لب ازین عالم خبر داد
 ۹ که مارا عاشقی می آید از راه ولی رویم نه بیند آن نکوخواه
 بدوده این مرقع، کین تماش، بنیکوئی زما برسان سلامش
 مرقع چون بدو دادند پوشید چوبوی او بدو زد خوش بپوشید
 ۱۲ چوبوی آن بصدقش آشنا خواست مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
 ببردندش از آنجا تا بدان خاک دلی بر خاسته بنشت آن پاک
 چو بشنود آن مسلمان بوی خاکش فرو رفت و بر آمد جان پاکش
 ۱۵ بزاری جان بداد آن پیر غم خور نهاده روی بر خاک پیمبر...
 اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر چو شمع از شوق معشوق این چنین میر

(۶) F - (آ) حزینی AI غمینی B | A + :

که می کوبد در چون من غریبی ز دبدار محمد بی نصیبی
 که می کوبد در چون من ضعیفی ز فرقت مانده زار و نحیبی

(۹) (ب) رویم AB رقم FI | ندبدم F (آ۱۰) کین : کور B (ب) زبنیکوئی B (۱۱) (ب) بدو زد
 خوش A برو آمد FI بدو آمد B (آ۱۲) آن بوی F | خواست AB یافت I، لعله خاست ؟
 (ب) یافت I (۱۶) (ب) معشوق این چنین A معشوق چنین BFI

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش چو آن خاتم عزیزست بگو باری که سر آن چه چیزست
که گر دسم نداز آن خاتم امروز شوم از علم آن باری دلفروز^۳

جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقه امل در افشان گشت و کرد این فته را نقل

(۱) حکایت بلقیا و عفان^۶

برای خاتم، ملک، سلیمان بلقیا رفت و با او بود عفان
میان، هفت دریا بود غاری بدانجا راه جستن سخت کاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار زبان بگشاد با عفان بگفتار^۹
که آب برگ شاخی در فلان جای اگر جمع آری و مالی تو بر پای
چنان گردی روان بر روی دریا که مرد تیز تک بر روی صحرا
بدان موضع شدند آن هر دو همراه به پای آن آب مالیدند آنگاه^{۱۲}
چنان رفتند هر دو بر سر آب که از شتی بقوة تیر پر تاب
با خبر چون میان، هفت دریا بکام دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری پذیرد آمد سرافراز بهیت تیغ کوه او سرانداز^{۱۵}
اگرچه آن دو همراه یار بودند ولی آنجا نه یار خار بودند
نهاده بود پیش غار تخی جوانی خفته بر وی نیک بختی

(آ۲) چو AI که BF (آ۳) که کر AF | کر BI (ب) آن : او F (۸) بدانجا A در انجا B
بر انجا FI | بود غاری B (۱۰) آوری مالی F | بر AI در BF (آ۱۱) چنین B | در B
(ب) بر A در BFI (آ۱۲) موضع AI صحرا BF (۱۳) شتی AI دس BF (۱۵) بهیت A
زهیت BFI | کوه اندر برانداز A .

در انگشتش یکی انگشتی بود که نقدش بیشتر از مشتری بود
 به پای تخت خفته ازدهائی شده حلقه، نه سر پیدانه پائی
 ۳ چو دید آن مرد را بیدار گشت او دی بدمید و آتش بار گشت او
 چنان عفان بترسید از نهیش که پید گشت دردی ناشکیش
 به یار خویش گفتا مرو پیش غور زهار بر جانت، بیندیش
 ۶ مده جان در غم مهر سلیمان چو مردی چه کنی ملک ای سلیمان
 نبردش هیچ فرمان و روان شد به پیش تخت سلطان جهان شد
 بدان انگشتی چون کرد آهنگ شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
 ۹ یجت از بیم عفان و هم آنگاه فکر کرد تا زان سر شد آگاه
 خطابش آمد از درگاه ایمان که گری بابت ملک سلیمان
 قناعت کن که آن ملک است جاوید که زیر سایه دارد قرص خورشید
 ۱۲ سلیمان با چنان ملکی که او داشت بنیروی قناعت می فرو داشت

(۲) حکایت سلیمان علیه السلام و شاذروانش

مگر یکروز می شد با سپاهی ولی بر روی شاذروان برای
 ۱۵ در آمد خطرش از ملک ناگاه که کیت امروز در عالم چو من شاه
 فرو شد گوشه زان قصر عالی سباب بانگ زذ بر ناز حالی
 که شاذروان چرا کردی چنین تو کرا افکند خواهی بر زمین تو
 ۱۸ نیم گفت ای سلیمان من گنه گار تو زان اندیشه کز دل نگه دار
 چنین دارم من از درگاه فرمان که چون دلرا نگه دارد سلیمان

(۲) شده: زده B (۳) بدمید: دمید B (۵) غور: مرو B | بر: ار B (۶) در AI
 بر F، مده جان از بهر این ملک سلیمان B (ب) ملک ای: نو ای B (۸) انگشتی F
 (۹) وزان سر گشت I (۱۰) برای: بکاه B (۱۵) از: در B (۸) زمین: اندیشه کز A
 اندیشه کردن BFI (۱۹) - F

نگہ می دار شاذروانِ اورا	وگر نہ سرمہ فرمائے اورا
بوی ملک چون کردی دی رای	ز شاذروان شد یک گوشه از جای۔
قناعت بایذت پیوستہ حاصل	کہ تا بر تو نگردد ملک زایل ۳
کہ مغز ملک و ملک استطاعت	نخواہد بود چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آمد	تو شاهی مگر بفقرت فخر آمد
اگر خواہی تو ہم ملکِ جهانی	مکن کبر و قناعت کن زمانی ۶
قناعت بود آن ختم کہ او داشت	بختام یافت آن عالم کہ او داشت
چنان ملکی عظیمش بود صافی	کہ قانع بود در زبیل بافی
ازان خورشید سلطانی بلندست	کہ از آفاق یک قرصش پسندست ۹
ازان در ملک مہ را احترامست	کہ اورا گیردہ مہی تماست
چو پای از دست دادی پی چہ خواہی	ملک چون هست ملک وی چہ خواہی
تراگر بی ملک ملکِ جہانتست	ازان شومیت و ہر دم بیم جانست ۱۲

(۲) حکایت مأمون خلیفہ با غلام

غلامی داشت مأمون خلیفہ	کزو مہمل نمادی یک لطیفہ
چو خورشیدی بیکوئی جمالش	خلایق جملہ مایل بر وصالش ۱۰
حَم زلفش کہ دامِ عنبرین داشت	مہ ہندوستان در زیر چین داشت
بلی گر زلف او در چین بسودی	نشارش نافہ مشکین بسودی
چہ گویم زابروی ہمچون کانش	کہ زانگی بود زلف دلستانش ۱۸
ز عشق نقبہ لعلش زلولو	ہزاران نقبہ در دل ماندہ ہر سو

(آ۱) نگہ A نکر BFI (ب) سرمہ AI سرمہ F ترک کن B (۲) جای ABFI پای I
 (آ۴) مغز مال و ملک آمد قناعت B (۵) شام BFI شانی A | کر AB کن FI
 (آ۸) غضبش A کرانش FI کر آتش B ولعلہ گرانش B (آ۱۱) پی : بی B (۱۲) ازان AI
 ازین BF | شومیت FI شومت AI (آ۱۹) جو لولو B

در آن ثقبه چرا و چون نگنجد که از تنگی نفس بیرون نكجند
 ز دبری که مگر میخواست مأمون که آید آن غلام از پوست بیرون
 ۳ که تا مأمون بداند کان پری چهر قدم چون میزند با شاه در مهر
 دلش در مهر مامونت یانه ز خطب عهد بیرونست یانه
 بمشوقی وفای عشق دارد باستحقاق جای عشق دارد
 ۶ مگر قوی دلی پر درد و پر سوز بیفداذ آمدند از بصره یگروز
 کلمیر المؤمنین مارا دهند داد که مازست از امیر بصره فریاد
 نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم
 ۹ اگر نستانی از وی داد ما تو مشوش گردی از فریاد ما تو
 نهان آن قوم را فرمود مأمون که خواهید این غلام را هم اکنون
 مگر او در پذیرد این امیری کند زین پس شمارا دستگیری
 ۱۲ زشه در خواستد آن قوم آنگاه که مارا این غلامت گر بود شاه
 همه از حکم او دلشاذ گردیم ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
 نگه کرد آن زمان سوی غلام او که تا در عهد عشق آید تمام او
 ۱۵ غلام سیمبر را گفت مأمون درین منصب چه می گوئی تو اکنون
 اگر مرکب سوی آن خطه رانی خطی بنویسمت در پهلوانی
 غلام آنجایکه می بود خاموش دلش آمد ز شوق بصره در جوش
 ۱۸ بدانت آن زمان مأمون که آن ماه بغایت فارغست از عشق آن شاه
 دل مأمون ازان دلبر بگردید ز کار آن نگارش سر بگردید

(آ۴) مأمونت A مأمون هست BFI (ب) بیرونست ABI بیروست F (۷) مازست A مارا BFI

(آ۸) نچندان F که چندان ABI (ب) که دیدیم . . . یا ما F ندیدیم . . . و نه ABI

(ب) مشوش گردی A بوش تابى BFI (۱۶) - B

ز عشق او پشیمانی بر آورد وز آن حاصل پریشانی بر آورد
 بدل میگفت عشق من غلط بود چه دانستم که معشوقی سقط بود؛
 بدست خویش در جای خالی بمامل نامه بنوشت حالی^۲
 که چون آید غلام من بآنجا خطی آرد بنام خود بر آنجا
 چنان باید که کوی شهر و بازار همه بصره یارانی بیکبار
 جلاب آریذ و در وی زهر آنگاه برو ریزید و برگریزش از راه^۳
 منادی گر زهر سو بر نشاید که می گویند واسپش می دوانید
 که هر کس بر ملک ملک اختیارست سزای او بتر زین صد هزارست -
 چو حق از بهر خویش آفریدست برای قرب خویش آفریدست^۴
 بگذارذ تو مرد بی خبر را که باشی یک نفس چیزی دیگر را
 وگر بگذارذت کارت فداست که صاعی خفه در بارت نهادست
 چرا می آید این رفتن گران که می گوید خداوند جهانست^۵
 که گر آئی به پیش من رونده باستقبال آیم من دونده
 خدا میخواندت تو خفته آخر چرا می پائی ای آشفته آخر
 کم از اشر نه ای مرد درگاه که بر بازگه درائی میروذ راه^۶

(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

چنین گفت اصمعی پیر یگانه که یک شب در عرب گشتم روانه
 کریمی کرد مهمانم دگر روز بر او زنگی دینم همه سوز^۷

(آ۱) A، پشیمانی آورد BFI (ب) A، پریشانی آورد BFI (۲) چه دانستم B چه دانستم AI
 ندانستم F (آ۳) در: بر F (۴) بر آنجا AI بانجا F در آنجا B (۵) A، کوی و شهر BF شهر و کوی A
 (آ۶) جلاب AI چنان BF | و در AI در BF (ب) و برگریزش AB و برگریذ FI (۷) F - (آ) کر BI
 را A و لعل زن (۹) (ب۱۰) باشی: باشی B | یک نفس | بکدر BF مثل A (ب۱۱) A، که
 تو خفته بدربارت (بدربارت B) BFI افادست F (ب۱۲) باشی A باشی BFI | آشفته AI خوش
 خفته BF (ب۱۵) میروذ A میروذ BFI
 انسی نامه - ۱۹

کشیده پای تا فرقت بزنجیر بزاری ناله می کرد چون زیر
 دلی چون دیده موری زنگی همه زنگی دلی رفته ز زنگی
 ۳ پرسیدم از آن زنگی خسته که از بهر چه گشتی پای بسته
 مرا گفتا گناهی کرده ام من که زین زنجیر و غل آزرده ام من
 بزد خواجه من میهارا بود حق که نسوان گفت آنرا
 ۴ اگر از وی بخوای این زمانم بچشد از برای میهمانم
 چو آوردند نان و خواجه بنشت بسوی نان نمی برد اصمی دست
 که نتوانم که خون جان خورم من اگر اوزا بجشی نان خورم من
 ۵ چنین گفت اصمی را میزبان که زنگی را پر آتش باز جانش
 بجانش زد این دلخسته بیست چه گویم چون گناه او عظمت
 گناهش چیست گفت ای خواجه برگو چنین گفتا که این زنگی بد خو
 ۱۲ برای چار صد اشتر قوی حال همه در گرمگاه وزیر اقبال
 بمکنت گرم می راندست در راه خدائی زار میخواندست آنگاه
 که تا آن اشتران بی خورد و بخواب بسپس کردند ده منزل در آن تاب
 ۱۵ خدائی زار و زنگی خوش آواز همه آن اشترانرا داذه پرواز
 چو او قصد خدی پیوست کرده زلالت اشترانرا مت کرده
 چو در سختی چنین راهی سپردند بهم هر چار صد آنجا میزدند
 ۱۸ بزاری اشترانرا بار بر پشت خدی می گفت تا در تشکی گشت

(ب۴) A، ازان در بند او آزرده BFI (آ۹) میزبان A1 آن زمانش F میهارش B
 (آ۱۰) بجانش FI بجانش A بخندانش B | نزد این دلخسته A در دل خسته B در دل من خسته FI
 (ب۱۱) گفتا A1 گفت او BF (ب۱۳-آ۱۴) B - (ب۱۴) پس A زبش FI ، زره کردند
 منزل را درین راه B (۱۵) B - (ب) داذه F (ب۱۷) آنجا : اشتر F (ب۱۸) می گفت BFI
 می کرد A | در تشکی گشت BFI آن اشتران A

بیانگی جار صد اشتر چو جان داد منت زین غصه نتوانم نشان داد ۱
 چو حیوان می ببرد از درد این راه چگونه گیرمت من مرد این راه
 جوانمردا شتر را گر خدای هست ترا از حضرت حق صد نداشت ۲
 چو حیوانی بمیرد از یک آواز توئی اندر دو عالم محرم راز
 پیای میرسد از حق پیامت ز حیوانی کست آخر مقامت؟
 خدای از بهر خویشت آفریده ز تو هم نفس و هم مالت خریده ۳
 تو مشغول وجود خویش گشته بخود بینی ز شیطان بیش گشته
 ترا صد گنج حق داده زهنی تو با شیطان بهم خورده زمینی
 خدا خوانده بخویشت جاودانه تو گشته از پی شیطان روانه ۴
 خدا فعل تو یک یک دزدیده تو چون دزد هوای خود گزیده
 زیان کردی همه عمر جهانی که قدر آن ندانستی زمانی
 ولیکن هست صبر آنکه ناگاه بر افند پرده از چشم تو در راه ۵
 چو رسوائی خود گردد عیانت بسوزد آتش تشویر جانت

(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

چو یوسف را در افگندند در جاه در آمد جبریل از سدره ناگاه ۱
 که دل خوش دار در درد جذائی که خواهد بود زین جاست رهائی
 ترا برهاند از غم حق تعالی دهد از ملک معرت کالی
 نهد ناجی رعرت بر سر تو فرستد مصر یار را بر در تو ۲

(۲) F - (آ) چو حیوان می ببرد از A ز حیوانی یکی در BI (آ ۴) بمیرد از A بندان از BFI
 (۵) ز حیوانیت کشت B (آ ۶) آفریده AI آفریدست BF (ب) خریده AI خریدست B ،
 ز تو هم نفس و مالت آفریدست F (۹) F - (۱۰) B - (آ ۱۱) عمر جهانی A عمر و جوانی B
 عمر و جهانی A عمره جهانی F (آ ۱۲) صبرم تا که B (ب ۱۶) زبیر A از BFI (ب ۱۷) ملک
 معرت AFI مهر ملک را B (۱۸) ب پیش از آ B (ب) بر در AI در بر BF

جهان در زیر فرمان تو آرد جهان خلق مهمان تو آرد
 بیازد ده برادر را که داری برای نان به پیش تو بخواری
 ۳ علی الجمله بگو با من درین چاه که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
 زندان‌شان کنی با دار بسازی و یا از بهر کشتن کار سازی
 و یا از زخم چوب و نازیانه زهر یک خون کنی جوئی روانه
 ۶ چنین گفت آن زمان یوسف بجهیریل که چون آیند خوانمشان بنمچیل
 نه از فروختن گویم نه از چاه بر اندازم نقاب از روی آنگاه
 اگر سازند پیشم خویش را خم چه گویم هل علمتم ما فعلتم
 ۸ شما آخر تأسف می نخوردید ز درد آنکه با یوسف چه کردید؟
 بر ایشان بر گذاذن این کین بس عذاب سخت ایشانرا همین بس
 اگر دلهای ایشان خار گردد ازین تشویر حالی پاره گردد . -
 ۱۲ دلت مرده است اگر زین درد فردست که بی شک زنده را احساس دردست
 تو خای ، زین حدیث خوش نیفتد که جز در سوخته آتش نیفتد
 چو موی روز و شب در سوختن باش که تا آتش کند افروختن فاش
 ۱۵ چو در غیری ندیدی هیچ خیری چرا مشغول می گردی بغیری
 چو کارت با خود افتادست پیوست سفر در خویش کن بی پای و بی دست
 اگر در خویشتن یکدم بگردی چو صد دل دان که در عالم بگردی
 ۱۸ ترا یک ذره در خود عیب دیدن به از صد نور غیب الغیب دیدن

(آ۱) جهان BF جان AI (ب) ایشان B (آ۸) خویش را A خویشتن BFI (آ۱۰) گذاذن A
 گذاذن F کدام FI (آ۱۱) آید (ب) بوزی B (آ۱۲) زین AB این FI (ب) زنده را BFI
 زنده این A | دردست I کردست AB مرگت F (آ۱۳) زین A وین BFI (آ۱۴) موی A
 موی FI موی B (ب) کند : بوزی B | فاش AI باش BF (آ۱۷) در : A | نکردی A
 نکردی BF نکردی I (ب) نکردی A نکردی BFI

(٦) حکایت پیر خالو سرخی

سرخی بود پیری خالوش نام بسی بردی بسر با خضر ایام
مگر جایی جوانی گرم رو بود که او نو بود و جانش نیز نو بود ۴
دلی بود از حقیقت غرق نورش نبودی هیچ کاری جز حضورش
خضرمی شد بر آن پیر درویش بره بر آن جوانرا برد با خویش
جوان بنیشت و پیر از بهر یاری بدو گفت ای جوان تو در چه کاری ۶
جوان گفتش جوان اینجا کدامست که اکنون قریب ده سال تمامست
که تا من لحظه ز اندیشه دوست نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
چو بشنید این سخن زو پیر دانا بدو گفت ای جوانمرد توانا ۹
مرا اندیشه کردن زو محالت من این دادم که اکنون شست سالت
که تا دایم چنان در غیب خویشم که یکدم ز نمی خیزد زیشم
چو خود را جمله سنگ و عیب بینم چگونه در نجاست غیب بینم ۱۲
مرا این گر نکو و گر نکو نیست دمی از سنگ خود پروای او نیست
اگر مبرز بپردازم ز مردار روا باشد که یار آید پدیدار
ولیکن با چنین مردار در بر نیاید دولت این کار در بر ۱۵
اگر پاکت باید پاک گردی و گر نه خون خوری در خاک گردی
چه خواهی کرد آخر این ریاست چو خورشیدی که تابد بر نجاست
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر مرو بر جهل، چاه و راه بنگر ۱۸

(۱) خالو: خاله F (آ ۲) خالوش ABI خالوش F (ه ب) بره بر A بره در F بره دبد A بره B
(۷) BF — (آ) اینجا A آنجا I (ب) ده I دو A (آ ۸) که تا من AI بکفتا BF
(ب) مغزم BFI مغزی A (ب ۱۰) این A آن BFI (ب ۱۱) ترا بر ABF | خیزد AI خیزم BF
(۱۲) آب: بینم: دبد B (آ ۱۴) پردازم AI پردازم B (ب) که یار آید A اگر آیم B اگر نارد F
اگر نازم I (ب ۱۶) نه خواری و در F (ب ۱۷) بر: در I (ب ۱۸) چاه و راه AI راه و چاه BF

کسی کو در نجاست مشک جوید میان بحر خاک خشک جوید
 جوارا این سخن در دل چنان شد که گفتی از دلش زان سنگ جان شد
 ۴ بلرزید و بفرید و نگون گشت چنان شد کین چنین سرگشته خون گشت
 خضر گفتش که ای پیر دلفروز مرن اورا بدین تیغ جگر سوز
 که این کار بزرگان جهانست نه کار نازنینان جوانست
 ۶ بلا شک مست را باید امان داد کان بر قوت بازو توان داد
 تو این دم مست عشق دلوازی گهی سرمست و گاهی سرفرازی
 می باید ز غمخوران خاصت که تا از خود دهد کلی خلاصت
 ۹ می هر جت کند از خویش دور می تو آن بود نه آب انگور
 کسی چون مستی یابد برو دست چنان داند که فانی گشت هر هست
 چو از مستی فسا بشاخی باز تو مستی در فسا سر بر میفراز

۱۲ (۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمه الله

ز یحیی بن المعاذ آن شمع اسلام خطی آمد به سوی پیر بسطام
 که شیخ دین چه می گوید در آنکس که خورد او شربتی پاک مقدس
 ۱۵ که سی سالت تا لیل و نهارش سری بودست بگرفته خمارش
 رسید از بایزید اورا جوابی که اینجا هست مردی را شربانی

(۱) بحر و خار خشک پوید B (۲) از AI زان B در F | از AI در B از F | سنگ : شک B
 (۳) و بفرید : و بگردید B | آب : گشت : شد B (ب) چنان AI چنین BF | کین چنین : کان
 چنان B | خون A جون F جون BI (ب) جوانست A جهانست BFI (۷) و گاهی : گاهی F
 (۸) باید ز غمخوران A می باید از غمور B می بایدست غمور F باید کی از غمور I | آب : ناب آن B
 (۹) جون A کر F را BI | برو AI بدو BF (ب) چنان AI چنین BF | داند که فانی
 گشت هر هست A داند که آن فایست پیوست B داند که فایست هر هست F داند کی او فایست
 سرمست I (۱۳) المعاذ AF معاذ BI (۱۴) دین : نما I (ب) شربتی ABF شربت I
 (۱۵) نکرده FI و بگرفته AB

که دریا وزمین وعرش وکرسی	بیکدم خورد، ازو دیگر چه پرسی
هنوزش نعره هَلْ مِنْ مَرِيدست	گر اورا می ندانی بایزیدست . -
چرا نا خورده می از دست رفتی	که هشیار آمذی ومست رفتی ۲
بی خودرا نهی دستی نمائی	که از جام نهی منی نمائی
هزاران بحر نقد این جهانست	سراسر پر برای خاص جانست
چو اینجامست از یک می توان شد	بدریا نوش کردن کی توان شد ۶
اگر تو مست عشق دلفروزی	بیک فرمان بمیری وبسوزی
وگر نه، مست خویشی همچوستان	بره رفتن چه بر خیزد زمستان
بفرمان رو اگر داری مقامی	که گر مستی نیاری رفت گامی ۹
که هر عاشق که بر فرمان نباشد	اگر دردش بوذ درمان نباشد

(۸) حکایت شیخ علی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری	زلفظ، بو علی رودباری ۱۲
که در حمام رفتن من یکی روز	جوانی تازه دیده بس دلفروز
برخساره چو ماه آسمان بود	بیلا همچو سرو بوستان بود
سر زلفش پیای افکنده دیدم	بروی او جهانی زنده دیدم ۱۵
چو خورشید رخس تابنده گشتی	نگشتی آسمان نا بنده گشتی
بزلفش صد هزاران پیچ بودی	اگر بودی درو جان هیچ بودی

(۱) ازو : او (۵ب) بر A بر BF از I A برای AI سرای BF (آ۶۱) اینجا AB
 اینجا FI (۷ب) و AI یا BF (آ۸) مستان AFI مردان B (ب) زمستان BFI زمستان A
 (۱۲ب) زلفظ A زشیخ BFI (۱۳ب) دیدم بس A می دیدم BFI (۱۴ب) سرو بوستان BI
 سروی دلسان A سرو دلسان F (آ۱۶) خورشید AI خورشیدی BF (ب) نکشتی A نکشتی I
 بکشتی BF | تا نده A درنده B درمانده FI (۱۷ب) درو AFI دران B

نظر میخواند بر رویش زدو عین بلا ورنج خود چون از صبحین
 ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار صبحت کی شود این رنج و بیمار
 ۳ چو بیماریش در عین اوقاتست صبحتیم سقیمین اوقاتست
 یحان و دل خطش را خط روان بود بلی باشد روان چون روی آن بود
 خطش سر سبزی باغ ارم داشت لب او سرخ روئی نیز هم داشت
 ۶ بدنجان استخوانی لولوش بود که مروارید کتر هندوش بود
 بکش آورده پای آن سیم اندام نشسته از تکبر سوی حمام
 بکسی صوفی بخدمت ایستاده نظر بر روی آن برنا گشاده
 ۹ زمانی بر سرش میریخت آبی زمانی سرد می کردش شرابی
 گهی دست وقفای او بمالید گهی بر سنگ پای او بمالید
 چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام چو خورشیدی برون آمد ز حمام
 ۱۲ دویذ آن صوفی واورا در آورد برای خشک کردن میز آورده
 معنی نماز آنگاه خرسند بزیر پای آن دلخواه بفکند
 پس آنگاه جامه اندر بر فکندش بخور عود در بحر فکندش
 ۱۵ گلاب آورد و پس بر روی او ریخت ذریه بر شکنج موی او ریخت
 بزودی باذبیزن هم روان کرد چو باذی بر سر آن گل فشان کرد

(۱) خود چون از FI خود را چون A خود را از B (۳) صبحیم A صبحین B صبحت FI
 (۴) خط AFI چون B (ب) یلی : یلی B (۵-۷) B - (۶) لولوش A ابضی FI
 (۷) بکش آورده آن AI بکرده کرد پای از F (ب) سوی AI پیش F (۱۰) بر سنگ A
 از خشت FI از آب B (۱۱) چو از شوخ پاک شد A (۱۲) در A بر BFI (۱۳) آنگاه ABF
 انداخت A | خرسند A بفکند BFI (۱۴) عود AB وعود FI | در : بر A (۱۵) و پس A
 پس BFI (ب) ذریه بر : در بر B در بره بر F در بره در I عبیر اندر A | ریخت AB
 ریخت FI (۱۶) هم BF را AI (ب) آن BFI او A | گل فشان : نر جان B

اگرچه خدمتش مردم فزون بود ولی در چشم آن زیسازبون بود
 زبان بگشاذ صوفی گفت ای ماه چه میخوای تو زین صوفی گمراه
 چه باید تا پسندت آید از من بگو کین خشم چندی آید از من ۲
 بمن می ننگری از ناز هرگز چه سازد با تو این مسکین عاجز
 چو از صوفی پسر بشنید این راز بدو گفتا پیر ورستی از ناز
 چو بشنید این سخن صوفی ازان ماه یکی آهی بکرد و مرد ناگاه ۶
 چنان مرد از کمال عشق زود او که گفتی در جهان هرگز نبود او...
 تو گر توانی ای مسکین چنین رفت چگونه خواهی اندر آن زمین رفت
 اگر تو این چنین مردی برستی وگر نه تا قیامت پایستی... ۹
 باخر بو علی او را کفن ساخت وز آنجا رفت و کار خویش ساخت
 مگر می رفت روزی بو علی خوش میان بادیه تنها چو آتش
 جوانرا دید با دلتی جگرخون رخی چون زعفران حالی دگرگون ۱۲
 بر شیخ آمد و گفت آن جوانم که از دعوی کشنده آن فلانم
 بکشم آن چنان مردی قوی را چنین گشتم کنون از بدخوشی را
 کنون عهدیست باحق این جوانرا که هر سالی کند حتی فلانرا ۱۵
 برای او کنم حتی پیاده دگر بر کور او باشم فتاده
 درینسا مرد ز زور و زور بودم کمال او ندینم کور بودم
 کنون مردم ازان دردم دریفت شبانروزی ازان مردم دریفت... ۱۸
 اگر تو ذره داری ازین درد زمان عشق بازی این چنین گرد

(آ۱) خدمتش F (ب) زیبا A برنا BFI (ب۲) تو زین: ازین B (ب۳) بگو A بدل BFI | کین AF
 این B زین | (ب۴) آن A من BF مر | (آ۱۴) آن چنان: آن جوان B | سردی A مرده BFI
 (ب) کنون AI جوان B چنین F (آ۱۵) عهدیست A عهدست BFI (ب۱۸) ازان: ازو B
 (ب۱۹) زمان: زمام AFI زمانی B | بازی این A داری این F دانی این | | کر داری B

چه می‌گویم تو چه مرد نبردی که تو در عاشقی نه زن نه مردی
 درین مجلس نیاری جمع مردن مگر دل سوخته چون شمع مردن
 ۳ زپیش خویشتن بر بایدت خاست نیاید عاشقی با عافیت راست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک‌باز

مگر محمود با اعزاز می‌شد بره مردی دوالک‌باز می‌شد
 ۶ شش گفتا که ای طرارِ ره‌زن ترا می‌بیند اینجا چشمِ دُرّزن
 که بنشین میانِ خاک در راه دوالک‌بازی آموزی تو با شاه
 دوالک‌باز گفتش ای جهاندار برو بنشین چه می‌خواهی ازین کار
 ۹ نخواهد گشت چون پروانه با شمع دوالک‌بازی و کوس و علم جمع
 مجرّد گرد و پس این پیشه می‌کن وگر نه همچین اندیشه می‌کن -
 درین منزل که کس نه دل نه جان یافت کمال از پاک‌بازی می‌توان یافت

(۱۰) حکایت شیخ ابو سعید با قمارباز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه گروهی گرم‌رورا دید در راه
 که میرفتند بر یک شیوه یک جای ازار پای چرمین کرده در پای
 ۱۰ یکی را شاذ بر گردن گرفته بسی رندانش پیرامن گرفته
 مگر پرسید آن شیخ زمانه که کبست این مرد گفتند ای یگانه
 . امیر جمله اهل قارست که او در پیشه خود مرد کارست
 ۱۸ ازو پرسید شیخ عالم افروز که از چه یافتی این میری امروز

(آ۱) کوم AI کوئی BF (ب۲) سوخته ABI سوختن F (ب۶) ابا AB آنجا FI

(ب۷) آموزی نو BFI آموزی A (آ۸) گفتا ای شهنشاه B (ب) می‌خواهی تو از ماه B

(آ۱۱) که نه دیوانه جان F (آ۱۴) یک شیوه یک B (ب) چرمین A چرمی BFI

(آ۱۵) بر: در F (ب۱۶) گفتندش فلان B (ب۱۷) او در BFI اندر A

جوابش داد رند نامازی که من این یافتم از پاک بازی
 بزد یک نعره شیخ و گفت دانی که دارد پاک بازی را نشانی
 امیرست و سرافراز جهانست که کز بازی بلای ناگهانست ۳
 همه شیران که مرد راه بوزند جهان عشق را روباه بوزند
 بهش رو، نیک بنگر، با خبر باش بلای بارز اینجا، بر حذر باش
 اگر داری سرگردن نهادن برای جازفشی تن نهادن ۴
 مسلم باشندت این پاک بازی وگر نه ناقصی ونامازی
 اگر چون پاک بازان میکنی کار جو عیبی سوزنی با خود بمگذار
 اگر جز سوزنی با تو بهم نیست جز آن سوزن حجابت یش وکم نیست ۵

(۱۱) حکایت مجنون و لیلی

مگر یکروز مجنون فرصتی یافت بر لیلی نشستن رخصتی یافت
 زمجنون کرد لیلی خواستاری که ای عاشق پیاور تا چه داری ۱۲
 زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه نه آم ماند در عشق تو نه چاه
 ندارم در جگر آبی که باشد نه در دیده شی خوابی که باشد
 چو عشقت کرد نقد عقل غارت کنون جانیت وز تو یک اشارت ۱۵
 اگر جان خواهی اینک میدهم من یقین می دان که بی شک میدهم من
 زبان بگشاد لیلی دلاور کز اینت کی خرم، چیزی پیاور
 یکی سوزن بلیلی داد مجنون که از دو کون این دارم من اکنون ۱۸
 مرا در جمله اقلیم هستی همین نقدت و دیگر تنگدستی

(۳) ناگهانست: جاودانست B (۵) آنجا F | بر AI با BF (۷) نانس و بس نامازی I
 (۸) باری F (ب) با خویش مگذار F (۹) جز AI چه BF (۱۱) رخصتی: وصلت B
 (۱۳) نماندست آب در عشق تو در جام B (۱۴) در A بر BF (۵) وز نو AI از وی B از نو F
 (۱۷) که اینت F (۱۸) کون من این دارم B (۱۹) اقلیم BF | الام A (ب) و دیگر: دیگر F

من این نیز از برای آن نهادم که در محرابی می اوفتادم
 بسی در جست وجوی چون تو دلداری شکنی همچو گل در پای من خاری
 ۳ بدین سوزن من افتاده بر جای برون می کردمی آن خار از پای
 چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون که این می جسم از تو تا باکنون
 اگر در عشق صادق بودنی تو بدین سوزن چه لایق بودنی تو
 ۶ اگر در جست و چون من نگاری شود در پایت ای شوریده خاری
 بسوزن آن برون کردن روانیست وگر بیرون کنی باری وفا نیست
 یکی خاری که چندان کالت که دایم چاوش راه وصالست
 ۹ بسوزن آن برون کردن دریغست ترا جز خون دل خوردن دریغست
 چو در پای تو خار از بهر ما شد گلی می دان که با تو در قبا شد
 کمی تو از درخت گل درین کار که سالی بر امید گل کشد خار ؟
 ۱۲ زلیلی خار در پایت شکسته به از صد گل زغیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

ششم فرزند آمد دل پر اسرار زالماس زبان گشته گهر بار
 ۱۵ پندرا گفت آن خواهم همیشه که باشد کیمیا سازیم پیشه
 اگر یابم بعلم کیمیا راه شوند از من جهانی کیمیا خواه
 گر آن دولت بیام دین بیام که چون آن یک دهد دست این بیام
 ۱۸ جهان پر ایمنی گردانم از خویش فقیرانرا غنی گردانم از خویش

(آ ۱) این : آن B (ب) ی AF من BI | ابناذم B (ب) که من این F (ه آ ب) بودنی F
 بودنی AI بودنی B (۶) - I (ب) باری AI عین F شرط B (ب) ۹، که عاشق جز بخون BFI
 (آ ۱۱) کی AI یکی BF (آ ۱۱) A، پسر آمد ششم یک BFI (ب) ۱۷ آن یک AF یکدل BI
 I - (۱۸)

جواب پذیر

پذیر گفتش که حرصت غالب آمد دلت زان کبیارا طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را سرای مکر و جلی دشمنی را ۲
که دنیا هست زالی هفت پرده برای صید تو هر هفت کرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه ز خاکش سیری آید جاودانه ۶

(۱) حکایت آن حیوان که آنرا هلوع خوانند

عطا گفتن آن مرد خراسان که حیوانیت با صد کوه یکان
پس کوهی که آنرا قاف نامست مگر آنجایکه او را مقامست ۹
بر او هفت صحرا پر گیاهست پس او هفت دریا پیش راهست
در آنجا هست حیوانی قوی تر که او را نیست کاری جز که خوردن
بیاید بامدادان پگاه او خورد آن هفت صحرا پر گیاه او ۱۲
چو خالی کرد حالی هفت صحرا بیاشامد یکدم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار نهند شب دی از رنج و تیار
که من فردا چه خواهم خورد اینجا همه خوردم چه خواهم کرد اینجا ۱۵
دگر روز از برای او جهاندار کند صحرا و دریا پر دگر بار...
چو حرص آدمی دارد کالی خود ایمان نیستش بر حق تعالی
چگونه ذره آتش سرافراز چو در هیثم قند از پس رسد باز ۱۸

(۱۴) برده AI کرده BF (ه ب) مرغی کشته B (آ ۶) دانه AI خانه BF (ب) آید A آرد BFI
(ب) کوه بکان AI کوه دستان BF (ه آ ۵) من A تا BFI (ب) چه کارم وز چه B | کرد FI
خورد A برد B | اینجا BF فردا AI (ب ۱۶) صحرا و دریا BI دریا و صحرا AF (ب ۱۷) ر A
با BFI (ب ۱۸) قند BF رسد AI | رسد باز AI شود باز BF

ترا گر ذره حرمت امروز به پس می باز خواهد رفت از سوز
 ترا پس آب نکوتر گر بدانی که آبی بر سر آتش فشانی
 و گر نه تو نه شبیاری نه مستی بمائی جاودان آتش رستی
 و گر یک نحو حرمت در میانست بهر یک نحو عذابی جاودانست

(۲) حکایت عیسی علیه السلام

۶ مگر روح الله آن شمع دلفروز بگورستان گذر می کرد یگروز
 زگوری ناله آمد بگوشش دل از زاری آن آمد بگوشش
 دعا کرد آن زمان تا حق تعالی بیکدم زنده کردش چون خیالی
 ۹ یکی پیر خمیده چون کانی سلامش گفت و ساکن شد زمانی
 مسیحش گفت پیرا کیستی تو چه وقتی مردی و کی زبستی تو
 پس آنگاه گفت ای بحر پر اسرار منم حیاتی بن معبد چنین زار
 ۱۲ هزار و هشتصد سالت ای پاک که تا من مرده ام افتاده در خاک
 ازین سختی نیاسودم زمانی ندیدم خویش را بیکدم امانی
 مسیحش گفت ای شوریده خوابت چرا کردند چندینی عذابت
 ۱۰ بدو گفت این عذاب من کالیمت برای دانگی مال ینیمت
 مسیحش گفت بی ایمان بمردی که از دانگی تو چندین رنج بردی
 چنین گفت او که بر اسلام مردم که چندین سال چندین رنج بردم

(آ۱) ذره AF کرده BI (اب) خواهد ABI باید F | از ABF آن I (ب) عذابی AI
 عذاب BF (ب) آن AI او BF (آ۸) تا A با BFI (ب) خیالی AI خلال BF (ب) گفت :
 کرد I (آ۱۱) بحر AI مرد BF (ب) بید : مفید AI نوافل B نوافل F رجوع کنید بنعجم
 البلدان ۷۲۷:۴ و فهرست عقد انفرید | چنین AI یکی BF (آ۱۵) AI ، کفنا عذاب
 من البیت BF (آ۱۷) بر AI در BF

دعا کرد آن زمان عیسی پاکش	که ناخوش خفت و شد باز بر خاکش -
مسلمانان مسلمانی گر اینست	ندامم کانه می بینم چه دینست
گرفت یک جو حرام ناصوابست	هزار و هشتصد سالت عذابست ۳
وگر خود مال سر تا سر حرامست	چگویم خود عذاب بر دوامست
عزیزا چون وفاداری نداری	غم خود خور جو غم خواری نداری
نداری هیچ گردن سر میفرار	حساب خصم از گردن بینداز ۶
که چون بر سر نداری عیسی پاک	بسی بینی عذاب از خصم بی پاک
ندانی هیچ کار خویش کردن	بخز عمرت کم وزر بیش کردن
نمی دانی که تا تو سیم کوشی	بغفلت عمر زربین میفروشی ۹
مکن زر جمع چون سیاه در ناب	که خواهی گشت ناگه همچو سیاه
ازان زر بیشتر در زیر خاکست	که از وی بیشتر مردم هلاکت
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت	بخیل از سنگ آن زر سخت تر داشت ۱۲
بدنه از مردمی صد گنج پیوست	ولی یک جو ببردی کم ده از دست
خسی کو نازده آمد از کسی به ،	که یک نازده زفر مانده بسی به
ولی کشته شدن در پای پیلان	به از نان خوردن از دست بخیلان ۱۵

(۳) حکایت نوشروان عادل

چنین گفتست نوشروان عادل که گر میری ز درویشی قاتل

- (۱۱) کرد AB گفت FI (ب) با AI در BF (آ۲) AI، مسلمانان BF (آ۳) حرام AI
 حرام از BF (۱) مصرع دوم پیش از مصرع اول BF (آ) AI، اگر مات سراسر از BF
 (ب) خود AI چون BF | عذاب A عقوبت BFI (ب) بینی : بای B (آ۸) ندانی AI نداری BF
 (آ۹) نو تا B (ب) زربین AI مر زر BF (آ۱۰) در : بر F (ب) خواهی AI خواهد BF
 (۱۱) - I (آ) بیشتر مردم هلاکت B (ب) بیشتر در زیر خاکست B (آ۱۲) کان : کو I |
 سنگ در کوه : کوه در سنگ B (ب) بخیل : بختک F | آن سنگ از B | تر A ر BFI
 (۱۳) : که AI بدانی رایکار صد گنج از دست ولیکن چون ببردی جای آن هست BF (آ۱۴) خسی A
 کسی BFI | از کسی A آن کسی BFI

ترا بهتر بوذ آن زخم شمشیر که از نان فرومایه شوی سیر -
 مشو با اهل دنیا در ستیزه که مردارست و مشق کرم ریزه
 ۳ یک ره اهل دنیا در ریاست چو کرم ماند در عین نجاست
 زر و سیم و قبول و کار و بارت نیاید در دم آخر بهکارت
 اگر اخلاص باشد آن زمانت بهکار آید و گرنه وای جانت
 ۶ هر چیزی که در دنیا کالت یقین میدان که آن در دین و بالست

(۴) حکایت در ذم دنیا

چنین دادست صاحب شرع فتوی که هر کویک سخن گویند ز دینی
 ۹ پانصد سال ره کارا شمارست ز جنت دور افتد، این چه کارست
 ز دنیا یک سخن، خود چون بوذ آن که گر افزون بوذ افزون بوذ آن
 کسی کو عمر در دینی بسر برد قوی مردی بوذ، در دین اگر مرد
 ۱۲ چو گشتی در ره دنیا تو خود را خری باشی که باشی گول و خود را
 ز دینی جز پشیمانی چه خیزد نمیدانی ز نادانی چه خیزد؛

(۵) حکایت در ذم دنیا

۱۵ چنین گفتست آن پاکیزه گوهر که دینی دوست از سگ هست کمتر
 چو مردارست این دنیای غدار سگان هنگامه کرده گردِ مردار
 چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا که نایک سگ دگر بر دارد آنرا
 ۱۸ ذخیره نهذ او از هیچ روئی نیندیشد ز فردا نیز موئی
 ولی هر کس که دنیاجوی باشد همیشه در طلب چون گوی باشد

(آ۱) آن AI : از BF (ب) شوی AI خوری BF (ب) مردارست BFI مردارست A
 و مشق AI و مردی BF (آ۳) در A و BFI (ب) عین : اهل F (آ۴) و بارت B (آ۹) ساله I
 (آ۱۰) A، سخن بنکر چو گویند چون BF سخن کر خود بگویند چون I (ب) افزون بوذ :
 افزون کند F (ب۱۲) ؟، باشی که باشی گول و خود را A باشی درین ره بی خود را BFI باشی که
 باشی تو به خود را I (آ۱۷) سگ زان AI آن سگ BF

جو گوئی میدود دایم زعادت که تا یکدم کند دنیا زیادت
 امید عمر یکروزش نه وانگاه غم مذ ساله بر جانش بیک راه

(۶) گفتار عبّاسه طوسی در دنیا ۲

چنین گفتت عبّاسه که دبی	جو مردار بست در گلخن بمفی
چو زین مردار شیران سیر خوردند	پلنگان آمدند و قصد کردند
پلنگان چون بخوردند ورمیذند	سگان کرد و گریان در رسیدند ۶
چو اندک چیز از وی بر سر آمد	کلاغ از هر سوئی جوی در آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز	بماند آخر ازیشان اندکی چیز
جمل نیز آمد و آن روّ و آن خون	بگردانید هر سوئی دگر گون ۹
چو ماند استخوانی بی کبابی	درو ماند بگرمی آفتابی
ازو اندک قدر چربی بر آید	بسی مور از همه سوئی در آید
چو آن موران خوردند آن چربی آنگاه	بماند استخوانی خشک بر راه ۱۲
چنین گفت او که شاهانند شیران	ز بعد او پلنگانند امیران
سگ و گرگند اعوانان ایشان	کلاغانند شاگردان اعوان
جمل آن عامل مالست در کار	ولیکن مور باشند اهل بازار ۱۵

(آب) زغارت ... زیارت B (آ۲) وانگاه AB آنگاه FI (آ۶) بخوردند BFI که خوردند A
 (ب) کرد F کرداند B جنک A جنکی | در : - I (آ۷) از وی AI در وی BF | بر : در B
 (ب) در : بر F (آ۱۰) ماند AI ماند آن B ماند او F | استخوان B | بی : لعل پی = پی ؟
 (آ۱۱) بر AI در BF (آ۱۲) خوردند F (ب) استخوان B | خشک : چند F | A + :

همای آید بر ذ خشک استخوانرا سوی اوج هوا اندازد آنرا

وزان هم طعمه باید چو بشکست بماند بعد از آن خرده پیوست

(آ۱۴) و کر کند A و کرکت BFI | اعوانان AI اعوانان (غوانانند F) BF (ب) اعوان A
 ایشان BFI (ب۱۵) A، ولیکن آن هم مور BFI

عزیزا می ندانم تو چه نامی بین تا تو ازینها خود کذایی
 همه دنیا چو مردار است ای دوست وزو مردار تر آنک از پی اوست
 ۳ کسی کو از پی مردار باشد ز مرداری بتر صد بار باشد

(۷) گفتار جعفر صادق

چنین کردند اصحاب ولایت زلفظ جعفر صادق روایت
 ۴ که ویرانست این دنیای مردار وزو ویران ترست آن دل بهند بار
 که او ویرانه دنیا گزیند که تا در مسند دنیا نشیند
 ولیکن هست غنایی جلی معمور وزو معمور تر آن دل که از نور
 ۹ نخواهد جز بفقیری در عمارت شود قانع دهد دنیا بفارت

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

مگر یحیی معاذ آن مرد محرم برای بر دهی بگذشت خرم
 ۱۲ یکی گفتش که هست این ده دهی خوش زبان بگشاید یحیی همچو آتش
 کزین خوشتر دل مردیت بالغ که هست او از ده خوش سخت فارغ

(۹) حکایت در ذم دنیا

۱۰ یکی پرسید ازان دانای قوی که چه بهتر بود از مال دنی
 چنین گفت او که مالی کان نباشد که گر باشد یجز نالوان نباشد
 که گر مالی زد دنیا افتد آغاز ترا آب مال دارد از خدا باز

(۱) ازینها خود A ازین نوم از BFI (آ۲) چو دنیا همچو B (ب) وزو A وزان BFI
 (۳) F - (آ) از : در B (ه) لفظ AI قول BF (۶) بهند بار BF بفتدار AI
 (۷) ویرانه A معموری BFI (آ۱۱) مرد : شمع B (آ۱۲) AI، گفتا که باشد این دهی BF
 (۱۳) بالغ AI فارغ BF (ب) هست او از است او زب A باشد از BF (ه) دانای AI
 دانده BF (آ۱۶) گفت او AI گفتا BF

ولی کی ارزد آن مال جهانی که از حق باز مانی تو زمانی
 چو از حق باز میدارد ترا مال پس آن بهتر که نبوذ در همه حال
 ترا چون عیش دنیا راه زن شد بجا در دین توانی بت شکن شد^۳
 همه عمرت شبت ای خفته راه نه از روزی نه از بیداری آگاه
 چو روزت صبح گرداند بزودی که تو در عشق بازی با که بودی
 هر آن ساعت که نه در عشق دینی حریف ازدهای آتشی^۶

(۱) حکایت شاهزاده و عروس

یکی شاهزاده خورشید فر بود که بینائی دو چشم پذیر بود
 مگر آن شاه بهر شاهزاده عروسی خواست داد حسن داده^۹
 بخوبی در همه عالم مثل بود سر خوبان نقاش ازل بود
 سرائی را مزین کرد آن شاه سرائی نه بهشتی بهر آن ماه
 سرائی پای تا سر حور در حور زبس مهر و زبس مه نور در نور^{۱۲}
 زبس شمع معبر روی در روی معین گشته آن شب موی در موی
 ز بحر شعر و صوت روز مردم خروش بحر و روز افتاده در دم
 زسوق سبع الوانش اتفاقا خجل سبع سموات طباقا^(۱)^{۱۵}
 عروسی این چنین جشنی چنین خوش چنین جمعی همه زیبا و دلکش
 نشسته منتظر یک خلد بر حور که شاهزاده کی آید بدان سور
 مگر از شادائی آن شاهزاده نشسته بود با جمعی پیاده^{۱۸}

(۳) عیش: عشق I (۱۱) نه AI چون BF (۱۴) آن شب AI شد چون BF

(۱۱) و صوت AI وزم BF | روز: وروز I (ب) افتاده AF افتاد BI (۱۵) زسوق A

زسوق BFI | سبع: B | الوانش BFI | الوانش A (ب) سبع السموات B (۱۷) بدان AI

دران BF (۱۸) پیاده A پیاده BFI

زبس کان شب بشادی کرد می نوش وجودش بر دل او شد فراموش
 یحسنت از جای سر افکنده در بر خیال آن عروس افتاده در سر
 ۳ دران غوغا زمستی شد سواره براند او از در دروازه باره
 نه پیدا بود در پیشش طریق نه همبر در رکاب او رفیق
 مگر از دور دیری دید عالی منور از چراغ اورا حوالی
 ۶ چنان پنداشت آن سرمست مهجور که آن قصر عروس اوست از دور
 ولی آن دخمه گبران کرده بودند که از هر سوی خیلی مرده بودند
 دران دخمه چراغی چند می سوخت دل آتش پرستان می بر افروخت
 ۹ نهاده بود پیش دخمه تخی بدان تخت افشاده شوربختی
 یکی زن بود پوشیده کفن را چو شه زاده بدید از دور زن را
 چنان پنداشت از مستی بازده که ایست آن عروس شاه زاده
 ۱۲ زمستی پای از سر می ندانست زه بام از ره در می ندانست
 کفن از روی آن نومرده برداشت محل شهوتش را پرده برداشت
 چو زبر آهنگ را در پرده افکند زبان را در دهان مرده افکند
 ۱۵ شبی در محبتش بگذاشت تا روز خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
 همه شب منتظر صد ماه پیگیر نشسته تا کی آید شاه از در
 چو ناپیدا شد آن شه زاده عالی پدر را زو خبر دادند حالی
 ۱۸ پدر بر خاست با خیلی سواران بصحرا رفت همچون بیقراران
 همه ارکان دولت در رسیدند زدور آن اسب شهزاده بدیدند

(۱) بر AI در BF (آ۲) سر A و بر BFI | افکند BF (ب) افاد F (آ۱) بود AFI
 و نه B (ب) مرده F (ه) اورا AI او BF (ب) خیل AI خلی BF (ب) شور AI نره BF
 (آ۱۰) بود A داشت BF (ب) از A و BFI (آ۱۳) نومرده AI مرده چو BF
 (ب) کی AFI که B

پذیر چون دید اسپ شاه زاده نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
 پسر را دید با آن مرده بر تخت بدلداری کشیده در برش سخت
 چو خسرو با سپاه اورا چنان دید نوگفتی آتشی در قعر جان دید ۴
 پسر چون بازه با خویش آمد شش بالشکری در پیش آمد
 گشاذ از خواب مستی چشم حالی بدید آن خلوت و آن جای خالی
 گرفته مرده را تنگ در بر ستاده بر سر او شاه و لشکر ۶
 بجای آورد آنچ افتاده بودش می بایست مرگ خویش زودش
 چو الحق قصه ناکامش افتاد ز خجالت لرزه بر اندامش افتاد
 همه آن بود میلش از دل پاک که بشکافد زمین اورا کند خاک ۹
 ولیکن کار چون افتاده بودش نبود از خجالت و تشویر سودش -
 مرا هم هست صبر ای مرد غم خور که تا آید بیالین نو لشکر
 در آن ساعت بدانی و به بینی که با که کرده این هم نشینی ۱۲
 چو ابرهیم در دین بت شکن باش بشان آذری را راه زن باش
 که ابرهیم چون آهنگ آن کرد خداوند جهان امتحان کرد
 ترا گر امتحان خواهند کردن نگویند جهان خواهند کردن ۱۵

(۱۱) حکایت ابرهیم علیه السلام

نوشته در قصص اینم عیان بود که ابرهیم پیغامبر چنان بود
 که بودی چهل هزارش از غلامان سگی آن هر غلامی را فرمان ۱۸

(آ۲) بر AI در BF (۱-۱۱) ترتیب ایسات در B : ۱۰ آ ۷ ب ۸ ۹ ۴ ۵ ۶ ۷ آ ۱۱
 (۷ ب - ۱۰ آ) - ۱۱ (ب) که بکشد زمین و او شود B | اورا : خود را I (۱۱ آ) هست
 صبر AI مر هست BI | غم خور A غمور BFI (ب) لشکر A آن نور BF آن حور I
 (۱۲ آ) و به بینی : و بینی I (۱۸ ب) آن BFI مر A | B + :

قلاده جمله را ز زین و لیکن
 شمار گوسفندش نیست ممکن
 ملایک چشم بر کارش گشاذند
 ز کارش در گمانی اوتشاذند
 ۲ که او مشغول چندین گوسفندست
 خدامی گویند او پاک و بلندست
 گر او مستغرق ربّ جلیلت
 بنگذارذ خلیلی چون خلیلت
 یحیریل امین حق گفت بر خیز
 به پیش او زبان ز آواز کن تیز
 ۶ که تا چون بینی او را در ره ما
 چه زو بینی به پیش درگاه ما
 چو مردی گشت روح القدس محسوس
 باوازی خوش الحان گفت قدوس
 خلیل الله چون بشنیدش آواز
 زبای افتاذ گفتی آن سرافراز
 ۹ بدو بخشید ثلثی گوسفندان
 بدو گفت ای دواى دردمندان
 بگو یسکار دیگر نام یارم
 که این نامست دایم غم گسارم
 دگر ره گفت روح القدس آنگاه
 دگر ره اوتشاذ از شوق در راه
 ۱۲ بدو بخشید آن تاج بلندان
 دوم ثلثی که بود از گوسفندان
 دگر ره گفت نام حق دگر بار
 بگو چون به ازین نبوذ دگر کار
 دگر ره گفت قدوسی با آواز
 دگر ره بیخودیش افتاذ آواز
 ۱۵ بدو بخشید یکسر گوسفندان
 کم از میشی، همی نگذاشت چندان
 در آمد جبریل و گفت ای پاک
 منم روح القدس در عالم خاک
 مرا این گوسفندان نیست در خور
 تراست این جمله ای پاک مظهر
 ۱۸ که جبریل امین در هیچ بابی
 نبوذست آرزومند کعبابی

(۴ب) خلیل AB خلال FI (هب) زاواز A آواز I آغاز BF (۶ب) IA، چو وی بینی BF
 (۷ب) AI، بالحاس خوش مکفت B بالحانی خوشی میکفت F (آ۸) بشنیدش AI بشنوذ BF
 (ب) زبای A بیای BFI | افتاذ AFI افتاذش B | گفتی آن AI کفنا ای F و گفت ای B
 (ه۱ب) A، کم از میشی نبوذ (بوذ B) نگذاشت ازبشار از آن I BFI (۱۶) I -
 (آ۱۸) من جبریل و در B

خلیلش گفت آگاهی ازین راز که چیزی داده نستم ز کس باز؟
 بدو جبریل گفت از من شبانی نیاید، من کنون رفتم تو دانی
 خلیلش گفت من نیز این همه پاک رها کردم رها کردی تو بی پاک^۲
 خطاب آمد ز حق سوی ملایک که هان چون بود ابرهیم مالک
 که چون جبریل نام ماندا کرد بنام ما همه نقدی فدا کرد
 یقین نان شد که او جز بنده نبود بما زنده بمالی زنده نبود^۶
 ملایک باز گفتند ای خداوند مگر دل زندگی دارد بفروزد
 پس آنکه کرد حق از راه خوابش بتسلیم پسر گشتن خطایش
 پسر را چون برای گشتن آورد زمین را چون فلک در گشتن آورد^۹
 بر آمد از ملایک بانگ و فریاد که او از مال و فرزندت آزاد
 ولیکن ایمنی او بخوشت بسی آن زندگی از جمله ییشت
 چنان تقدیر رفت از غیب دانش که در آتش کشتد از امتحانش^{۱۲}
 با آخر چون باتش شد گرفتار در آمد جبریل از اوج اسرار
 که هان در خواه هر حاجت که داری بتو، گفتا، ندارم چون نه یاری
 اگر از غیر حاجت خواه باشم پس از اغیار این درگاه باشم^{۱۵}
 من از غم فارغم بشنو سخن راست خدا داند کند آنچهش بود خواست
 ملایک چون مقام او بدیدند ز صدق او خروشی بر کشیدند

(۱) چیزی AI چیز BF (آ۲) از من شبانی AI از من ستانی B از من ستانی F
 (ب) نیاید AI نیاید BF (آ۳) پاک AI پاک BF (ب) رها کردی تو بی پاک A رها کن
 این همه پاک (ف) BF رها کن این همه پاک I (ب) بفروزد AI بفروزد BF
 (آ۸) حق AI او BF (ب) خطابش AFI صوابش B (ب) و از فرزند آزاد F (آ۱۱) A، ولی او
 آمد این ساعت بخوشت BFI (ب) از BFI آن A (ب) نیازی (= نه یاری) A نداری BFI
 (آ۱۵) اگر ABF : چو من I (آ۱۶) سخن ABF زمین I

کالهی . پاک جسم و پاک جانست بهر چش آزمودی بیش از انست
چنان در حکم تو دیدیم زمش که آتش سرد شد از عشق گرمش
۲ بهشتی گشت دوزخ از دل او زهی خلت که آمد حاصل او
گرش خوانی خلیل خویش شاید گرش جلوه دهی زین بیش شاید -
گر از دین خلیلت رهبری نیست ترا پس جز طریق آزاری نیست
۶ گرت بی سیمیت و بی زری هم ترا نمرودیت و آزاری هم
عجب داری که نمرودی چنان شد که بهر حرب حق بر آسمان شد
که کاربت ناگه کوژ گردد دلت نمرود ره آت روز گردد
۹ چنان در چشم آید خشم و کینه که بر گردون رسد صندوق - بنه
ترا چون کرگی و صندوق هم هست نمرودیت در عالم علم هست
چو مردم میرسد صد تیر انکار چو نمرودت بدین گردند پرگار
۱۲ تو پس در کار خود نمرود خویشی بنیک و بد زبان و سود خویشی
توئی در بند افزونی بمانده ملایک غرق بیچونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو که بهشتی که زر افزون کنی تو
۱۵ همه عمرت زبان بودست ای دوست که نایک جو زرت سودست ای دوست
چو همت جای مردی یک قراضه است بی کم از زمان مستحاضه است
توانگر را پیمبر مرده خوانده است کسی کو سیم دارد مرده مانده است
۱۸ چو سگ از پس مکن چندین جهانی که این سگ را تمامست استخوانی

(آ۱) کالهی AI آلهی B الهی F (ب۶) نمرودیت AI نمرودیت BF (آ۷) نمرودی AI
نمرودی B نمرودان F (آ۸) که کر AI اگر BF (ب) نمرودره AI نمرودره B
نمرودیت F (آ۹) چنان در A چو اندر BF کمی در A (ب۱۰) AI، نمرودیت BF
(ب۱۱) AI، نمرودی BF ا بدین AI درین BF (۱۲) - F (ب۱۳) بیخونی F
(ب۱۴) بنشین A (آ۱۶) مردی یک AB مرد یک ا یک مردی F (آ۱۸) AI، چو سگ
ناجندی داری فانی BF

ترا این نفس همچون گبر زردشت بزیر پای ناگه خواهدت کشت
بکاری گر نمی داریش مشغول شوی از دست او از کار معزول

(۱۲) حکایت حلاج با پسر

پسر را گفت حلاج نکوکار بچیزی نفس را مشغول مبدار
وگرنه او ترا معزول دارد بصد ناکردنی مشغول دارد
که تو در ره نه مرد قوی ذات که تنها ده توانی زذ بمقتات ۶
ترا تا نفس می ماند خیالی بود در مولش دایم کالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد عجب اینست کاینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد بکرمانش به غیت گرسنه گردد زبانش ۹
جو تینی نیز بگشاید زبانی بفیت می کشد خلق جهانی
بی گرچه فروگوئی بگوش نیاری کرد یکساعت خموش

(۱۳) در معنی آن که غیت گناهی بزرگ است

چنین نقلست در توراۃ کان کس که او غیت کند، آنگاه ازان پس
ازان توبه کند، آخر کسی اوست که در سخن بهشتش ره دهد دوست
وگر خود توبه نکند اولین کس که در دوزخ رود او باشد و بس. ۱۰

(۱) نا که A کی B نو کی F نا کی A (آ۲) نمی داریش A نکرد داریش F نکود داریش BI
(۶) AI، ندان زذ دی هرگز BF (۷) در مولش دایم BF مشغولش دادن AI
(آ۸) این سگ AI نفست BF (ب) اینست کاینجا A اینست کاینجا I نبوذ که اینجا B نبوذ که اینجا F
(آ۹) بکرمانش AI بکرمانش BF (ب) زبانت BF (ب) میبکشد IA میبکشد BF | خلق A
هردم BF برهم I ازان A اربن BF از I (۱۴) F - (آ) توبه کند A توبت برین A
کر او توبه کند آن توبه نبکوست B (۱۵) B - (آ) وکر AI اگر F

اگر تیغ زبانش چون زبانه شود چون ریح خطی راست خانه
 نشان راستی دل بوذ آن که دلرا اولین منزل بوذ آن
 ۳ درین مجلس بزرگان جهانرا چو خاموشی شرابی نیست جانرا
 (۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بزرگی بوذ می گفت و شنود او بسی گرد جهان گردیده بوذ او
 ۶ یکی گفتش که ای دانای دمساز کرا دیدی کز و گوئی سخن باز
 چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم ندیدم در جهان جز یک کس و نیم
 یکی آن بوذ مانده در پی او که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
 ۹ ولیکن نیمه آن بوذ کز عز یحز نیکو نگفت از خلق هرگز -
 ترا تا نیک و بد همراه باشد نه دل بینا نه جان آگاه باشد
 ولیکن چون نه این ماند نه آنست بر سر قدس مشغولست جانت

المقالة العشرون

۱۲

پسر گفتش که درویشی بسیار بسی باشد که آرد کافری بار
 بزر چون دین و دنیا می شود راست زحق هم کیبامم زر توان خواست

جواب پذر

۱۵

پذر گفتش که چون زر سایه افکند ترا از گوهر و از پایه افکند
 نیاید ذبی و دین راست هر دو زحق می دان که توان خواست هر دو

(۱) راست خانه AFI جاودانه B (آ۲) آن AI آن را BF (ب) AI دلت زان روی منزل
 بوذ آنرا BF (ب) جانرا AI آنرا BF (۴) - I (آ۵) و شنید FI (آ۶) گفتش AI کفنا BF
 (۸-۷) A پیش از ۷ AB و در A بعد از آن تصحیح شده (ب) کس AF کز BI
 (آ۹) نیمه AI ماه اش B نیمه اش F | بوذ کز AI بد که از BF (آ۱۶) چون زر AFI
 زر چون I (ب) از ... از A نه ... نه BFI | پایه A ماه BFI (آ۱۷) دین و دنیا I

(۱۱) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکودل صاحب اسرار شبانگاهی برون آمد ییزار
 که لختی تره برچیند ز راهی که گرسنگیش می بند گاه گاهی ۲
 یکی ترسا گیتی بر نهشته بر او زینی مرصع تنگ بسته
 غلامان پیش و پس بسیار با او دوچاری خورد در بازار با او
 چو شیخ آن دبد حال گرم دل شد ز درویشی خویش الحق خجل شد ۳
 خطاب کرد سوی حق کالهی چنین خواهی مرا اوزا نم خواهی
 منم از دوستاں وز دشمنان او چنین خواهی که من باشم چنان او
 یکی ترسات در ناز و زر و عز مسلمانی چنین بی برگ و عاجز ۴
 محبت را نصیب از تو گذارش عدورا هم نوا و هم نوازش
 ز تو نه نان نه جامه خوانده را ولی اسب و عمامه رانده را
 چو گفت آن پیر در خون مانده این راز شنود از هاتنی در سینه آواز ۵
 که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز بدل کن تا کند ترسا بدل نر
 تو زان خود بده چون تنگدستی وزان او همه بستان و رستی
 مسلمانی بترسائی بدل کن بده فقر و غنا گیر و عمل کن ۶
 اگر اوزا درم داذیم و دینار ترا ای مرد دین داذیم و دینار
 ز دین بیزار شو دینار بستان بیفکن خرقه و زنار بستان

(آ۲) صاحب AI عام BF (ب۳) بد A بود A شد BF | آب و گاهی I (آ۴) بر نهشته A
 تنگ بسته BFI (ب) بر او ABI بنو F | تنگ بسته A بر نهشته BFI (ه آب) A، ب پیش
 از آ BF (ب۷) اوزا AI او می BF (۸) - I (آ) وز A از BF (ب) که می A مرا BF
 (ب۹) و عاجز BI عاجز AF (آ۱۱) نه جامه A و جامه BFI (آ۱۴) زان AFI آن B
 (ب) وزان AFI وزو B | او همه AI آن جمله B جمله F | و رستی AI و نورستی BF
 (ب۱۶) و دینار AI و کردار B کردار F

چو این سر در دل آن پاک افتاد زخود بخود شد و در خاک افتاد
 چو با خویش آمد آن از خویش رفته وجود از پس خرد از پیش رفته
 ۴ فغان در بست و گفتای الهم نخواهم این بدل هرگز نخواهم
 نخواهم این بدل من توبه کردم دگر هرگز بگردم این نکردم .-
 بعد صنعت نکو کردست دماز میگفت آن نکویی را زخود باز
 ۶ بخودزایی تو خودزایی و مستی بر آی از خود خدرا باش و رستی
 اگر یک موی از ایشان نشان هست بیابی هر چه در هر دو جهان هست

(۲) گفتار بزرگی در شناختن حق

۹ بزرگی گفت از پیران این راه که ما بشناختم حق را ، از آنگاه
 مرا نه امن و نه نا امنی هست نه با کس دوستی نه دشمنی هست .-
 کنون من گفتم اسراری که شاید تو هم زین پس بکن کاری که باید

۱۲ (۳) حکایت مرد صوفی که بر زییده عاشق شد

زییده بود در هودج نشسته بحج میرفت بر قالی خجسته
 زبادی آن سر هودج بر افتاد یکی صوفی بدیدش بر سر افتاد
 ۱۰ چنان فریاد و شوری در جهان بست که نتوانست او را کس دهان بست
 ازان صوفی زییده گشت آگاه نهفته خادمی را گفت آنگاه

(۱-۱) AI، نکردن این بدل هرگز نکردم B نکردن این دگر هرگز بکردم F (ه) B بیفکن از B
 (۱-۲) بخودزایی BF بخودزایی A نه خودزایی A و مستی A و مستی BF (۱-۳) یک
 موی AFI موی B ؟ ، ایشان BF نبان AI (ب) ؟ ، بیان BF نبان AI (ب) از آنگاه AI
 درین راه BF (ب) نه دشمنی AFI و دشمنی B (۱-۴) شاید BF باید AI (۱-۵) AI بر AI
 در BF (ب) بر AF در BI (ه) دهان A زبان BF

مرا از نعره او باز خر زود وگر خرجت شود بسیار زر زود
 یکی همیان زر خادم بدو داد شد چون بدره شد تن را فروداد
 زبیده گفت هان او را بدانید بسی سبلی بروی او برانید^۲
 فغان می کرد کاخر من چه کردم که چندین زخم بی اندازه خوردم
 زبیده گفت ای عاشق تو برخویش چه خواهی کرد ای کذاب ازین بیش
 تو کردی دعوی عشق چو من کس چو زر دینی بسی بوخت زمن بس^۶
 زسر تا با همه دعویت دینم که در دعویت بی معیت دینم
 مرا بایست جنت و چون نجستی یقینم شد که اندر کار نستی
 مرا گر جنتی اسباب و املاک زر و سیمم ترا بوذی همه پاک^۹
 ولیکن چون مرا بفروختی باز سزای همت تو کردم آغاز
 مرا بایست جنت ای بی خبر یار که تا جمله ترا بوذی یکبار .
 تو در حق بند دل تا رسته گردی چو دل در خلق بندی خسته گردی^{۱۲}
 همه درها بگل بر خود فرو بند در او گیر وکلی دل در او بند
 که تا از میغ نازیک جذائی بشاید نور صبح آشنائی
 اگر آن روشنائی باز یابی طریق آشنائی باز یابی^{۱۵}
 بزرگانی که سر بر ماه بردند بنور آشنائی راه بردند

۱۱. حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور

شنیدم پادشاهی یک زنی داشت که آن زن شاه را چون دشمنی داشت^{۱۸}

۲۱ (ب) چون AI آن BF شد AI و BF (۳) B - ۰ AFI (آ) بدانید: برانید B (ه) ای BF
 نو AI | ازین AB زن FI (آ) نو BF که AI (آ) و چون نجستی B و چون نجستی A
 و چون نجستی A و نو نجستی F (آ) جنتی AF جنتی BI (ب) BFI ، ترا بوذی زر و سیم A
 (۱۰) (ب) کردم BFI دینم A (آ) جنت ABF خواست (۱۲) (ب) چو ABF کی A
 (۱۳) (ب) دل در او A در فرو BFI (۱۵) (آ) اگر AFI که کر B (آ) (۱۶) (آ) در F
 (۱۸) (آ) پادشاهی یک: پادشاه را F کاردشیر یک AI کاردشیری یک B

مگر یک روز آن زن از سر، مهر
 چو در راهش نظر بر شاه افتاد
 ۴ بلرزید و برفت آن رنگ، رویش
 از آن زن در گمان افتاد شویش
 طعام، او بمرغی داد آن شاه
 بموبد داد زن را شاه حالی
 ۶ بریزش خون و در خاکش بینداز
 زن آبتن بُد از شاه خردمند
 بیندیشد موبد کین شهناش
 ۹ چو نبود هیچ فرزندی بجایش
 همان بهتر که این زن را نهان من
 ولی ترسید کز راه محالی
 ۱۲ ز راه، تهمت، بد خواه بر خلعت
 چو شاه او را بدان کشتن وصی کرد
 نهاد آن عضو خود در حقه راست
 ۱۵ بمهر شاه شد آن حقه سر بست
 جوابش داد موبد کای جهاندار
 سر حقه بنام، شام، پیروز
 فرو بستم بدین تاریخ امروز
 ۱۸ چو گفت این حرف آن مرد، یگانه
 فرستادش همی سوی خزانه

(۱) A، کرد شہرا کرد B ساخت شہرا کرد F، برد پیش شہ پر از I (آ۲) در راهش AI
 نا کاهش BF (ب) بر A در BFI (آ۳) آن A از BFI (ب) حیران AI و حیران BF :
 آنکاه A آن شاه BF از آن شاه I (ب) من A ما BFI (آ۷) بد : شد I (ب) شامراهم
 هیچ AI شامراهم نیز F شاهزاده نیز B (آ۱۰) شد AI پس BF | سر BFI در A
 (۱۷) - F (آ) بنام A بمهر BI

چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه
 تو گفتی آفتابی بود رویش
 یکی زیبا پسر آورد چون ماه
 که در شب می بر آمد میخ مویش
 همه فرهنگ و فتر و نیکوئی بود
 که الحق زان ضعیفه بس قوی بود^۲
 چو موبد دید روی طفل از دور
 بهد نازش درون پرده راز
 چو القه رسید آنجا که باید
 دلش از علم چون آتش بر افروخت
 چو از تسلیم و تدبیرش پرداخت
 بقیع و نیزه استاذ جهان شد
 کشیده قد چون سرو روان گشت
 چو غنبر در رکب موی او بود
 لب او داشت جام لعل پر می
 فشاندی آستینی هر زمانی
 مگر شام جهان بکروز غمگین
 ازو پرسید موبد کای جهاندار
 که شادانت نمی بینم چو هر روز
 شمش گفتا نیم از سنگ خاره
 ز رفتن هیچکس را نیست چاره

(۲۱) آمد A آبد BFI | میخ AI | شک BF (ب) بس A این BF آن I (آ) راز AF | از BI
 (۲۱) بزودش I | زردشش A زردشش BFI | در AI بر BF (A) - BF (آ۱۰) کننده A
 (ب) بر سرو ماهی AF بر سرو و ماهی B خرسید و ماهی I | دلستان BF داستان I را ستان A
 (آ۱۲) بر A در BFI (ب) که بودش AF ک بودش I کبودی B | در بی I از بی F
 در بی AB (آ۱۴) مگر یک روز آن شه بود غمگین B (ب) BFI ، نشسته کرده ابرورا بر
 از چین A (ب) مارا A دنیا BFI (آ۱۶) شادانت A بر رایت BFI (ب) باشی در چنین F

غم آنست کز جور زمانه ندارم هیچ فرزندی یگانه
 که چون مرگ افکند در حلق دایم بود بعد من او قائم مقام
 ۴ چو بشنود این سخن مرد یگانه ز چشمش گشت سیل خون روانه
 بشه گفتا مرا رازی نهانست که آن هم از شکفت این جهانست
 اگر پیمان رسد از شهریارم بگویم ورنه هم در پرده دارم
 ۶ چو پیمان کرد شه القعه با او بگفت اندر زمان آن غصه با او
 بفرمود آنکه آب مرد یگانه که تا آن حقه آرند از خزانه
 چو شاه عالم از بیم خیانت ز موبد دید آن دین و دیانت
 ۹ دگر آوازه فرزند بشنود خروش مهر آن پیوند بشنود
 نمدانست کز شادی چه گوید وزان موبد هم آزادی چه جوید
 بموبد گفت صد کوزک بیارای همه مانند شاپورم بیک جلی
 ۱۲ همه هم جامه و هم زاذ و هم بر همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
 که تا جام زریز پرده راز تواند یافت آن خویشین باز
 که مردم را بنور آشنای توان دینن ز یکدیگر جدائی
 ۱۵ بشد آن موبد دانا دگر روز بمیدان برد صد کوزک دلفروز
 همه هم جامه و هم رنگ و هم سر چنان کش گفته بود آن شاه سرور
 چو در نظاره آمد شاه آفاق بر سر را دید حالی در میان طاق
 ۱۸ بیک دیدن که او را دید بشناخت بر خود خواندش و برگرفت و بنواخت

(آ۱) غم آنست A غم زانست FI غم آنست B (ب) فرزندی AI فرزندی BF (ب۲) بعد من او B
 او بعد من A بعد از من او FI (آ۵) پیمان: فرمان B (ب۶) A، بگفت احوال بیک بیک BF
 بگفت آن حال بیک بیک غصه A (۱۰) - B (ب۱۲) ترک BF راه A و هم سر AI وافر BF
 (آ۱۳) زریز A برر BF (ب۱۴) دینن BF دادن A (آ۱۶) و هم رنگ AI و هم سال B
 و هم زاذ F و هم سر A و هم رنگ BF و هم شک A (ب) سرور A دلتک BF

بذو بخشید حالی مادرش را بسی غم خورد پیر غم خورش را۔
 ازین قصه بدان کز آشنایست کزو هر ذره در روشنائیت
 اگر ذره نیابد روی خورشید شود محبوب چون یگانه جلود ۲
 وگر یک ذره یابد آشنائی زخورشیدش بود صد روشنائی

(۵) حکایت ایاز و درد چشم او

مگر از چشم زخم چشم اغیار بدرم چشم ایاز آمد گرفتار ۶
 ز درد چشم چشم همچو خون شد دو نرگدان چشمش لاله گون شد
 علی الجملة چو روزی ده بر آمد ز درد چشم چشمش در سر آمد
 چنان از درد چشمی ممتحن گشت که صفرا کردش و بی خویشن گشت ۹
 کسی محمود را از وی خبر کرد سواره گشت محمود و گذر کرد
 بیالین ایاز آمد نهان او نهاد انگشت بر لب در زمان او
 بدان بیمار داران گفت زنهار مگر دانید از شاهش خبردار ۱۲
 چو بنشت آن زمان محمود غازی بخت از جا ایاز از دلنوازی
 زخم بگشاد چشم و شاد بنشت زهی بنده که چون آزاد بنشت
 بذو گفتند ای از خویش رفته تن از پس مانده جان از پیش رفته ۱۵
 ز درد چشم سرگردان بمانده میان جان و تن حیران بمانده
 چو شه بنشت بر بالینت از پای تو صفرا کرده چون برجستی از جای؛
 نگفت کس نبودن چشم بر راه چگونه گشتی از محمود آگاه ؟ ۱۸

(آ۱) بذو: بندر B (ب) پیر BFI حال A ومله: حال (؟) (آ۲) کز: A کر BFI (ب) کزو A
 ازو BFI (آ۳) روی BF رفت A نور A | محبوب AI محبوب BF (۴) زخورشیدش AI
 زخورشیدن BF (آ۹) درد چشمی BFI چشم زخمی A (آب) کت AI شد BF
 (۱۱) در A آن BFI (آ۱۴) بیمارداران B (۱۳) جا ایاز F جای خویش ABI
 (آ۱۵) کای (۱۶) B- (آ۱۷) بر AI در BF (آ۱۸) نکفت AI زکفت BF | بر BFI در A

چنین گفت او که چه حاجت شنیدن ندارم احتیاجی هم بدیدن
 ز کوش و چشم آزادست جام که من از جان بیویش باز دادم
 ۳ چو بوی او ز جان خود شنودم شدم زنده اگر چه مرده بودم . .
 ندیدی آنکه یعقوب پیر بیویش گشت روشن چشم در سر
 تو می باید که چشم از درد سازی ز درد چشم تو خود می گذاری
 ۶ چو بوی آشنائی یافتی تو بر آفاق دو عالم یافتی تو
 که آن یک ذره نور آشنائی چو صد خورشید دارد روشنائی
 چو دایم دوستی حق چنانست که یک ذره به از هر دو جهانت
 ۹ خدائی آنچنان میدارذت دوست ازان شادی توان گنجید در پوست
 برزگانی که این پرگار دیدند بسد جان نقطه دردش گزینند
 هزاران جان برای یک خطایش بر افشانند دل پر اضطرابش

(۶) حکایت جرجیس علیه السلام

۱۲

سه بار آن کافر اندر آتش و خون بگردانید بر جرجیس گردون
 تنش شد ذره ذره چون غباری ز خاک او بر آمد لاله زاری
 ۱۰ میان این همه رنج و عذابش رسید از هاتف عزت خطایش
 که هرگز دوستی ما زند لاف نخواهد خورد بی زردی می صاف
 سزای دوستال اینست ما دام که گردونشان روز بر هفت اندام
 ۱۸ بدو گفتند ای جرجیس وای پاک ترا هیچ آرزویی هست در خاک؟
 مرا گفت آرزو آنست اکنون که یک بار دیگر در زیر گردون

(آ ۱) آنچه B (ه ب) نو خود : خود نو F (آ ۹) خدایت F (ب) ازان AI لژن BF
 (۱۱ ب) AI افشانند دل BF (آ ۱۳) کافر اندر A کافران در I کافر بر BF (۱۷ ب) روز AI
 کند BF (آ ۱۸) وای AI^۱ ای BF (آ ۱۹) اکنون AF که اکنون B اکنون I

کندم پاره پاره در عذاب ^{که} نا آید دگر بارم خطابی
 که چندین رنج در جانم رقم زد که او در دوستی ما قدم زد
 تو قدر دوستان او ندانی که مردی غافل در زندگانی ^۳
 کسی کز دوستی دم زد تو آن باش و یا نه ز دوستان دوستان باش
 (٧) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام

مگر یک روز می شد یوسف پاک زلیخارا نشسته دید بر خاک ^۶
 شده پوشیده از چشم جهانی ولی پوشیده چشم خاكدانی
 به بیماری و درویشی گرفتار ز صد گونه به بی خویشی گرفتار
 هر دم صد تأسف پیش خورده غم یوسف ز یوسف پیش خورده ^۹
 بزه بنشته چون افتد واری که از خاک رهش یابد غباری
 که تا بکز غبار راه آن شاه غباری گر بود بر خیزد از راه
 چو یوسف دید او را گفت الهی ازین فریفت نایبنا چه خواهی ^{۱۲}
 چرا او را نگردانی کم و کاست که او بدنامی پیغمبری خواست
 در آمد جبرئیل و گفت آنگاه که او را بر نمی گیریم از راه
 که او آنرا که ما را دوست دارد جهانی دوستی در پوست دارد ^{۱۵}
 چو او را دوستی تست پیوست مرا بهر تو با او دوستی هست
 که گفت مرگ گل در بوستان خواه هلاک دوستان دوستان خواه
 که گر عمری یحسان گردانمش من برای تو جوان گردانمش من ^{۱۸}
 چو او جان عزیز خود ترا داد ذلیلش چون کم؟ باید ترا داد!

(۳) مردی غافل ABF مردند عاشقان I (آ ۴) کر دوستی ورزد I (ب) و یا نه از A
 و کر نه B و یا از FI (ب ۶) بر AI در BF (آ ۷) چشمش از B (ب) چشم BF چشم از A
 چشمش I (ب ۹) پیش: طه پیش (آ ۱۸) عمری کر B (ب ۹) دلبش چون AI عزیزش کر BF I
 باید ترا داد A چون جان ترا باز (دادا) BFI

چو او بر یوسف ما مهربانست کرا در کینه او قصد جانست ؟
 گرش در عشق تو دینه تباهست دو چشم آب ریزش دو گوا هست
 ۳ چو این عاشق گوا با خویش دارد بنو هر روز رونق بیش دارد
 اگر واقف شوی از جان فشانی ز سر عاشقان یابی نشانی
 وگر از جان فشاندن نیست بویست ندارد هیچ سودی گفت و گویت
 ۶ وگر جان بر فشاند بر تو حالی ستاند از تو تیغ لایالی

(۸) حکایت ابرهیم ادم در بادیه

چنین گفت ابرهیم ادم که میفرم بحج دلشاد و خرم
 ۹ چو چشم من بذات العرق افتاد مرقع پوش دیدم مرده هفتاد
 همه از گوش و بینی خون گشاده میان رنج و خواری جان بداده
 چو لختی کرد ایشان در دویدم یکی را نیم مرده زنده دیدم
 ۱۲ برفه جان و پیوندش بمانده شده عمر و دی چندش بمانده
 شدم آهسته پیش او خبرجوی که حالت چیست آخر حال برگوی
 زبان بگشاد و گفت ای ابرهیم بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
 ۱۵ بزاری جان ما را کشت بی باک بسان کافران روم در خاک
 غزای او همه با حاجیانست که با او جان اینها در میانست
 بدان شیخا که ما بودیم هفتاد که مارا سوی کعبه نزم افتاد
 ۱۸ همه پیش از سفر با هم نشسته بخاموشی گزیدن عهد بسته

(آ ۴) شود B | فشانی AI سبازی BF (ب) زسر BF زسر و ز | باید B | نشانی AI
 بزاری B نزاری F (۶-۵) - B (آ ۵) فشاندن AI فشانی F (۹۱) مرده : من دو B
 (۱۲) - BF (آ ۱۳) پیش AF نزد BF (۱۴) بترس ABF بترس I (۱۵) - BF
 (آ ۱۶) غزای او AI غزیر او B غزیرا این F (ب) اینها AI : ایشان BF (۱۷) عزم AI
 میل BF (۱۸) گزیدن عهد AI گزیده عهد BF

دگر گفتیم یک ساعت درین راه نبدیشیم چیزی جز که الله
 بغیری ننگریم و جمع باشیم چو پروانه غریق شمع باشیم
 چو روی اندر بیابان در نهادیم بذات العرق باخضر اوقاذیم ۲
 سلامی کرد خضر پاک مارا جوابی گشت از ما آشکارا
 چو ما از خضر استقبال دبدیم ازین نیکو سفر اقبال دبدیم
 یحسان ما چو این خطر در آمد زبس در هاتنی آخر در آمد ۶
 که هانای کز روان بی خور و خواب همه هم مدعی هم جمله کذاب
 شمارا نیست عهد و قول مقبول که غیر ما شمارا کرد مشغول
 چو از میثاق ما یک ذره گشتید زبند عهدی بغیری غره گشتید ۹
 شمارا تا نریزم خون بزاری نخواهد بود روی صلح ویاری
 کنون این جمله را خون ریخت بر خاک نمی دارد زخون عاشقان پاک
 ازو پرسید ابراهیم ادم که تو از مرگ چون ماندی مسلم ۱۲
 چنین گفت او که می گفتند خمی نه بینی تیغ ما چون نا تمامی
 چو پخته گردی ای بی روی بی راه بایشان در رسانیت هم آنگاه
 بگفت این و بر آمد جان او نیز نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز ۱۵
 چه وزن آرد درین ره خون مردان که اینجا آسیا از خونست گردان
 گروهی در ره او دبدند بازند گروهی جان محنت دبدند بازند
 چو تو نه دبدند در بازی و نه جان که باشی تو ؟ نه این باشی و نه آن ۱۸

(۱) چیزی جز که A یک ذره جز الله BFI (۲-آ) F - (۲-۱۴) در استقامت
 جمع باشیم I (آ۳) با خبر بای چون در ره نهادیم I (آ۴) کرد A گفت BFI (ب) گشت AI
 آمد BF (ب) مشغول AI معزول BF (۱۰-ب) ویاری AI واری B داری F
 (آ۱۱) بر AI در BF (آ۱۳) کنا I | میگویند F (ب) AI، نه بند تیغ ما هر نا تمامی BF
 (۱۶) از AF - BI

(۹) حکایت شعیب علیه السلام

شعیب از شوق حق ده سال بگریست	ازان پس چشم پوشیده همی زیست
۳ خدا بیناش کرد از بعد آن باز	که شذ ده سال دیگر خون فشان باز
دگر ره تیره شد دو چشم گریان	دگر ره چشم روزی کرد بزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست	دگر ره نیز نتوانست نگریست
۶ چو ماینا شد و گریان بیفتاد	خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از یم دوزخ خون فشانی	ترا آزاد کردم جاودانی
و گر بهر بهشتی زار گریان	ترا بچشم بهشت و حور و رضوان
۹ شعیب آنکه زبان بگشاد حالی	که ای حکم تو حکم لایزالی
من از شوق تو می گریم چنین زار	که من بس فارغم از نور و از نار
نه یکدم از بهشم یاذ آید	نه از دوزخ مرا فریاذ آید
۱۱ مرا قرب تو باید جاودانی	بگفتم درد خود دیگر تو دانی
خطاب آمد ز اوج آشنائی	که چون گریان برای شوق مائی
کنون خوش می گری و می گری زار	که کارت سخت دشوارست دشوار
۱۵ پس آنکه گفت ای داننده راز	مده بینائی من بعد ازین باز
که ناوقتی که آن دیدار نبود	مرا با دیدنی خود کار نبود.
عزیزا چون نه این دیدار داری	بسی بگری که عمری کار داری
۱۸ که چندان که در دل رشک یثت	بچشم عاشقان در اشک یثت

(آ۲) ده سال B دو ماه AFI (ب۳) ده سال : دماز F (ب۴) مناش B (آ۷) خون : جان B
 (آ۸) گریان A و گریان BFI (ب) و حور و رضوان AB و مرغ بریان FI (آ۱۱) بهشم یاذ AF
 بهشت یاذم BI (آب) آید ABI آمد F (ب) مرا فریاذ ABF همی فریاذم I (آ۱۴) خوش BF
 بس AI (آ۱۴ - آ۱۶) A - BFI (ب۵) باز AB بار FI (ب۶) دیدنی : دیدن ABFI
 (آ۱۷) نه این دیدار I تو این بندار AF نه این بندار B (آ۱۸) دل AI دین BF

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقلست کز آحاد امت گروهی را کند بی بهره رحمت
 خطاب آید که ایشانرا هم اکنون سوی دوزخ برید آغشته در خون ۴
 بآخر بر لب دوزخ بی‌کبار زحق خواهند مهل اندک نه بسیار
 خطاب آید زحضرت آشکارا که کاری می نگرددز دیر مارا
 کنون سالی هزاری نه بعثت بفضل ابن خلق را داذیم مهلت ۶
 چنین نقلست ازان قوم جگرسوز که می گیرند این مدت شب و روز
 چو این سالی هزار آید برشان زحضرت مهلق باید دگرشان
 دوی دیگر زحق مهلت ستاند که تا بر دردِ خود خون می فشاند ۹
 مداه این سه هزاران سال افزون می گیرند و می گردند در خون
 که کس یک لحظه با آن قوم مکین نکوید کز چه می گویند چندین --
 بزرگی گفت صد جان پریشان چو جان من فدای اشک ایشان ۱۲
 که دردی را که آن درمان ندارد زحضرت جز دل ایشان ندارد
 ترا تا درد بی درمان نباشد بدرمان کردند فرمان نباشد
 می یک دردش از صد جان ترا به که دردش از بسی درمان ترا به ۱۵
 ترا گر بو غنیده هست جراح دلت را بر جراح نیست اصلاح
 پیای انداز خود را سرنگونار مگر از خاک برگیرد ترا یار
 اگر تو بر نگیری سر زپایش بدست آری کند دلربایش ۱۸

(۲) بهره AI بهره BF (۵) کاری می AI هر کاری BF | مارا ABF | بر ما | (۶) خلق BF
 قوم AI (۸) برشان A | بر ایشان | ایشان BF (۹) دوی AI دوم BF (۱۰) افزون AFI
 اکنون B (۱۳) دردی AI دردت BF | که آن AI ازان BF | اب) بدرمان کردند
 فرمان ندارد | (۱۴) زحضرت جز دل برهان نباشد | (۱۵) دردش از صد جان ترا A
 دردش از جان ترا B درد او از جان ترا F دردش از جان مرا | (۱۶) دلت را AFI
 دل تو B | نیست AI هست BF (۱۷) پیای BFI زبای A | انداخت B

(۱۱) حکایت سلطان محمود وایاز

مگر سلطان دین محمود پیروز ایاز، خویش را پرسید یک روز
 ۳ که از چه رشک آید در جهانت جوابی راست خواهم زین میانت
 چنین گفت او که در رشک همه جای ازان سنگی که مالی در کف، پای
 دلم از رشک، سنگت می بنالد که او رخ در کف، پای تو مالذ
 ۶ اگر هرگز دهد این دولتم دست نهم سر در کف، پای تو پیوست
 چو دویم در کف، پای تو باشد همیشه روی من جلی تو باشد
 اگر روی ایاز آید ترا جای نهد بر آسمان، هفتمین پای...
 ۹ چونه سری خرد یار و نه دستار بطراری و دستانش بدست آر
 ندیدی آنکه رستم از گزستان چه با اسفندیاری کردستان؛
 به باطن هر چه بسوان کرد میکن بظاهر ترک خواب و خورد میکن
 ۱۲ بدستان و بحالت پیش میرو بصدق معرفت یخویش میرو
 مگر راهی بدستان باز یابی دی با همدی دمساز یابی
 اگر با همدت یکدم بهم تو نشانی خویش را، رستی زغم تو
 ۱۵ تو بنگر کو بجا و تو بجائی عجب نبوذ اگر باشد جذائی

(۱۲) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون در نشاطی نشسته بود در پیش رباطی
 ۱۸ یکی دیوار بود از گچ پیسته در آنجا لیلی و مجنون نشسته

(۳ب) زین AI از BF (۴ب) ازان AI | در BF بر A، که ی مالی نو بر پای I
 (۶ب) در ABF بر I (۷آ) در BFI بر A (ب) جای AI پای BF (۱۰آ) از گزستان A
 از گزستان I در گزستان BF (۱۲ب) معرفت A و معرفت BFI | بخویش AI در پیش B
 در خویش F (۱۴آ) پای AI کبری BF (۱۴آ) همدت AI همدی BF (۱۵ب) عجب باشد
 I کر نبود I (۱۸ب) بدانجا I

خوشی میگفت اگر عمری دوینم هم آخر هر دورا با هم بدینم
مگر در خواب می بینم من اکنون نشسته پیش هم لبلی و مجنون
بهم این هر دورا هرگز که دیدست خدایا در جهان این غم که دیدست ؟ ۳

المقالة الحادی والعشرون

بهر گفتش بهر پندم که دادی بهر پندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد من من بازر ز کفی بدل شد ۶
سخنهای تو بیکر سودمندست بغایت هم مفید و هم بلندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست کز و هم دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست بدست آید مرا معشوق پیوست ۹
که نا دنیا و دینم یار نبود مرا از یار انتظار نبود

جواب پدر

پدر گفتش دماغت پر غرورست که این اندیشه از تحقیق دورست ۱۲
که تا هر نیک و هر بد در بازی نباشی عاشقی الا مجازی
اگر در عشق می باید کالت بیاید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سیم خون اگر آتی ازین سه بحر بیرون ۱۵
درون پرده معشوق دهد بار و گر نه بس که معشوق دهد کار
اگر آگه نگشتی زین روایت ترا دایم تمامست این حکایت

(۲) هم : من ۱ - (۳) B. مقدم بر ۱۲ (۵) پندی مرا AI بندی مرا BF
ونله بند مرا (۹) (۹) بر A در I با BF (۱۰) یار AI راست BF (۱۲) دماغم B
(۱۵) - BF (۱۶) کار AI باز BF (۱۷) اگر B و کر AI مکر F

(۱۱) حکایت امیر بلخ وعاشق شدن دختر او

امیری سخت عالی‌رای بودی که در سرحد بلخ جای بودی
 ۳ بعدل و داد امیری پاک دین بود که حد او فلک را در زمین بود
 برمدی و بشکر صعب بودی بنام آن کعبه دین کعب بودی
 زرایش فیض و فر شمس و قمر را زجودش نام و نان اهل هنر را
 ۶ زعدش میش و گرگ اندر حوالی بهم گرگ آشتی کردند حالی
 زهمش آب دریاها پر از جوش شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
 ززحمت گر کهن بودی جهانی زخاطر محو کردی در زمانی
 ۹ زقهروش آتش از افسرده بودی چو انگشتی شدی اندر کبودی
 زجاه او بلندی مانده در جاه چه می گویم جهت گشت از آن جاه
 زحلمش کوه بر جای ایستاده زمین بر خاک روئی افشاده
 ۱۲ زخمش رفته آتش با دلی تنگ ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
 زتابش برده خورشید فلک نور چهارا روشنی بخشیده از دور
 زجودش بحر و کان تشویر خورده گهر در صلب بحر و کان فشرده
 ۱۵ زلطفش برگ گل در یوزه کرده ولیک از شرم او در زیر پرده
 زخلقش مشک در دخی دمیده زدخی نیز بر عقی رسیده
 امیر نیک دلرا یک پسر بود که در خوبی بسالم در سمر بود

(۲) در سر A اندر BFI (۳) حد ABI جد F (۴) آن AI از BF (۵) - F
 (۶) کرک AI دو B در F (۷) بر از جوش : خروشان F (ب) آتش اندر : اندرون I |
 جوشان F | (۸) ززحمت AI ززحمت BF (ب) کردی A کشتی BFI (۹) آشتی از A
 آشتی B آشتی FI (ب) اندر ABF از بی I (۱۱) زحلمش I | ایستاده A افشاده BFI
 (ب) A ، در خاک و در بای BFI (۱۲) زخمش AI ززخمش BF | با AI بر B در F
 (۱۳) زتابش I (۱۴) بحر AI ابر BF (ب) صلب AI صلب BF | فشرده A فشرده BFI
 (۵) (ب) ولیک AI ول BF | (۶) بر AI در BF (۷) در سمر AF یک سمر B یک سمر I

رخي چون آفتابی آن پسر داشت	که کمتر بنده پیش خود قر داشت
نهاده نام حارث شاه اوزا	کمر بسته چو جوزا ماه اوزا
یکی دختر پرده بود نیزش	که چون جان بود شیرین و عزیزش ۳
بنام آن سیم بر زین العرب بود	دل آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش ملک خوبی در جهان داشت	بخوبی در جهان او بود کآن داشت
خرد در عشق او دیوانه بودی	بخوبی در جهان افانه بودی ۶
کسی کو نام او بردی یجائی	شدی هر ذره یوسف نمائی
مه نو چون بدیدی زآسایش	زدی چون مشک زانو هر زمانش
اگر پیشایش رضوان بدیدی	بهشت عدن را بی شان بدیدی ۹
سر زلفش چو در خاک اوفتادی	ازو پیچی در افلاک اوفتادی
دو زرگس داشت زرگس دان زبازام	چو دو جاذو دو زرنگی بچه در دام
دو زرنگی بچه هر یک باکائی	بیر انداختن هر جا که جانی ۱۲
چو تیر غمزه او زه بره کرد	دل عشاق را آماج گه کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت	که لعلش زهر دارو در شکر داشت
دهانش درج مهرارید تر بود	که هر یک گوهری تر زان دگر بود ۱۵
چوسی دندان او مرجان نمودی	نثار او شدی هر جان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود	شرابش از زلال کوثری بود
فلک گر گوی سیمیش ندیدی	چو گوئی بی سرو زن کی دودیدی ۱۸

(آ۳۱) پرده ABF در ابوان | (آ۵) خوبی در A خوبان BFI (ب) بخوبی AFI بخوبان B | او AI
آن FI | کان AI و آن F کو B (ب) مشک BFI کوی A (۱۰) در افلاک AI بافلاک BF
(۱۱) جاذو دو AF جاذوی BI (آ۱۲) هر یک با BFI با هر یک A (ب) انداختن B
انداخته AFI (آ۱۳) زه بره A سر بره FI (نامل القایة) سر بره B (۱۴) لعلش زهر
دارو AI زهرش دید و دارو BF (آ۱۸) ندیدی: بدیدی ABF بدیدی | (ب) کی AI ی BF

جمالش را صفت گفتن محالت که از من آن صفت کردن خیالست
 بلطف طبع او مردم نبودی که هر چیزی که از مردم شنودی
 ۳ همه در نظم آوردی بیک دم پیوستی چو مروارید در هم
 چنان در شعر گفتن خوش زبان بود که گوئی از لبش طعمی در آن بود
 پذیر پیوسته دل در کار او داشت بدلداری بسی بیمار او داشت
 ۶ چو وقت مرگ پیش آمد پذیرا به پیش خویش بنشاند آن پسر را
 بدو سپرد دختر را که زهار ز من پذیرش و بیمار مبدار
 زهر وجهی که باید ساخت کارش باز و نازه گردان روزگارش
 ۹ که از من خواستندش نام داران بسی گردن کشان و شهریاران
 ندادم من بکس گر تو توانی که شایسته کی یابی تو دانی
 گواه این سخن کردم خذارا بشوینده مگردان جان مارا
 ۱۲ چو هر نوعی سخن پیش پسر گفت پذیرفت آن پسر هرچش پذیر گفت
 با آخر جان شیرین زو جدا شد ندانم تا چرا آمد چرا شد
 بسی زیر و زبر آمد چو افلاک که تا پای و سرش افکند در خاک
 ۱۵ کان حق یساروی بشر نیست کزین آمد شدن کس را خبر نیست
 که می داند که بوزن تا بکی داشت کسی گامد چرا رفتن زنی داشت
 پذیر چون شد بایوان الهی پسر بنشست در دیوان شاهی
 ۱۸ بعدل و داد کردن در جهان یافت جهان از وی دم نوشیروان یافت
 رعیت را و لشکر را درم داد بسی سالار را کوس و علم داد

(آ۱) گفتن A کردن BFI (آ۲) بلطف A بلطف و BFI (ب۳) برهم F (ب۴) طعمی AI
 مبیی BF (ب۶) بنشاند آن AI بنشاندش پسر را BF (آ۷) دختر AI خواهر BF (ب۱۱) جان
 مارا AFI خان و ما را B (آ۱۲) نومی A جنسی BFI (ب۱۳) AI ، کز کجا آمد کجا
 شد BF (آ۱۶) تا بوزن بکی I (ب) گامد BFI آمد A (ب۱۸) نوشیروان I

بسی سودا زهر مغزی برون کرد بسی بیداد گرا سرنگون کرد
 بخوبی و بنواز و نیک نامی چو جان میداشت خواهر را گرامی
 کنون بشنوک این گردنده پرگار زهر او چه بازی کرد بر کار ۲
 غلامی بود حارث را یگانه که او بودی نگهدار خزانه
 بنام آن ماه و ش بکناش بودی ندانم تا کی مناش بودی
 بخوبی در جهان عجب بود غم عشق عجب منصوبه بود ۶
 مثل بودی بزیبائی جمالش مه عالم طلب گار وصالش
 اگر عکس رخس گشتی پدیدار بجنبش آمدی صورت زدیوار
 چو زلف هندوش در کین نشی چو جعد زنگیان در چین نشی ۹
 چو زلفش سرکش را بنده می داشت چنان نقدی ز پس افکنده می داشت
 چو دو ابروش پیوسته به آمد کانی بود کاؤل در زه آمد
 غنیمی چرب چشم او ازان بود که با باذام نقدش در میان بود ۱۲
 صف مزگانش صف کردی شکسته بزخم تیرباران از دو رسته
 دهانی داشت همچون لعل سفته درو سی دژ نا سفته نهفته
 یکی گر سفته شد لعل دهانش نبود آن جز بالماس زبانش ۱۵
 لبش خط داده عمر جاودا را که آن لب بود آب خضر جارا
 زدنانش توان کردن روایت که در یک میم دارد سی دو آیت
 چو یوسف بود گوئی در نکوئی خود از گوی ز نمدانش چه گوئی ۱۸

(۱۵) بکناش A بکناش BFI و کدا فیا بند (ب) منصوبه AI آشوبه BP (۱۰) - B
 (۱۲) جرب AFI جرب B (۱۳ و ۱۴) - B (۱۳) از A - BFI (۱۴) درو نا سفته
 سی در در نهفته F (۱۶) آن ABI زان F (۱۷) توان گفتن زدنانش I | روایت BFI
 حکایت A (ب) در یک میم دارد AI دارد میم یک سی B آن یک میم دارد F | سی دو آیت I
 سی روایت A و دو آیت B - آیت F

زگویش نا یکی بیوش باشم جو در گوی آمدم خاموش باشم
 به پیش قصر باغی بود عالی بهشتی نقد اورا در حوالی
 ۲ همه شب می نخت از عشق بلبل طریق خارکش میگفت با گل
 گل از غنچه بهد غنچ و بهد ناز شکر خنده بسی میکرد آغاز
 چنان آمد که طفلی مانده در خون گل سرخ از قاطر سبز بیرون
 ۶ صبا همچون زلیخا در دویده جو یوسف گل ازو دامن دریده
 جو باذی خضر بر محرا گذشته خضر بگذشته محرا سبز گشته
 شهاب و برق را گشته سنان تیز زباران ابر کرده صد عنان ریز
 ۹ کشیده دست بر هم سبزه زار ان ولی آن دست پر گوهر زباران
 بنفشه سر بخدمت پیش کرده ولیکن پای بوس خویش کرده
 بیک ره ارغوان آغشته در خون بخون ریز آمده بر خویش بیرون
 ۱۱ بدست آورده زرکس جام زر را زباران خورده شیر چون شکر را
 سر لاله چو در پای اوفتاده کلاهش با کمر جای اوفتاده
 هزاران یوسف از گلشن رسیده زکنعان بوی پیراهن شنیده
 ۱۵ همه مرغان در افکنده خروشی زجانان بی نوا نامانده گوشتی
 بوقت صبحگاهی باذ مشکین چو سوهان کرده روی آب پر چین
 مگر افراسیاب آب زره یافت که آب از باذ نوروزی زره یافت
 ۱۸ زهر سو کوثری دیگر روان بود که آب خضر کمتر رشع آن بود
 زپیش باغ طاقی نابکیوان نهاده تخت حارث پیش ایوان

(۳) خارکش: حال او B (۶) ازو AI او BF (۷) گذشته AI دویده B دویده F
 (ب) گفته AFI دیده B (۹) پر A را BFI (۱۱) بر ABF در I (۱۲) شیر چون
 شکر را BFI هم شیر و شکر را A (۱۳) B (ب) با F را AI (۱۵) B (ب) زجانان بی F
 زجانانی A زجانان I | نوا نامانده: نوا نامانده AFI (۱۷) B -

شبه حارث چو خورشیدی خجسته	سلمان وار در پیشانی نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان	بیالا هر یکی سروی خرامان
ستاده صف زده ترکان سرکش	بخدمت کرده هر یک دست درکش ^۲
ندیمان سرافراز نکورای	بخدمت چشمها افکنده بر پای
شریفان همه عالم وضعیش	نظام عالم از رای رفیش
زیبذاری بختش فته در خواب	ز بیم خشمش آتش چشم بر آب ^۶
زحل کین، مشتری وش، ماه طلعت	عطارد قدر وهم خورشید رفت
مگر بر بام آمد دختر کعب	شکوه جشن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سوئی نظاره	بدید آخر رخ آن ماه پاره ^۹
چو روی و عارض بکنارش را دید	چو سروی در قبا بالاش را دید
جهان حسن وقف چهره او	همه خوبی چو یوسف بهره او
باقی پیش شاه استاده بر جای	سر زلفش دراز افتاده بر پای ^{۱۲}
زمستی روی چون گلنار کرده	مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده	عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سرمست میدادی شرابی	گهی بنواختی خوش خوش ربابی ^{۱۵}
گهی برداشتی چون بلبل آواز	گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید	دل بخود وقف یک یک موی او دید
در آمد آنی از عشق بزودش	بغارت برد کلی هر چه بودش ^{۱۸}

(آ۱) شه AFI چو شه B (آب) نشسته... خجسته BF (ب) بر AI در BF (آ۷۱) کین :
 کش F | وش A و BFI (ب) قدر A فط BFI | وهم AI بد FI (آ۱۰) را دید A دید
 او I بود او BF (آ۱۱) جهان A جهان BFI | وقف AI وصف BF (آ۱۲) جای AF
 بای BF (ب) بر بای ABF در بای I (ب۱۳) مژه در چشم عاشق خار BFI جهان بر چشم
 عاشق خوار A (ب۱۶) A ، کمی در وی بریدی بلبل از ناز BFI

چنان آن آتش در جان اثر کرد که آن آتش منش را بیخبر کرد
 دلش عاشق شد و جان مضم گشت ز سر تا پا وجود او عدم گشت
 ۳ زدو زگس جواہری خون فشان کرد بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
 چنان برکند عشق او ز بخش که کلی کرد گوئی چار میبخش
 چنان از یک نظر در دام او شد که شب خواب و بروز آرام او شد
 ۶ چنان بیچاره شد از چاره ساز او که می نشاخت سر از پای باز او
 همه شب خون فشان و نوحه گر بود چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
 ز بس آتش که در جان وی افتاد چو آتش شد ازان سر از پی افتاد
 ۹ علی الجملہ زدست رنج و بیمار چنان مایہ بسالی گشت بیمار
 طیب آورد حارث، سوز کی داشت که آن بت درد بی درمان ز پی داشت
 چنان دردی بجا درمان پذیرد که جان درمان هم از جانان پذیرد
 ۱۲ درون پرده دختر دایہ داشت که در حیلت گری سرمایہ داشت
 بصد حیلت ازان مهر وی درخواست کہ ای دختر چه افتادت بگو راست
 نمی آمد مقرّ البتہ آن ماه باخر هم زبان بکشاذ ناگاہ
 ۱۵ کہ من بکتاش را دینم فلان روز بزلف و چہرہ جانسوز و دلفروز
 چو سرمستی ربابی داشت در بر من از وی چون ربابی دست بر سر
 بزخم زخمہ در راہی کہ او خواست مخالف را بقولی کرد رگ راست
 ۱۸ مخالف راست گر نبوذ بعالم در آن پرده بسازد زیر بام

- (۲) کہ آن آتش منش را BFI کہ او را ہم دران دم A (آ۳) دو زکس او چو B
 (۵) BF - (ب) او A ازو I (آ۶) از چارہ ساز I آن چارہ ساز AF بیچارہ ساز B
 (ب) سر از پای AFI راس از رجل B (ب۷) سوزی AI سوز BF (ب۸) سر از پی A
 سر در پی B در سر پی F از سر پی I (ب۱۱) A، مقر آمد زبان بکشاذ آنکاه BFI
 (آ۱۷) خواست A داشت BFI (ب) رک AI رہ B دل F (ب۱۸) بازو A نازد BFI

دل من چون مخالف شد چه سازم نیامد راست این پرده نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم که ز اهل پرده عشاق گشتم
چو بشنودم ازان سرکش سروزی ز چشم ساختم بر پرده روزی ۲
چنان عشق مرا یخویش آورد که صد ساله غم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم که آمد ملک جمیت زوالم
چنانم حلقه زلفش کمر بست که دل خون گشت تا همچون جگر بست ۶
چنین بیمار و سرگردان ازانم که می دانم که قدرش می ندانم
بجوی کس چو بکشتاش آن ندارد که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون می توان زان سرو بن گفت چرا باید زد دیگر کس سخن گفت ۹
چو پیشانی او میدان سیمت گر از زلفش کنم چو گمان چه سیمت
در آن میدان بدان سرگشته چو گانش بخوام برد گوئی از زلفدانش
اگر از زلف چو گمان می کند او سرم چون گوی گردان می کند او ۱۲
اگر رویش بشابد آتشکاره شود هر ذره صد ماه باره
هلال عارضش چون هاله انداخت مه نو از غمش در ناله انداخت
چو زلفش دلربائی حلقه ور شد بهر یک حلقه صد جن در کمر شد ۱۵
سوادى یافت مردم ز گس او ازان شد معتکف در مجلس او
چو تیر غمزه او کارگر شد ز سهمش ریح وزوپین در کمر شد
خطی دارد بدان سی پاره دندان بخون من لبش ز آنست خندان ۱۸

(۲) که ز اهل A که اهل BI ز اهل F (۳) ساختم BF ساخته AI (۶) بام
خون جگر F | بست I کنت ABF (۷) چنان B (۸) چو AI ز BF (۹) سرو
کفتن B (ب) کس نهتن B (۱۰) او میدان BF و دندانش چو AI (۱۱) بدان AI
بران BF (۱۳) ماه باره A باره باره BF (۱۴) نورا ز غم I (۱۶-۱۷) BF -
(۱۷) وزوپین A روبین I

صدقرا دید آن دَبرِ یمیش بدنجان باز ماند از دُرج سیمش
 دهانش پسته نکت خندان که آرا کبتین افتاد دندان
 ۳ چو صبح از خنده آرد در تابشیر مزاج استخوان گیرد طباشیر
 لبش را صد هزاران بنده بیشت که او از آب حیوان زنده بیشت
 خط سبزش محقق اوقناذست زخط نسخ مطلق اوقناذست
 ۶ جهان زیر نگین دارد لب او فلک در زیر زین سی کوکب او
 زسبیش بر بهی کردم روانه ازین شکل صنوبر ناردانه
 چو آذیم ازان سرو سبی نیست بهی شد رویم وروی بهی نیست
 ۹ کنون ای دایه برخیز وروان شو میان این دو دلبر در میان شو
 برو این قفّه با او در میان نه اساس عشق این دو مهربان نه
 بگوی این رازش وگر خشم گیرد بصد جانش دلم بر چشم گیرد
 ۱۲ کنون نشان بهم ما هر دو ترا کزان نبوذ خبر یک مرد و زن را
 بگفت این ویکی نامه ادا کرد بخون دل نکونای رها کرد
 الا ای غائب حاضر بجائی به پیش من نه آخر بجائی
 ۱۵ دو چشم روشنائی از تو دارد دلم نیز آشنائی از تو دارد
 بیا وچشم ودلرا میمان کن وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن

(آ۱) (۹) دید ABI دیده F | آن AI از BF اب بدنجان باز ABF بداد و باز I
 از درج سیمش A آن لعینش B از لعینش F از کبتینش I (آ۲) پسته ABF سندی I
 (ب) (۹) کبتین AI لعین BF (آ۳) صبح از A صبح از BF صبح I | خنده آرد AI
 خنده او BF | تابشیر I تابشیر A طباشیر BF (ب) طباشیر A تابشیر BF (ب) کز آب
 زندگیش زنده پیش است I (ب) زین سی AFI سی تا B (آ۷) زسبیش F | (۹) بر BF
 بر A (ب) بر FI در AB | چشم : خشم B (آ۱۲) ما هر AI این B آن هر F
 (ب) AI، زخون دل یکی خانه ادا BF (آ۱۴) غائب حاضر AI غائب حاضر B
 حاضر و غائب F (ب) به پیش A بچشم BF

(۸۱) کرد و A کرده BFI | بر AB در FI

بدایه گفت بر خیز ای نکوگوی بر آن بت رو واز من بدو گوی :
 ندارم دیده روی تو دیدن ندارم صبر بی تو آرمیدن
 ۳ مرا اکنون چه باید کرد بی تو که نتوان برود چندین درد بی تو
 چو زلف تو دریده پرده ام من که بر روی تو عشق آورده ام من
 ازان زلف توام زیر و زبر کرد که بازلف تو عمرم سربه سر کرد
 ۶ ترا نادیده در جان چون نشستی دلم بر خاست تا در خون نشستی
 چو تو در جان من پنهانی آخر چرا تشنه بخون جانی آخر
 چو صبح دم مده ای ماه در میغ مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
 ۹ اگر روشن کنی چشمم بیدار بسد جانت توام شد خریدار
 نمیرم در غمت ای زندگانی اگر در یایم ، باقی تو دانی
 روان شد دایه تا نزدیک آن ماه زعشق آن غلامش کرد آگاه
 ۱۲ که او از تویی عاشق تر افتاد که از گرمی او آتش در افتاد
 اگر گردد دلت از عشق آگاه دلت زو درد عشق آموزد آگاه
 دل دختر بغایت شادمان شد زشادی اشک بر رویش روان شد
 ۱۴ نمیدانست کاری آن دلفروز بجزیت و غزل گفتن شب و روز
 روان میگفت شعر و میفرستاد بخوانده بود آن گفتی بر استاد
 غلام آنگه بهر شعری که خواندی شدی عاشق تر و حیران بماندی
 ۱۸ برین چون مدتی بگذشت یکروز بدهلیزی برون شد آن دلفروز

(۱۱) نکوگوی AFI نکو روی B (۸۱ آ) صبحم AI صبحی BF (۹۱ آ) اگر AI و کر BF
 (۱۰۱ آ) نمیرم A نمیرم I نمیرم BF | در A از BFI (ب) در یایم باقی A در یایم ورنه BI
 در یایم و کرنه F (۱۱۱ آ) دوان B (۵۱ ب - ۱۸ آ) B (۶۱ ب) بخوانده AF نهاده I | آن
 گفتی بر استاد A کوئی این باسناد F این خود را بر اسناد I (۷۱ ب) نرو AI ازو F
 (۱۸ آ) برین F بدین AI (ب) برون AI درون BF

بدیدش ناگهی بکناش و بشناخت	که عمری عشق بانفش رخس باخت
گرفش دامن و دختر بر آشت	بر افشاند آستین آنگه بدو گفت
که هان ای بی ادب این چه دلبر است	تو رو باهی ترا چه جای شیر است ۲
که باشی تو که گیری دامن من	که ترسد سایه از پیرامن من
غلامش گفت ای من خاک کویت	جو می داری زمن پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز	دلم بردی بذات نقش دلفروز ۶
چو در اول مرا دیوانه کردی	چرا در آخرم بیگانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه	که بگذره نه زین راز آگاه
مرا در سینه کاری اوقات است	ولیکن بر تو آن کارم گشاد است ۹
چنین کاری چه جای صد غلامت	بتو دادم برون، اینست تمامت
ترا آن بس نباشد در زمانه	که تو این کار را باشی بهانه ؟
اساسی کوژ بنهادی درین راز	بشهو بازی افتادی ازین باز ۱۲
بگفت این وز پیش او بدر شد	بعد دل آن غلامش فتنه تر شد
زلفظ بوسعید مهنه دیدم	که او گفتت : من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب	که عارف گشته بود او عارفی صعب ۱۵
چنین گفت او که معلوم چنان شد	که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی	بنگشاید چنان شعری بیازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری	که او را بود با حق روزگاری ۱۸

(آ ۱) و بشناخت A بشناخت BFI (ب) پیرامن A پیرامن BFI (ه) چو A چه BFI | اداری BF
 کردی AI (ب) بدان A بران BFI (ب) راز A حر B حر نو F (آ ۱۰) چنان I | چه : کی I
 اب | برون اینت A درونت آن BF (ب) این AI آن BF (آ ۱۲) کوژ : کوژ نو I | راز A
 کار BFI (ب) ازین بار A ازین بار I درین زار B درین زار F (ب) فتنه : کرم I
 (آ ۱۴) BFI ، زشیخ مهنه روزی من شنیدم A (ه) بود او AI بودی BF (ب) لفظ I
 (ب) بنگشاید AI نکوبد کسی BF | (آ ۱۸) مخلوق AI معشوق BF

کالی بود در معنی تماش بها نه بود در راه آن غلامش .
 بآخر دختر عاشق در آن سوز زاری شعر میگفتی شب و روز
 مگر میگشت روزی در چها خوشی میخواند این اشعار تنها :
 الا ای باذ شبگیری گذر کن زمن آن ترک یغمارا خبر کن
 بگو کز تشنگی خوابم بردی بردی آمم و آمم بردی
 یکی سفاش بودی سرخ روی که هر وقت آتش آوردی سبوی
 بجای ترک بنما خاصه چون ماه نهاد آن سرخ سقا را هم آنگاه .
 برادر را چنان در نهمت افکند که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
 ۹ چو القصة ازین بگذشت ماهی در آمدن حرب حارث را سپاهی
 سپاهی و شمارش از عدد بیش چو دوزان فلک از حصر و حد بیش
 سپاهی موج زن از نیغ و جوشن جهان از نیغ و جوشن گشته روشن
 ۱۲ در آمد لشکری از کوه و شخ در که شد گاو زمین چون خر به یخ در
 زد دیگر سوی حارث با سپاهی زدروازه برون آمد پگاهی
 چو بخت او جوان یکسر سپاهش چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
 ۱۵ ظفر می شد ز یک سو خلقه در گوش ز یک سو فتح و نصرة دوش بردوش
 سپه القصة افتادند در هم بکشتن دست بگشادند بر هم
 غباری از همه صحرا بر آمد فغان تا گنبد خضرا بر آمد
 ۱۸ خروش کوس گوش چرخ کر کرد زمین چون آسمان زیر وزیر کرد
 زمین از خون خیمه لاله زاری هوا از تیرباران ژاله باری

(۱۱) بود در راه آن A آمده در ره BFI (ب) میخواند AI مکنت BF (آ) خواب ABI
 آم F (ب) و آم ABI و خواب F (ب) شرح سقا را FI شرح منقاری B شرح را سقا A
 (آ) ازین AI بدین BF (ب) حصر AI عدد BF (آ) موج AI برجه B برج F
 (۱۲) B - (ب) یکسو I (ب) ژاله باری BF مرعزاری AI

چهارا پرده برغاب جسته ز کشته پیش برغی باز بسته
 اجل چنگال بر جان تیز کرده قضا پر کینه دندان تیز کرده
 هویدا از قیامت صد علامت گرفته دیو قامت زان قیامت ۳
 در آمد پیش آن صف حارث آنگاه جهانی پر سپاه آورد در راه
 سپه را چون بیکره جمله کرد او در آمد همچو شیر وحله کرد او
 سپهر تند با چندین ستاره شده از شاخ رخش پاره پاره ۶
 چو نیکی بر سر آمد از کرامت فرو شد فته را سر تا قیامت
 چو تیغش خصم را چون گل بخون شست گل نصرت ز تیغ او برون رست
 چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد ز چشم سوزن عیبی برون شد ۹
 وزان سوی دگر بکاش مهروی دودستی تیغ میزد از همه سوی
 باخر چشم زخمی کارگر گشت سرش از زخم تیغی سخت در گشت
 همی نزدیک شد کان خوب رفتار بدست دشمنان گرد ز گرفتار ۱۲
 در آن صف بود دختر روی بسته سلاحی داشت براسی نشسته
 به پیش صف در آمد همچو کوهی وزو افتاد در هر دل شکوهی
 نمی دانست کس کان سیمبر کیست زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست ۱۵
 من آن شامم که فرزیم سپهرست پیاده در رکابم ماه و مهرست
 اگر اسپ افکنم بر نطع گردان دو رخ طرحش هم چون شیر مردان
 سری کو سرکشند از حکم این ذات پسای پیش اندازم بشهمات ۱۸

(آ۱) پرده: پرده | برده ABF | برغاب: برق آب AI | ابر و باذ BF | جسته ABF | بسته I
 (ب) ز کشته AI | ز کته B | ز کته F | برغی: برق ABFI (آ۲) | بر AI | در BF
 (آ۴) آن صف AI | صف آن BF (ه آ) | جمله AI | جمله BF (ب) | همچو شیر BFI | پیش صف A
 (ب) ز تیغ A | ز خون BI | ز خار F (ب) | ز چشم A | بچشم BFI (ب) | در AI | بر F | تر B
 (ب) داشت A | داشته F | براسی داشته A | واسی داشته A | براسی داشته F | واسی تنگ بسته B
 (ب) افتاد AI | افتاده BF (ب) | او گفت این AI | گفت این F | او کین B (آ۱۸) | سری AI | کی BF

اگر شمشیر برتان بر کشم من جگر از شیر غرآن بر کشم من
 چو تیغ آتش افشام دهذتاب زبیش زهره آتش شود آب
 ۲ چو مار روح را در کف به پیچم نیاید هیچکس در صف بهیچم
 اگر سندانم آید پیش نیزه شود از زخم زخم ریزه ریزه
 ز زخم از زور سندانى نماند ز سندانى سپندانى نماند
 ۳ چو مرغ تیر من از زه در آید ز خلق مرغ گردون زه بر آید
 چو بگشایم کند از روی فتراک چو باز آرم عدورا روی بر خاک
 بتازم رخس و بگشایم در فصل که من در رزم رستم، رستم زاصل.
 ۴ بگفت این و چو مردان بر نشست او ازان مردان تی را ده بخت او
 بر بگشایش آمد تیغ در کف وز آنجا بر گرفتش برد باصف
 نهادش پس نهان شد در میانه کش نشاخت از اهل زمانه
 ۵ چو آن بت روی در کنجی نهان شد سپاه خصم چون دریا روان شد
 همی نزدیک آمد نا بیکار نماند شهره اندر شهر دیار
 چو حادث را مدد گشت آشکارا بسی خلق از بر شاه بخارا
 ۶ هزیمت شد سپاه دشمن شاه دگر گشته فتاده خوار در راه
 چو شه با شهر آمد شاذ و پیروز طلب کرد آن سوار چست آن روز
 نداد از وی نشانی هیچ مردم همه گفتند شد همچون پری گم

(۱) بر AFI در B (آ۲) AI، چون آتش می فشانم خون دهذ آب BF (ب) AI، زبیش آتش اندر دم
 شود آب BF (آ۳) در AI بر BF (ب) نیاید BFI نیاید A (ب) زخم AI تیغ BF
 (آ۴) ز زخم از A ز زخم و B ز زخم F ز زخم I (آب) نماند BF نیاید AI (آ۵) در ABF بر I
 آید AFI آرم B (ب) بر ABI در F آرم B (ب) رستم رستم زاصل AI رستم باشم از اصل BF
 (ب) راده FI ده را AB | بخت A بگشت BFI (ب) با A در BF بر I (آ۶) نهادش پس
 نهان شد AI نهان شد بر نهادش BF | در : لاله از ؟ (ب) اهل A خلق BFI (ب) نماند
 شهره AI نماند از شهر BF (آ۷) گشت AI شد BF (ب) فقط ۰ - ABF

علی الجمله چو آمد زنگی شب نهاده نصفی از ماه بر لب
 همه شب قرص مه چون قرص صابون همی انداخت کفک از نور بیرون
 بدان صابون بخون دیده تا روز زجان می شست دست آن عالم افروز ۳
 چو زان شب در آمد زان دلارام دل دختر چو مرغی بود در دام
 دل از زخم غلامش آنچنان سوخت که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام که بر سر داشت زخمی آن دلارام ۶
 بجای می شد دل او آرمیده یکی نامه نوشت از خون دیده
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی که بشنو قصه گنگی سخن گوی
 سری کز سروزی تاج کبارست سر پیکان در آن سر در چه کارست ۹
 سر خصمت که باذابی سر و کار مباد از سر کشد جز بر سر دار
 سری را کز وجودت سروری نیست نگو سازی آن سر سر سری نیست
 سری کان سر نه خاک این در آید یحان و سر که آن سر در سر آید ۱۲
 خود سر کشت گر سر نشین است چو مارش سر بکف کان سر چنین است
 وگر سر در کشد خصم سبک سر سرش بر نه سرش در کش سبک تر
 سری کان سر ندارد با تو سر راست مبادش سر که رنج او ز سر خاست ۱۵
 چو سر بنهد عدو کز سر در آید سر آن دارد او کز سر بر آید

۱ب: نصفی از ماه AI نصفی از شب (Fm) لیل BF (ب) کفک AI کف BF | نور AFI
 وز B (آ۳) بخون BFI زخون A (آ۴) زان A آن BI از F (آ۶) نبودش چشم زخمی BFI
 بود از چشم زخمی A (ب) کنکی AI کبکی B لیل F (ب) در BFI بر A
 (آ۱۱) را کز AFI کاندر B (آب) نیست: بود B (آ۲) و سر A سر I نو BF |
 در BFI بر A (آ۱۳) است: کشت I (ب) بکف کان (آزB) سر چنین BFI
 بکوب و شریطش این A (آ۱۴) سر در ABF در I (ب) سرش بر نه سرش بر کش F
 سرش بر نه سرش در کش B سرش بر کش سرش بر نه AI (آ۱۶) بنهد BI بنهد AF
 (ب) A سر آن دارد او کز سر در آید I سر آن دارد که او از سر در آید BF

اگر سر تفکند از سر سرت پیش سر موئی ندارد سر سر خویش
 سر سبزه که تاج از وی سری یافت ز سر سبزش هر سر سروری یافت
 ۳ سپهر سرنگون زان شد سر افراز که هر دم سر نهذ پیشت ز سر باز
 اگر درد سرم درد سرت داد سر خصلت بریده بر درت باز
 نهادم پیش آن سر بر زمین سر فدای آنچنان سر صد چنین سر
 ۶ کسی کز زخم خذلان کینه ور گشت اگر بر گشت از قهر نو در گشت
 کسی کز شاخسار عیش بر خورد اگر می خورد بی یادت، جگر خورد
 کسی کز جهل خود لاف خرد زذ اگر زر زذ نه بر نام تو، بد زذ
 ۹ کسی کو سوی حج کردن هوا کرد اگر حج کرد بی امرت، خطا کرد
 چه افتادت که افتادی بخون در چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
 همه شب همچو شمع سوز در بر چو شب بگذشت مرگ، روز بر سر
 ۱۲ چو شمع از عشق هر دم باز خندم به پیش چشم برقع باز بندم
 چو شمع از عشق جانی زنده دارد میان اشک و آتش خنده دارد
 شمع را گر امید روز بودی مرا بودی که کمتر سوز بودی
 ۱۵ ازان آتش که بر جام رسیدست بسی پایان مجو کآتم رسیدست
 ازان آتش که چندین تاب خیزد عجب نبوذ که چندین آب خیزد
 چه میخواهی زمن با این همه سوز که نه شب بوذ ام بی سوز نه روز

(آ۱) اگر سر تفکند از سر سرت پیش A اگر سر تفکند در پیش سر BF اگر سر تفکند
 سر پیش سر پیش I (ب) بر درت AI سرت BF (ب) اگر بر گشت ABI اگر در گشت E
 در گشت AFI بر گشت B (۷-۱۰) B - (ب) باذت : آب F (آ۸) لاف AI رای F
 (ب) اگر دم می رند بی دوست بد زذ F (۹) F - (آ۱۰) بخون A بخود I بسر F
 (ب) مرگ و روز در بر I (۱۲) به پیش چشم ABF ز چشم پیش I | برقع A برقی BFI
 (ب) خنده AI بنده BF (آ۱۵) بر A در BFI (ب) مجو A مجو BFI (آ۱۶) چندان B
 (ب) نبوذ A باشد BFI (ب) نه A نه BFI

میان خاک در خونم مگردان سراسیمه چو گردونم مگردان
 چو سرگردانم میدانی آخر بخونم در چه می گردانی آخر
 چو میدانی که سرمست توام من زبای افتاده از دست توام من ۳
 من خون خواره خونی چون نگردم چرا جز در میان خون نگردم
 چنان گشتم زسودای تو بیخویش که از پس می نمانم راه واز پیش
 دلی دارم زدردم خویش خسته به بیت الحزن در بر خویش بسته ۶
 بزای بند بندم چند سوزی بر آتش چون سپندم چند سوزی
 اگر اُمید وصل تو نبودی نه گردی ماندی از من نه دودی
 مرا تردامنی آمد یحسان زیست که بر بوی وصال تو توان زیست ۹
 دل من داغ هجران بر نشاند که دل خود وصل جانان بر نشاند
 زدردم خویش چون بقراران یکی با تو بگفتم از هزاران
 دگر گویم اگر یابم رهی باز وگر نه می کشم در جان من این راز ۱۲
 روان شد دایه واین نامه هم برد بسر شد ، راه بر سر چون قلم برد
 سر بکشتاش با چندان جراحت زسر نامه مرهم یافت وراحت
 زچشمش گشت سیل خون روانه بی پیغام دادش عاشقانه ۱۵
 که جانا تا کیم تنهاگذاری سر بیمار پرسیدند نداری
 چو داری خوی مردم چون لبیان دی بنشین به بالین غریبان
 اگر یک زخم دارم بر سر امروز هزارم هست بر جان ای دلفروز ۱۸

(۲) بخونم A پیام BFI (آ۳) چو AI و BF | نو: از نو F (ب) زبای A بیای BFI | نو:
 از نو F (آ۵) کشتم: رفتم B | بیخویش A از خویش BFI (ب) ماندی: مادی ABFI
 (آ۹) آمد AI آبله BF | چنان AI چنان BF (ب) بر: بی F وله وجه (آ۱۰) داغ AF
 ناب B نام A (ب) جان من A در جام این BFI (آ۱۳) واین نامه هم AI وآن نامه را BF
 (ب) شد راه بر (ویرا) سر چون نلم برد AI می شد چو نقش خامه را برد BF (آ۱۷) لبیان A
 کرمان BFI (آ۱۸) دارم بر سر AB بر سر دارم FI (ب) هست AI زخم BF

زشوقت پیرهن بر من کفن شد بگفت این وزخود بیخویشتن شد .
 چو روزی چند را بکتاش دمساز زعجروخی بجای خویش شد باز
 ۳ نشسته بود آن دختر دلفروز برآه وروذکی میرفت یکروز
 اگر بینی چو آب زربگفتی بسی دختر ازان بهتر بگفتی
 بسی اشعار گفت آن روز اُستاد که آن دختر بجایش فرستاد
 ۶ زلطف طبع آن دلدازه دمساز تعجب ماند آنجا روذکی باز
 زعشق آن سمنبر گشت آگاه نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
 چو شد بر روذکی راز آشکارا از آنجا رفت تا شهر بخارا
 ۹ بمخدمت شد روان تا پیش آن شاه که حارث را مدد او کرد آنگاه
 رسید به بود پیش شاه عالی برای عذر حارث نیز حلی
 مگر شاهانه جثنی بود آن روز چه می گویم بهشتی بُد دلفروز
 ۱۱ مگر از روذکی شه شعر در خواست زبان بگشاد آن اُستاد و برخاست
 چو بودش یاذ شعر دختر کعب همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
 شش گفتا بگو تا این که گفتست که مروارید را ماند که سفتست
 ۱۵ زحارث روذکی آگاه کی بود که او خود گرم شعر و مست می بود
 زسرمستی زبان بگشاد آنگاه که شعر دختر کعبست ای شاه
 بهد دل عاشقت او بر غلامی در افتادست چون مرغی بدایمی
 ۱۸ زمانی خوردن و خفتن ندارد یجز بیت و غزل گفتن ندارد
 اگر صد شعر گوید پر معانی بر او میفرستند در نهانی

(۱) آ (ب) شد A گشت BFI (آ۲) را AFI شد B (ب۲-آ۶) - BFI (ب۳) میرفت A می گفت ا
 (ب۶) ماند آنجا ABI کرد اینجا E (ب۷) آنگاه AI آنکه BF (آ۹) روان A دوان BFI ا
 تا پیش AI نزدیک BF (ب۱۰) مقدم بر آ B (ب۱۳) و AI - BF (ب۱۵) گرم A مست BFI
 (ب۱۹) در نهانی AI غر زمانی BF

اگر آن عشق، چون آتش نبودی ازو این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
چو القصه بشهر، خویش شد باز زخواهر در نهان میداشت این راز^۳
ولی پیوسته میجوشید جانش نگه میداشت پنهان هر زمانش
که تا بروی فرو گیرد گساهی بریزد خون او بر جایگاهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه فرستاده بر بکتاش آنگاه^۴
نهاده بود در دُرّجی باغراز سرش بسته که نتوان کرد سر باز
رفیق داشت بکتاش سمن بر چنان پنداشت کان دُرّجیت گوهر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند به پیش حارث آورد و برو خواند^۵
دل حارث بر آتش گشت ازان راز هلاک، خواهر، خود کرد آغاز
در اول آن غلام، خاص را شاه به بند اندر فکند و کرد در چاه
در آخر گفت نایک خانه حمام بتابد از پی، آن سیم اندام^۶
شاه آنگه گفت تا از هر دو دستش بزد فساد رگ اتمان به بتش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش فرو بست از کج و از سنگ راهش
بی فریاد کرد آن سرو آزاد نبودش هیچ مقصودی ز فریاد^۷
که داند تا که دل چون می شد از وی جهانی را جگر خون می شد از وی
چنین قصه که دارد یازد هرگز چنین کاری کرا افتاد هرگز
بذین زاری بذین درد و بذین سوز که هرگز در جهان بودست یکروز^۸
بیا کر عاشقی تا درد بینی طریق عاشقان، مرد بینی
در آمد چند آتش کرد آن ماه فرو شد زان همه آتش یک راه

(۳) این AF آن BI (آ) پیوسته BF انقه AI (ب) فرستاد او B (۱۴) سنگ ABF

خشت I (آ) داند تا A می داند BFI (۱۸) بذین درد و بذین AI درین درد و درین BF

یکی آتش ازان حمام ناخوش دگر آتش ازان شعر چو آتش
 یکی آتش ز آمار جوانی دگر آتش ز چندین خون فشانی
 ۲ یکی آتش ز سوز عشق و غیرت دگر آتش ز رسوائی و حسرت
 یکی آتش ز بیماری وستی دگر آتش ز دل گرمی و مستی
 که بنشاند چنین آتش بصد آب کرا با این همه آتش بوذ ناب:
 ۶ سر انگشت در خون میزد آن ماه بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
 زخون خود همه دیوار بنوشت بدرد دل بسی اشعار بنوشت
 چو در گرمابه دیواری نمادش زخون هم نیز بسیاری نمادش
 ۹ همه دیوار چون پر کرد ز اشعار فرو افتاد چون یک پاره دیوار
 میان خون و عشق و آتش و اشک بر آمد جان شیرینش بصد رشک
 چو بگشادند گرمابه دگر روز چه گویم من که چون بوذ آن دلفروز
 ۱۲ چو شاخی زعفران از پای تافرق ولی از پای تافرقش بخون غرق
 ببرند و آبش پاک کردند دلی پر خونس زبر خاک کردند
 نگه کردند بر دیوار آن روز نوشته بوذ این شعر جگر سوز:
 ۱۵ نگارابی تو چشم چشمه سارست همه رویم بخون دل نگارست
 زمزگام به سیلابی سپردی غلط کردم همه آم بپردی
 ربودی جان و در وی خوش نشستی غلط کردم که بر آتش نشستی

(۱) دگر BF یکی AI | چو آتش AF | جو آتش BI (= آتش ؟) (۲) یکی AI دگر BF
 (ب) دگر BFI یکی A | از چندین A | ز چندان BFI (۳) یکی AI دگر BF (ب) دگر BFI یکی A
 (۴) یکی AI دگر BF | اب دگر BFI یکی A (۶) آن ماه BFI آنگاه A (ب) آنگاه BFI
 آن ماه A (۹) ز A از F، - BI (۱۰) و آتش و اشک AI و آتش و شوق B
 و آتش شوق F (ب) رشک AI ذوق BF (۱۳) خونس زبر AI خون بربر BF
 (۱۵) آب ABF، ساربت ... نگاربت I (ب) رویم : کارم I (۱۶) زمزگام B
 (۱۷) A، جام و در وی خوش نشستی BFI (ب) بر A در BFI

چو در دل آمدی بیرون نیایی غلط کردم که تو در خون نیایی
 چو از دو چشم من دوجوی دادی بگرماه مرا سرشوی دادی
 منم چون ماهی بر نابه آخر نمی آئی بدین گرماه آخر؛ ۳
 نصیب عشق این آمد ز درگاه که در دوزخ کندش زنده آنگاه
 که تا در دوزخ اسراری که دارد میان سوز و آتش چون نگارذ
 تو کی دانی که چون باید نوشتن چنین قصه بخون باید نوشتن ۶
 چو در دوزخ بعثت روی دارم بهشتی نقد از هر سوی دارم
 چو دوزخ آمد از حق حصه من بهشت عاشقان شد قصه من
 سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش یکی اشک و یکی خون ۹
 کنون من بر سر آتش ازانم که گه خون ریزم و گه اشک رانم
 با آتش خواستم جانم که سوزد چو جای نت نتوانم که سوزد
 باشکم پای جانان می بشویم بخونم دست از جان می بشویم ۱۲
 بدین آتش که از جان می فروزم همه خامان عالم را بسوزم
 ازین غم آنچه می آید برویم همه ناشسته رویارو بشویم
 ازین خون گر شود این راه بازم همه عشاق را کملگونه سازم ۱۵
 ازین آتش که من دارم درین سوز نمایم هفت دوزخ را که بین سوز
 ازین اشکم که طوفانیت خونبار دهم تعلیم بارانرا که چگون بار
 ازین خونم که در بایست گوئی در آموزم شفق را سرخ روئی ۱۸

۳۱ ب۱ بدین AI درین BF (آ۴) عشق : لعله عاشق ؛ | این آمد BFI من این بد A
 (ب) کندش BFI کنتم AI (ه۵) آتش AF و آتش BI | چون نگارذ I خون نگارذ A
 چون گذارذ B ی گذارذ F (آ۶) نشن I (آ۷) بعثت A بهشتی BFI (ب۱۱) چو جای
 نت A نو در جای بنوانم AFI (آ۱۲) باشکم BFI باشکی A (ب) بخونم BFI بخون A
 (ب۱۶) بین A چون BFI (ب۱۷) بارانرا که چون بار AI بازلفت که چون دار B | بر
 اکنون کتون بار F

ازین آتش چنان کردم زمانه که دوزخ خواست از من صد زبانه
 ازین اشکم دو گیتی را تمامت گلی در آب کردم تا قیامت
 ۴ ازین خون باز بستم راه گردون که ناگشت آسای چرخ بر خون
 ازین کردی که بود آن نازنین را ز اشکی آب بر بندم زمین را
 بجز نقش خیال دلفروزم بدین آتش همه نقشی بسوزم
 ۶ بخوردی خون جان من تمامی صکه نوشت باذ ای یار گرامی
 کنون در آتش و در اشک و در خون برقم زین جهان جیفه بیرون
 مرا بی تو سر آمد زندگانی منت رقم تو جاویدان بمانی
 ۹ چو نوشت این بخون فرمان در آمد که تا زان بی سر و بن جان بر آمد
 در یغانه درینی صد هزاران زمرگ زار آن تاج سواران
 باخر فرصتی می جست بکشتش که بخت از زیر چاه آورد بالاش
 ۱۱ نهان رفت و سر حارث شبانگاه بپزد و روانه شد هم آنگاه
 بجا که دختر آمد جامه بر زد یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
 ازین دینای فانی رخت برداشت دل از زندان و بند سخت برداشت
 ۱۵ نبودش صبر بی یار یگانه بدو پیوست و کوه شد فسانه

المقالة الثاني والعشرون

پسر گفت ای پدر این کیمیا چیست که بی او دست می ندهد مرا زیست
 ۱۸ بیان کیمیا کن تا بدانم که بی آن دست می ندهد جهانم

(۱) خواست ABI جت F (۲) تمام است B (ب) کردم من تمام است B (آ۳) راه ABI روی F
 (۲) بر خون AB بر خون A گردون F آن : این F (۴-۵) A، ۴ بعد از ۵ BFI (۴) کردی AI
 دردی BF | آن ABI این F (۵) بجز AI سحر BF (۱۱) بخت ... بالاش A تا از زیر چاه آمد
 بالاش BFI (۱۲) شبانگاه A سحرگاه BFI (ب) A، و روان شد تا سر راه BFI (آ۳) بر AI
 در BF (۱۷) این A آن BFI (۱۸) بیان کن کیمیا نام B (ب) چنانم ABI جهانم A

جواب پذیر

پذیر در پیش او کرد این حکایت ز افلاطون یونانی روایت

(۱) حکایت افلاطون و اسکندر

۳

فلاطون آنکه استاذ جهان بود	مگر در ابتدا کارش چنان بود
که استخراج زر تدبیر سازد	ز مس شوشه کند اکیر سازد
به پنجه سال شد در گوشه گم	ز قشر بیضه و از موی مردم ۶
چنان اکیر کرد و معتبر کرد	که زانندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد اورا	بقیمت خاک و زر یکسان شد اورا
بدل بکروز گفت ای دل بیندیش	که اکیری کنی در جوهر خویش ۹
چو قشر بیضه و موی سر امروز	ز جهدت کیمیائی گشت مکنوز
گر اکیری کنی از جوهر خویش	بود آن کیمیا از عالمی بیش
نه کم آمد ز قشر بیضه جانت	نه موی سر فزونست از روانت ۱۲
چو پنجه سال این اکیر کردی	نخفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز	دو عالم در ره این کیمیا باز
چو عمرش جزم شد سالی هزار او	ز خلق عالم آمد بر کنار او ۱۵
چنان از جوهر خود کیمیا کرد	که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
برو شد روشن از مه تاباهی	بدو شد کشف اسرار الهی

(۱) فلاطون آنکه AFI که افلاطون که B (ب) کارش A حالش F عمرش BI (ب) زمس شوشه کند A زمین را و شفته B زمس شسته او F زمس سفته I (۷ب) که زانندک A کزندک F که اندک B زانندک I (۱۰ب) گشت مکنوز A (فلینامل الفانیه) کرد امروز B گشت امروز BI ، ولعل انصواب : سر افروز ... امروز (۹) (آ ۱۱) کر AFI چو B (۱۲ب) ، زموی سر فزون آمد روانت BF نه موی سر فزون گشت از روانت I (۱۵ب) بر AI در BF (آ ۱۷) ، زبیشش محو شد به BFI (ب) بنو ABF برو I

دو پانصد سال در اسرار بنشست شبانروزی زدرد کار نشست
 زمستان دارویی بودیش در پیش که مالیدی زسرنمای پای بر خویش
 ۳ برستی همچو موی بز بر اعضاش زمستان دفع این بودی زسرماش
 سرشته بود یک داروی دیگر که تابستان بمالیدی بخود در
 بریزیدی ازو آن سوی اندام بدادی تف تابستان آرام
 ۶ یکی دارو دگر بر کار کردی بهر شش سال ازو یکبار خوردی
 باستانی مزاج او بنمیدل نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
 اگرچه افضل روی زمین بود خور و پوشش دو پانصد سال این بود
 ۹ بر روی رفت ارسطاليس آنگاه سکندر نیز با او بود همراه
 نشسته بود افلاطون در اندوه بغازی سهمگین از شش جهت کوه
 نفولی بود وز برش چشمه آب فلاطون مانده آنجاسینه پرتاب
 ۱۲ سکندر با ارسطاليس بسیار نشست و دم نزد آن پیر هشیار
 سکندر گفت آخر یک سخن گوی که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی
 جوابش داد آن استاد ایام که خاموشیت نقد ما سر انجام
 ۱۵ چو خاموشیت رنگ جاودانی برنگ جاودان شو تا بمانی
 سکندر گفت اگر خواهی طمعی مرا باشد ازان عالی مقامی

(ب) بدرد F | نشست AI بنشست BF (ب) بر AB در FI (آ۳) همچو موی بز F
 همچو موی بر B موی همچون بز A موی همچون پر ا (ب) این AI آن BF (آ۵) آن AFI
 این B (ب) بدادی BFI بدادی A | تف A نفت I نقد BF | آرام BF تا کام A اندام ا
 (آ۶) بر AI در BF (ب) تحلیل A تحلیل BF تحویل ا (آ۹) بر وی رفت ارسطاليس آنگاه ا
 بر وی ارسطاليس (ا) ارسطاليس F آنگاه BF کدر کرد ارسطاليس ناگاه A (ب) نیز ABF
 بود ا | بود BF کشت A نیز ا (آ۱۰) نشسته بود افلاطون BFI که نا بنشست A | در اندوه AI
 بر اندوه B باندوه F (ب) از A هر BF در ا (آ۱۱) نفولی A درختی BFI | وز برش AI
 در زبرش B زبرش F (ب) مانده BFI مانده A (آ۱۳) آخر یک BFI هم با ما A (ب) جوی FI
 کوی AB (آ۱۵) رنگ AI نقد BF

چنین داشت جواب آن مردِ مردان که ای خسرو تم مبرز مگردان
 مخور کین خوردن آن کردن نیرزد ببرز رفتن خوردن نیرزد
 ۲ شکم چون باشدم چاه نجاست درو کی علم گنجد با فراست
 سکندر گفت ای مرد جهان تو بنحفت آسایشی را بکزمان تو
 جوابش داد پیر حکمت اندیش که چندان مرا خوابست در پیش
 ۶ که توان گفت کان چندست و چونست مرا از عمر بیداری کنونست
 چو مردم میدهندم نازه جانی روا نبوذ اگر ختم زمانی
 چو گشت از گفت و گویش دل پریشان بکوهی بر شد و بگریخت زیشان
 ۹ سکندر با ارسطالین هشیار بهم بگریستند از درد بسیار
 اگر تو کیمبای عالم افروز نمیدانی ، زافلاطون در آموز
 چه سازی کیمبای بیم وزر هم زقشر یغه و از موی سر هم
 ۱۲ منت را دل کن و دل درد گردان کزین سان کیمیا سازند مردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی

بزرگی هم نکودل هم نکوعقل زخواجه بو علی طوسی کند نقل
 ۱۰ که این ساعت تو در عین بلائی که از سر تا قدم همه فنائی
 همه پستی همه زو گردد در راه همه رؤیت همه دینه شو آنگاه
 همه دینه همه دل شو بیکبار که تا آگه شوی زین رمز بسیار
 ۱۸ اگر تو جمله دل درد گردی همه درمان شوی و مرد گردی

(آ۱) مرد ABI پیر F (آ۳) چاه AI جای BF (ب) AI، مرا نه علم مانند نه BF
 (ب) را A کن BFI (ب۱۱) سر هم AI مردم BF (۱۳- ص ۳۵۶ س ۱۰) حکایت ۲
 و ۳: B - (ب۱۶) همه رو شو هم F (ب۱۷ - آ۱۷) I - (ب۱۷) بیار A و اسرار F
 (آ۱۸) A، نو صاحب این درد F (ب) و مرد کردی AF و درد بر کار I

اگر تو درد خواهی تا بدانی ترا مرگست روی ای زندگانی
ولی میدان که عین درد آنست که هرگز در دو عالم کس ندانست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست ۲

یکی پرسید ازان دیوانه مردی که چه بود درد چون داری تو دردی؟
چنین گفت او که درد آنست پیوست که چون باید بریده دست را دست
و با آن تشنه ده روزه را نیز چگونه آب باید از همه چیز ۱
کسی را هم چنان باید خذا را ترا گر نیست این این هست مارا...
همی درد آن بود ای زندگانی که چیزی بایست کارا ندانی
ندان ای آن خواهی همیشه ندانم کین چه کارست و چه پیشه ۱
جز او هر چت بود باشد همه پیچ که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

(۴) حکایت آن طفل که با مادر بیازار آمد و کم شد

زنی آورد طفلی را بیازار ز مادر گم شد و بگریست بسیار ۱۲
زمانی خاک بر سر زود میریخت زمانی اشک خون آلود میریخت
چومی دیدند غرق خون و خاکش بترسیدند از بیم هلاکش
بذو گفتند مادر را چه نامت بگو، گفتا ندانم کو کدامت ۱۵
بذو گفتند بس دیوانه تو بجاست آخر، نگویی، خانه تو؟
چنین گفت آن بچه افتاده گمراه که یک ذره نیم زان خانه آگاه

(۲) که هرگز در دو عالم FI که درمانش دو عالم A (ب) باید A باید FI (A) - F
(۱۱) غرق خون AI اشک و خون BF (۱۵) مادر را A آخر او BFI (ب) کو A
تا BFI (۱۶) بس دیوانه تو BF ای دیوانه او AI (ب) نکویی A بگو این BFI | تو BF
او AI (۱۷) افتاده AFI کافاده B

بذو گفتند نام آن محلت	بگو تا فارغ آئی زین مذلت
چنین گفت او که پر در دست جام	که نام آن محلت هم ندانم
بذو گفتند پس با تو چه سازیم	که تو می سوزی و ما می گذازیم ^۳
چنین گفت او که من سرگشته راه	نیم از ماذر و از نامش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز	یجز ماذر نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین در مانده بی کس	که اینجا ماذرم می باید و بس ^۶
من این دانم که پر خونت جام	که ماذر بایدم دیگر ندانم . -
اگر تو مرد صاحب درد گردی	حریم وصل را در خورد گردی
ولی چون تو نوشی خون علی الحق	نه بینی در جهان مطلوب مطلق ^۹
ولی تو نه تو عکس اوئی	ازان تو هم جمیل و هم نکوئی
اگرچه تو نکوئی ای نکوبین	چون تو عکسی، نه خود، آن او بین
به بین احوال خود تا بر چه سانس	نه نیکوئی تو، او نیکو نهانست ^{۱۲}
تو خود را منکر و این جان و تن را	نهاده او نگر نه خویش را

(۵) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آینه نگه کرد بسی تحسین آن روی چو مه کرد^{۱۵}
 ولی آینه پنداشت، ایست نا اهل که او را می کند تحسین، زهی جهل

(۲) - B (ب) هم A ی FI (ب) ماذرم می باید و بس A ماذرم را باید و بس BI
 ماذرم باید دگر بس F (آ ۸) تو مرد صاحب A اگر از پای تا سر BFI (آ ۹) A، تو چون
 در حق نباشی چون BFI (ب) مطلوب AI مذهب BF (ب) ازان تو A ازانی BFI
 (آ ۱۱) ای AI آن BF (ب) چو تو عکسی نه خود آن او AI چو عکس خود نه بنی عکس او BF
 (آ ۱۲) به بین احوال خود تا بر چه سانس BF بدان احوال خود تا چون فناست A برای حال
 و احوال جهانست I (ب) نه نیکوئی تو او AI نه نیکو و او BF | نهانست BFI فناست A

چه گر یوسف جمال، تهنیت داشت ولی آئینه جای تعزیت داشت
 اگر معشوق آئینه ندیدی جمال، خود معاینه ندیدی
 ۳ وگر بر خاستی آئینه از راه که گشتی از جمال، خویش آگاه
 وگر یوسف جمال، خود بدیدی ترنج و دست را بر هم بریدی
 چو روی او عیان، او نمی شد ز عشق، خویش جان، او نمی شد
 ۶ چو هم در خود نظر کردن نبودش ز عشق، خویش خون خوردن نبودش
 ولی گر دیگری نظاره کردی ترنج و دست را بیکاره کردی . -
 ترا گر یوسف، محبوب باید نخست دیده یعقوب باید
 ۹ که تا آئینه ات زیبا نماید جمال، خویش را پیدا نماید
 جمال، خویش را برقع بر انداخت ز آدم خویش را آئینه ساخت
 چو روی خود در آئینه عیان دید جمال، بی نشانی در نشان دید
 ۱۲ جمال، خویش را تحسین بسی کرد مبر آن ظن که تحسین کسی کرد
 اگر یک آدمی زاذ از خیالی نهد خود را لقب صاحب جمالی
 چو آن آئینه در عین، غلط ماند ز نقش دایره بیرون خط ماند
 ۱۵ اگر صد قرن در خلوت نشینی که تا تو روی خود بینی نه بینی
 کسی دیدی که روی خویش دیدست؟ کسی نشنید کین سر کس شنیدست
 اگر عکسی در آئینه به بینی بکارویت هر آئینه به بینی
 ۱۸ چو روی تو نه باقیست و نه فانی چگونه روی خود دیدن توانی
 چو ممکن نیست روی خویش دیدن بجز آئینه در پیش دیدن
 مکن ز بهار پیش آینه آه که تا تیره نه بینی روی چون ماه

(آ۲) معشوق AI معشوق BF (آب) ندیدی A بدیدی I بدیدی BF (ب) معاینه ABI معاینه F
 (ب-آ۹) BF- (آ۹) آئینه ات A آئینه I (ب) خویش پیدا F خویش شان پیدا A خویش پیدا I
 خویش پیدا B (آ۱۵) در خلوت AI اندر خط BF (۱۸) F- (آ) بالیست AI باقی B

دمِ سِردتِ درونِ جانِ نگه دار چو غَوَاصانِ نَفَسِ پنهانِ نگه دار
اگر یک ذره در خود پیچ یابی همی آن عکسِ خود را هیچ یابی
نه مُرده باش نه خفته نه بیدار همی اصلاً مباش این یاذ می دار ۳
تو داری آنچه میجوئی در آفاق تو گم شو نا بیابی همچو عشاق

(٦) حکایت احمد غزالی

به پیشِ پاکِ بازانِ سلفروز چنین گفت احمد غزالِ بکروز ۶
که چون بهر جمالِ یوسفِ خوب بمصر آمد زبیتِ الحُزنِ یعقوب
در آمد سنگِ یوسفِ پیشِ او در گرفت آن سنگِ دل را سنگِ در بر
فغانِ در بسته بندِ یعقوبِ ناگاه که کو یوسفِ مگر افتاد در چاه ۹
بذو گفتند آخر می چه گوئی گرفته در برِ او را می چه جوئی
ز کنعان بوی پیراهنِ شنیدی چو دیدی این دمشِ گوئی ندیدی
جواب این داد یعقوبِ پیمبر که من یوسف شدم امروزِ بکبر ۱۲
زیوسفِ لاجرم بوئی شنویم که من خود بنده یعقوبِ بودم
همه من بوده ام، یوسفِ کذامت چو خود را یافتم اینم تمامست . -
بخود گر سر فروز آری زمانی بیابی ز آنچه می گوئی نشانی ۱۵
ولی چون از همه آزاد گردی تو نه غمگین شوی نه شاد گردی
ز زیرِ چرخِ گردانت بر آرند برنگِ کارِ مردانت بر آرند

(آ ۱) درون AI میان BF (ب) نفس AI نظر BF (ب ۱) کو یوسف مکر AI کر یوسف
هی BF (آ ۱۲) جواب این A جوابش BF I (ب) بکسر ABI دبکر F (آ ۱۳) بوئی BF نای AI
(ب) بنده ABI آن زمان F وله وجه (ب ۵) بیابی ز آنچه می گوئی نشانی A (زیر رنج خود
گوئی نشانی B بیابی رنج میگوئی جهان F بیابی رنج بای بی نشانی A

(۷) حکایت ابو علی فارمدی

چنین دادند ره بینان دمساز خبر از بو علی فاربد باز
 ۴ که گفت ای مردنه خوش شو بخواندن نه دل ناخوش کن از خسران و راندن
 قبول خویش را مشر غنیمت مشو گر رد شوی هرگز هزیمت
 که چون نفری از نعمت دی تو نگردی از بلا پست غمی تو
 ۶ برون این همه رنگ دگر گون برنگی دیگر آرد بیرون
 اگر این رنگ افتد بر رگویت دو عالم غبرین گردد زبویت
 اگر این رنگ یابی ای یگانه نباید هیچ چیزت جاودانه
 ۹ همه چیزی چو از تو چیز گردد ترا کی مبل چیزی نیز گردد
 چو تو دایم تو باشی بی بهانه همه چیزی تو داری جاودانه
 چو دایم محو باشی در الهی ز تو خواهند اما تو نخواهی

(۸) سؤال کردن سائل از مجنون

۱۲

بمجنون گفت آن یاری زیاری که لیلی را تو چندین دوست داری
 بدو گفتا بحق عرش و کرسی که گر من دوستش دارم چه پرسی
 ۱۰ رفیقش گفت چندین شعر گفتن شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
 میان خاک و خون بودن بزاری چه بودست این همه بر دوستداری؟
 جوابش داد کان بگذشت اکنون که مجنون لیلی ولایت مجنون

(۲) دادند AI دیدند BF (ب) فاربد: کذا فی الاصول والمصرون: فارمد (آ) مشر: مشو
 (ب) رد AI زو BF (آ) نفری A نفری BF (ب) برنگی B برنگ AFI (۷) B -
 (آ) بر AI در F (۹-۱۰) B - (ب) ترا AI کجا F (۱۰) (ب) جاودانه - بی بهانه A
 (ب) A، ز تو خواهند ترا اما تو خواهی I چو تو خواهند اما تو نباشی B ز تو خواهند
 اما تو نباشی F (ب) خوردن نه AB خورد و نه FI (آ) بودن AI مردن BF (ب) چه AI
 چو BF | آن F

دوئی بر خاست اکنون از میانه همه لیلیست، بخسود بر کرانه...
 چو شیر وی بهم پیوسته گردند ز نقصان دو بوزن رسته گردند
 یکی چون آشکارا گشت اینجا دوئی را نیست یارا گشت اینجا ۲
 اگر هستی یحسان او را خریدار چو تو گم گشتی او آمد پذیرار
 چنان گم شو که دیگر ناتوانی نیایی خویش را در زندگانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر ۶

برای بایزید آمد زجائی غریبی، در بزد چون آشنائی
 میان، خانه در شیخ نکورای بفکرت ایستاده بوزه بر پای
 بدو گفتا نکوئی کز بجایام؟ غریبش گفت مردی آشنا ۹
 غریم آمده بهر لقائی یسوی بایزید از دور جائی
 جوابش داد شیخ عالم افروز که ای درویش سی سالت امروز
 که من در آرزوی بایزیدم بی جسم ولی گردش ندیدم ۱۲
 ندانم تا چه افتاد و بجا شد نمی بینم مگر از چشم ما شد
 چنان در زرو وجودش گشت خاموش که می شد قرب سی سالت فراموش...
 کسی کو جاودانه محو زر شد ز خود هرگز نداند با خبر شد ۱۵
 ولیکن کیبا آنت مادام که نور الله نهدش سالکان نام
 اگر بر کافری تابد زمانی فرو گیرد ز نور او جهائی
 چو زذ بر سحره فرعون آن نور چنان نزدیک گشتند آنچنان دور ۱۸

(آ۳) اینجا AF اینجا BI (ب) باراکت اینجا F باراکت اینجا BI اینجا گشت یارا A
 (آ۴) او را AB او BI (ب) گشتی او آمد A نیستی او را BFI (A) I - (آ۱۰) آمده AI
 آمد BF | لقائی AI بای B بقائی F (آ۱۴) در زر AI اندر BF (آ۱۵) محو AI مست BF
 (۱۸) نزدیک گشتند AI گشتند نزدیک BF | از چنان نور B

۱ اگر بر پیرزن تابد زمانی کند چون رابعه‌ش مرد جهانی
 وگر بر بیلزن تابد باعزاز چو خرقایش گرداند سرافراز
 ۲ وگر یک ذره با معروف گردد ز رسائی بدین موصوف گردد
 وگر پیش فضیل آید پدیدار شود از ره زنی ره دان اسرار
 وگر در جان این ادم آید دلش سلطان هر دو عالم آید
 ۳ وگر بر تن زند دل گردد آن خاک وگر بر دل زند جانی شود پاک
 چو جان در خویش آن نور یابد دو گیتی را زهستی دور یابد
 چو جان زان نور گردد محو مطلق به سبحانی برون آید وانا الحق
 ۴ چو در سخن بهشت آید باخلاص خطابش این بود از حضرت خاص
 که هست این نامه از شاه یگانه به سوی پادشاه جاودانه
 چو از خاص خودش پوشند جامه ز قدوسی بقدوسیست نامه
 ۵ چو قدوسی توانی جاودان گشت همه تن دل همه دل نیز جان گشت
 چو ذات صوره خوب و صفت هم بیا تا بدهنت این معرفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

۱۵ مگر محمود می آمد ز راهی در آمد پیش خرقانی پگاهی
 ولیکن امتحان شیخ را شاه ایاز خاص خود را خواند آنگاه
 لباس خود درو پوشید آن روز که من جان دارم او شام دلفروز
 ۱۸ ولی چون کرد خرقانی نگاهی بنوگفتا نه جان داری که شاهی

(۱۱) اگر AI وگر BF (ب) رابعه‌ش AI رابعه BF (آ۲) بیل AI نیک BF (۱) - I

(آ) پیش BF زان بر A (ب) ره دان A با راه BF (آ۵) در AI بر BF (آ۸) چو جان AI

چنان BF (ب) آید وانا A آید انا BI آرد انا F

بیا تا پیش من ای شام درویش که حق اکنون ترا کردست در پیش
 تو ای محمود اگر چه پادشاهی دلت لیکن همی خواهد گذاشی
 همه ملک جهان داری مسلم همه در دست و این می بایند هم ۳
 تو با این جمله ملک و پادشاهی چو درویشان چرا نان پاره خواهی
 نه بینی آنکه محمود ازل بود که او را نیز گوئی این عمل بود
 ز درباهای بی پایان صفت داشت جهان پر عارف و پر معرفت داشت ۶
 رها کرد آن همه از بهر آدم برون آمد بدست خلق عالم
 بیای کی آن صفت را شد خریدار بدست آن صفت آمد پدیدار
 که من بیمار گشتم هان چه بودت که خود بیمار پرسی من نبودت ۹
 چونان و آب جسم از در تو شدم بی این و بی آن از بر تو
 که از تو مال و نفس خود خرم باز بتو وام خودت را من دهم باز
 منم با این همه مشافت و دوست اگر مشافت من باشی تو نیکوست ۱۲
 عزیزای ندانم کین چه کارست که دل خونست مردم گر هزارست
 باستقنا ربوبیت بیاید ولکن در عبودیت نیاید
 خداوندی قوی و کاربست اما چو مردم کس نه بیند یک معما ۱۵

(آ۱) نا پیش من A با پیش من ا و ا پیش من B پیش من آ ای F (آ۲) پادشاهی F (ب۲) - F
 (ب۲) دلت لیکن همی A ولیکن ی دلت ا ولیکت دل همی B (۴-۳) در هاشم A (آ۳) BI،
 چنان داری چنین می بایند هم A (ب) و این A این ا خود F (آ۴) A، چو تو در ملک عالم
 پادشاهی BI (ب) چو AI ز B (آ۶) ز AI که BF (آ۹) که AB چو FI ا هان A زان BI
 آن F ا چه بودت AI چه سودست BF ا پرسی من A (فلتأمل الوزن) پرس من BF ا و لعله پرسی (؟) ا
 نبودت AI نبودست BF (آ۱۰) چونان و آب جسم AI چونه نان خواهم و آب B چگونه
 نان خواهم و آب F (آ۱۱) که B که A کی FI (ب) BF، که (A) از تو وام خود را میدهم باز AI
 (آ۱۲) منم ABI منت F ا مشافت I مشافت A مشافت B مشافت F ا و BF تو A ای I (۱۳-ص
 ۳۶۵ س ۲) - I (آ۱۴) بیاید A نیاید BF (ب) نیاید BF نیاید A (آ۱۵) خداوندی A
 خداوند BF (ب) بک BF کل A

که مردم در حقیقت چون ایاست ولی از خاص محمودش لباس
در اول چون بدادت صوره خویش صفات خویش آرد آخرت پیش
۳ گهی نام تو نام خویشش کرد که اسم خویش اسم ما ومن کرد
دگر چون نیست دستوری چه گویم خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم
بحق تا با خودی ره کی توان برد ولی گر بیخودی این پی توان برد

۶ (۱۱) حکایت آهو که مشک از وی حاصل میشود

چنین گفتند استاذان پیروز که آهو نیست کاندل چل شبانروز
در نه میخورد خاشاک و خاری گل خوش بوی جوید یک دو باری
۹ چو دارد این چله در پاکی آنگاه سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
چو آن دم بگذرد بر خون جانش شود از ناف او نافه روانش
ازان دم مشک ازو آید پدیدار وزان دم گردنش خلق خریدار-
۱۲ که دارد آنچنان دم در جهانی که خون زو مشک گردد در زمانی؟
چو خونی مشک گردد از دم پاک بوذ ممکن که زو جانی شود خاک
بلی چون نور حق در جان در آید نبت حالی برنگ جان بر آید
۱۵ چه گویم، یش ازین امکان ندارد که جانم یش ازین فرمان ندارد
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز ولی این کیمیا در راه دین باز
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی زجان خود طلب، دیگر چه پرسی
۱۸ باز این کیمیا گر مرد راهی که جانرا کیمیائست از الهی

(ب) محمودت B (آ۲) بدادت A ندارد BF (ب) آرد BF آورد A (آ۴) دگر A ولی BF
(آ۵) ره کی A کی ره BF (ب) پی AF ره B (ب۷) A، آهو هست کو اندر چهل روز BF
(ب) جوید AF باید B (آ۱۰) آن A این BF (آ۱۱) آید AF زاید B (آ۱۲) دارد A داند BF
(ب) A، که چون زر سنک BF (آ۱۴) در آید AF بر آید B (ه۱) فرمان A امکان BF

ورای این ترا اسرار گفتن روا نبوذ مگر بر دار گفتن
 ورای این مقامانی دگر هست ندانم تا کسی را زان خبر هست
 بخوذ رفتن بدان راهی ندارم که جز دستوری آهی ندارم ۲
 بشرح آن اگر اذن آید آواز بگویم ورنه اندر پرده به راز

خاتمه کتاب

سخن گر برتر از عرش مجیدست فروز پایۀ شعر فریدست ۶
 ز عالمهای علوی یک مجاهر نگویذ آنچه ما گفتیم هرگز
 رسانیدم سخن تا جایگاهی که کسی را نیست آنجا هیچ راهی
 دم عیبی ترا پیدا نمودم چو صبح از دم بد بینف نمودم ۹
 ز چندین باغ کز من یادگارست جهان چون باغ جنت پر نگارست
 جوانمردان بسی شهای تا روز شوند از باغهای من دلفروز
 کسی کز گفته خود لاف میزد نفس چون صبح از دل صاف میزد ۱۲
 اگر تا دور من میزیستی او بمردی چون بدین نگریستی او
 بل چون آفتاب آید پدیدار نمائذ صبح را یک ذره مقدار
 چو بحر شعر من کامل فتاوست هزاران چشمه بر ساحل فتاوست ۱۵
 چو بحر چشم من بر هر کناری پدید آورد هر دم چشمه ساری
 ازان یک چشمه خورشید بلندست که بذل خویش گیتی در فگندست

(آ۳) بدان A دران BF (آ۶) کر Ai کان BF (ب۷) آنچه AI آنک BF (۹) این بیت
 آخرین بیت الهی نامه است در B (آ۱۱) بسی AI بسا F (ب) باغهای AI بوستان F
 (آ۱۲) گفته AI نکته F (ب) از دل AI دم از F (ب۱۳) بمردی A نمردی F بمردی A
 | چون A کر FI | بدین A درین FI (ب۱۵) هزاران AI هنوزان F (ب۱۷) خویش در A
 نو درین A نو درین F

مدد از بحرِ شعرم گر بُردی زبَنِ خویش هرگز سر بُردی
 قیامت تیره خواهد گشت خورشید ولی روشن بُوَد این شعر جاوید
 ۲ که نادر خلد حوران، دلفروز بلجن، عشق میخواند هر روز
 چو شعر من همه توحید پاکست اگر در خلد بر خوانی چه باکت
 در گنجِ الهی بر گشادم الهی نامه نام این نهادم
 ۶ بزرگانی که در هفت آسمانند الهی نامه عطار خوانند
 ز فخر این کتاب پادشاهیت کالهی نامه از فیض الهیت
 بنو هر ساعت جانی فرستند زغیم هر نفس خوانی فرستند
 ۹ چو من از غیب روزی خواره باشم چرا در بند هر بیچاره باشم
 دلی درس لذتی نرم کرده نخواهد خوردنی گرم کرده
 من وحشی صفت در گوشه بی کس ز عالم مردی حمزه مرا بس
 ۱۲ چو این وحشی ز حمزه بیقرارست مرا با حمزه و وحشی چه کارست
 چو من محبوس این پیروزه بام بدینا در یکی خانه تمام
 چه خواهم کرد طول و عرض دنیا کبودی سما و ارض دنیا
 ۱۵ مرا ملکی که من دارم پسندست و گر در بایدم چیزی پسندست
 چو در ملک قناعت پادشاهم توانم کرد دائم هر چه خواهم

(۱۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

۱۸ بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
 یکی را پیش نان و نان خورش بود دگر را نان تنها پرورش بود

(۱) آب بُردی A بُردی F (۲) کت AI بوذ F (ه آ) بر A سر FI (ه ب و ب) آبی AI
 الهی F (۷) I - (ب) کالهی A الهی F | فیض A فضل F | الهیت A الهیت F
 (۱۰) درس لذتی AI در پیش لذتی F (۱۱) مردی حمزه مرا A حمزه و کاسه F
 و کاسه حمزه مرا I (۱۳) محبوس AI وحشی F (ب) بدینا A ز دنیا FI (ه ب) در بایدم AI
 باید دگر F (۱۸) AI، مگر در کودکان نا که نظر F

مگر این یک ازان یک نان خورش خواست که کارش می نشد بی نان خورش راست
 دگر یک گفت اگر باشی سگ من که هم چون سگ زنی تگ برنگ من
 بیابی نان خورش از من و گر نه ترا بس نلن، تنها و دگر نه ۴
 چو راضی گشت آن کو ذک بدان کار دوان شد همچو سگ در ره برقتار
 نهادهش رشته بر گردن که سگ باش بیانگ سگ در آی و تیز تگ باش
 چنان کالقمه فرمودش چنان کرد که تا آن نان خورش بر روی نان کرد ۶
 بزرگ دینش گفت ای خرد کو ذک اگر تو بوذنی در کار زیرک
 قناعت کردنی بر نان زمانی وزین سگ بوذنت بوذی امانی
 بترک نان خورش بایست گفتن که تا چون سگ نبایست رفتن ۸ - ۹
 چو سگ تا کی کم از پس جهانی برای جیفه و استخوانی
 اگر محمود اخبار عجم را بداد آن پیل واری سه درم را
 چه کرد آن پیل وارش؟ کم نیرزید بر شاعر فقاعی هم نیرزید ۱۲
 زهی همت که شاعر داشت آنگاه کنون بنگر که چون برخاست از راه
 بحمد الله که در دین بالغم من بدینا از همه کس فارغم من
 هرا آن چیزی که بایدیش ازان هست چرا یازم بسوی این و آن دست ۱۵

(۲) گفتار مرد خدای پرست

چنین گفتست روزی حق پرستی که او را بوذ در اسرار دستی
 که هر چیزی که هست و بایدت نیز ازان چیزت فراغت به ازان چیز ۱۸

(۳) AI، بخور نان نهی چیزی دگر نه F (آ ۵) بر کردن A در دندان FI (ب ۷) بوذنی F
 بوذنی AI (آ ۸) کردن F کردنی AI (ب) وزین A ازین FI (ب ۹) AI، نیابنی رفتن F
 (ب ۱۱) آن AI این F (آ ۱۲) چه FI چو A | کم AF ز I (آ ۱۴) بالغم AI فانم F
 (آ ۱۵) باید AI باشد F (ب) بسوی این و آن A نبجری بش ازان F بسوی بش ازان A
 (۱۸) I - (آ) چیزی A چیزت F | و بایدت A و باشدت F

ترا چیزی که در هر دو جهانست به از بودش بسی نابود آنت . -
 اگر هر دو جهان دار السلامست تماشاگاه جانم این تمامست
 ۲ چو جان پاک من فردوس باشد مرا صد مشتری در قوس باشد
 بهشتی این چنین و همدی نه دلی پر سر عشق و محرمی نه
 چو هر همدی که می بینم حجابست مرا پس هر دی همدی کتابست
 ۶ چو کس را می بینم همدی خویش در آنجای فرو گویم غم خویش
 مرا در مغز دل در دیت تنها کز و می زاید این چندین سخنها
 اگر کم گویم و گریش گویم چه می جویم کسی ، با خویش گویم
 ۹ بر آوردم بگرد عالمی دست نداز از هیچ نوعم همدی دست
 وگر داذ ودهد یک همدی داذ نداز او داذ لیکن هم دم داذ
 ز چندین آدمی در هیچ جایی نمی بینم سر موئی و فانی
 ۱۲ چو در من نیز یک ذره وفا نیست ز غیری این وفا جستن روا نیست
 چو من محرم نیم خود را زمانی که باشد محرم من در جهانی
 ز همراهان دین مردی ندیدم ز اخوان صفا گردی ندیدم
 ۱۵ بسی رفتم هم آنجا ام که بودم نمی دانم کزین رفتن چه سودم
 دلا چون هم نشینان برقتند رفیقان و قرینان برقتند
 تو تا کی باز پیمائی ز سودا برو تا کی کنی امروز و فردا
 ۱۸ بخوردی همچو بیکاران جهانی غم کسارت نمی بینم زمانی
 اگر چه صبحدم را همدی هست ولی صادق نداز آن همدش دست

(آ۱) جهانست AI جهان هست F (ب) آنت I آن هست F ازانت A (ه) بس A
 بس FI (ب۱) آنجا AI اینجا F (ب۸) می جویم کسی AI بگویم بسی F (۹) I -
 (آ۱۰) وگر A اگر FI (ب) نداز A بداذ FI لیکن A ماو FI (آ۱۵) آنجا AI اینجا F
 (ب۱۹) همدش AI همدی F

بکن کاری کہ وقت امروز داری بر افروز آتشی چون سوز داری
 ہمہ خفتند چه مست و چه هشیار تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
 ترا ناچند ازین باریک گفتن که می باید ترا باریک رفتن ۳
 چو ابرہیم گفتار آمدی تو چرا نمرود رفتار آمدی تو
 چو نتوانی کہ مرد کار میری زہی حسرت اگر مردار میری
 بگرد قال آخر چند گردی قدم در حال نہ گر شیر مردی ۶
 دل تو گر ز قال آرام گیرد بجا از حال مردان نام گیرد
 چو قشری یش نیست این قال آخر طلب کن همچو مردان حال آخر
 چو تو عمر عزیز خود بیکبار ہمہ در گفت کردی ، کی کنی کار ۹
 بت تو شعر می ینم ہمیشہ ترا جز بت پرستی نیست پیشہ

(۳) حکایت آن مرد کہ از او پس سؤال کرد

پرسید از او پس آن پاک جانی کہ می گویند سی سال آن فلانی ۱۲
 فرو بردست گوری خویشتن را فرو آویختہ آنجا کفن را
 نشسته بر سر آن گور پیوست ز گریہ می ندارد یک زمان دست
 بروز آرام و شب خوابش نماندست بچشم اشک ریز آتش نماندست ۱۵
 بخوف و ترس او در روزگاری نیفتادست ہرگز ترسگاری
 تو اورا دینہ ای پاک گوہر؟ ورا گفتا مرا آنجا بگاہ ۱۷
 چو رفت آنجا بگاہ اورا چنان دید ز بیم تیغ مرگش بیم جان دید ۱۸

(۱) بر افروز آتشی چون ۸ اگر کاری نداری FI (آ۲) AF، ار چه مست و هشیار I
 (۲) نمرود AI نمرود F رفتار ۸ کردار FI (۷) حال AF قال I (آ۸) پیش نیست FI
 نیست پیش ۸ (۱۵) بچشم ۸ دو چشم FI (آ۱۷) گوہر ۸ رہبر FI (۱۸) بیم
 جان AI ان چنان F

بزاری و زاری چون خیالی تی لاغر بمانند هلالی
 زهر چشمش جو سیلی خون روانه دلی پر تف زبانی چون زبانه
 ۳ کفن در پیش و گوری کنده در بر بشکل مرده بنشته بر سر
 اویش گفت ای نامحرم راز بدین گور و کفن مادی زحق باز
 خیال خویش را می پرستی همه گور و کفن را می پرستی
 ۶ ترا گور و کفن مشغول کرده بسی سالت زحق معزول کرده
 ترا سی سال بت گور و کفن بود که در راه خدایت راه زن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد در خویش بر آمد جان از آن دل داده درویش
 ۹ چو از سر حقیقت کور افتاد بزد یک نمره و در گور افتاد
 چو مرغی بر پرید از دام هستی بمرد و باز رست از بت پرستی -
 چنین کس را که زهدی بی حسابست چو از گور و کفن چندین حجابست
 ۱۲ حجاب تو ز شعر افتاد آغاز که مانی تو بدین بت از خدا باز
 بسی بت بود گوناگون شکم کنون در پیش شعرم بت پرستم
 هزاران بند چوین بر فکندم کنون از بند زینست بدم
 ۱۵ بزم گر بترک بند گیرم و گرنه سرنگون در بند میرم
 به بت چون از خدای باز کردم چگونه با خدا هم راز کردم
 بلائی کان مرا در گردن آمد بقین دامن که آن هم از من آمد
 ۱۸ سخن چندین که بر تو خواند عطار اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار

(آ۱۱) چون خیالی A چون مثال I همجو نالی F (ب) A، رخ (F) چون بدر کرده چون
 هلالی FI (آ۲) سیل A سیل FI (ب) نف A خون F (آ۳) و کوری A کوری F (ب) بشکل A
 بان F (آ۸) در خویش F در پیش I درویش A (ب) درویش FI از پیش A (ب۱۰) بت AF
 خود I (آ۱۱) زهدی I زهد AF (۱۲) - I (ب) مانی نو A تا مانی F | خدا A خبر F
 (ب۱۳) شعرم FI شعری A | بت AF خود I (آ۱۴) چوین A چوین F | فکندم A شکم F
 (ب) بند A عتی A - I | بندم A دسم F (آ۱۶) کردم A مانم F (ب۱۷) از A بر F

بقدر از چرخ هفتم در گذشتی زخیل قدسیان برتر گذشتی
 زهی قفصه که از شومی گفتار سگی برهد، شود مردم گرفتار
 دلا چون نیست منزلگاهت اینجا نگوئساریت آب و جاهت اینجا ۲
 سر از آبی و جاهی بر میاور فرو بر خون و آبی بر میاور
 زبان بودی بسی اکنون چو مردان زسر تا پای خود را گوش گردان
 بسا آفت که گویا از زبان یافت چو صامت بود زر عزت ازان یافت ۶
 قلم را سر زدن دایم ازانت که او را در دهانی دو زبانت
 ترازو چون زبان بیرون زد از کلام بیک یک جو حسابش کرد ایام
 زهر عضو تو فردا روز عشر زبانت بند خواهد کرد داور ۹
 ازان سوسن با آزادی رسیدنت که او با ده زبان گنگی گزیدنت
 چو خواهی گشت همچون کوه خاموش کفی بر لب چو دریای منن جوش

۱۲ (۱۱) حکایت وفات اسکندر رومی

چو اسکندر زدیا رفت بیرون حکیمی گفت ای شاه مایون
 چو زیر خاک می گشتی چنین گم چرا می کردی آن چندان تنم -
 درینا و درینا روزگارم که دایم جز درینا نیست کارم ۱۵
 چو نقد روزگار خود بدینم امید از خویشتن کفی برینم
 همه در خون جان خویش بودم که تا بودم زبان خویش بودم
 بابتید، بهی تا یکم خبر بود همه عمرم بسر شد و برتر بود ۱۸
 جهان چون صتم بستد مرض داد جوانی برد و پیری در عوض داد

(۳-۱) F - (آ۱) بقدر A بقطع F (ب۳) ، نگوئسارست I (آ۵) FI زبان بر بند اکنون
 همچو A (ب۸) یک جو AI جوزر F (آ۹) زهر F که یک A زیگ I (آ۱۱) همچون کوه AI
 هم در دهر F (ب۱۱) آن چندان AI این چندین F (۱۸ - ص ۳۷۲ : ۳) F -
 (ب۸) و A در I

چو من هم نیستم از جسم و جانی نخواهم من که من باشم زمانی
 یجز مردن مرا روئی نمادست ازان کم زندگی موئی نمادست
 ۲ اگرچه از فنا موئی ندیدم یجز فانی شدن روئی ندیدم
 مرا که مانمت و گاه عیدست که گاهم وعده و گاهی وعیدست
 دلی بود از همه ملک جهانم همه خون گشت و دیگر می ندانم
 ۶ زهی اندوه گوناگون که دلراست زهی این آتش و این خون که دلراست
 فرو رفتن بدین دریا یقینست ولی تا چون بر آیم ، بیم اینست
 چرا از مرگ دل پر پیچ دارم چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؛
 ۹ همه عمرم در افسانه بسر شد که خواهد از پی عمری دگر شد؛
 نهی دستم که کارم پر خلل ماند ز حیرت پای جانم در و خل ماند
 چو قوم موسی ام در یه مانده هم از تعطیل در تشبیه مانده
 ۱۲ همی نه خوانده ام نه رانده ام من میان کفر و ایمان مانده ام من
 کنون در گوشه حیران نشستم ستون کردم بزیر روی دستم
 گرت اندوه می باید جهانی نزدیک دلم بنشین زمانی
 ۱۵ که چندان غم و اندوه دارم که گوئی بر دلی صد کوه دارم
 مرا در دست هر ساعت هزاران که بر دل دردمی بارز چو باران
 گل عمر عزیزم بر سر خار پایان بردم و من بر سر کار
 ۱۸ چو نتوان داد شرح سرگذشتم نفس با کام بردم گنگ گشتم

(۱) که کام AI که کامی F | و کامی AF و کامی I (ب) این آتش و این A هم آتش و هم FI
 (۲) بدین AI درین F (ب) بر آیم I بر آید I از بدست F (۱۹) در افسانه AI بافسانه F
 (ب) از AI آن F | دگر AI بدر F (۱۱) هم از تعطیل در A که هم تعطیل و هم FI
 (۱۳) کردم AF کشته I (۱۵) - F بعد از ۱۶ I (ب) دل A دلم FI (۱۷) و من
 بر سر AI و عمرم ز سر F (۱۸) با کام A در کام FI

چه گویم کاینچه گفتم هست گفته کرا گویم، خلایق جنله خفته
 زبان، علم می جوشند چو خورشید زبان، معرفت گنگست جاوید
 چو مستی حیرت، خود باز گفتم چو مشق خاک زیر خاک خفتم ۲
 مرا گوئی مگو! دیگر نگویم چه سازم من بسوزم گر نگویم
 زمن دایم سخن پرسید آخر زسوز من نمی ترسید آخر؟
 عزیزا با تو گفتم ماجرائی مدار آخر دریغ از من دعائی ۶
 گر از تو یک دعائی پاک آید مرا صد نور ازان در خاک آید
 کسی را چون بپیزی دست نرسد وگر که رسد پیوست نرسد
 همان بهتر که بی روی وریائی سحرگاهان بسازد با دعائی ۹
 کنون از اهل دل در خلوة خاص دعای خویش میخوام باخلاص
 غرض زین گفت و گویم جز دعائیت که کار بی غرض جز از خدا نیست
 عزیزا با تو گفتم حال مردان نوگر مردی فراموشم مگردان ۱۲
 ترا مگر ذره زین راز روزیت همه ساز تو دایم سینه سوزیت
 اگر ماتم زده باشی درین کار ترا نوحه گری باشد سزاوار
 ولی تو خود زر عشائی چنانی که نوحه بشنوی بازیچه دانی ۱۵
 چو نوحه لایق آذغانست که نوحه کار کار افتاد گانست
 اگر نو عاشقی گم کرده یاری تو آن سرگشته افتاده کاری
 چو می جوئی نشان از بی نشان باز ازین جستن نه استی یکزمان باز ۱۸
 چو چیزی گم نکردی ای عجب تو چه میجوئی تو با چندین طلب تو

(آ۲) می جوشند AI میجوید I (آ۵) پرسید AI پرسند F (ب) نرسید AI نرسند F
 (آ۷) کر از تو یک AI کرم از تو F (ب۹) بسازد AF بسوزد I (ب۱۳) همه AF همان I
 (آ۱۵) ولی تو خود AI ولیکن تو F (ب۱۶) که AI چو F | کار کار A قرب کار FI
 (آ۱۸) نشان از بی A نشان بی F زخم کشته I (ب) ازین A وزین FI (ب۱۹) آبی (آب) نو A این FI
 (ب) چه AF کی I | با A و FI

(۵) حکایت مرد خاک بیز

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی که می آید شکتم از تو چیز
 ۳ که گم ناکرده میجویی تو عاجز نیابی چیزی گم ناکرده هرگز
 عجز، گفت، زین چیزی دگر هست که گم ناکرده گر ندهم دست
 بغایت می برنجم وین شکفتی بسی بیشتر ازان اول که گفتی...
 ۶ نه بتوان یافت نه گم می توان کرد نه خاموشی رهست و نه بیان کرد
 غرض آنست زین تا تو نباشی نه این باشی نه آن هر دو باشی

(۶) حکایت ایوب پیغامبر

۹ بزرگی گفت ایوب، پیغمبر که چندین سال گشت از بکرم مضطر
 زچندان رنج آهی بود مقصود چو کرد آهی نجاش داد معبود
 زکریا ارّه بر سر بزاری بدو گفتا اگر آهی بر آری
 ۱۲ کنم از انبیا بسترده نامت مزین دم تا کند ارّه تمامت...
 عجایب بین کزان یک آه میخواست وزین یک خامشی را ز آه میخواست
 نه آهی می توان کرد از بر خویش نه خامشی می توان بوذن، بیدیش
 ۱۵ چو دریابست این دو چشم و جانی نه سر پیدا و نه بُن نه میانی
 درین دریا نه خاموشی نه گفتار نه ساکن بوذنت لایق نه رفتار
 جوانمردا تو چندین پیچ پیچی چگونه می بری چون هیچ هیچی

(۱) - ص ۳۸۳: ۱۱۴ - ۱ (آ۴) زین A ازین F (ب) ندهم A ندهن F
 (آ۵) برنجم A برنجی F (آ۷) زین A ازین F (ب) نه آن هر دو تو A و نه آن هر دو F
 (۱۰) کرد آهی A آهی کرد F (آ۱۱) زکریا A دگر بار F (۱۳) خامشی را ز آه F
 خامشی، راه A، ولعله: خامشی از آه (۱۴) بوذن A بدین F (۱۶) بوذنت A آمدن F
 (آ۱۷) پیچ پیچی A پیچ در پیچ F (ب) هیچ هیچی A هیچ در هیچ F

هزاران پرده پیش از ظلمت و نور چگونه منقطع گردد ز روی دور
هزاران بند داری تا قیامت چگونه ره بری رام سلامت
مگر از پیش بر خیزد حجابی ز لطف حق بتابد آفتابی^۳
که چون آن لطف از ایشان نباشد جهانی درد را درمان نباشد

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوت

یکی اعرابی آمد پیش مهر کنار خویش محکم کرده در بر^۶
بدو گفت که من اسلام آمدم اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیبر گفت داری یک کبوتر گرفته دو کبوتریچه در بر
ز صدق معجز آن صدر عالی بصدق دل مسلمان گشت حالی^۹
بدو گفت این که گفت ای پیبر پیبر گفت حق سلطان اکبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود ز بهر آن کبوتر در عجب بود
که آن هر دو کبوتریچه در هم بزیر پر کشیده بود محکم^{۱۲}
پیبر گفت ای اصحاب و انصار شمارا چه عجب آید ازین کار
بخق آن خدای کاشکارا بخلق خود فرستادست مارا
که بر هر عاصی کاندر جهانست خدا صد بار مشقور از انست^{۱۵}
که این مادر بدین دو یچه امروز کز و گشتید جمله شفقت آموز

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پیبر گفت بس مفسد زنی بود که در دین همچو گیل زردامی بود^{۱۸}
مگر میرفت در محرابی برای پدید آمد میان راه چاهی

(۱) روی F روی A (آ ۳) حجابی A نقابی F (آ ۴) و آن ایشان بتابد جهان درد را درمان
باید F (ب ۶) کرده در بر A بنه بر در F (آ ۱۳) و انصار A انصار F

سگی را دید آنجا ایستاده زبانش از تشنگی بیرون افتاده
 به شفت ترک کار خویشن کرد زموزه دلو و از چادر رسن کرد
 کشید آبی به سگ داد و خدایش گرامی کرد در هر دو سرایش
 شب معراج دیدم همچو ماهی بهشت عدن گشته جایگاهش --
 زنی مفسد سگی را داد آبی جزا بودش زحق چندین ثوابی
 اگر یک دل کنی آسوده یکدم ثوابش بر نشاند هر دو عالم
 برای آنکه دل با خویش باشد ثوابش از دو گیتی بیش باشد
 زابلیسی خود گر پاک گردی چو آدم سخت نیکو خاک گردی
 چو ابلیسی منی آورد جانت کی از رحمت بود بز جاودانت

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امام عالم افروز گذر میکرد در عرفات بکروز
 ۱۲ فتادش چشم بر ابلیس ناگاه بنوگفتا که ای ملعون درگاه
 چو نه اسلام داری و نه طاعت چرا گردی میان این جماعت
 بگو چون شد ازین تاریک روزت امید می بود از حق هنوزت ؟
 ۱۵ چو بشنید این سخن ابلیس پر غم زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
 چو حق را صد هزاران سال جاوید پرستیدم میان خوف و امید
 ملایک را بحضرت ره نمودم بهر سرگشته او در کشودم
 ۱۸ دلی پر داشتم از عزت او مقرر بودم بوحدایت او
 اگر بی علقی با این همه کار براند از درگاه خویشم بیکبار

(۱ب) زبانش A زبان F (۷ب) گیتی A عالم F (۹ب) A که از رحمت بود امید آت F
 (۱۲) ازین F چنین A (۱۵ب) وگفت A گفت F (۱۷ب) بهر سرگشته او در کشودم F
 بجز سرگشته درگاه نبودم A

که کس زهره نداشت از خلق درگاه که گوید: از چه رد کردیش ناگاه؟
 اگر بی علتی بپذیردم باز عجب نبوذ که توان داد آواز
 چو بی علت شدسم رانده او شوم بی علتی هم خوانده او ۳
 چو در کار خدا چون و چرا نیست امید از حق بریدن هم روا نیست
 چو قهرش حکم کرد و راندم آغاز عجب نبوذ که لطفش خواندم باز.
 نمیدانم نمیدانم الهی
 یکی را خوانده با صد نوازش تو دانی و تو دانی تا چه خواهی ۶
 نه زین یک طاعتی نه زان گناهی یکی را رانده با صد گذارش
 بحق آنکه تو کس را نمانی به سر تو کس را نیست راهی
 زجرم و ناکسی من گذر کن که آن ساعت که تو کس را نمانی ۹
 مکش در پای پیل قهر زارم بفضل در من ناکس نظر کن
 مرا چون پهلوی یک مور نبوذ که من خود طاقت موری ندارم
 من غم کشته را دلشاد گردان به پیش پیل قهرت زور نبوذ ۱۲
 اگر کردم بندی با خویش کردم مکش و من گردم آزاد گردان
 اگر نیک و اگر بد کرده ام من نه از فضل تو من بد بیش کردم
 چو از نیک و بد ما بی نیازی تو میدانی که با خود کرده ام من ۱۵
 اگر چه بسته نیک و بدم لبیک زهر دو بگذری کارم بسازی
 چو بی علت بسی دولت دهی تو نمی گویم ز نیک و بد بد و نیک
 کنون هم نیز بی علت دهی تو ۱۸

(۱) کردیش A کردند F (۲) داد A کرد F (۳) شدسم A شدم هم F (۴) حکم
 کرد و راندم A کرد حکم راندم F (ب) لطفش A فضلش F (۷) خوانده . . . رانده F
 خواندی . . . راندی A (۸) به سر A بحکم F (۹) که A در F (۱۱) من خود طاقت A
 خود من فوۃ F (۱۳) مکش و من A بکش با F (۱۴) تو من A توان F (۱۶) و بد ما A
 و جو از بد F

چو بی علت عطا دادی وجودم همی بی علتی کن غرقِ جودم
 چو نیست از رنج من آسایش تو که علت نیست در بخشایش تو
 ۳ مذر از کرده من پرده من خطی در کش بگرد کرده من
 نه آن کافر که او دین دار گردد در اول روز مرد کار گردد؟
 ز چندین ساله کفرش از شهادت دهد غسل دلش عین سعادت
 ۶ خدایا گرچه در خون آمدم من همان انگار کا کنون آمدم من
 چو آن کافر پشیمانم انگار همی چو آن نو مسلمانی انگار

(۱۰) حکایت بازید و زنار بستن او

۹ چو در نزع اوقات آن پیر بسطام یاران گفت کای قوم نکو کام
 یکی زنار آریدم هم اکنون که تا بر بند این مسکین بجنون
 خروشی از میان قوم برخاست که از زنار ناید کار تو راست
 ۱۲ چگونه باشد ای سلطان اسرار میان بازید آنگاه و زنار
 دگر ره خواست زنار ز اصحاب نمی آورد کس آب کار را تاب
 با خر کرد شیخ الحاح بسیار نمدانست کس درمان آن کار
 ۱۵ همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر شقاوت خواستت آنرا چه تدبیر
 یکی زنار آوردند اصحاب که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب
 پس آنگه روی را در خاک مالید بسوز جان و درد دل بنالید
 ۱۸ بسی افشاند خون از چشم خونبار وزان پس از میان برید زنار
 زبان بگشاد کای قیوم مطلق بحق آنکه جاویدان توئی حق

(آ ۵) ز چندین A ز چندان F (ب) عین A را عین F (۱۲ ب) و زنار A زنار F

(۱۴ ب) درمان A تدبیر F (آ ۱۵) اگر A کر F (۱۷ ب) بسوز A بسوز F

(۱۸ ب - ص ۳۷۹ : آ ۱) F -

که چون این دم بریدم بند زنار همان هفتاد ساله گبرم انگار
 نه گبری کو درین دم باز گردد یک فضل تو صاحب راز گردد؟
 من آن گبرم که این دم باز گشتم چه گر دیر آمدم هم باز گشتم ۲
 بگفت این وشاده تازه کرد او بسی زاری بی اندازه کرد او -
 اگر چه راه افزون آمدم من همان انگار کاکنون آمدم من
 چو میدانی که من هیچم الهی زهیچی این همه پس می چه خواهی ۶
 چه دارم، درد بی اندازه دارم زمال و ملک قلبی تازه دارم
 چو دل دارم خرابی و کبابی چه میخواهی خرابی از خرابی
 اگر تو عجز می خواهی بسی هست ندانم تا چو من عاجز کسی هست ۹
 غم جز تو دگر کس می نداند تو میدانی اگر کس می نداند
 چه می گویم چو دلم ناظری تو چه می جویم چو دلم حاضری تو
 تو خود بخشی اگر جویم و گر نه تو خود دانی اگر گویم و گر نه ۱۲
 همه بی سر تنم افتاده در بند چه بر خیزد ازین بی سر تنی چند؟
 چو از خلقت نه سود و نه زیانست همه رحمت برای عاصیانست

(۱۱) مناجات ابرهیم ادم ۱۵

به پیش کعبه ابرهیم ادم بحق میگفت کای دارای عالم
 مرا معصوم خواه و بی گناه دار گناهی کان روز زانم نگه دار
 یکی هاتف خطابش کرد آنگاه که این عصمت که میخواهی تو در راه ۱۸
 همین بودست از من خلق را خواست اگر کار تو و ایشان کنم راست

(۱) همان که من F (آ۹) میدانی که من A دلم من همه میبیم F (ب) بی چه A هیچ F
 (آ۸) چو A چه F (آ۹) میخواهی F من خواهی A (آ۱۱) چه می A چرا F (آب) دلم F
 دلم A (آ۱۲) جویم A گویم F (ب) گویم A جویم F | و گر A اگر F (آ۱۳) همه بی سر
 تنم افتاده A جو بای و سر تنم افتاده F (آ۱۷) خواه A دار F

که تا جمله بهم معصوم مانید همه از رحم محروم مانید.-
 هزاران بحر رحمت بی قیاست ولیکن بنده را جای هراست
 ندارم از جهان جز بیم جان من ز درد او زبان ترجمان من
 چو من از عمر بهبودی ندیدم زیان دیدم ولی سودی ندیدم
 بمردن راضیم زین زندگانی اگر باز رهائی می توانی
 زسر تا پای من جای نظر نیست که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی میخواست

یکی رندی میان داغ و دردی ستاده بود بر دکان مردی
 ۹ ازو میخواست چیزی، می نداشت بسی بر پیش دکان استاذش
 زبان بگشاد دکاندار پر پیچ که تا تو زخم نکنی ندمت هیچ
 چو کردی زخم، از من نقد می جوی وگر نه همچین می باش و می گوی
 ۱۲ برهنه کرد رند اندام حالی بنو گفتا نگه کن از حوالی
 اگر بر من زسر در گیر تا پای توانی دید بی صد زخم یک جای
 بگو کانبجا بگو زخم رسانم که بی صد زخم جایی می ندانم
 ۱۰ اگر بی زخم هستم جایگاهی نباشد چشم زخم از تو گناهی
 چو نیست از پای تا سر بی جراحت بده چیزی که یابم از تو راحت
 تم چون جمله مجروحست اکنون ازین پس نوبه روحست اکنون.-
 ۱۸ خدایا من چو آن رند گدایم که بر تن نیست بی صد زخم جایم
 زسر تا پای من چندان که جوئی جراحت پر بود چندان که گوئی

(۱) (آب) مانید A مانند F (آ۶) جای A جایی F (آ۱۳) بر A در F (آ۱۵) هستم F
 چشت A (ب) نباشد F باند A (آ۱۸) گدایم ... جایم A کذا ام ... جام F (آ۱۹) که A
 جه F (ب) بر A نر F | که کوئی A جه جوئی F

دی هرگز راحت بر نیارم که سر از صد جراحه بر نیارم
دی گر صد جراحه می نیابم ز عمر، خویش راحت می نیابم
اگر خود پای تا سر عین دردم ز دردی کافرم گر سیر گروم^۲
غم تو بایدم از عالم تو ندارم غم چو من دارم غم، تو
دریغ جان ندارم صد هزاران که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرف، ها و هو آید بگویم همه در ها و هو و در خروشم^۶
ترا دینم خودی، خود ستردم بتو زنده شدم وز خویش مردم
اگر دایم چنین باشم کالت و گر با خویش رفتن زوالست
خدا یا دست این شوریده دل گیر خلاصم ده ازین زندان دلگیر^۹
در آن ساعت که جان آید بحلقم نماند هیچ امیدی بحلقم
تم را روشنائی، لحد بخش دلم را آشنائی، ابد بخش
چو زایل گردد این ملک وجودم مکن بی بهره از دریای جودم^{۱۲}

(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود که صد گونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمدش دینار طلب کرد آن کنیزک را خریدار^{۱۰}
کنیزک را چنین گفت ای دلاور برو جامه بشوی و شانه کن سر
که می بفروشم زانک احتیاجست که تن را بر خراب، دل خراجست
کنیزک در زمان فرمان او کرد دو سه موی سفید از سر فرو کرد^{۱۸}

(آ۱) دی آن دم راحت می برارم F (ب) A، که از سر صد جراحه می برارم F
(آ۲) بیابم A غایبم F (آ۳) خود A از F (ب) ز دردی A ز دردم F (ب) من دارم A
دارم من F (آ۶) ها و هو F های هو A (ب) وز A از F (آ۸) باشم A باشد F
(آ۱۱) روشنائی لحد A روشنائی در لحد F (آ۱۴) کنیزی A کنیزک F (آ۱۵) آمدش
دینار A آمد بدینار F (آ۱۶) چنین A چنان F (آ۱۷) می F تا A | زانک A چون F

۳ باخر چشم چون بر مویش افتاد هزاران اشک خون بر رویش افتاد
 چو عبد الله مسمودش چنان دید دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
 ۴ بدو گفتا چرا گریسته تو که می بفروشم چون بنده تو
 کنون من عهد کردم با تو خاموش که نفروشم ترا، مگری و غروش
 کنیزک گفت من گریان نه زانم که در حکم فروش تست جانم
 ۶ ولیکن زان سبب گریم چنین زار که عمری کرده ام پیش کسی کار
 که یافت از خدمتش موم سپیدی باخر کار آمد نا امیدی
 چرا بوزم باخر پیش مردی که بفروشد مرا آخر بدردی
 ۹ چرا کردم جوانی خرج جایی که در پیری نهندم در بهائی
 چرا 'بردم بجائی روزگاری که آن خدمت فروش آورد باری
 چرا بر درگاه غیریم ره بود چو درگاهی چنان در پیشگاه بود
 ۱۲ کسی را کان چنان درگاه باشد بدرگاهی دگر چون راه باشد
 تو ای خواجه حدیث من بنیوش اگر چه می نیرزم هیچ بفروش
 در آمد جبرئیل و گفت حالی به پیش صدر و بدر لا یزالی
 ۱۵ که عبدالله را گوی ای وفادار مباش این درد را آخر روادار
 سپیدی یافت در اسلام مویش جز آزادی نخواهد بود رویش -
 خدایا چون ترا حلقه بگویم میفکن روزی پیری در فروشم
 ۱۸ گر از طاعت ندارم هیچ روئی سپیدم هست در اسلام موئی
 اگر بفروشم جان سوختن راست که دوزخ این زمان افروختن راست

(آ۱) مویش A رویش F (آ۶) ولیکن A ول من F (آ۷) یافت A تا F اوم A موی F
 (آ۸) بوزم A کردم F (ب۹) بهائی A بدائی F (آ۱۱) روزگاری A روزگارم F
 (ب) فروش آورد باری A نزون آورد بام F (ب۱۱) درگاهی A درگاه F (ب۱۲) بدرگاهی A
 بدرگاه F

زجان سوزی و دلسوزی چه خیزد زموری در چنان روزی چه خیزد
 بحق عزت ای داندۀ راز که اندر خندق مجزم مینداز
 بدست قهر چون موم مگردان زفضل خویش محروم مگردان^۳
 همه نیک و بدم ناکرده انگار زفضلت کن مرا بی من بیکار
 که هر نیک و بدی کان از من آید مرا ناکام غلبه گردن آید
 مرا اگر تو نخواهی کرد بیدار بخواب غفلتم در مرده انگار^۴
 چون سرگشته پستم تو بلندی بلندم کن چو پستم اوفکندی
 گرفتار تو ام از دیرگساهی مرا بنمای سوی خویش راهی
 درم بگشای و فروت خودم کن دلم برای و مبهوت خودم کن^۵
 زمن بر من بنی آمد تباهی الهی نَجِّنی منی الهی
 مرا برهان زمن گر می رهانی که هر چیزی که میخواهی توانی
 مرا با خود مدار و بیخودم دار زخود سیر آمدم این خود کم انگار^۶
 بحق آنکه میدانی که چونم که بیرون آر ازین غرقاب خونم
 مرا بیخود بخود گردان گرفتار میاور با خودم هرگز دگر باز
 گم خوان و مران از آستانم که در کویت سگ یک استخوانم^۷
 اگر یابم زکویت استخوانی کشم در پیش چرخ پیر خوانی
 (۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود

در اوّل روز می شد بشر حافی زدردی مست اتما جانش صافی^۸
 مگر بیکاره کاغذ یافت در راه بر آن کاغذ نوشته نام الله

(آ۳) قهر A مجز F (ب) زفضلت A بفضلت F (ب) A، مرا ازان غلی در کردن F
 (۹) در F بخط دیگر در کنار نوشته (۱۰) - F (آ۱۲) A، بی خود مدار و با خودم F
 (۱۳) (ب) غرقاب A گرداب F (۱۵) ازین بت تا آخر کتاب در I، موجودست (آ۱۶) A،
 کر از کوی تو یابم FI (ب) چرخ پیر AF پیر چرخ I

ز عالم جز جوی حاصل نبودش بداد و مشک بستند اینت سوزش
 شبانکه نام حق را مرد حق جوی بمشک خود معطر کرد و خوش بوی
 ۳ در آن شب دید وقت صبح خوابی که کردند به سوی او خطابی
 که ای بر داشته نام من از خاک بحرمت کرده هم خوش بوی و هم پاک
 ترا مرد حقیقت جوی کردیم همت پاک و همت خوش بوی کردیم -
 ۶ خدا یا بس که این عطار خوش گوی بمطر نظم نامت کرد خوش بوی
 چه گر عطار از آن خوش گوی بودست که نامت جاویدان خوش بوی بودست
 تو هم از فضل خاک آن درش کن بنام خویشش نام آورش کن
 ۹ که جز از فضل تو روئی ندارد گر از طاعت سر موئی ندارد

تم الكتاب الموسوم بالهی نامه بفضل الله ومنه

(۱) بداد و FI بداده A (آ۲) شبانکه AI شد آنکه F | را مرد حق جوی A آن مرد
 حق جوی I آن نام حق کوی F (ب) خود AI آنجا F | و خوش A خوش FI (۱) و هم AI
 هم F (ه) همت پاک و همت FI بحرمت پاک و هم A (آ۶) خدا یا بس که AI خداوند
 بس این F (آ۷) کوی AF بوی I

ایات برگزیده

از روایت دوم دیباجه‌الهی نامه از روی نسخه‌های F و B

بنام آنک ملکش بی زوالست	بوصفش نطق صاحب عقل لالست
مفروح نامه جانهاست نامش	سر فهرست دیوانهاست نامش
ز نامش پر شکر شد کام جانها	ز بادش پر گهر نیغ زبانها ^۳
اگر بی یاز او بوئست رنگیست	وگر بی نام او نامیست نگیست
خداوندی که چندان که هستیست	همه در جنب ذاتش عین پستیست
چو ذاتش برترست از هرچه دانیم	چگونه شرح آن کردن توانیم ^۴
بدست صنع گوی مرکز خاک	فکنده در خم چو گلاب افلاک
چو عقل هیچ کس بالای او نیست	کسی دانسته آلائی او نیست
همه نی جهان آبش آمد	همه عالم دلیل ذاتش آمد ^۵
صفتش ذات و ذاتش چون صفاتست	چو نیکو بنگری خود جمله ذاتست
وجود جمله ظل حضرت اوست	همه آثار صنع قدرت اوست
نکوگوئی نکو گفتست در ذات	که التوحید اسقاط الاضافات ^{۱۲}
زهی ربت که از ما نایمهای	بود پیش چو موئی از سیاهی
زهی عزت که چندان بی نیازیت	که چندین عقل و جان آنجا نیازیت
زهی حشمت که گر در جان در آید	زهر یک ذره صد طوفان بر آید ^{۱۵}
زهی وحدت که موئی در ننگبند	در آن وحدت جهان موئی نسجند
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس	بیابد گوی بر بایند زادریس

(ه.آب) B، هست ... هست F (ب) کردن F گفتن B (۱۱ب)؛ قدرت F و قدرت B
 (۱۲-ص ۳۸۶: ۱۴) هم در دیباجه اسرار نامه (نسخه آملویه ۴۷۹۲ S) وجود دارد (۱۳) - F
 (ب) B، از موئی سیاهی S (۱۴آ) چندان S چندین BF (۱۵آ) حشمت S جنبش BF | در جان BF
 بر جان S (آب) آید BS آمد F (ب) زهر BF زک S (۱۶ب) S، ز موئی سر ننگبند B
 سر موئی ننگبند F، (۱۷) - F

زهی غیرت که گر بر عالم افتد	بیک ساعت دو عالم برهم افتد
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید	نیابد گم شود در سایه جاوید
۳ زهی حرمت که از تعظیم آن جاه	نیابد کس ورای او بدان راه
زهی ملک که واجب گشت لابد	که نه نقصان پذیرد نه تراید
زهی قوت که گر خواهد بیک دم	زمین چون موم گرداند فلک هم
۶ زهی شربت که در خون میزند جان	بامید سقاکم زُبُکُم (۱) خوان
زهی ساحت که گر عالم نبودی	سر موئی از آنجا کم نبودی
زهی غایت که چشم عقل و ادراک	بماند از بعد آن افکنده بر خاک
۹ زهی مهلت که چون هنگام آید	بموئی عالمی در دام آید
زهی شدت بحجت بر گرفتن	نه برگ خامشی نه روی گفتن
زهی عزت که چندان زن و مرد	دویند و ندیند از رهش گرد
۱۲ زهی غفلت که مارا کرد زنجیر	وگر نه نیست از ما هیچ تقصیر
زهی طاعت که گر مازین امانت	برون آئیم ناکرده خیانت
زهی حسرت که خواهد بود مارا	ولی حسرت ندارد سود مارا
۱۵ جهان عشق را پای و سری نیست	بجز خون دل اورا رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق	چو گل در خون شود اول قدم غرق
خداوند اسی بیهوده گفتم	فراوان بود و نابوده گفتم
۱۸ اگر چه نجرم عامی صد جهانست	ولی یک ذره فضلت پیش ازانت

(آ۲) هیبت BS متنی F (ب) نیابد: بیابد F بیابد BS (آ۳) حرمت FS خدمت B
 (ب) نیابد BF ندارد S | او BF تو S | بدان FS دران B (ه) BF کرد آسمان هم S
 (آ۹) شربت FS نورت B | جان B نان F جام S (ب) خوان S جان BF (ه) S بماند بعد
 ازان BF | انکده BS افاده F | بر FS در B (آ۹) چون B کر F (آ۱۰) بر S در BF
 (آ۱۱) چندان B چندنی FS (ب) رهش BF رعت S (آ۱۲) زنجیر BF ننجیر S (ب) از BF در S
 (آ۱۳) کر F نا B (ه) اورا B آنجا F

چو مارا نیست جز تقصیر طاعت
 کنون چون اوفتاد این کار مارا
 مبرا از کم و چون و چرائی
 خدایا رحمت دریای عام است
 اگر آلائش خلق گنه‌گار
 نگردد تیره آن دریا زمانی
 چه کم گردد ازان دریای رحمت
 خوشا هائی زحق وز بنده هوئی
 نداری در همه عالم کسی تو
 اگر صد آشنا در خانه داری
 با سبب این اندوه ندهند
 گرت یک ذره این اندوه باید
 اگر پیش از اجل یکدم بمیری
 اگر آگه شوی ای مرد مهجور
 ز حسرت داغ بر پهلوی تو
 اگر شایسته راه خدایا
 چو نایبنا شود چشم هوایت
 تحیر را نهایت نیست پیدا
 جهان را چون رباطی با دو در دان
 چه وزن آریم؛ مثنی کم بضاعت
 خداوند بما مگذار مارا
 و رای عالم و خلق و رایی^۲
 از آنجا قطره مارا تمام است
 در آن دریا فرو شوئی یکبار
 ولی روشن شود کار جهانی^۱
 که یک قطره کنی بر خلق قسمت
 میان بنده و حق های و هوئی
 چرا بر خود نمی گرئی بسی تو^۹
 چو مردی آن همه بیگانه داری
 بدست کاه برگی کوه ندهند
 صفای بحر و صبر کوه باید^{۱۲}
 در آن یک دم همه عالم بگیری
 که از نزد که ماندی این چنین دور
 سر تشویش بر زانو نهی تو^{۱۰}
 بکلی میل کش چشم هوارا
 بحق بینا شود چشم هدایت
 که باید باز یک سوزن زد دریا^{۱۸}
 که چون زین در در آئی بگذری زان

(۱) وزن B باز F (۲) عالم و خلق و رایی : عالم و خلق و ربائی F عم و خلق ماورائی B
 (۸-۴) در S موجود است (۴) از آنجا B وزان جا FS (۷) F - (آ) رحمت S عصمت B
 (۱۰-۱) اگر F که کر B (۱۲-آ) کرت B اگر F (۱۶) F - (۱۷) هدایت (۱) :
 هوایت F هدایت B

تو غافل خفته وز هیبت خبر نه
 ترا گر خود گدائی ور شهنشاه
 ۳ بسی کردست گردون شمله کاری
 زهر چیزی که داری کام و ناکام
 وگر ملکت زماهی تا بماهست
 ۶ وگر اسکندری، دنبای فایت
 عزیزا بی تو گنجی پادشاهی
 اگر رایش بود بر دارد آن گنج
 ۹ جهان بی وفا نوری ندارد
 اگر سیمت ییخشد سنگ باشد
 وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 ۱۲ نمیدانم کسی را بی غمی من
 برون در غم بار گران نه
 نمی بینم ترا آن مردی وزور
 ۱۵ نه ششده سال آدم ماند غناک
 چو او را گندی بی صد بلا نیست
 زیان آمد همه سود من و تو
 ۱۸ جهاناناکست کز خور تو شادست
 جهان چون نیست از کار تو غناک
 بجوای مرد اگر خواهی وگر نه
 سه گز کرباس وده خشتت همراه
 نخواهد بود کس را رستگاری
 جذامی باینت گشتن سرانجام
 سرانجامت بدین دروازه راهست
 کند روزی کفن اسکندرانیت
 برای خویش بنهاد جایی
 وگر نه همچنان بگذارد آن گنج
 دی بی مائی سوری ندارد
 وگر عذرت خواهد لنگ باشد
 که کل بی خار و شکر بی مگس نیست
 که نادستی برو مالم دی من
 بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
 که برگردون شوی نارفته در گور
 زهر گندی خون ریخت بر خاک؟
 ترا هم لقمه بی غم روا نیست
 فغان از زاذ واز بود من و تو
 همه خور تو و دوز تو باذست
 چرا بر سر کنی از دست او خاک

(آ۱) وز B و (آ۲) کر خود F خود کر B (ب) وده F و دو B (آ۳) شمله کاری F
 دستکاری B (آ۶) فایت ... اسکندرانیت B فانی ... اسکندران F (آ۷) گنجی B
 گنج F | پادشاهی B پادشاهی F (ب) جایی B جای F (ب) خواهد F باشد B (آ۱۴) نه F
 ده B (آ۱۵) ماند B مانده F (ب) زهر F زهر B

جهان چون تو بی داماد دارد بی عید و عروسی یاذ دارد
 مرا عمریت تا در بندِ آنم که تا با همدی رمزی برام
 نمی بینم بکسی هم دم موافق قنار زین هم نشینان، مناسق^۵
 چو بهر خاک زاذستی زماذر درین پستی چه سازی کاخ و منظر
 چو جمت سوزده خواهد گشت در خاک سر، منظر چه افزای بر افلاک
 اگر آگنده از سیم وزر گنج نخواستی خورد یک دم آب بی رنج^۶
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست چه میگویم ترا حقا که هم نیست
 اگر چه جای تو در زیر خاکست ولیکن جان پاک از خاک پاکست
 نه مسجود ملایک گوهر تست^۷ نه ناجی از خلافت بر سر تست^۸
 خلیفه زاذه گلخن رها کن بگلشن شو گران جانی رها کن
 بمسر اندر برای تست شاهی تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
 ازان بر ملک خوشت نیست فرمان که دیوت هست بر جای سلیمان^۹
 تو شاهی هم در آخر هم در اول ولی پیشده را چشمت احول
 دو می بینی یکی را و دو صد صد چه یک چه دو چه صد، جمله توئی خود
 تو یک دل داری ای مسکین و صد بار یک دل چون توانی کرد صد کار^{۱۰}
 ترا اندوه نان و جامه تا کی ترا از نام و سنگ، عامه تا کی
 نهادی بو العجب داری تو در اصل پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
 اگر هر دم حضوری را بکوشی زوأسجد و اقرب^{۱۱} خلعت پیوشی^{۱۲}

(۲) B رمزی F روزی (۴) B درین F چو در B (۵) آ جمت B جانت F | سوزده B سوزد F
 (۶) آ آگنده F افکنده B (۷) B میگویم B میگوئی F (۸) B جان پاک از خاک پاکست B
 جان پاکست جای پاکست F (۱۰) B جانی F طبعی B (۱۱) B نمر B بند F (۱۳) B چشمت B
 چشمت F (۱۴) B یک چه دو چه : یک چه دو چه F یک خود و چه B (۱۸) B بکوشی B پیوشی F

ز بس کاندیشه بیهوده کردی نهاده خویش را فرسوده کردی
 الا ای خفته گر هستی خردمند در بایست خود برخود فرو بند
 ۲ زهی حرص دل فرزند آدم زهی حیران و سرگردان عالم
 الا ای از حریصی با دل کور بماندی در حریصی نال کور
 تو نامرده نگردد حرص تو کم که ریش حرص را مرگت مرهم
 ۶ چشیدی جام مالا مال دنیا چه خواهی کرد چندین مال دنیا
 نیرزد بالله اندر چشم رهرو متاع جمله دنیا بیک جو
 فغان زین عنکبوتان مگس خوار همه چون کرگان در بند مردار
 ۹ فغان زین مورطمان سخن چین چو موران جمله نه رهبر نه ره بین
 فغان از حرص مشق استخوان رند همه سگ سیرتان موش پیوند
 الا ای روز و شب غمخواره مانده بدست حرص در بیچاره مانده
 ۱۲ حریصی بر سرت کرده فساری ترا حرصت و اشترا مهاری
 تو بر رزاق ایمن باش آخر صبوری و رز و ساکن باش آخر
 ز کافر او نگیرد رزق خود باز بجا گیرد ز مرد پر خرد باز
 ۱۵ مکن در وقت صبح ای دوست سنی چو داری ایمنی و تن درستی
 چو تو بیدار باشی صبحگاهی بیابی هر چه آن ساعت بخوای
 هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند چو آید صبح گاه آن گاه پوشند
 ۱۸ در روضه سحرگاهان گشایند جمال او بمشتاقان نمایند
 گرت باید در آن دم پادشاهی ز درگاه محمد کن گذائی

(۱) نهاده B نهال F (آ) دل F دل B (هآ) نو نا F که نا B (۹) رهبر F ره رو B

(۱۱) - F (۱۳) و ساکن B ساکن F (۱۷) آید F آمد B (۱۸) او F خود B

در آغاز الهی نامه

بنامت باب نامه باز کردم	الهی، نامه را آغاز کردم
دهانرا در بلاغت برگشادم ^۲	زبانرا در فصاحت راه دادم
نهادم این نهایت نامه در پیش	توکل بر خدا، تقصیر بر خویش
اگر خوش گوی کردم گوی بر دم	دل حاضر بنحیرش سپردم
الهی نامه نام این نهادم ^۶	در گنج عبارت برگشادم
بلی جَفَ القلم در خامه تست	الهی، نام تو و نامه تست
بانجامش تو کن این را کفایت	باغارش تو دادستی نهایت
میکن خاظم در فکر و تعویق ^۹	رفیق خاظم کن فضل و توفیق
بأنس جان نمایم انس و جانرا	که ما آخر کم این داستارا
نهان و آشکارا جمله دانی	توئی هادی خلق جاودانی
که تا گردن کشم گردن فرازم ^{۱۲}	بانجام آوری آغاز رازم
ز رحمت یک نظر در کلر ما کن	الهی، فضل خود را یار ما کن
مگر قول قبول یک دل آید	که تا مطلوب جانم حاصل آید
مراد جان بر آید کام دل زود ^{۱۵}	اگر یک دل شود زین شعر خنود
خداوند جذائی را پیوند	سخن بر من، هدایت بر خداوند
نگه دارش خدایا از بطلالت	بلطف می کنم این را حوالت
قبول کن فزون ده رغبتم را ^{۱۸}	پسند خویش کن این گفت و گورا
کرامت کن عطیتهای خویشم	مهیا کن مراد روح پیشم

(۱ - ص ۳۹۵: ۳) این فصل در B موجود نیست (آ۸) نهایت: لعله عنایت

(۱۰ب) بآنس جان: بآنس و جان F (آ۱۸) گفت و گو: گفت کو F

مرا در وصفِ وحدت ترجمان ده
 نشان ده بی نشاناً تا در آیم
 ۲ در الحان آورم طوطی جارا
 بشغلِ روح تو مشغول گردم
 همه جان گردم و تن را بمانم
 ۶ ز سر تا پای کلی نور گردم
 خدایا در زبان من صواب آر
 دل پر دزدیم را صاف گردان
 ۹ مرا در حضرت خود کامران دار
 مرا توفیق ده تا حمد خوانم
 ز درگاهت همین دارم امانی
 ۱۲ سخن انجام شد، آغاز توحید
 بنالم همچو بلبل در بهاران
 یخبانم سلاسل جان و دل را
 ۱۵ بر آره دست دعوت در مناجات
 مرا در حمد خود صاحب قرآن کن
 روان کن کار من در کامرانی
 ۱۸ خدایا از حکایت خسته گردم
 دهان بگشایم اندر وصفِ ذات
 خداوندا عطاهای تو عام است
 ۲ زمشقی خاک مارا آفریدی
 ربّ خویش خاطر را نشان ده
 بکام دل زبان را بر گشایم
 شکر بخشم ز شعر خود بیان را
 زنگ بحر و کان معزول گردم
 روان را از دل و جان وار هانم
 اگر مشکم مگر کافور گردم
 دعای بنده خود مستجاب آر
 بمابین شکر من لاف گردان (۴)
 ز کج گفتن زبانم در امان دار
 صفات ذات تو بر لفظ رانم
 مرا یارب بدین مقصد رسانی
 کم از حمد و از تمجید و تحمید
 بیارم ز ابر دیده باران
 کم روح و روانی آب و گل را
 بزاری گویم ای قاضی حاجات
 زبان من چو شعر من روان کن
 زبان را ده برات ترجمانی
 بساط انبساط اندر نوردم
 کم آغاز اوصاف صفات
 عنایتهای عاقبت بر دوام است
 کلی بر کل گویم برگزیدی

بگفت خیر امت سر فرازیم
 بدین تشریف و خلعت شهریاریم
 خداوندا توئی دانا و داور
 منزه از زن و از خویش و فرزند
 قدیم بی ولد، قیوم بی خویش
 زدودی آسمانرا آفریدی
 سمارا بی ستون بنیاد دادی
 زبازی عیسی مریم تو کردی
 زکاف و نون تو کردی کون را
 مالک هوش و متی از تو دارند
 خلابی جمله از جام تو مستند
 ترا می زیبد الحق پادشاهی
 توئی رزاق هر پید و پنهان
 و ما من دایه^(۲) منشور شاهیت
 تو بودی و نبذ جنات و نیران
 تو بودی و نبوذ افلاک و کونین
 توئی باقی و فانی هر چه هستند
 توئی خلاق هر بالا و پستی
 توئی گیرنده و میرنده ما یم
 گنه کاریم اما مستندیم
 ازاب بر جامه طواعت طرازیم
 بکرمنا^(۱) کیر و کامکاریم
 صفات ذاتت الله اکبر^۳
 مبرا از شریک و مثل و مانند
 تولای توانگر، فخر درویش
 ز خاک کُلّ انسان آفریدی^۴
 ترابی بر سرابی تو نهادی
 ز نازی دشمن آدم تو کردی
 جهان و جان تو دادی انس و جانرا^۵
 مالک ملک هستی از تو دارند
 همه مأمور فرمان السند
 که پیدا آوری ماهی ز ماهی^۶
 توئی خلاق هر دانا و نادان
 اَلَمْ تَعْلَمْ^(۳) نفاذ پادشاهیت
 تو بودی و نبوذ ایوان و کیوان^۷
 تو بودی و نبوذ این قاب قوسین^(۴)
 بتقدیرت نه بالا بل که هستند
 توئی پید و پنهان هر چه هستی^۸
 توئی سلطان و مامشتی گذاشتیم
 ملما یم ازان ره شهر بندیم

(۱) - سورة ۱۷ (اسری) : ۷۰ (۲) سورة ۶ (الانعام) : ۳۸ (۳) سورة ۲ (البقرة) : ۱۰۷

(۴) سورة ۵۳ (النجم) : ۹

جهان زندان سرای مؤمنانست ولی مال و منال مؤمن آنست
 اگر فضلت قرین حال گردد خرابم جمله جا و مال گردد
 ۳ چه باشد بنده مقرون انابت کند طاعت کند دعوت اجابت
 اگر بایسته عدل و داد و رزق عبادت‌های صد ساله چه ارزق
 خداوند توئی حامی و حاضر بحال بندگان خویش ناظر
 ۶ خطی از فضل گرد این خطا کش قلم در نامه کردار ما کش
 اگر بر ما یخشنای کریمی وگر تعظیم فرمائی عظیمی
 گر از مازلتی آید هم از ماست فراموشی ما از حجت ماست
 ۹ اگر حوا و آدم سهو کردند نه لعبت بازی و نه لهو کردند
 بنیان اندر افتادند آنها عفو کردی از ایشان پادشاهها
 ز ما بیچارگان گر در گذاری گناهی کرده، باشد شریاری
 ۱۲ جلیس خاک این درگاه ما یم انیس، آه و وایلاه ما یم
 امانت را نهاده بر کف دست زبان در ذکر می داریم پیوست
 شای ذات پاکت می سرانیم دهان در شرح ذکر می سرانیم
 ۱۵ بسد فریاد و وایلاه وزاری می جوئیم راه رستگاری
 بأذغونی تو شد کردگانیم بامر استجب^(۱) اخبار خوانیم
 الها جز تو ما کس را نخواهیم ازان رو در پناهت می پناهیم
 ۱۸ دعای ما اجابت کن الها انیس، ما امامت کن الها^(۲)
 دل عطار را بیت الحرم کن بشریف حضورش محترم کن
 بتضمین بشنویذ این بیت نامی اگر ذکر می دهد این را تمامی
 ۲۱ قدم در کلبه احزان ما نه وزان پس متنی بر جان ما نه

(ب) مؤمن آنست : مؤمنانست F (ب۱) گناهی : در هاشم F : عطائی ط (ب۲) و وایلاه :

وایلاه F (ب۳) ذکر : کر F (ب۲۰) اگر (؟) : ار F

(۱) سوره ۴۰ (الزمن) : ۶۰

دل عطّار از دردت خرابست گذر سوی خرابیها صوابست
خداوندا نظر در جانِ ما کن گذر در کلبهٔ احزانِ ما کن
بمشقِ خویش مارا مبتلا دار خرد را مالکِ راهِ رضا دار

فی نعمت النبی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

(این فعل در F عبارت از ۳۳۲ بیت است ، بیت اول و آخرش بوجه ذیل است :)

محمد مقتدای هر دو عالم محمد مهترِ اولادِ آدم

...

وگر در خوردِ آبِ تو نیم من فرا آیم مده و الله اعلم

(در B بجای این فعل ۱۷ بیت وجود دارد که اول و آخرش نیز بوجه ذیل است :)

محمد کو سرافرازِ عرب بود وجودش درِ دریای طلب بود

...

چو هم دستی تو با موسیِ عمران همی از جامِ جان خور آبِ حیوان

فهرست اعلام

- آدم ۲:۱۲-۱۳ ۱۱:۳ ۱۶:۴ ۶-۵:۵ ۵:۱۲ ۱۳:۱۳ ۱:۱۴
 ۱۳:۱۵ ۶:۲۹ ۱۷:۳۰ ، با یحیی ابلیس ۸-۱۲۷ ، ۳:۱۳۸ ۱۵:۲۴۵
 ۸:۲۷۰ ۱۴:۲۸۱ ۱۰:۳۵۸ ۷:۳۶۳ ۸:۳۷۶ ۱۵:۳۸۸ ۳:۳۹۰
 ۸:۳۹۳ ۹:۳۹۴
- آزر ۱۳:۳۰۹ ۶-۵:۳۱۲
- ابراهیم پیغمبر ۱۵:۱۵ ۱۰:۲۹ ۱۹:۵۹ ، با نمرود ۱۱۴ با جبرئیل ۱۲-۳۰۹
 ابراهیم ادم - سؤالش از درویش ۶۰ ، با دو مرد بازاری ۱۹۶-۷ ، ۱۹:۲۵۲ ، با خضر
 ۲۵۳-۴ ، با هفتاد مرقع پوش ۳۲۳-۶۲۵ ۵:۳۶۹ ۴:۳۶۹ ، مناجاتش ۸-۳۷۹
 ابلیس (شیطان) ۱:۲۹ ۲:۷۶ و ۲۱ ۱:۷۷ ۱:۸۸ ۹-۸:۹۱ ۳۵-۱۲۷
 ۹-۱۳۷ ۲-۱:۲۰۸ ۷:۲۱۹ ۹-۷:۲۹۱ ۷-۳۷۶ ۸:۳۹۳
- ابن یامین - با یوسف ۸-۶۵ ، نهادن یوسف صاع را در بارش ۱۲:۱۲۹-۱۵
- ابو ایوب خالد الانصاری ۴:۱۸۱
- ابوبکر سفاله ۱۱۸
- ابوبکر صدیق ۳-۲۱ ۴:۲۷۵-۱۲:۲۷۴ ۱۵-۱۴:۲۸۲
- ابوبکر واسطی ۸-۱۴۷
- ابوبکر وراق ۹-۲۷۸
- ابو سعید ابن ابی الحیر - با صوفی و سگ ۸-۵۰۷ ، با پیر خاموش ۱۲۴ ، با معشوق
 خویش ۱۹۲ ، با قاربازا ۲۹۸-۹ ، گفتار او در حق دختر کعب ۱۴:۳۴۱-۱:۳۴۲
- ابو عبیده بن الجراح ۱۶:۳۲۷
- ابو علی رودباری ۷-۲۹۵
- ابو علی طوسی ۳۵۵

ابو علی فارمدی ۱۵۰ ۳۶۰

ابوالفضل حسن محمد سرخسی ، پیر ابو سعید ابن ابی الخیر - کلمات او در وقت

نزع ۵۸-۹

ابوالقاسم همدانی - با راهب ۹۳-۴ ، در تجانه ۱۱۱-۲

احمد نزاری ۳۵۹

ادریس ۱۳:۲۹

اردشیر - با زن خویش و موبد و پسر خویش شاپور ۳۱۷-۲۱

ارسطاطالیس (ارسطالیس) - زیارت او افلاطون را با اسکندر ۳۵۴-۹:۳۵۵-۳

اسامة بن زید - جهاز فاطمه ۲۷۴:۱۲-۲۷۵:۷

اسحاق بن ابراهیم پیغامبر ۱۶:۱۵

اسفندیار ۱۰:۳۲۸

اسکندر رومی - کلمات حکیم برسر او ۱۷۹ ، با مرد فرزانه که اسکندر او را پیش خود

خواند و نیامد ۱۹۸-۲۲۰ ، وفاتش ۲۱۶-۹ و ۳۷۱ ، با حکیم ۲۵۱ ، زیارتش

افلاطون را ۳۵۲-۵ ۶:۳۸۸

اسمعیل بن ابراهیم پیغامبر ۱۶:۱۵

اصفهان (سپاهان) ۶:۱۲۳

اصمعی - با زنگی حادی ۲۸۹-۹۱

افراسیاب ۹:۹۴ ۱۷:۳۳۴

افلاطون ۲:۲۱۸ ، با اسکندر ۳۵۳-۵

اکاف (اکافی) رکن الدین - گفتارش در معراج ۱۹-۲۰ ، با سلطان سنجر ۲۵۵

اکوان دیو ۱۰:۹۴

انس بن مالک ۱۱:۲۸۲-۱۳

انوشروان - با پیری که درختی نشانه بود ۵۵ ، ۱۱:۲۰۴ ، با بزرجمهر ۲۰۵-۶ ،

پند او ۲۰۹ ، ۱۱:۲۴۹ ، پند دیگر ۳۰۳-۴ ، ۱۸:۳۳۲

اویس قرنی - با آن مرد که گور خود را کنده بود ۳۶۹-۷۰

ایاز (ایاس) - شکار کردن محمود ۱۲۵-۶ ، مالیدن او پای محمود را ۱۳۰-۱ ،
 در حالت وفات محمود ۱۳۳ ، آرزو خواستن بزرگان ۱۳۶ ، عرض سپاه
 محمود ۱۵۲-۳ ، در گرمابه ۱۷۴ ، در خواب ۱۹۳ ، پادشاهی او بر دل
 محمود ۲۲۹ ، بانگ فروش ۲۴۰-۴ ، درد چشمش ۳۲۱-۲ ، رشکش ۳۲۸ ،
 با شیخ خرقانی ۱۶:۳۶۲-۱:۳۶۴

ایران ۱۴:۹۴

ایوب پیغامبر ۱۸:۲۵ ، با جبرئیل ۱۱۶ ، ۳۷۴

بابل ۱۰:۱۰۰ و ۱۶-۱۷ ۱۰:۲۱۷ و ۱۴

بازید بسطامی ۱:۹۵ ، با مرد ترسا ۱۱۵ ، با قلاش ۱۷۵-۶ ، با آن مرد که او را در خواب
 دید ۱۹۵ ، با یحیی معاذ ۲۹۴-۵ ، با مرد مسافر ۳۶۱ ، زمار بستن او ۳۷۸-۹

بخارا ۱:۱۶۶ ۱۴:۳۴۴ ۸:۳۴۸

بخاری (پیر بخاری) ۱۶۵-۶

بزرجمهر ۲۰۵-۶

بشر حافی - ۳۸۳-۴

بصره ۱۷:۱۶۰-۶:۱۶۲ ۱۰:۱۸۱ ۷:۱۸۳ ۵:۲۸۹-۶:۲۸۸

بغداد ۱۶:۱۲۱ ۲:۱۴۵ ۲:۱۴۹ ۱۰:۱۶۰-۱۱:۱۶۱ ۹:۱۸۷ ۱۳:۲۱۴

۱۷:۲۲۹ ۱۰:۲۶۱ ۶:۲۸۸

بکتابش معشوق دختر کعب ۵:۳۳۳-۳۵۲

بلغ ۱:۳۳۰-۲

بلقیا ۲۸۵-۶

بو: ابو

بوشنجه [در نفحات الانس لکهنو ۱۳۲۳/ ۱۹۰۵ ص ۳۱۷-۸ فوشنجه و در

تذکرة الاولیا ۲ ص ۸۹ بوشنج] ۱۶:۱۶۳

بوشنج: بوشنجه

بوشنجی : لیث بوشنجه

بوشهدی (:) [لعله بشتنقی بشتنقانی = امام الحرمین جوینی ::] ۱۵:۱۶۶ و ۱۸

بهرام جوبین ۱۷:۲۵۰

بهرام گور ۱۶:۲۵۰

بهلول - وگورستان ۱۴۲ ، با کوزکان ۱۶۰-۳ ، با حلوا و بریان ۲۰۸ ، با صاحب

دنیا ۲۱۴ ، با هارون ۲۶۴-۶

بیژن ۹:۹۴

پارس ۱۳:۱۰۱ .

پیر (اسم گبری که پل ساخت) ۱۸:۹۵

پیغاهبر (پیر) : محمد رسول الله

ترکستان ۱۴:۹۴

نومذی حکیم ۲:۱۲۷

نیه ۱۱:۳۷۲

جبرئیل (جبریل) ۲:۱۳ ۱۲:۱۴ ۹:۱۶ و ۱۱ ۱:۱۷ ۱۱:۱۱۶ ۱۱:۱۵۴ .

با یوسف ۲-۲۹۱ ، با ابراهیم ۵:۳۱۰-۱۳:۳۱۱ ، ۱۴:۳۲۳ ، ۱۴:۳۸۲

جرجیس ۳-۳۲۲

جعفر صادق - با مرد درویش ۸-۹۷ ، گفتارش در باره دنیا ۳۰۶

جم (جمید) ۱۵:۹۴ ۲:۱۴۰ ۵-۱۸۴ ۱۶:۱۹۷-۱۷

جندی کال ، از اصحاب نجم الدین کبری - با سگ ۵۶

جیحون ۷:۱۷۲ و ۹

چیز - شاه چینیان ۱۳:۷۲ ، ۱۶:۲۸۷

حارث کعب ۱۲:۳۵۲-۲:۳۳۱

حسن و حنین ۱۷۲

حسن بصری - با رابعه ۱۲۰، با شمعون ۱۸۱-۴

حلاج - بر سر دار ۱۰۷، با پسر خود ۳۱۲

حمزة بن عبد المطلب ۱۱:۳۶۶-۱۲

حوّا - با یحییٰ ابلیس ۱۲۷-۸، ۹:۳۹۴

حیان بن معبد ۱۱:۳۰۲

حیدر : علی مرتضی

خالوی سرخسی ۲۹۳-۴

خراسان ۱۴:۱۹۱ ۸:۳۰۱

خرقانی ۲:۳۶۲، با سلطان محمود ۳۶۲-۳

خضر ۷:۲۹، با ابراهیم ادم ۲۵۳-۴، با خالوی سرخسی ۲۹۳-۴، ۳:۳۲۵-۵

۷:۳۳۴ و ۱۸

خطا ۱۴:۲۷

خناس ۱۲۷-۹

داود پیغامبر ۴:۱۶ ۱۱:۲۹

دجال ۹۰ : ۲۱-۱۳:۹۱

دختر کعب : زین العرب

دستان ۱۱:۲۷۰

ذات العرق [میقات اهل العراق للاحرام] ۹:۳۲۴ ۳:۳۲۵

ذوالقرنین : اسکندر

رابعه عدویه - با حسن بصری و حیوانات ۱۲۰، کوزه شکسته ۱۵۹-۶۰، ۱:۳۶۲

راذکان ۱:۳۳۳

رسم ۱۲:۹۴ و ۱۷ ۴:۲۴۵ ۱۴:۲۴۶ ۱۰-۲۷۰ ۱۰:۳۲۸ ۸:۳۴۴

رضوان ۸:۳۲۶ ۹:۳۳۱

روز کی ۱۵-۳:۳۴۸

رکن الدین اکاف : اکاف

روضه ۱۸:۳۹۰

روم ۱۲-۱۱:۵۱ ۱۶:۲۰۵ ۱۵:۳۲۴ ۲۳:۱۳

زال ۱۴:۲۴۶ ۱۱:۲۷۰

زبیده ۱۴:۲۸ ۱۳:۲۵۸ ۱۰:۲۶۳ و ۱۳، با مرد صوفی که بزو عاشق شد ۷-۳۱۶

زردشت ۱:۳۱۳ ۷:۳۱۹

زکریا ۱۱:۳۷۴

زلیخا ۱۸:۱۱۶ ۱۱۷ ۴-۳۲۳ ۶:۳۳۴

زهرا : فاطمه

زین العرب دختر کعب ۴:۳۳۱-۳۵۲

سامری ۷:۱۴۷

سبئی ، پسر هارون الرشید ۷:۲۶۰

سفیان ثوری - سبب کوزی او ۱-۲۸۰

سکندر : اسکندر

سلمان ۱۰:۲۱۲

سلمان پیغامبر ۴:۱۶ ۹:۲۹ ، با مور عاشق ۳-۵۲ ، با عزرائیل و جوان ۱۰۱ ،

۷:۲۴۴ ، طلب کردن کوزه ۷-۲۶۶ ، ۷:۲۸۵ ۱۰:۲۸۶ و ۱۲ ، شادروان او

۷-۲۸۶ ، ۱:۳۳۵ ۱۲:۳۸۹

سنجر ، سلطان - با عباسه طوسی ۱۵۴ ، با مهتی دبیر ۴-۲۳۲ ، با محمد غزالی

۲۴۸ ، با رکن الدین اکاف ۲۵۵

سهراب ۱۰:۲۷۰

سیاوش ۱:۲۰۱ ۱۲:۲۶۶-۱۳

سبمرغ ۱۳:۲۹

شاپور ۳۱۷ ۴:۳۱۹-۳۲۱

شاذکان ۲۳۳ حواشی

شام ۱۱:۲۰۷ ۴:۲۸۲

شبی - با مرد نانا ۸۸-۹ ، در تیمار خانه ۱۳۷ ، با سائل ۱۷۳ ، با جوان در بادیه

۸-۱۸۷ ، با - گ ۱۹۵-۶ ، با ابلیس ۳۷۶-۷

شعی - با آن مرد که صعوه گرفته بود ۲۱۰-۱

شعیب پیغامبر ۳۲۶

شقیق بلخی - سخن گفتن او در توکل ۱۴۵

شمعون - با حسن بصری ۱۸۱-۴

شیطان : ابلیس

طاوس بن کیسان ۲۰۱

طور ۱:۱۳۸ ۲- ۱۸:۱۶۴ ۸:۱۶۵

عایشه ۸:۱۵۹

عباس طوسی ۱۵۴ ۳۰۵

عبدالله عباس ۸:۲۶۱

عبدالله مبارك ۱۷۶

عبدالله مسمود - با کنیزک خویش ۳۸۱-۲

عثمان ذوالنورین ۶-۲۵

عرفات ۱۰:۳۷۶ ۱۱-

عزرائیل - با جوان پیش سلیمان ۱۰۱ ، با مرد حریص ۲۰۳-۴

عطاء خراسانی [= عطاء بن ابی مسلم الخراسانی (میزان الاعتدال و تهذیب التهذیب
لابن حجر ۷ : ۲۱۲) ۱] ۸:۳۰۱

عطار شاعر ۸ و ۱۷ ۱:۱۱ ۸:۲۰ ۹:۲۱ او ۶:۳۶۵ ۶:۳۶۶ ۱۸:۳۷۰
۷-۶:۳۸۴ ۱۹:۳۹۴ ۱:۳۹۵

عفان ۶-۲۸۵

علی مرتضی ۸-۲۶ ۱:۵۲ ، بامور ۴-۵۳ ، جهاز فاطمه ۵-۲۷۴ ، ۱۸:۲۸۳

علی [ابو علی] روزباری - در گرمابه ۷-۲۹۵

عمر فاروق ۴-۲۳ ، باتوراة ۹۵ ، با جوان عاشق ۲۲۳ ، ۱۲:۲۷۴ ۴:۲۷۵
۱۷ و ۵:۲۸۳

عمر ختام ۱۰:۲۷۲

عوج بن عنق (عرائس المجالس للشعلبی ۱۵۰) ۱۳:۲۰۰-۱۴

عبسی مریم روح الله ۵:۱۶ ۵:۲۹ ۱۱ و ۲۰ ۷-۶:۴۸ ، مناظره او با دنیا ۹۱-۳.

۸:۹۵ ، با آن مرد که اسم اعظم خواست ۱۱۳ ، ۸:۱۴۷ ۱۲:۱۵۳ ، با جهودان

۶-۲۳۵ ، ۸:۲۹۹ ، با حیان بن معبد ۳-۳۰۲ ، ۹:۳۴۳ ۹:۳۶۵ ۸:۳۹۳

غزالی ، احمد ۳۵۹

غزالی ، محمد - با سلطان سنجر ۲۴۸ ، با ملحد ۷-۱۶۶

فاطمه - جهاز او ۵-۲۷۴ ، وفات پیغامبر ۱۷:۲۸۳-۱۰:۲۸۴

فخرالدین گرگانی شاعر ۷-۱۰۳

فردوسی ۱۱:۳۶۷-۱۲

فرعون ۱۷:۲۵ ۱۰:۱۵۴ و ۱۲ ۱۷:۲۱۴ ۱۸:۳۶۱

فضل ربیع ، وزیر ۴-۲۱۳

فضیل بن عیاض ۴:۳۴۲

قاف (کوه) ۷:۲۱۲ ۹:۳۰۱

قارون ۱۰:۵۲

کعب ، امیر بلخ ۴:۳۳۰-۱۳:۳۳۲

کعبه ۴:۴۱ ۱۹:۹۸ ۶-۱۱۵ ۸:۱۴۵ ۱۵:۱۸۷ ۲۳۲ ۱۷:۳۲۴ ۱۶:۳۷۹

کنعان ۱۴:۳۳۴ ۱۱:۳۵۹

کیخسرو ۹۴ : ۱۵ ، باجام جم ۶-۱۸۴

گرگان ۲:۱۰۳ ۳:۱۰۵

گرگانی ، ابوالقاسم - با کره ۶۰-۲

گرگانی ، فخرالدین شاعر ۷-۱۰۳

گورخان ۱:۲۵۱

لهراسب ۶:۱۸۶

لیث بوسنجی - [در نفحات الانس (لکهنو ۱۹۰۵) ص ۳۱۷ ابو الیث فوشنجی

و در تذکرة الاولیا ۲ : ۸۹-۹۰ ابوالحسن بوشنجی] قفا خوردنش از ترکی

[= تذکرة الاولیا ۲ : ۹۰ ص ۵-۹] ۴-۱۶۳

لیلی ۱۰:۷۱ و ۱۳ ۱۰۸ ۳-۱۲۲ ۹:۱۳۵ ۱۸:۲۲۶ ۲-۱:۲۲۷ ۲-۲۹۹

۳۰۰ ۹-۳۲۸ ۱-۳۶۰

مأمون ، خلیفه - با غلام ۹-۲۸۷

مجنون - سؤال کردن درویش از او که عمر تو چند ست ۷۱ ، غلبه عشق ۱۰۸ ،

پرسیدن کسی از او در باب لیلی ۱۲۲ ، خبر یافتن از مردن لیلی ۱۳۵ ، بازی که

لیلی را دیده بود ۷-۲۲۶ ، گفتارش در حال خود ۲۳۹ ، با سوزن ۲۹۹-۳۰۰ ،

نقش مجنون و لیلی ۹-۳۲۸ ، محو شدن او در لیلی ۱-۳۶۰

محمد رسول الله ۱۱-۲۱ ۱۳:۲۴ ۸:۲۵ و ۱۱ و ۱۸ ۱۸:۲۶ ۱۴:۲۹ ۱:۳۰
 ۱۹:۵۳ ۵:۵۴ ۷:۹۴ ۸:۹۵ و ۱۲ ۵:۲۱ و ۱:۱۵۲ ۱۶:۱۵۳ .
 با زنان خود ۱۵۸-۹، گفتارش در طفل نوزاد ۱۷۱، با حبشی ۱۷۶-۷، ۱۸۱:۵،
 در شب معراج ۲۰۲، با کنیزک حبشی ۲۱۲-۳، ۹:۳۲۳ ۱۳:۲۶۵
 ۶:۲۷۴، جهاز فاطمه ۲۷۴-۵، ۱۵:۲۷۹، یهودی که بعد از وفات پیغمبر بمدینه
 آمد ۲۸۲-۴، ۸:۳۰۴ ۱۷:۳۱۲، با اعرابی ۳۷۵، با آن زن که سگ را آب
 داد ۳۷۴-۵، ۱۴:۳۸۴ ۱۹:۳۹۰ ۱:۳۹۳ ۳۹۵

محمد بن عیسی بن نهبك، ندیم الامین بادیوانه ۲۲۹-۳۰
 محمود، سلطان - با مرد هیزم فروش ۸۵-۶، با گبری که پل ساخته بود ۹۵-۷،
 بادیوانه که کلاه بر سر نهاده بود ۱۱۸-۹، دعوت کردنش ایاز را بشکار
 ۱۳۵-۶، با ایاز که پایش را بوسید ۱۳۰-۱، با ایاز در حالت وفات ۱۳۳،
 آرزو خواستن بزرگان ۱۳۶، با پیرزن ۱۴۰-۱، عرض سپاه ۱۵۲-۳،
 با ایاز در گرمابه ۱۷۴، با ایاز در خواب ۱۹۳، مناظره او با ایاز در پادشاهی
 ۲۲۹، بادیوانه که بسلطان نظر نکرد ۲۳۰-۱، شمار کردن پیلان ۲۳۵،
 با مظلوم ۲۳۸-۹، با نمک فروش که بر ایاز عاشق بود ۲۴۱-۴، مناظره
 با پیر زن در ملک ۲۴۶، با هنام خود ۲۴۸-۹، با گازر ۲۴۹-۵۰، با درویش
 در سر راه ۲۵۴، ۱۳:۲۵۶، با پیرزن انبان کش ۲۵۷، با دوالک باز
 ۲۹۸، با ایاز که درد چشم داشت ۳۲۱-۲، سؤالش از ایاز که از چه
 رشک آید ۳۲۸، با شیخ خرقانی و تبدیل کردنش لباس خود با ایاز ۳۶۲-۳،
 ۱:۳۶۴ ۱۱:۳۶۷

مدینه ۹:۲۸۲، یثرب ۱۲:۲۷

مرتضی: علی مرتضی

مرحومه [والاصح معصومه] ۸:۳۲

مرزبان حکیم ۵-۲۰۴

مصر ۱۰:۶۵ ۱۰۳ ۱۳:۲۲۵ ۱:۲۲۶ ۱۷:۲۹۱ ۷:۳۵۹ ۱۱:۳۸۹

معروف کرخی ۳:۳۶۲

مثنوی طوسی ۵۶

مصومه : مرخومه ۸:۳۳

مغرب ۲: ۲۶۵

ملک‌شاه ، سلطان - با پاسبان ۱-۱۹۰

منکر و نکیر ۳:۲۴

موسی کلیم الله ۱۲:۱۳ ۳:۱۶ ۱۲:۲۹ و ۱۹ ۱۲۱ ، با ابلیس در کوه طور

۱۳۸ ، ۸:۱۴۱ ۱۰:۱۵۴-۱۱ ، در خواستش از حق یکی از اولیا ۶-۱۵۵ ،

بامرد طابد ۱۶۴-۵ ، ۱۱:۱۹۶ ، سؤالش از حق ۱۱:۳۷۲ ، ۲۰۹ ۱۲:۳۹۵

مهنی دبیر ۴-۲۳۲

مهنه ۲:۱۲۴ ۴:۱۹۲ ۱۳:۲۹۸ ۱۴:۳۴۱

نمرود ۱۱۴ ۲۰-۲۱۹ ۱۱-۶:۳۱۲ ۴:۳۶۹

نوح پیغامبر ۱۴:۱۵ ۸:۲۹ ۱۸:۵۲

نوری . ابوالحسین ۱۱۰

نوشروان : انوشروان

واسطی : ابوبکر واسطی

وحشی ، قاتل حمزه ۱۲:۳۶۶

ویس و رامین ۲:۱۰۷

هاروت و ماروت ۱۰:۱۰۰ ۱۴:۱۳۸ ۱۲:۱۵۳

هارون الرشید - با پسر خود ۲۵۸-۶۴ ، با بهلول ۶-۲۶۴

هرمس ۷:۲۱۶ ۳:۲۱۸

هلوع (حیوان) ۷:۳۰۱

های (مرغ) ۲۴۷

همدان ، همدانی ۱۱۶

هندوستان ۱۰:۷۲ ۷:۱۰۱ و ۱۱ و ۱۳ ۱۸:۲۱۶ ۱۶:۲۸۷

یاجوج و ماجوج ۱۳:۲۰۰

یثرب ۱۲:۲۷ ، مدینه ۹:۲۸۲

یحییٰ معاذ - با یزید ۲۹۴-۵ ، ۳۰۶

یزد جرد ۷:۲۴۸

یزید بن معاویه ۱:۹۵

یعقوب پیغامبر ۱:۱۶ ، نامه فرستادن یوسف باو ۶۴ ، ۱۳:۶۵ و ۲۰ و ۱۹:۶۶

۳:۶۷ و ۱۵ ۴:۳۲۲ ۸:۳۵۸ ، فانی شدنش در یوسف ۳۵۹

یوسف بن یعقوب ۲:۱۶ ۱۰:۲۹ ۱۵:۵۸ ، نامه فرستادنش بیعقوب ۶۴ ، با ابن

یامین ۸-۶۵ ، با زلیخا ۷-۱۱۶ و ۴-۳۲۳ ، با جبرئیل ۲-۲۹۱ ، ۷:۳۳۱

۱۸:۳۳۳ ۶:۳۳۴ و ۱۴ ۱۱:۳۳۵ ، نظر کردنش در آئینه ۸-۳۵۷ ،

با یعقوب ۳۵۹ ، ۱۱:۳۸۹

یوسف همدانی ۷-۱۱۶

فهرست منتخب مبهمات و موضوعات واصطلاحات لفظاً و معنی

آب - در آب نشستن و تر نگشتن ۱۱۸ ، آب حیات ۱۹۸:۵-۱۱ ، ۱۹۹:۱۶

۲:۲۰۰ ۱۷-۱۵:۲۱۵ ۴:۲۱۶ ۱۴:۲۱۸-۲۱۹

آتش و سوخته ۱۴۹ ، آتش پرستی ۱۸۲

آشنائی ۷:۵ ۱۳:۶۸ ۱۷-۱۴:۱۴۹ ۱۴:۱۸۲ ۸:۲۰۷ ۱۶-۱۵:۳۱۷

۱۱:۳۸۱ ۱۳:۳۲۶ ۱۴:۳۲۰-۳۲۲

آفرینش ۱۶-۱۵:۱۷۹

آهر ۹:۱۳ آهوی شک ۳۶۴

آینه ۸-۳۵۷

اختلاف احوال و مقامات ۱۷۴-۱۵:۱۷۲

ارواح پیش از آفریدن اجسام ۸-۱۵۷

استغنا (بی نیازی) ۱۱۴:۶-۱۱۷ ۱۶۸ ۱۴:۳۶۳ ۱۴:۳۸۵

اسم اعظم ۱۱۳

اشتران کشته ۱-۲۹۰

اعرابی - بازن صالحه ۲۰:۳۳-۱۰:۴۷ ، با پیغامبر ۳۷۵

اکیر : کیمیا

الهی نامه ۷-۵:۳۶۶ ۶:۳۹۱

امل ۱۲-۱۰:۱۹۸ ۱۷:۱۹۹-۲:۲۰۰

انگشتی (خاتم) - سلیمان ۷:۲۴۴-۱۰-۲۸۵-۶، که پیغامبر بزمان خویش داد
۱۵۸-۹، که برو این هم بگذرد، نوشتند ۲۵۲

اندوه : درد

اولیا ۱۵۵

باز - بامرغ خانگی ۲۷۰-۱، شهباز ۱۲:۲۷۳

باطن ۱۴:۳ ۱۶:۸۴ ۲:۱۲۱ ۱۱:۳۲۸

بت (بت پرستی) ۸:۱۲ ۲-۵۱ ۱۰:۹۵ ۹-۸:۹۷ ۸:۱۱۱ ۱۲:۱۱۴

۲-۱:۱۱۶ ۱۳:۳۰۹ ۱۰:۳۶۹ ۳۷۰

بردباری (حلم) ۷:۲۱۴-۸:۲۱۲

بلا (محنت و مرادفات دیگر) ۱۸:۱۰۱ ۱۰-۱۰۸ ۱۳۷ ۱۴:۱۴۳ ۱۵۸-۱۸:۱۵۷

۲۳۸-۱۶:۲۳۷ ۸:۲۳۶ ۴:۲۰۱ ۱۶:۱۹۴ ۳:۱۸۸ ۱۱:۱۶۳

۳-۳۲۲ ۱۵:۳۵۵ ۵:۳۶۰ ۱۷:۳۷۰، (هم به درد رجوع کنید)

بهشت (خله، جنت، بهشتی) ۱۵:۲۴-۱۸:۱۶ و ۱۹:۲۶ ۹:۲۸ ۱۷:۶۹

۷۰ ۱۲:۸۲ ۶:۸۹ ۱۷:۱۱۹ ۱۵:۱۵۰ ۱۱-۸:۱۵۷ ۴:۱۸۳

۱۰:۱۸۴ و ۴:۲۲۲ ۱۳:۲۲۳ ۹:۳۰۴ ۱۴:۳۱۳ ۸:۳۲۸ و ۱۱ ۹:۳۳۱

۴-۳:۳۳۶ ۱۵:۳۹۳

بی نیازی : استغنا

پادشاه - که از سپاه کریخت ۷۹، که جامه گرداند ۴:۷۹-۱۵، ۱۴:۱۳۰.

۱۹:۱۳۷، که علم نجوم دانست ۱۴۳، که برای او انگشتی ساختند ۲۵۲،

که بادرویش در خشم شد ۹-۲۶۸

پری (پریان) ۵:۳۱ ۵:۷۲ و ۱۴ ۸:۷۶ ۹:۲۸۵

پسر (فرزند، بچه) ۵۹-۶۲، ترسایچه که بمرد ۶۲، پسر پیر که بمرد ۶۳، پسر
 با پدر ۶۴-۵، پسر وزیر که صوفی بر وی عاشق شد ۷۷-۹، زن و فرزند
 ۹۴:۴، پسر صاحب جمال و درویش صاحب نظر ۱۰۸-۱۰۰، جوان گازر
 ۲۲۴-۶، پسر حکیم مرزبان ۲۰۴-۵، پسر هارون الرشید ۲۵۸-۶۴، جوان
 صاحب جمال با صوفی در گرمابه، ۲۹۵-۷ پسر حلاج ۳۱۳، (هم به شهزاده
 رجوع کنید)

پل ۹۶-۷ ۱:۲۶۵

پنبه ۲۷۷:۱۳-۱۴ ۲۷۸

پندار ۱۶۹:۱۷ ۲۰۱:۱۹ ۲۰۲:۹ ۲۲۲:۸ ۲۲۳:۱۹ ۲۴۷:۱۶ ۲۶۱:۱۲
 پیر (شیخ) بازیار با انوشروان ۵۵، که پسر صاحب جمال داشت ۶۳، هیرم فروش
 با محمود ۸۵-۶، پیر (مرشد) ۹۴:۲۰-۹۵:۱ و ۱۸۱:۷-۸، ۱۲۴:۲، پیر بنحاری
 با غنث ۱۶۵-۶، ۱۶۸، پیر اصحاب ۲۲۲:۸، پیر عاشق بر جوان گازر
 ۲۲۴-۶، همنام محمود ۲۴۸-۹، که دختر جوان خواست ۲۷۷:۸، که
 خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند ۲۷۹، با ترسا ۳۱۵-۶

پیرزن: زن

پیری ۲۷۸-۸:۲۷۷ ۳۷۱:۱۹ ۳۸۲:۹ و ۱۷

پیلان محمود ۲۳۵

نب ۷۲

نجرید (مجرد) ۱۶۹ ۲۹۸:۱۰

نجلی ۱۴:۱۶

ترسا - ترسایچه که بمرد و پدرش مسلمان شد ۶۲-۳، که مسلمان شد و می میخورد
 ۹۵، سوختن ترسا در تخانه ۱۱۱-۲، با شیخ بایزید ۱۱۵، با شیخ مسلمان
 ۳۱۵-۶، ترسائی ۹۵:۴ ۱۱۴:۱۵

ترک - بالیث بوسنجه ۴:۱۶۳ ، ۱۲:۲۵۲ ۳:۳۳۵ ۴:۳۴۲

تشبیه و تعطیل ۱۵:۱۷۲ ۱۱:۳۷۲

تصوف ۱۶:۱۴۴

تفرقه ۷:۹۸

تقدیر ۷۰-۶۸ ۱۶-۱۵:۱۰۱ ۸-۱۱۴ ۱۱:۱۲۱ ۱۴۷ ۷-۱۶۴

۱۷:۳۹۳ ۲۲۰ ۱۸:۲۰۸

نمای حال ۱۶:۷۰ ۱-۲۱۰

نوبه ۶:۱۰۰ ۳:۱۲۷ ۱۱:۱۵۱ ۱:۱۷۰ ۷-۱۶۶ ۵:۲۰۵ و ۷:۲۳۰

۴:۳۱۶ ۱۵-۱۴:۳۱۳

توحید (یکی و آنچه بدان مناسبت دارد) ۱۳:۱۲ ۵:۲۰ ۳:۲۹ ۵-۲:۸۵

۱۲:۳۸۵ ۴:۳۶۶ ۳:۳۶۱ ۱۹۵ ۱۰:۱۶۹ ۴-۱:۱۳۵ ۹-۸:۹۸

۱۴:۳۸۹ ۱:۳۹۲ و ۱۲

توراة - ۱۲:۱۳ ، خواندن عمر توراة را ۹۵ ۴:۲۸۲ ۱۳:۳۱۳

توکل ۱۷:۱۴۴ ۱۴۵ ۱۶۹-۱۷۰

تیر ۵-۴:۱۱۸ ۱۳۶-۱۶:۱۳۵

نواب ۷-۶:۳۷۶

۱

جاذوئی (سحر) ۸۷ ۱۰۰ ۳:۱۰۲ ۱۳:۱۱۲ ۱۷-۱۵:۱۲۶ ۱۳:۱۲۸ و ۱۵

۹-۱۳۸

جام جم ۱۶-۱۵:۹۴ ۴۰-۱۳۹ ۶-۱۸۴ ۱۷-۱۶:۱۹۷

جامه (لباس، کت) ۱۴:۵ ۱۳:۷۹ ۱۵-۴:۸۴ ۱۹:۹۱ ۶:۹۲ و ۱۰-۹

۱۷:۳۶۲ ۱۸:۲۲۴ ۷:۱۷۶ ۵-۴:۱۷۲

جاه ۱۷:۱۳۹ ۴-۱۵۳ ۱۸:۱۵۶ ۱۶۹ ۱۰:۱۸۴

جزیت جهودان ۲-۲۲۱

جمال - جمال حق ۱۷:۴ ۴:۵ و ۶ ۲۱:۸۴ ۱۷:۱۵۶ ، ۳۵۸ ، جمال عالم ۳:۷۹ ،
 جمال پیغامبر ۷:۱۴ ۳:۱۵ و ۱۳ ، وصف جمال بشری ۲-۳۱ ۲-۴۸ ۹-۴۸
 ۶۲ ۷۷ ۸۰ ۱۰۴ ۹-۱۰۸ ۲-۱۳۱ ۱۷۴ ۲۲۴ ۹-۲۶۸
 ۸-۲۸۷ ۶-۲۹۵ ۱۲-۱۰:۳۱۹ ۲-۳۳۱ ۴-۳۳۳ ۳۳۷ ۸-۳۳۸ ،

دیدن یوسف جمال خود را ۹-۳۵۸

جنت : بهشت

جوان - که بر زن صالح عاشق شد ۸-۳۷ ، ۱۵-۹:۴۴ ، ۱۱-۸:۴۶ ، جوان
 گناه‌گار و ملائکه ۶۸-۷۰ ، صاحب معرفت و قصر بهشت ۷۰ ، با عزرائیل
 پیش سلیمان ۱۰۱ ، که از زخم منجیق بیفتاد ۱۰۲ ، در بادیه با شبلی ۸-۱۸۷ ،
 جوان عاشق و عمر خطاب ۲۲۳ ، گازر ۶-۲۲۴ ، نمکفروش ۴-۲۴۰ ، با زن
 صاحب جمال که بمرد ۹-۲۶۸ ، جوان خفته در غار ۱۷:۳۸۵ ، جوان صاحب
 جمال با صوفی در گرمابه ۷-۲۹۵ ، با خالوی سرخسی ۴-۲۹۳

جهان : دنیا

جهود (ی) ۱۴-۱۳:۹۵ ، با عیسی ۶-۲۳۵ ۱۵:۲۷۹ و ۱۷ ، یهودی که بمدینه
 آمد ۴-۲۸۲

چشم ۷۹-۱۷:۷۸ ۱۷:۸۴-۸۵ ، درد چشم ایاز ۳۲۱ ، احول ۱۳:۳۸۹

حال ۱۷:۱۷۲ ۴:۱۷۴ ۱۰-۹:۱۹۷ ۸-۶:۳۶۹ ۱۲:۳۷۳

حبشی ۷-۱۷۶ ، کنیزک ۳-۲۱۲

حجاب (پرده ، برقع ، سد) ۱:۵ و ۱:۶ ۱۳ و ۲:۵۷ ۴:۷۱ ۲۱:۸۴
 ۴:۱۲۳ ۸:۱۵۲ ۱۹:۱۵۴ ۱۰:۱۵۸ ۸-۷:۱۶۹ ۱۳:۱۹۳ ۸۵:۱۹۶
 ۴:۲۰۷ ۵:۲۰۸ ۱۲:۲۷۸ ۹:۲۹۹ ۳:۳۰۷-۱۷:۳۰۶ ۵:۳۶۸

۱۲-۱۱:۳۷۰ ۱:۳۷۵ و ۳ ۳:۳۷۸

حرام ۱۴:۲۴۹ ۲۶:۲۵۰ ۴:۳۰۲ و ۱۵ ۴-۳:۳۰۳

حرم (حریص) ۱۹:۱۹۹-۳:۲۰۰ ۴-۲۰۳ ۲-۳۰۱ ۳:۳۹۰-۵-۱۰ و ۱۲-۱۰
 حد ۸:۲۰۹، (هم به رشک رجوع کنید)

حضور ۴:۲۹ ۳:۷۱ ۱۹:۱۳۷ ۱۰:۱۳۸ ۷:۱۶۵ ۲:۱۷۵ ۱۹۱-۱۲:۱۹۰
 ۱۹:۳۹۴ ۱۸:۳۸۹ ۴:۲۹۳ ۲۳۵-۱۴:۲۳۲

حکم ازل : تقدیر

حکیم - هندی ۵-۷۲، حکیم با اسکندر ۲-۲۵۱ ۳۷۱، حکیمان که انگشتی
 ساختند ۱۴:۲۵۲، ۵:۲۵۸، ۱۱:۲۶۹

حلال خوردن ۲۲۱

حلم : بردباری

حمام : گرمابه

حیرت شاعر ۸:۷ ۱۷۹-۱۸۱ ۷-۳۷۱ ۱۸:۳۸۷

حیوان - گریختن حیوانات از حسن بصری ۱۲۰

خام : انگشتی

خاکیز ۳۷۴

خاموشی (گنگی، تن زدن) ۱۲۱-۳:۶ و ۱۵-۱۸ ۹-۳:۱۲۴ ۷-۴:۱۵۴

۱۸:۳۷۲ ۱۶:۲۸۱ ۳:۳۱۴ ۱۸:۳۲۴ ۱۵-۱۴:۳۵۴ ۱۱-۱۰:۳۷۱ ۱۸:۳۷۲

۴:۳۸۲ ۱۶-۶:۳۷۴

خودزی : فنا

خوف (هراس) ۱۸:۱۱۴ ۶:۲۳۶ ۸-۷:۲۷۹ ۱۶:۳۷۶ ۲:۳۸۰

دختر - دختر شاه پریان ۵:۳۱ ۶:۷۲، دختر شاه چینیان ۱۳:۷۲ ۸:۷۶،

دختر جوان با پیر ۸-۲۸۷، دختر کعب : زین العرب

درخت بریده ۱۱۹

دل - دل حق ۱۹:۱۴۶-۱۴۷ ، - محل ایتان و معرفه الله تعالى والشوق الیه ودرد
 دین و عشق حقیقی ۱۸-۱۵:۷ ۱۸-۵:۸ ۱۸-۵:۸ ۶:۹ ۲:۱۱ ۴:۱۳ ۴-۱۵
 ۱۶:۱۶ ۹:۲۱ ۱:۲۳ ۱۷:۲۸ ۱۲:۶۸ ۱:۷۱ ۵:۷۹ ۱۷:۸۴
 ۷:۹۴ ۱۱:۸:۹۷ ۵-۴:۱۰۳ ۵-۱۰:۷ ۷:۲۰۸ ۱۱:۱۱۴ ۱۱:۱۱۵
 ۱۹ و ۱۳:۱۱۸ ۱:۱۱۹ ۵:۱۲۱ ۱۸:۱۲۸ ۱۸:۱۴۴ ، عجایب دل
 ۱۴۸ ۷:۲۰۸ ۱۰-۹:۱۴۹ ۱۰:۱۵۴ ۱۷:۱۵۵ ۹-۸:۱۵۶ ۵:۱۶۰
 ۸:۱۶۳ ۷:۱۶۶ ۲:۱۷۲ ۱۵-۱۳ ۱۶-۱۵:۱۷۴ ۱۶-۱۵:۱۷۶
 ۱۹:۱۷۹ ۱۸۰ ۱۰:۱۸۲ ۱۶:۱۸۸ ۱۶ و ۴:۱۸۸ ۱۶:۱۸۹ ۸:۱۹۷ ۸:۱۹۸
 ۵:۲۱۹ ۹-۸:۲۲۷ ۲۲۸ ۲:۲۳۶ ۳:۲۵۴ ۱۵:۲۵۸ ۶:۲۶۶
 ۱۷:۲۶۷ ۸-۷:۲۸۰ ۱۷:۲۸۱ ۱۹:۲۸۶ ۱۲:۲۹۲ و ۱۷ ۲:۲۹۴
 ۱۳ و ۸:۳۰۶ ۳:۳۱۲ ۱۰:۳۱۴ ۱:۳۱۶ ۱۳-۱۲:۳۱۷
 ۱۳:۳۲۷ ۱۸-۱۷:۳۵۵ ۱۲ و ۱-۵:۳۶۲ ۲:۳۶۳ ۱۰:۳۶۶ ۷:۳۶۸
 و ۱۶ ۳:۳۷۱ ۳۷۲ ۱۰:۳۷۳ ۱۰-۷:۳۷۶ ۱۸ و ۷-۶:۳۷۹ ۸-۷:۳۸۱
 ۱۷ و ۱۱ ۹:۳۸۳ ۱۵:۳۸۹ ۱۹:۳۹۴ ۱:۳۹۵ ، - محل عشق مجازی و درد
 و شادی و هوای نفس الخ : ۱۳:۳۱ ۱۰:۶۳ ۵-۴:۸۳ ۱۳ و ۴:۸۳
 ۱:۸۶ ۱:۱۰۰ و ۴ ۱۹:۱۰۹ ۴:۱۱۰ و ۱۱۲ ۱۴:۱۱۲ ۱۵:۱۱۶ ،
 دل زلیخا ۱۱۷، ۱۲۵:۴ ، دل محمود ۱۲۵-۶ ۲۲۹ ، ۱۳:۱۲۹ ۱۴-۱۳ ۳:۱۴۲
 ۱۵:۱۵۵ ۶:۱۶۶ ۱۶-۱۵:۱۷۴ ۱۴:۱۷۶ ۱۸:۱۷۷ ۱۳:۱۸۱
 ۱۹۸ ۱۱:۲۰۵ ۱۰:۲۰۶ ۸:۲۰۹ ۱۹ و ۳:۲۱۹ ۶:۲۲۶ ، دل روباه
 ۹-۲۲۷ ۱۵:۲۳۴ ۲:۲۳۶ ۱۱-۱۰:۲۴۰ ۱۲:۲۵۵ ۱۰ و ۲:۲۵۲
 ۱۰:۲۵۶ ۱:۲۵۹ ۴:۲۶۰ ۲-۱:۲۸۱ ۱۹:۲۸۷ ۱۹ و ۱۷:۲۸۸
 ۲:۲۹۰ ۱۶:۲۹۱ ۴:۲۹۶ ۸:۳۰۸ ۶:۳۱۸ ۵:۳۳۲ ۱۷:۳۳۵
 ۱:۳۳۷ ۱۶:۳۳۹ ۱۴ و ۶:۳۴۰ ۱۳ و ۶:۳۴۱ ۷-۴:۳۴۵ ۱۰ و ۶:۳۴۷
 ۱۷:۳۴۸ ، - بدل گفتن ۸:۳۷ ۲:۴۵ و ۱۶ ۲:۹۰ ۳:۱۱۰

۷:۲۰۳ ۶:۱۹۷ ۸۱:۱۹۵ ۱۴:۱۸۱ ۲۰:۱۷۵ ۹:۱۶۱ ۳:۱۱۲

۳:۳۹۰ ۸:۲۸۲ ۵:۲۶۳ ۳:۲۴۱ ۱۴:۲۳۳ ۹ و ۶:۲۲۸

۱۴:۳۹۱ ۱۵-۱۴:۳۹۲

دنیا (جهان) ۱۰:۸ ۱۳:۱۱ ۷:۱۲ ۱۰:۲۵ ۷:۴۱، مناظره با عیسی

۶:۱۷۳ ۱۷۱ ۷-۶:۱۶۰ ۷-۶:۱۵۷ ۹:۱۵۶ ۱۵۴، ۳-۹۱

۱۲-۱۱: ۲۵۱ ۸:۲۵۰ ۳:۲۳۷ ۱۳ و ۳:۲۱۵ ۱۷:۲۰۰ ۱۸۹ ۳:۱۸۶

۹: ۲۶۵ ۴-۳: ۲۶۳ ۱۱-۷: ۲۵۸ ۸ و ۵: ۲۵۴ ۱۸: ۲۵۲

۱۷ و ۱۴: ۳۱۴ ۷-۳۰۴ ۴-۳: ۳۰۱ ۱۲: ۲۷۵ ۲۷۴-۱۶: ۲۷۱

۲-۱: ۳۶۸ ۱۴: ۳۶۷ ۱۴-۱۳: ۳۶۶ ۱۴ و ۷: ۳۵۲ ۱۰-۸: ۳۲۹

۱:۳۹۴ ۸-۶:۳۹۰ ۹-۳۸۸ ۱۹:۳۸۷

دوالک باز ۲۹۸

دوزخ ۱۵:۱۵۰ ۱۷:۱۴۸ ۴:۱۴۳ ۱۸-۱۷:۱۲۰ ۱۷ و ۱:۶۹ ۱۸:۶۸ ۹:۲۸

۱۲-۹:۲۶۵ ۱۳:۲۲۳ ۵-۴:۲۲۲ ۳:۱۸۲ ۱۳-۹:۱۵۷ ۹:۱۵۱

۱۹:۳۸۲ ۱:۳۵۲ ۱۶ و ۸:۳۵۱ ۳۲۷ ۱۱ و ۷:۳۲۶ ۱۵:۳۱۳

۱۵:۳۹۳ - دوزخی ۸۹-۴:۸۸

دولت ۱۷:۴۴ ۱۱:۱۲۲، گفتار شیخ در آمدن دولت ۱۶۸، ۱۶:۱۹۱

۱۳:۲۷۸

دوئی ۸:۴ ۱۸:۱۰۱ ۳ و ۱:۳۶۱ ۱۴:۳۸۹

دیدار حق (دیدن حق) ۱۷:۴ ۱:۵ ۲:۶ ۸ ۲-۱:۱۰ ۱۰:۱۴ ۴:۱۵

۱۷-۸:۱۱ ۱:۲۰ و ۴ ۱۳:۶۹، دیدن جوان صاحب معرفت حق تعالی را

در بهشت ۷۰، دیدن پادشاه را در جامهای مختلف ۷۹-۸۶، ۴:۱۸۳

۱۷-۱۶:۳۲۶ ۵:۱۸۴

دیو ۱۵:۳۴ ۲:۳۵ ۱۸-۱۷:۸۷ ۲۰-۱۹:۹۰ ۱۰:۹۱ ۱۵:۱۰۰

۱۲:۳۸۹ ۱:۲۶۷ ۱۵:۱۳۰

دیوانه - که تب داشت ۷۲ ، گفتار در نمازی که یک نان نیرزد ۹۸-۹ ، و نماز
 جمعه ۹۹ ، شهر مصر ۱۰۳ ، که سر بر در کعبه زد ۱۱۵-۶ ، بادیوانه محمود
 ۱۱۸-۹-۲۳۰ ، با مؤذن ۱۲۳ ، که از حق کرباس میخواست ۱۴۶ ، که
 اشک میریخت ۱۴۶-۷ ، با ابو بکر واسطی ۱۴۷-۸ ، با دعاگوی ۱۶۸ ، که
 میگرفت ۱۶۷-۸ ، مناجات با حق ۱۶۸ ، گفتار در آفرینش ۱۷۹ ، که رازی
 با حق گفت ۱۹۰ ، با رغزایان ۲۱۵ ، با محمد بن عیسی ۲۲۹-۳۰ ، که گلیم
 فروخت ۲۳۱ ، چوب سوار ۲۳۷ ، با کونوال ۲۳۸ ، سؤال کردن از کار
 حق تعالی ۲۷۳ ، گفتار در درد ۳۵۶

رانده - خوانده : مردود - مقبول

راهب (زهبان) - با ابو القاسم همدانی ۹۳-۴

رحمت ۶:۱۸ ۱۳:۲۱ ۸-۶:۵۹ ۱۶-۱۵:۹۲ ۹:۱۱۴ ۱۰:۱۳۷

۹:۳۷۶ ۹:۳۷۹ ۳۸۰:۱-۲ ۴:۳۸۷ ۱۳:۳۹۱

رزق (غم فردا، قسمت) ۳:۹۸ ۱۰:۱۲۱ ۱۲۲ ۹-۲۰۸ ۱۴-۱۳:۳۹۰

رشد ۲:۱۲۹ ۱۳۵ ۱۸:۳۲۶ ۳۲۸ (مهم به غیرت رجوع کنید)

رضا (و آنچه در معنی آن است) ۵-۳:۲۲ ۱۳۷ ۶-۴:۱۵۸ ۷-۳:۱۶۵

۱۵:۲۵۷ ۱۷:۲۰۹-۱۱:۲۰۸

رند ۳:۵۸ ۹:۶۰ ۹:۱۷۵ ۲:۱۷۶ ۱۵:۲۹۸ ۱:۲۹۹ ۳۸۰

رنگ ۹:۱۲۹ ۱۵:۳۵۴ ۳۶۰ ۱۴:۳۶۴

روباه - که در دام افتاد ۲۲۷-۸

رؤیة الله : دیدار حق و ظهور

ریا (مراستی) ۴:۸۸-۱۴:۹۰ ۳:۱۰۰ ۱۲:۱۲۸ ۱۶۹ ۲۲۱ ۲۲۲ ۴:۲۳۱

زاهد (زهد) ۱۸:۳۱ ۱۹:۴۳ ۱۷:۴۴ ۹:۶۰ ۱۶-۱۵:۲۲۲

زر ۸۷-۱۳:۸۵ ۱:۲۴۲ ۱:۲۵۶ ۳۰۳ ۴:۳۰۴ ۴:۳۱۲ ۱۵-۱۴:۳۱۴
 ۱۶:۱۴ ۹:۳۱۵ ۳۱۷، زر رکنی ۳۲۹، ۸۷۵:۳۵۳ و ۱۵-۱۴:۳۶۱
 ۶:۳۸۹

زن - صالحه ۴۷-۳۱، که بر شهزاده عاشق شد ۴۸-۵۱، زن و فرزند ۶-۳:۶۰
 ۴:۹۴ ۴:۳۹۳، پیر زن با محمود ۱-۱۴۰ ۱-۲۵۷، ۱۰:۱۴۶، پیر زال سوخته دل
 ۱۴۹، زنان پیغامبر ۹-۱۵۸، عروس نابکر ۸-۱۷۷، پیر زن با شیخ
 ۲۲۲، که پیش مجنون آمد ۷-۲۲۶، که طواف کعبه کرد ۲۳۲، زن زال
 مظلوم ۴:۲۵۵-۱۱، ۱۸:۲۶۴، بدرد زه ۱۰:۲۶۸-۱۱، زن صاحب جمال که
 ببرد ۹-۲۶۸، زن مفسد که سگرا آب داد ۶-۳۷۵، که طفلی بیزار آورد
 ۳۵۶، پیر زال دنیا ۲-۹۱

زنار ۷:۳۴ ۱۹:۵۱ ۱۱:۶۲ ۳:۹۵، زنار بازید ۱۱۵-۳۷۸، ۹-۱:۱۴۲، ۲-۱:
 ۱۷:۲۲۱

زنبور با مور ۲-۲۱۱

زندان - شهزاده با سرهنگ در زندان ۲-۸۱، ۴:۹۴ و ۹ ۱۲:۹۶ ۱۴:۱۵۳
 ۲:۲۶۱ ۱۴:۳۵۲ ۹:۳۸۱

زنگی (سیاه) - با زن صالحه ۷:۴۶-۳:۳۵، زنگی حادی ۹۱-۲۸۹

سحر: جاذوئی

سخن ۱۶:۱۲ ۹:۱۳ ۱۵:۲۹-۱۱:۳۰ ۸:۸۲ ۳۶۵ ۷:۳۶۸ ۱۸:۳۷۰
 ۲:۳۷۱ ۵:۳۷۳ ۱۶:۳۹۱ ۱۲:۳۹۲

سرپاتک هندی ۷-۷۲

سرمه دان ۶:۲۱۶ ۲:۲۲۰

سرهنگ - که بر شهزاده عاشق شد ۸۰-۴

سفر در خویش ۶:۲۹ ۴:۲۰۷ ۱۶:۲۹۲

گک - باخواجه جندی ۲:۵۵-۵۶ ، بامشوق طوسی ۵۶ ، بابو سید وصوفی

۵۷-۸ ، با مرد در مسجد ۸۹-۹۰ ، با شبلی ۱۹۵-۶ ، ۳:۱۳۴ ۱۹:۲۰۱

۳:۲۲۲ ۱۴:۲۸۱ ، بادبیا ۱۵:۳۰۴-۱۷ ۳۰۵ ، گمان ابراهیم ۱۸:۳۰۹ ،

۱۵:۳۸۳ . - گک نفس ۱۵:۹ ۱۵:۷۶ و ۱۷ ۹-۶:۹۳ ۹-۴:۹۴ و ۱۸

۸:۳۱۳ ۱۰:۳۶۷

گک - سخگو ۹:۱۳ . گک در دهان ابو بکر ۷:۲۲-۸ ، گکار شدن

زن صالحه ۱۳:۳۳-۱۵ ۱۷ و ۸:۳۴ ۶-۵:۴۳ ۱۹:۵۵ ۱۱:۹۴ ، گک

منجیق ۱۰۲ ، ۶:۱۲۹ ، گک انداختن شبلی ۶:۱۳۷-۷ ، گک و گلوخ ۱۸۶ ،

گک باران ۱۵:۲۰۱ ، ۵-۴:۲۶۶ ، ۵-۴:۳۲۸

سوخته ۱۴۹ ۱۳:۲۹۲

سوزن ۸:۲۹۹-۳۰۰

شادروان سلیمان ۷-۲۸۶

شاه : پادشاه

شاهد ۸:۲۶-۹

شرک (مشرک) ۱۸:۱۰۱ ۷:۱۹۰ ۱۹۵-۱۷:۱۹۴ ۱۹:۲۲۳ ۱۴-۱۳:۲۷۸

شطرنج ۲۷۳

شفاعت ۱:۵۲-۵ ۱۲:۵۹ ۱۵:۲۶۵-۱:۲۶۶

شقاوت ، شقی : مردود

شکر نعمت ۲۳۵

شناختن حق : معرفت

شوق ۶:۳ ۱۸ و ۱۶:۶ ۱۸ و ۲:۷ ۲:۱۱ ۳-۲:۱۶ ۱۸:۲۲ ۱۶:۶۵

۸:۸۸ ۱۷:۱۲۴ ۹:۱۶۸ ۱۶:۲۸۴ ۱۱:۳۱۰

شهرزاده - که زن بر او عاشق شد ۴۸-۵۱، که سرهنگ بر او عاشق شد ۸۰-۴،

شهرزاده وزن مرده ۳۰۷-۹

شہوت ۱۲:۳۱-۱۴ ۲۰:۳۴ ۱۳:۳۸ ۱۳:۴۰ ۸-۴۷ ۲۰-۱۰۹ ۳:۲۳۲

۱۳-۳۰۸ ۱۲:۳۴۱

صدق ۱۹:۲۲ ۳:۱۱۱ ۱۲:۱۲۳ ۹:۱۶۲ ۱۲:۱۹۸ ۹-۸:۲۲۶ ۱۲:۲۸۴

۱۲:۳۲۸ ۹:۳۷۵

صدقه ۲۲۱

صعوه ۲۱۰

صفات الله ۱۰:۶ و ۱۹:۲ و ۱۰:۵ ۸:۷ ۱۴-۶ ۲:۳۶۴ ۱۰:۳۸۵

۱۰:۳۹۲ و ۱۹ ۳:۳۹۳

صوفی - با سگ ۵۷-۸، با پسر وزیر ۷۷-۹، ۱۵:۱۴۴، با گلیم فروخته ۱۲:۲۳۱،

در گرمابه با پسر صاحب جمال ۲۹۶-۷، که بر زبیده عاشق شد ۳۱۶-۷

ضعف عاشق ۹:۸۴

طاعت (بفرمان رفتن، کار) ۹:۹ ۴:۹۰-۴ و ۱۳ ۸-۹۷ ۱۲:۱۲۸ ۱۰:۱۲۹

۸-۷:۱۳۰ ۱۵-۱۴:۱۳۷ ۱۲:۱۵۰ ۱۵-۱۴:۱۵۳ ۱۳:۱۵۴ ۵-۱۶۴

۹:۱۶۶ ۸-۷:۱۶۹ ۵:۱۸۸ ۱۲:۲۰۲ ۱۱ و ۸-۷:۲۱۱ ۱:۲۳۲

۷:۲۶۱ ۹:۲۹۵ ۶-۵:۲۹۷ ۹:۳۶۹ ۱۳:۳۷۶ ۸:۳۷۷ ۱۸:۳۸۲

۹:۳۸۴ ۱:۳۸۷ ۳:۳۹۴

طلب - که درمان قولنج بود ۲۱۶ ۲۱۸

طریقت ۱۰:۱۸۹ ۱۵:۲۶۴

طفل (طفلی) - ۱۳:۲۲ ، طفل اعرابی ۱۳:۳۵-۳:۳۶ ۵:۲۶ ، ۱۱-۱۰:۱۲۱
 طفل نوزاد ۱۷۱ ، طفلی ۱۵:۱۹۶ ۱۳:۱۹۷ ، نمرود ۱۴:۲۱۹ ۸:۲۷۰
 ۲۷۷: ۱۲-۷ ، که در بازار گم شد ۷-۳۵۶

طوفان ۴-۲۲۳

[ظهور] (پیدائی و ناپیدائی حق تعالی) ۹:۲ ۱۸:۱۴:۳ ۱۸:۱۵-۱۴:۵-۱:۴
 ۱۸:۳۹۳ ۵-۸۴ ۱۲-۳:۸ ۱۵:۷ ۱۴-۱۳ و ۸:۶ ۲:۶-۱:۵

عابد ۱۵:۴۱ ۵-۱۶۴

عارف ۷:۱۷۳ ۱۵:۳۴۱

عاشق : عشق

عاصی (عصیان ، معاصی) : گناه

عبادت ۱۹:۴۰ ۱۱:۴۷ ۵-۱۶۴ (هم به طاعت رجوع کنید)

عروس نابکر ۸-۱۷۷

عشق حقیقی (دوستی ، مهر ، عاشق ، معشوق ، دوست) ۱۲-۱۱ و ۳-۲:۵

۷:۶ ۹-۷ ۱۱:۱۱ و ۱۱ ۱:۱۶ و ۳ ۱۱-۱۰:۲۶ ۱۱:۲۹ ۳:۳۰

۹:۵۱ ۱۱:۵۲ ، عشق خویش ۸-۷:۷۷ ، حلاج ۱۰۷ ، نوری ۱۱۰ ،

۱۱۲:۵-۶ ، عاشق بایستن معشوق را ۵-۱۲۴ ، عشق ابلیس : ابلیس، ۱۳:۱۳۷

۱۷:۱۴۸ ، پیر زال دل سوخته ۱۴۹ ۱۴:۱۵۰ ۱۵۲ ، ارواح پیش از

آفریدن اجسام ۱۷:۱۵۷-۱۵۸ ۱۶۰ ، مناجات دیوانه ۱۶۸ ۱۷۳ ۱۵:۱۷۴ -

۱۷۵: ۲ ۱۸۹: ۱۲-۱۶ ۱۹۰: ۹-۱۰ ۱۵: ۱۹۲ ۱۵: ۲۲۲ ۱۹-۱۵

۲۲۴: ۱۱-۱۰ ، دزد که گرفتار شد ۲۳۶ ، جهودی که عاشق پیغامبر بود

۹:۲۸۴ و ۱۶ ، ۴:۲۹۹ ، ابراهیم پیغامبر ۱۲-۳۰۹ ، دوست داشتن حق مردم را

۸:۳۲۲-۹ ، جرجیس ۳-۳۲۲ ، عشق خویش ۳۵۸ ۱۷:۳۷۳ ۳:۳۸۶

۱۵-۱۶ ۳:۳۹۵

عشق مجازی (عاشق، معشوق) زن صالح ۹-۳۲، ۴۸، ۱۱-۱۲، آن زن که
 بر شہزادہ عاشق شد ۵۱-۴۸، مور عاشق ۳-۵۲، عشاق ترسایمہ
 ۱۱: ۱۶، سرپانک ہندی و دختر پریان ۶-۷۲، صوفی و پسر وزیر ۷۷-۹،
 سرہنگ و شہزادہ ۴-۸۰، نانوا و شبلی ۸: ۸۸-۹، مردن از غم معشوق ۱۰۳،
 فخرالدین گرگانی و غلام ۷-۱۰۳، درویش صاحب نظر و پسر ماہ روی
 ۱۰-۱۰۸، ۱۱۱: ۲، ترسا در بخانہ ۲-۱۱۱، ۵-۱۲۴، عاشق با معشوق در
 بازار ۱۳۱-۲، زردی کہ دستش بر بند ۱۳۴، ۱۵۲، ماہ و خورشید ۱۳۵ و ۱۹۴،
 قلاش کہ اورا حد می زدند ۶-۱۷۵، ابو سعید با معشوق خویش ۱۹۲، جوان
 عاشق و عمر خطاب ۲۲۳، پیر و جوان گازر ۶-۲۲۴، مہستی دیر و غلام
 سنجر ۲۳۲، نمک فروش و ایاز ۴-۲۴۰، عشق آدم ۱۵: ۲۴۵، عشق دنیا
 ۲۶۴: ۶، ۳۰۷، مأمون و غلام ۹-۲۸۷، ۷: ۲۹۴، ۷: ۲۹۵، صوفی و جوان
 در گرمابہ ۸-۲۹۵، شہزادہ وزن مردہ ۹-۳۰۷، صوفی و زبیدہ ۷-۳۱۶،
 ۱۸: ۳۲۶، ۳۲۹، دختر کعب و بکتاش ۵۲-۳۳۰، عشق خویش ۳۵۸ - .

مجنون و لیلی : مجنون، محمود و ایاز : ایاز، یوسف و زلیخا : زلیخا

نعصمت خواستنی ابراہیم ادم ۱۸: ۳۷۹ ۷: ۳۸۷

عصیان : گناہ

عکس ذات و جمال ۵: ۱۶ و ۱۱: ۱۴ و ۱۷ ۶: ۱۷۴ ۱۱: ۳۵۷ ۱۷: ۳۵۸

۲: ۳۵۹

علت (بی علتی) ۴: ۶۳ ۲: ۱۱۴ ۱۱: ۲۲۰ و ۱۳ ۴: ۱۳۸ ۱۳: ۲۷۸ ۶: ۳۲۷

۱۹: ۳۷۶ ۲: ۳۷۵ و ۱۸ ۱: ۳۷۸ - . (مہم بہ تقدیر رجوع کنید)

علوی و عالم و غنٹ ۵۱-۲

غفلت ۱۳:۷۹ ۱۵:۹۸ ۹:۳۰۴ ۱۲-۱۱:۲۶۱ ۱۴:۲۶۹ ۹:۲۷۸ ۹:۳۰۳
۱۲:۳۸۶ ۶:۳۸۳ ۲:۳۶۹

غلام ، زنگی که بر زن صالحه عاشق شد ۱۵-۳:۳۵ ۵-۴:۴۴ ۷-۱:۴۶ ، غلام
سلطان وفخرالدین گرگانی ۶-۱۰۳ ، غلامی که یک پیراهن داشت ۱۷۶ ،
غلام مأمون ۹:۲۸۷ ، غلام سنجر ومهتی ۴-۲۳۳
غیت ۴-۳۱۳

غیرت ۷:۶ و ۱۳:۱۰۵ ۱۳۳ ۶-۱۵۵ ۱-۳۸۶ ۵-۳۲۴ (مر به رشک
رجوع کنید)

فقر : درویشی

فلک (چرخ ، سپهر ، گردون) ۳:۲۵ ۱۲:۸۱ ۱۳:۲۷۰ ۱۵-۱۴:۲۷۱
۲:۲۷۲ و ۱۸ ۳:۲۷۳ ۷-۲۷۶ ۳:۳۳۳ ۳:۳۸۸
فسا (یخودی ومرادفات آن) ۳:۱۰ ۴-۲:۱۱ ۱۷ ۱۳:۴۸ ۱۶:۹۶
۱۴:۷۱-۳:۷۲ ۴-۳:۱۲۳ ۱۸:۱۴۴ ۱۹۰-۱۸۵ ۴-۱۹۲ ۷-۱۹۶
۲۰۸ ۱۸:۲۲۰ ۷-۵:۲۲۱ ۲۲۴-۱۸:۲۲۳ ۲:۲۴۰ ۱۷:۲۸۱
۱۱-۱۰:۲۹۴ ۳:۲۹۸ ۱۵:۳۵۵ ۶۱-۳۵۹ ۵:۳۶۴ ۳:۳۷۲
۱۳:۳۸۷ ۳۸۳ ۷:۳۸۱

قباپوش ۱۹:۵۷

قدر : تقدیر

قسمت : رزق

قصاب ۱۶:۲۱۲ و ۱۸ ۲۷۰

قلاش ۱۷۵

قلب : دل

قلعه ۲۳۸

قارباز (مقاصر، قارخانه) ۲:۵۹ ۷:۲۰۵ ۹-۲۹۸

قاعت ۸-۳:۲۸۷ ۱۶:۳۶۶ ۸:۳۱۷

قهر ۱۲:۷ ۱۸:۱۲۸ ۱:۱۳۰ ۱۰-۸:۱۳۱ ۸:۱۸۳ ۵:۲۱۴ ۲۳۶:

۱۴-۱۵ ۱:۲۳۷ ۱۶:۲۵۹ ۵:۳۷۷ و ۱۱-۱۲ ۳:۳۸۳

قیامت (عشر) ۱۰:۹ ۹:۲۸ ۷۰-۶۸ ۷:۹۷ ۱۸:۹۸ ۱-۱۵۰ ۴-۱۸۳

۷:۲۰۱ ۸:۲۶۸ ۱۵:۲۸۱ ۹:۳۷۱

کافر (کفار) ۲-۵۱ ۲:۲۲۳ ۱۵:۳۲۴ ۱۴:۳۹۰ (هم به کفر و ترسا رجوع کنید)

کاهلی ۳:۵۵ ۲:۹۸ ۱۲:۲۳۵-۱۳

کبر ۵-۲۱۴ ۱۴:۲۵۶ ۲۸۷

کبوتر ۱۲-۸:۳۷۵

کسوت: جامه

کشتن ۲۲۳، خود را کشتن ۲۲۳-۴

کشتیگیر مرده ۱۳:۱۷۰

کفار: کافر

کفر (کافری) ۱۴:۱۵۴ ۶:۱۸۱ ۲-۱:۲۳۲ ۱۳:۲۷۱ ۱۵:۲۷۸-۲۷۹

۱۳:۳۱۴ ۱۷:۳۶۱ ۱۲:۳۷۲ ۴:۳۷۸ و ۷ ۳:۳۸۱ (هم به ترسا

وکافر رجوع کنید)

کان - ازل چون کانت ۱۱۸، نظر کانکش ۱۳۵-۶

کنیزک - حبشی با پیغامبر ۲۱۲-۳، کنیزک عبدالله مسعود ۳۸۱-۲

کوزه ۷-۲۶۶

کیبا ۱۳: ۲۹ ۱-۳۰۰ ۱۴: ۳۱۴ ۸: ۳۲۹ ۱۷: ۳۵۲ ۱۸- ۳۵۳

۱۲-۱۰:۳۵۵ ۱۶:۳۶۱ ۱۸-۱۶:۳۶۴

گازر - جوان گازر ۶-۲۲۴ ، گازر با محمود ۵۰-۲۴۹

گاو - گاو خریدن امام در نماز جمعه ۹۹ ، ۶:۲۶۷ ، ۱۲-۹:۲۷۶

گبر - که پل ساخت ۷-۹۵ ، شمعون ۱۸۱-۴ ، دخت گبران ۳۰۸ ، ۱:۳۱۳

۳-۱:۳۷۹

گدا : درویش

گدائی : درویشی

گربه - باشیخ گرگانی ۶۰-۲

گردانیدن حال ۱۵:۲۳۱

گرما به ۱۷۴ ۶-۲۹۵ ۱۱:۳۵۰-۱۲:۳۴۹

گلبم - ۹:۱۲۹ ، گلبم فروخته ۲۳۱

گناه (معاصی ، عصیان ، جرم ، گناه گار ، عاصی و مرادفات آن) ۱۲-۸:۹

۲:۱۸ ، ۸:۴۵ ، ۴۶ ، ۵-۲:۵۹ ۶۹-۶۸ ۲:۱۱۷ ۱۰:۱۲۹ ۱-۱۵۰

۱۸:۱۵۳ ۱۳:۱۵۴ ۲-۱:۱۶۴ ۵:۱۷۵ ۸-۱۷۷ ۱۱:۱۸۲ ۵-۲:۱۸۷

۷:۱۹۰ ۶:۱۹۵ ۲۰۱ : ۱۵۱ ۵-۴ : ۲۶۱ ۱۲ : ۲۶۶ ۸ : ۲۷۸

۲۹۰ ۳۷۶-۱۵:۳۷۵ ۱۷-۸:۳۷۷ ۳ : ۳۷۸ ۸۰-۳۷۹ ۱۸:۳۸۶

۵:۳۸۷ ۲۰:۳۹۳ ۱۱و۸-۶:۳۹۴

گنبد وجوز ۱۲-۷:۱۲۳

گنج الهی (گوهر ، جوهر الهی) ۹:۳ ۹:۴ ۱۱-۹:۴ ۱۸و۱۴ ۱۲:۷-۱۳ ۱۸و۱۳

۱:۸-۲و۹ ۱۱:۱۲ ۲:۳۶ ۱۱:۱۴۷ ۱۸:۱۸۷ ۸:۲۹۱ ۵:۳۶۶

۸-۷:۳۸۸ ۱۷و۹:۳۸۹

گور (گورستان) ۳:۲۴ ، گور ابوالفضل حسن ۹:۵۸ ، ۱۳:۱۲۰ ، بهلول و گورستان

۱۴۲ ، ۷:۱۴۶ ۳:۱۵۰ ۱۹:۱۸۸ ۳-۲:۲۲۶ ۱-۲۵۰ ۱۹:۲۶۳

۱۱:۲۶۷ و ۱۶و۱۳ ۲۶۸ ۵:۲۶۹ ۹:۲۷۰ ۱:۲۷۲ ، گوز عمر خیام ۲۷۲ ،

۲۷۹-۸۰ : ۲۹۷ : ۱۶ ، عیسی و گورستان ۳۰۲ ، آتش مرد که برای

خود گور ساخت ۳۶۹-۷۰ : ۳۸۸ : ۱۴ : ۳۹۰ : ۴

گوسفندان و قصاب ۲۷۰

گوهر : گنج

گوی و چوگان ۱۱۷ : ۱۶-۱۹

لباس : جامه

لطف ۳ : ۴ : ۷ : ۱۲ : ۸ : ۱ : ۹ : ۱۲ و ۱۸ : ۱۳۱ : ۹ : ۲۳۷ : ۱ : ۲۵۹ : ۱۶

۳۷۵-۳ : ۴ : ۳۷۷ : ۵

مانم ۱۴۴ : ۵-۶ : ۲۸۱ : ۱۳

ماز - که در سوراخ مبرود ۱۴۴ : ۹-۱۱

ماه - رشک او بر خورشید ۱۳۵ ، ۱۴۳ : ۵-۷ ، شوق او با آفتاب ۱۹۴ ،

۲۴۷ : ۱-۳ : ۲۷۶ : ۱۷

مجنون : دیوانه

محابا کردن تعالی ۲۰۱ : ۲-۳

محبت ۴۸ : ۱۲-۱۳

محشر : قیامت

مغش ۵۱-۲ : ۹۵ : ۹ : ۱۱۲ : ۵ : ۱۶۵-۶

مدعی : دعوی

مردم : [وحت وجود]

مردود - مقبول (رانده - خوانده) ۱۲۹ : ۱۳۸ : ۴ : ۱۶۴ : ۶ - ۱۶۶ : ۶

۲۳۰ : ۳-۴ : ۲۸۵ : ۵ : ۳۱۵ : ۱۱ : ۳۶۰ : ۳-۴ : ۳۷۲ : ۱۲ : ۳۷۶ : ۱۹

۳۷۷ : ۳۷۸ : ۱۵

مرغ - که در سال چهل روز بیضه نهد ۲۰۷ ، پند صعوه ۱-۲۱۰ ، مرغ
های ۲۴۷ ، مرغ خانگی با باز ۱-۲۷۰

مرقع پوشان ۵-۳۲۴

مرگ (و آنچه در معنی آن باشد) ۱۴:۹۷ ۴:۹۸ ۱۷-۱۶:۱۰۰ ۱۰۱
۱۱۹ ۳:۱۴۰ ۴-۱۴۲ ۱۴۶ ۲:۱۶۷ ۱۷۰ ، مرگ اسکندر ۱۷۹
۸-۲۱۶ ۱۷:۱۸۵ ، ۳۷۱ ۱۰:۲۰۰ ۵:۲۰۱ ۴:۲۰۸ ۲۳۶ ۲:۲۴۵
۵۱-۲۴۹ ۶۰-۲۵۹ ۷۵-۲۶۶ ۱۷:۲۸۰ ۲۸۱ ۱:۳۵۶ ۱۸:۳۶۹
۱۰:۳۸۷ ۶-۱:۳۸۸ ۵-۴:۳۸۹ ۵:۳۹۰

منخ ۶: ۹۴

معاصی: گناه

معراج پیغامبر ۶:۱۳ ۲۱-۱۴ ۱:۳۰ ۲۰۲ ۴:۳۷۶
معرفت (شناختن حق) ۴:۲۵ ۱۸:۵۹ ۶:۷۰ ۳۱۶ ۱۲:۳۲۸ ۲:۳۷۳
ممشوق: عشق
مکتب ۷:۳۶۶

ملایک (روحانیان ، کروبیان ، فرشته) ۱۲:۱۱ ۱۳:۱۳ ۱۵:۲ و ۱۱
۱۰:۲۸ ، با جوان گناه گار ۶۸-۷۰ ، ۱۱:۱۰۰ و ۱۵ ، ملایک گیرنده ۲۰۲ ،
۱۶:۲۱۹ ، با ابراهیم ۱۲-۳۱۰ ، ۱۷:۳۷۶ ۹:۳۸۹ (هم به هاروت
وعزرائیل رجوع کنید)

ملحد - که خواست که غزالی را بکشد ۱۶۶

ملک ۱۲-۱۰:۲۱۸ ۱۳-۱۲:۲۲۹ ۱:۲۴۲ ۵۶-۲۴۴ ۲۵۸ ۱:۲۶۳ و ۵
۲۶۴ ۳:۲۶۶ ۹-۲۶۸ ۱۱:۲۷۳ ۲۷۴ ۱۸:۲۷۵ ۷:۲۸۵ ۷-۲۸۶
۸:۲۸۹ ۲۹۸ ۴-۳:۳۶۳ ۱۶-۱۵:۳۶۶

مناجات - عطار ۳-۱۱ ۳۷۷-۶:۳۷۷ ۳۷۹-۵:۱۴ ۳۸۰:۱۸-۳۸۱:۱۲
 ۳۸۲-۱۷:۳۸۳ ۳۸۴-۶:۹ ۳۹۱-۵، بهلول ۱۵:۱۶۱ ۱۶۳:۵-۸،
 دیوانه ۱۹۰، ابراهیم ادهم ۳۷۹-۳۸۰

منجنیق ۱۰۲

مؤذن ۱۲۳

مور ۳:۱، مور عاشق ۵۲-۳، با امیرالمؤمنین علی ۵۳-۴، بازنبور ۲۱۱-۲، در
 هندوستان ۲۱۷، ۳۰۵ ۳۷۷-۱۱:۱۲ ۳۸۳:۱ ۳۹۰:۹
 مهدی ۹۰:۲۱-۹۱:۱۲

میان کفر و ایمان ۹۵ ۲۷۹-۸ ۲۸۰ ۳۷۲:۱۲

میغ - اندوه ۱۰۳، که جوانرا بهندوستان برد ۱۰۱

نابینا - با شیخ نوری ۱۱۰، صوفی که از عشق وزیرزاده نابینا شد ۷۷-۹
 نام - نام پیغامبر ۲۸۲:۵-۷ و ۱۷ ۲۸۳:۷، نام حق ۶۴:۱۳ ۱۱۰-۱ ۱۲۳:
 ۱۳-۱۶ ۳۶۴:۳ ۳۸۳-۴، نام مهتر حق ۱۱۳، نام دوست در دست بریده
 ۱۳۴، نام لیلی ۱۲۲-۳

نامه - نامه فرستادن یوسف یعقوب ۶۴، ۶۵:۱۳-۱۵، نامه معاصی ۱۵۰-۱
 ۳۹۴:۶، نامه مأمون بهامل بصره ۲۸۹:۳، نامه عشق ۳۳۸:۱۳ ۳۴۵:۷
 ۳۴۷:۱۳-۱۴ ۳۶۲:۱۰-۱۱، ۳۹۱

نان (گرده) - سه نان امیرالمؤمنین علی ۲۶:۱۴-۱۵، از دست خبیان ۳۰۳:
 ۱۴-۱:۳۰۴، نان خورش ۳۶۶-۷، گرده و شبلی ۸۸-۹، نمازی که یک
 نان نیرزد ۹۸-۹، ۳۸۶:۶

نانوا - با شبلی ۸۸-۹

نسب ۲۶۵:۱۳-۱۴

نظر - صاحب نظر ۷۷-۹ ۱۰۸ ۸:۲۹۶ ، نظر غزرائیل ۱۰۱ ، ۱۱۰:۹
 ۱۱۸ ۱۸:۱۹۴ ، نظر تیرانداز ۱۳۵:۱۵ ۱۳۶:۱۴-۱۷ ،
 ۳۵۸-۶:۷ ، ناظر بودن حق ۱۲:۲۳۲ ۵-۲۳۴ ۱۱:۲۷۹ ، ۵:۳۹۴ ۲:۲۹۵
 نمره ۱۲:۷۸ ۱۵:۸۳ ۱۵:۱۴۷ ۱۱:۱۷۶ ۱۳:۲۳۱ ۲:۲۹۵ ۲:۲۹۹
 ۱:۳۱۷ ۹:۳۷۰

نفس ۱۴-۱۳:۹ ۱:۲۹ ۲۱-۱۳:۸۶ ۱۰:۹۱ ۴:۱۰۰ ۲۰-۱۱۹
 ۱۵۴:۱۰ ۹:۲۰۳ ۱۴-۱۲:۲۳۵ ۱۰:۲۵۰ ۱:۳۱۳ (مربوطه گ
 رجوع کنید)

نماز - و سگ ۸۹-۹۰ ، که یکمان نیززد ۹۸-۹ ، نماز جمعه و دیوانه ۹۹ ، ۱۶۰:۱۴
 ۸:۲۲۲

نمک فروش و ایاز ۲۴۰-۴

نور ۱۰:۲ ۱۷:۳ ۱۸-۵:۴ ۷:۵ ۱۲-۳:۶ ۵:۹ و ۹:۱۱ و ۱۲-۱۸
 ۱۳:۴ و ۱۴-۲:۶ ۸-۷:۱۵ ۱۴:۳ و ۱۶ ۸:۲۰ ۱۰:۲۱ ۱۵:۲۴
 و ۱۸ ۲۵ ۱۸:۲۶ ۱۲:۲۸ ۱۴:۲۹ ۶:۵۹ ۱:۸۵ ۱۹:۸۶
 ۱۱۴:۹ ۳:۱۳۵ ۱۰:۴ و ۱۹۴ ۱۳:۱۹۶ ۱۲:۱۹۸ ۶:۲۰۲ ۸:۲۱۹
 ۱۴:۲۷۹ ۸:۳۰۶ ۱۴:۳۲۰ ۱۶:۳۶۱-۸:۳۶۲ ۱۴:۳۶۴ ۷:۳۶۳
 ۶:۳۹۲

وجود ۱۸-۱۵:۷۱ ۱۱:۱۸۵ ۱۷:۱۸۶ ۱۲:۲۰۰ ۴:۲۲۲ ۱۱:۳۸۵
 [وحدت وجود] و آنچه با او مناسبت دارد ۷:۴ ۵:۷ ۱۴:۱۷ ۳:۲۰
 ۸۴ ۱۷:۱۵۰ سر مردم ۱۴:۷۶ ۸-۴:۷۷ ۱۴۸ ۱۵:۳۶۳-۳:۳۶۴
 ۱۳-۸:۳۸۹.

وزیر که پسر صاحب جمال داشت ۷۷-۹

وفات : مرگ

وقف ۱۵:۲۳۷

هاتف ۵-۱:۱۱۶ ۱۱:۲۲۱ ۱۷:۲۶۱ ۱۲:۳۱۵ ۱۵:۳۲۲ ۶:۳۲۵
۱۸:۳۷۹

مت ۳-۲:۵۳ ۸:۸۴ ۱۵:۱۲۸ ۹:۲۵۶ ۱۶:۳۱۲ ۱۰:۳۱۰ ۱۳:۳۶۷
هندو ۱۳:۱۷۶

هوای نفس ۵-۲:۱۰۰ ۲-۲۱۰ ۱۰:۲۹۱ ۱۷-۱۶:۳۸۷
هیزم فروش - با محمود ۶-۸۵

یهود : جهود

تصحیحات راجع بمتن

صفحه	مصرع	تصحیح	صفحه	مصرع	تصحیح
۵	ب ۱۳	زینهای	۳۱	آ ۱	خلیفه زاده
۹	ب ۱۲	بلطف	۳۲	ب ۵	گهرداری
۱۲	آ ۳	مه از		آ ۸	دُر می فشاندند
۱۶	آ ۸	بیرون		ب ۲۰	خویشان
۱۷	ب ۱۲	چونی؟	۳۷	ب ۱۱	تا شد
۱۹	ب ۴	هنوزش	۳۸	آ ۳	چو از
۲۲	آ ۱۹	مؤمن	۴۳	ب ۵	سنگ سارش
۲۴	ب ۴	هیچ	۴۴	آ ۱۴	ماذر
۲۵	ب ۸	دو	۴۶	ب ۱۹	خواندیت
۲۶	ب ۶	سلاح آور	۴۷	آ ۱۶	بلی باید [روایت B]
۲۸	ب ۱۴	وانی	۴۸	آ ۱۷	شهرزاده
۳۰	آ ۴	مسموع	۵۱	ب ۱۸	بیند هر

مصحف	مصرع	نسخه	مصحف	مصرع	نسخه
۵۳	آ ۳	و بنیت	۷۷	ب ۸	اندرون
	آ ۱۱	گلیم	۷۸	ب ۲۰	چه خواهم
	ب ۱۵	موز را می	۸۰	۱	بر روی
۵۴	آ ۱۸	سیرت [روایت BFI]		آ ۶	حاجی
۵۶	آ ۲	جندی	۸۱	آ ۱۷	سرمهنگ
۵۷	ب ۱	جایش [روایت BI]	۸۲	آ ۶	سرگشته
	آ ۵	بر دست	۸۳	آ ۱۲	و گر
۵۸	۱۳	(۹)	۸۴	آ ۱۰	دوست ره بین (؟)
۵۹	آ ۱۱	فرزندی [روایت F] (۱)	۸۵	ب ۱۲	ده دو جو [روایت B]
۶۵	آ ۲ و آ ۸	هرگز		آ ۱۶	دو جو ۹ افزون
	آ ۱۶	شوق	۸۶	آ ۴	می بستد [روایت BI]
	آ ۱	دریائی	۹۱	آ ۴	زمانی نامای [روایت B]
۶۸	ب ۴	عزیزی	۹۴	آ ۹	افراسیاب
	آ ۱۲	آشنائی - روشنائی		ب ۱۲	گران بر
	آ ۱۳	آشنائی	۹۵	آ ۲	جسدین
۶۹	ب ۶	پائی		ب ۱۳ و ۱۴	جهود
	آ ۱۳	بدولت جای		۱۷	آن گبر که
۷۰	ب ۷	خیزد	۹۶	ب ۸	چوبین [روایت I] (؟)
	ب ۱۴	در	۱۴۲	ب ۱۴	که آن
۷۱	آ ۱۱	چهل	۱۵۰	آ ۱۵	گم (؟) [در ۱ کم انکار
	ب ۱۳	کی شمارست [روایت B] (؟)			ضبط شده]
۷۵	آ ۱۱	بگرد پرده [روایت A]		ب ۱۵	دوزخم (؟)
۷۶	آ ۷	کشید	۱۵۳	آ ۱۸	خاص خاص
	آ ۲۱	مرا	۱۶۱	آ ۱۰	کودکان
			۱۶۳	۶ ۹ ۹ ۶	

مصحف	مصرع	نصیج	مصحف	مصرع	نصیج
۱۶۴	آ ۵	ز حضرت	۲۵۵	ب ۹	هم از پی
	آ ۶	یا بی	۲۵۷	آ ۱۸	مرد
۱۶۶	ب ۳	خود روزگارش	۲۶۸	ب ۹	جهانت ..
۱۶۷	ب ۹	کلام	۲۷۲	ب ۱۴	تشریح
۱۷۰	ب ۳	کشی گیر	۲۸۱	آ ۱۴	خنک آن
۱۷۶	ب ۱	چگونه است	۲۸۲	ب ۱۱	بریان
۱۷۹	ب ۱۶	آفریدن	۲۸۶	ب ۷	نخت
۱۸۲	ب ۶	بربایدت	۲۸۷	آ ۲	گوشه
۱۹۴	آ ۱۳	دو هفته		ب ۱۲	شویت هر دم
۱۹۷	ب ۱	کار تو [روایت B]	۲۹۴	ب ۴	نیغ
۲۰۱	ب ۱۹	بی مرده [روایت F]	۳۰۴	ب ۱۵	دبی دوست
۲۰۷	آ ۱۱	بجذ	۳۰۷	ب ۱۰	خوبان
۲۰۸	۰	المقالة الثالث عشر	۳۱۶	آ ۶	خود را می
۲۰۹	۱	(۱۰ مکرر)	۳۳۱	ب ۱۳	آماج گه
۲۱۳	ب ۱۰	وخلق	۳۳۳	آ ۲	ونیک نامی
۲۱۸	ب ۱۰	موقوف	۳۳۵	ب ۱۷	او دید
۲۲۰	آ ۲	سرمه دانی	۳۴۷	آ ۷	بزاری
۲۲۱	آ ۱۸	جهودان	۳۵۱	آ ۱۸	دریائست
۲۲۲	آ ۲	جهود	۳۵۵	۱۳	بو علی
	آ ۵	دوزخ (۴) 'معنی این	۳۶۳	ب ۱۴	ولیکن
		یت واضح نیست [۳۶۴	ب ۱۳	روحانی شود [روایت
	آ ۱۸	نشته			[BFI]
۲۲۳	آ ۱۹	گستاخ			[F] روایت
۲۳۹	آ ۱۴	کار افتاده	۱۸		ابن الهی
۲۴۶	آ ۱۱	ملک			

اضافات و مستدرکات و تصحیحات راجع بمحواشی

[از روایات B فقط آنها ثبت شده است که با روایات F برابر نیست]

- ۲۱ (۱۴-B) بت الحاق-B
- ۲۲ (۱-B) (ب) پیر گفت ای درکار B (آ ۶) حق زین سان : ازین گونه B را از دین F
(۹-B) (ب) آن : از BF (۱۲-B) (ب) (۱۳-B) و طفلی : طفلی B (۱۶-۱۹-B)
- ۲۳ (۱-۱۱۳-۱۴-۱۵-B) (آ ۱۶-B) داشت B
- ۲۴ (۱-۱۰-۲-B) (آ ۱۶-B) چراغ و چشم B (ب) چراغ و چشم خورشید B
- ۲۵ (آ) صواب : آ ۲ (آ ۶) در : از B (ب) خصم : چشم B (آ ۷) اگر B (۹-۱۰-B)
(آ ۱۱) کسی را کین B (ب) زدو B (۱۳-۱۹-B)
- ۲۶ (۳-۱-B) (آ ۵) عمر او : عمره B عمر F (۸-B) (آ ۹) شاهد : فرآن B
(ب) خونی B (آ ۱۰) ز آغاز ... پیش فرآن در سرش باز B (۱۴-B) و بیانش B
- ۲۷ (ب) که دنیا داده بود او B (ب) او چون جوشنی B (۵) و ابیان الحاقی B -
(آ ۶) دهندم ... دهندم B نهدم ... نهدم F (۸-B) و یک روزی چنین B (۹-B) کی :
نه B (۱۰) علم : شرع BF (۱۲-B) زبیر : زهر F | جوان تا B (آ ۱۷) یکی گفتا
BF (ب) چون نیغ : آنکاه B
- ۲۸ (۲-B) (ب) ندس : ملک B (آ ۱۲) در : من BF (آ ۱۳) حریف B (۱۹-B)
فرانی ... جهانی B
- ۲۹ (آ) نفست در محبوس BF (۲-B) وکل : کان B کل F (آ ۴) فرمان : بمنی B
(آ ۵) نا اید : جاودان B (ب) هست BF (۸-۱۲-B) (ب) کلم : کلام B .
- ۳۰ (ب) نکاحت : زکانت BF (آ ۳) عشاق : متناق B متناق F (ب) نقد
عهد متناق B اصل عهد متناق F (آ ۴) وگر : اگر BF | مجموع باشد B (ب) B=I
(آ ۵) وکر مملوس BF | وکر ممنوع B (ب) مفهوم وکر مسوع B (آ ۶) خیانت B
(ب) نامحالت I نامحالت F لامکانست B (آ ۷-آ ۸) صواب : (آ ۷) ملقوط BF محفوظ AI
(ب) محیط از نقطه BFI محیط نقطه A | آمد AF او شد B آید A (آ ۸) وکر BFI
(آ ۹) از ان BF | در A را BFI (ب) اسما : امنا B (ب) چو : ز B که F
- ۳۱ (آ ۶) عقل B (آ ۹) دارد : باید B (آ ۱۰) وگر : اگر B کر F (آ ۱۳) آید B
- ۳۲ (۲-۱) ۲ پیش از ۱ BF (ب) خم : هم BF (ب) که نون : چنانز B (ب) B=A
(آ ۵) خندان ... دندان B (ب) که لا شک نقش چینی وارغوان B که لا شک بود
کاهش بر زبان F (ب) همه معصومه B (ب) روانرا سوی او بری نیامد B

- ۳۳ (آ۱) عشقش رفت او زود B (هآب) گرد : باش B (آ۱) گفت آن جوان کین B
 (ب۱۰) زن AF از A خود B (ب۲) $B=A$ (ب۱۱) B (ب۱۱) B : ژاله B
- ۳۴ (ب۱) و همراز AB دساز F و دساز A (ب۱۸) $B=I$ (ب۱۸) $B=A$ (ب۱۸)
- ۳۵ (آ۸) نشد حاصل مراد ای زشت بد خوی B (ب۱۲) بود و B (ب۱۳) طفلی BI
 (ب۱۹) چنان ظلمی باین مسکین B
- ۳۶ (ب۲) آن ناجوانمرد این چنین زار B (ب۱۳) چرا بر دل بود زین درد صد بار B
 (آ۱۶) گوید : داند B (ب) اگر من دارم نیک B (ب۱۷) بز BF
 (آ۱۸) بر : با BF (ب۱۹) دور راه B (ب۲۰) بنو B
- ۳۷ (آ۱۱) عادت این BF (آ۵) صواب : کند A کند BF
 (آ۱۹) کفنا B (آ۱) او را چه خراجست B (ب۷) $B=A$ (ب۱۱) زهر دوز B
 (ب۱۳) بلب : بدرد B (ب۱۷) $B=A$ (ب۱۸) من آن B
- ۳۸ (آ۵) ندیدم هیچ نافرمانی از او BF (ب) کی ز سر : چند سر B | از او BF
 (ب۱) من : هم BF (ب۱۲) $B=A$ (ب۱۷) در : بر B
- ۳۹ (ب۱) مر : هر BF (آ۵) بکلی اهل کنی را B (ب۵) و زار B (آ۹) شومان :
 مردم B (آ۱۶) از آب BF
- ۴۰ (ب۷) جوان B (آ۸) $B=A$ (ب۱۱) $B=A$ (ب۱۶) $B=A$ (آ۱۱) بحرم : بحر B
- ۴۱ (آ۲) $B=A$ (آ۳) منفذ : معکف B (ب) سر از حکمش به B (آ۵) در : از B |
 و شد $A=B$ (ب۱) و سپه را جله را شه B جله شه را F (آ۱۱) $B=A$ (ب۱۲) باز
 گفتند : در نوشتند B (ب۱۳) F (ب) تراست : ترا شد B (آ۱۵) بنو : ترا BF
 (ب) $B=A$ (آ۱۶) چون : که B
- ۴۲ آن بایشان BF (ب۲) آنچه باید بر B (آ۵) بایشان BF (آ۱۱) کسی را : یکی را BF
 (آ۱۵) شنید : رسید BF (آ۲۱) بر او : نه رو B
- ۴۳ (ب۵) $B=A$ (ب۷) از رک فسادش سخت F از مرک حلال خویش B
 (آ۱۰) شنودم BF | که باشد در B (ب۱۱) $B=A$ (ب۱۲) $B=A$
- ۴۴ (ب۲) بصر : نظر BF (آ۳) $B=A$ (آ۱۱) $B=A$
- ۴۵ (آ۱) چو او از بس B (آ۲) کفنا B (آ۳) مهکسان (= که شان) B
 (آ۴) چو : دو BF (ب) الهم بس کوام B (ب۷) دارم : آید B | $B=A$
 (آ۱۴) ازان جرم چنین اقتاده بر پای B (آ۱۵) بندبند BF (ب) چه جان
 بدرد آمد زسختی B
- ۴۶ (آ۵) آن ننه وراز B (ب۱) ناگامی : تا نا که BF (ب۱۳) تا چه برداشت F
 بانک برداشت B (ب۱۵) در : بر B (ب۱۹) نو او را کفتی (کفتی F)
 ای کوهر پاک BF (آ۲۰) $B=A$ (ب۲۰) نه زنا و نه جفا BF

- ۴۷ (ب) کنبم: جابم B (ب۷) $B=I$ (آ۱۰) $B=A$ (ب۱۳) زن وشو رغبت B
 (۱۷-۱۶) موجود در B (آ۱۶) بی B یکی $|A|$ دو تن راست B (ب) $B=I$
 (آ۱۸) باشد جو دودی B (ب) اگر B
- ۴۸ (آ۲) نو: که B (آ۴) بدین مانند کین B (ب۶) خواهد: باشد B | اباز:
 هم ساز B همراه F (آ۱۰) هیچ خلوت نیست BF (ب۴) افزاید بفسایت B
 (ب۱۵) زان به که B
- ۴۹ (۲) موجود در B (ب۱۲) $B=A$ (ب۱۴) موجود در $B=I$
- ۵۰ (آ۳) این BF (ب۶) چون: ره B (آ۷) $B=I$ (ب۱۲) ممکن بی زمانی F
 بی ممکن زبانی B (ب۱۲) زمانی روی او هرگز B (آ۱۴) که جائزای بی B
 (ب) اماترای B
- ۵۱ (آ۲) این B (آ۳) که من چون کنته این F اگر من کنته آن B (ب) این
 راه: آن ماه F درگاه B (ب) وکوی BI (آ۶) چو: - B
 (ب۱۵، ب۱۷، ب۱۸) $B=A$
- ۵۲ (آ۱۳) سلهارا چنان F سلهارا چنین B (ب۱۵) نیامد زود پیش که تل خاک
 بود اورا به پیش B (ب۱۶) موجود در $I=B$
- ۵۳ (ب۳) $B=A$ (ب۴) روان در بارگاهش ما سریدست B (ب) صواب: (هآ)
 (هآ) اگر این تل بر خاک B (ب) از آنجا B (آ۶) $B=I$ (ب) بینزاید
 ترا آب وجاه B (ب۱۳) کوشالت: بس ملالت
- ۵۴ (ب) (منام: لوايم) (نوام ۹) B (ب) شفیعت کنت آن دور B (ب۸) دبدی:
 بودی B (ب۱۳) خزان بود کران بازی بری از دیگران بود B (ب۱۷) چنان
 باشد که آنجا B (آ۱۸) سیرت BFI حیوت A | آنجا B
- ۵۵ (آ۳) چو هر ساعت توان B (ب۱۰) بیاید کرد کاری که تا نبود درین راحت
 غباری برای حق بیاید رفت کاری که در هر کام در باید نظای B (ب۱۱) کرد از زر
 گفت بر کبر B (آ۱۳) چه شد ای عمر B (آ۱۵) آن BF (آ۱۹) $B=A$
- ۵۶ (آ۲) جندی: زنی B (آ۶) اوباش ایمان بی B (ب) $B=A$ (ب۷) بودی
 زین سک من ای B (ب۸) موجود در B (ب۹) - B (ب۱۱) بیوشی BF
 (آ۱۵) کرا بر میزنی B (آ۱۷) سگ: او B (ب) سنی B (ب۱۸) $B=A$
- ۵۷ (آ۱) اگر چه سک B (ب) جایش BI جانش AF (ب۶) از درد B
 (ب۹) از: بی B (آ۱۳) آنکه آن: آنکمی B (آ۱۴) کنم آنرا: کنم انجا B
 (ب) بکن: نکن B | با: نا B
- ۵۸ (ب۹) که: ز B (ب۱۰) انجا B (ب۱۱) جان: خاک B (آ۱۲) افرازان روا
 از آن B (ب۱۷) که کور خویش خواهد B (آ۱۹) پر از نور F پر از شور B
 (ب) این B

- ۵۹ (۱-۱) موجود در B (ب۲) هم آنجا بس B (ب۳) $B=A$ (ب۴) چو ایشام همیشه B (ب۷) در خویش آب بی نهایت B در خویشن ای ن I (۱۱) $B-A$ (آ) فرزندی F (آ۱۲) اگر ABI که چون F (۱۳) موجود در B (آ۱۸) $B=A$ (ب۱۹) تعلیم : صواب : پسر تعلیم
- ۶۰ (ب۳) کفنا BF (۴) $B \vdash$: بذو گفت آنکه ابراهیم ادم که بشو این سخن تو از مقدم (ه۵) درمانده : عیاره B (ب۱۴) آلوده : آسوده F افکار و B (۱۷) موجود در B (ب) آنکمی کردی B (آ۱۸) $B=A$
- ۶۱ $B=A$ (آ۱۹)
- ۶۲ (آ۱۱) حلقه بنی B (ب۱۶) خندان ... دندان B (ب۱۸) هم خردرا : و خردرا BF
- ۶۳ (آ۱۱) ای : او B (آ۱۴) آنجا AF از آنجا B از آنجا I (ب) اینجا ABF از آنجا I (ب۱۶) سعی برد B
- ۶۴ (آ۴) کفنا B (ب) چرا از کربه بالودی B (ب۷) دلس مباد آگاهی از تو B (آ۹) شد آن : بشد B (ب۱۰) آن : بذ B (ب۱۲) چومن : چو خط B که چون F (ب۱۷) چنین : ز این B
- ۶۵ (آ۴) اگر مردن پسر جان B (ب) وکر مردن ... سوخت B (ب۶) هم نفس AI در نفس F آن زمان B (آ۷) نشسته AI نهفته BF (ب) بتواند B (ب۱۱) $B=A$ (۱۸) موجود در B (ب۱۹) بر AI در BF (ب۲۰) آمد (آ۲) B همی فرزند BF
- ۶۶ (ه۵) خون باران فشانم B (آ۱۳) $B=A$ (آ۱۵) خونی BF (آ۱۸) $B=A$ (ب۱۹) محسوب B
- ۶۷ (آ۳) $B=A$ (ه۵) کرد AI شد BF (آ۸) بذو کفنا که چون B | دبدی : داذی B (ب۸) صواب : (ب) ، $BF=I$ | او : آن B (آ۱۰) بر : در B (ب۱۱) راندست ... ماندست BF (ب۱۳) چه میکوبد همی از F چه کوبد هر زمان از B (ب۱۴) خونی AI چون خون BF (ب۱۷) شبری BF | و هم بجه F و هم رنجه B
- ۶۸ (آ۴) بذو کفنا B (ه۵) تو A که BF (آ۹) پرده جای BF (ب۱۳) خوی AI بوی F روی B
- ۶۹ $B=A$ (آ۲)
- ۷۰ (آ۳) بدایت ... هدایت B (ب۸) مفرعه : مفرکه B (ب۴) گبرذ : کردذ B (آ۱۱) دران : بدان B | دلاشاذ : ناچار B (ب) $B-A$ (ب۱۶) ول آن جمله سودای B

- ۷۱ (آ۴) وکر ABF دکر | زین A از BFI (ب) بهر A که هر BFI (آ۱۰) بی : که بس B (ب۳) بی : کی B (ب۵) ماند : باشد B (آ۱۸) عالی : عالم BF
- ۷۲ (آ۶) B=A (ب) آن : او B (آ۷) B=A (ب) B=I
- ۷۳ (ب) B=A (آ۷) B=A (آ۹) این B (ب۲) چندانکه B (ب۹) حال : ازو بس B
- ۷۴ (آ۱) هست آن : کرد او B (ب۱) هم آنکه B (ب۶) فرو بردیش چو سخت F زدن ناگاه چو سخت B | در AF ر BI (ب۹) می ناگاه کای کوزک B (ب۲) B=A (ب۱۸) در آنجا B
- ۷۵ (ب۲) یکی B (ب۳) در پای BF (آ۱۱-آ۱۳) صواب : (آ۱۱) بگرد پرده A بدیگر پرده BFI (ب) حکیم : برون B (آ۱۲) پسندازد BFI (آ۱۳) آن جنکال را B (آ۱۷) گر : چون B (آ۱۸) زحالش مرد استاذ B
- ۷۶ (ب۲ و آ۱۰) سربایک B (ب۱) چگونه بافتی درونم (!) جاه F چگونه بافتی مارا نوای ماه B (آ۱۳) نوچنده BF (ب۱۴) زیرون درون هم دم F زیرون ودون (!) هم B (آ۱۷) کفنا B (ب۹) خطاب از B
- ۷۷ (آ۲) مرد نایب . . که باشد جان او در نفس غایب B (آ۹) نوئی که خوشن B (ب۷) بصرا B (آ۱۰) B=A (ب۱۶) موجود در B (آ) درد و B (ب۱۷) B=I (ب۱۹) بهر : بیک B
- ۷۸ (آ۱۲) بشنود در جنت F بشنید از وی B (ب) وافتاد از وی B (آ۱۶) B=A
- ۷۹ (۲) B - (ب۵ - آ۸) B - (آ۱۰) آئی B (ب) این B | زخم کرده F همجو مرده B (۱۲) شد : و B (ب۳) دانت F ، خاصن باز دانت و نه B (آ۱۴) بجائی دید B (ب۵) و بشبان B (ب۱۶) که کر : اگر BF (آ۱۸) دیده در قربت B
- ۸۰ (آ۸) حرب B (ب) سوار صبرا الحن نکر B (ب۱۰) B=A (ب۱۵) نبوذ او B (ب۱۶) B=A (ب۱۷) I - (آ) خون آن : عشقش B (ب) دیده باشد B
- ۸۱ (ب۱) در : با B (ب۳) اما : آمد B (ب۴) که رست از درد عشق آن مرد B (ب۵) جوشن : خوشن F ترکش B (ب۶) نشن : پیش BF (ب۹) دو رخسارش چو دو دیده B (ب۵) بساعت هر دو صفا برکشیدند B (آ۱۳) و آن B (ب۱۵) را .. را : با ... با B (آ۱۸) نو : نا BF
- ۸۲ (آ۲) نانی و فای F موئی و فای B (ب۲) عمرم بجای B (آ۴) بی : بسر BF (آ۶) سرکنه : شهزاده B (ب۷) حرمت B (ب۸) روزی BF (آ۱۵) خرسنگی B (ب) بی از هر دورا شه جنگی B
- ۸۳ (ب۱) داذ BF (آ۵) B=A (آ۶) تب : نک B (آ۷) بطلید : بگردید BF (ب۸) کار : زار B (ب۱۴) کفت : کرد B (آ۱۸) بیارت : به بودیت B

lang überhaupt stockte, haben sich meine Anschauungen gewandelt. Ich habe, vorwiegend aus arbeitstechnischen Gründen, inzwischen den Entschluss gefasst, nie wieder bei der Erstausgabe eines persischen Textes nur ausgewählte Lesarten zu geben und ferner nie wieder einen Apparat negativ anzulegen. Man erschwert sich selbst damit unnötig die Arbeit und anderen die Übersicht über die Überlieferungsverhältnisse. Der gegenwärtige Apparat ist gegen Ende des Buches ausführlicher als am Anfang und er ist gemischt, bald positiv, - so bei allen wichtigen Varianten, - bald negativ, - so bei Einzellesarten, die unwichtig sind und Einzelfehler einzelner Handschriften darstellen, oder, solange nicht weitere Handschriften herangezogen werden, bis jetzt als Einzellesarten erscheinen. Die Orthographie der Varianten ist z. T. schon Interpretation, insbesondere bezüglich der Punktierung.

Das Fehlerverzeichnis ist leider recht umfangreich ausgefallen. Nachdem ich an mir selbst die betrübliche Erfahrung habe machen müssen, dass selbst dreimaliges Kollationieren mich nicht vor Kollations-, und dreimaliges Korrigieren mich nicht vor Korrekturfehlern schützt, habe ich nicht einmal die Hoffnung, dass es damit nun getan sei. Wer darauf aus ist, Druckfehler aufzuspüren, wird, fürchte ich, noch eine ziemliche Jagdbeute heimbringen.

Ich bilde mir nicht ein, den Text in jeder Einzelheit verstanden zu haben. Die Schönheitsschilderungen auf der einen, und die die Erzählungen verbindenden mystischen Betrachtungen sind zum Teil sehr schwer zu verstehen. Wenn ich dazu kommen sollte, einen philologischen Kommentar zu dem Gedicht zu schreiben, werde ich natürlich zu diesen Stellen Stellung nehmen und sagen, was ich herausgebracht zu haben glaube und was mir dunkel geblieben ist.

Bebek, Dezember 1940.

In der Orthographie folgt die Ausgabe im allgemeinen der der Handschrift A, selbstverständlich sind aber ب , ج , و verwendet. Da die Handschrift das Schluss - ی ohne zwei Punkte schreibt, lag kein Anlass vor, diese Punkte zu setzen.

Da bei den türkischen ebenso wie bei den ägyptischen und syrischen Setzern die kalligraphische Tradition noch nicht abgestorben ist, wird man jene kalligraphischen Fehler, die die indischen und iranischen (leider auch viele europäische) Typendrucke so schwer verunstalten, in dieser Ausgabe nicht antreffen. Unsere Setzer setzen von selbst richtig بس statt falsch بس , richtig بست statt falsch بست , richtig بر statt falsch بر , richtig صر statt falsch صر , richtig صرر statt falsch صرر , richtig برر statt falsch برر , richtig بیشتر statt falsch بیشتر , richtig بیشتر statt falsch بیشتر , dagegen musste der Verzicht auf ك zu Gunsten von ك eigens vorgeschrieben werden. Ausserdem wird man in diesem Druck zum ersten Male die in den Drucken stets vernachlässigte Regel beobachtet finden, dass bei der Ligatur ی plus Häkchenbuchstabe diese Ligatur anders aussieht, wenn das Häkchen einen oder mehrere Punkte trägt, und anders, wenn es Hamza trägt. Es erscheint also در بائی , aber در بائی .

Über den einzelnen Geschichten finden sich Überschriften, die eine Inhaltsangabe bieten, nur in F, und auch da nicht überall. Alle übrigen Handschriften haben über den Geschichten stets nur das Wort حکایت . Das scheint mir das Ursprüngliche zu sein. Ich habe aber, der Bequemlichkeit des Lesers zuliebe, die Überschriften von F in den Text gesetzt und gelegentlich ergänzt. Bei welchen Überschriften das Letztere geschehen ist, ist aus der Inhaltsübersicht am Anfang der Ausgabe zu ersehen, wo ich das, was von mir stammt, in Klammern gesetzt habe. Die Numerierung der Geschichten stammt auch von mir. Auf die Anführung der Varianten bei den arabischen Zählworten für die Maqālāt habe ich verzichtet.

Was den Apparat angeht, so ist er, zu meinem Leidwesen, sehr ungleichmässig geworden. Ich hatte ursprünglich die Absicht, ihn möglichst klein zu halten und nur ausgewählte wichtige Abweichungen von A zu notieren. Während des Druckes aber, der sich - ohne mein Verschulden - ungewöhnlich lange hinzog, einmal sogar viele Monate

schlechtweg unverständlichen Textes zur Folge gehabt haben, und da, wo mehrere Lesarten verständlich sind, fehlt es zudem in den weitaus meisten Fällen an sicheren Kriterien, nach denen man entscheiden könnte, was ursprünglich ist und was nicht. Nur in einigen wenigen Fällen, insbesondere bei einigen, 'Atfār eigentümlichen sprachlichen Besonderheiten bzw. Archaismen^{a)} lässt sich mit Bestimmtheit sagen, dass A modernisiert hat. S. 300,5 und 367,7 bietet nur F die für 'Atfār charakteristische Form *بودن*, während A in *بودنی* modernisiert; ähnlich hat S. 367,8 nur F *کردن*; freilich wird die Form *جستی* S. 317,9 auch von A geb acht. Das konditionale *ی* an Präsensformen musste dagegen S. 46,19b (lies: *خواندیت*, überliefert ist *خواندیت*) und S. 347,8 b (*ماندی*, überliefert ist *ماندی*) durch Konjekturen hergestellt werden^{b)}. S. 376,14 hat F die alte Form *ازین* für *جنب* (häufig bei Farruxi) bewahrt. S. 64,18 wird die entsprechende Form *ازان*, offenbar = *جان*, jedoch von allen Textzeugen gebracht. Gelegentlich hat auch sonst F allein seltene Worte bewahrt. S. 197,2 hat F offenbar richtig *نیزم* = *نیزم* von *نیزیدن* = *نیزیدن*. S. 182,6 hat nur F die offenbar richtige Form *روئن* (so zu lesen) von *روئن* — So bin ich noch mehrfach von A abgewichen auf Grund von Erwägungen, die nur in einem fortlaufenden Kommentar mit Diskussion der Lesarten dargelegt werden könnten.

B geht im allgemeinen mit F, hat aber viele Sonderfehler. Gelegentlich geht B mit A, z.B. S. 151,7a, 13a; 111,18a; doch reichen diese Übereinstimmungen nicht aus, um das Stemma zu verändern.

I geht bald mit BF, bald mit A, bietet also einen Mischtext.

M endlich muss eine gemeinsame Vorlage mit I haben, für direkte Abhängigkeit fand sich in den kollationierten Teilen kein strikter Beweis. Im Apparat sind die Lesarten von M nur angegeben, wenn sie von I abweichen.

a) Vergl. Tadhkiratu'l - Awliya II, Einleitung S. 5 ff.

b) Derartige Formen sind häufig z. B. bei Farruxi, z. B. *Diwān-i Ḥakim Farruxi-i Sīstāni*, Druck des 'Abdarrasūli, Teheran 1311 S. 282 vorletzte Zeile *... و در ... باشد* und wenn er anders wäre, dann wäre ... nicht, und ähnlich öfter.

245,12b: *Gar manches Eisen, das unter dem Blasbalg zu Wachs wird.* Das Wort für Blasbalg, دم, hat nur A, die übrigen ersetzen es durch das blasse آتجا dort. — 245,13b: Nur A hat das Koranzitat richtig.

251,1b: *Denn du musst sterben, wie lange noch bringst du Vorwände vor?* So nur A, die Lesart der übrigen ist unverständlich. — 251,16: *Da sie (die Planeten) sehen, dass das Planetenhaus nur eine Falle für sie ist, haben sie keinen Augenblick in einem Hause Ruhe.* So A. Die übrigen: *dass es schliesslich kein Nest ist*, ziemlich sinnlos.

256,8: Nur die Lesart A gibt einen Reim und zugleich die Antithese zwischen *Gerechtigkeit* und *Ungerechtigkeit*.

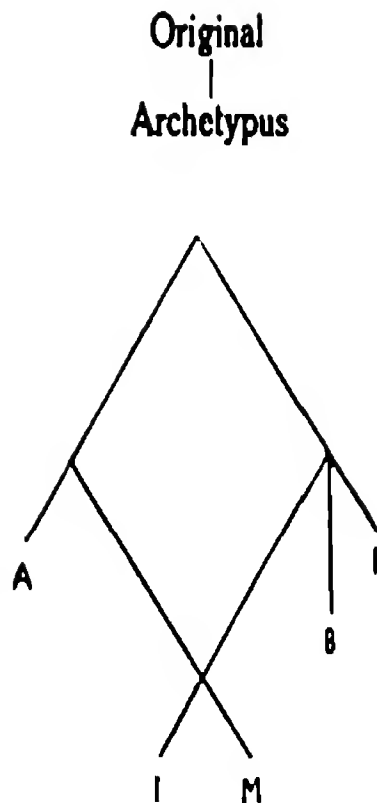
260,7b: *Da er nur am Sonnabend arbeiten wollte, nannte man ihn den Sabbater* بني . So nur A, die übrigen sinnlos نشى .

261,4b: Das arabische Wort من hat richtig nur A; die andern haben sinnlos statt dessen ى, u.s.w. u.s.w.

Ohne die Handschrift A wäre eine brauchbare Textherstellung überhaupt unmöglich gewesen. Es lag daher nahe, ihr auch dann zu folgen, wenn sie gegenüber B E I nur eine Variante, aber keine unbedingt überlegene Lesart bot. Ich habe daher im allgemeinen überall A zu Grunde gelegt. Da, wo der Apparat negativ ist, bietet das Lemma stets in erster Linie die Lesarten von A.

Freilich ist es nicht ausgeschlossen, dasss ein Teil der guten Lesarten von A spätere Korrektur ist, wir also einen bereits manipulierten und nicht mehr ursprünglichen Text vor uns haben. Derartige nachträgliche Korrektur eines ursprünglichen, «unkorrekten» Textes hat bekanntlich R. A. Nicholson in grossem Umfang beim Maṭnawitext feststellen können.^{a)} Aber freilich befand er sich in der glücklichen Lage, so alte Manuskripte zur Verfügung zu haben, dass er den Vorgang gleichsam im Entstehen verfolgen konnte. Bei unserem Epos liegen die Dinge viel ungünstiger. Auch die älteste Handschrift ist noch durch über 100 Jahre vom Autor getrennt. Den Text von A zu Gunsten der älteren Handschrift F aufgeben, würde in den meisten Fällen nicht die Herstellung eines nur weniger korrekten, sondern vielmehr eines

a) The Mathnawi of Jalalu'ddin Rumi, edited from the oldest manuscripts... Vol. III, Leiden-London 1920 (Gibb Memorial New Series IV 3) S.XV ss.



An einer Reihe von Stellen, z. B. 46,19b (vergl. Verbesserungen S. 430); 64,16b; 99, 6b, 8b; 108,16a; 109,11a; 142,14ab; 251,13b; 326,16b; 334,15b, wird die richtige Lesart von keiner Handschrift geboten und musste durch Konjekturen gewonnen werden. Hier war also wahrscheinlich schon der Archetypus verderbt. Es ist leicht möglich, dass noch viel mehr Stellen, die in der gegenwärtigen Form keinen recht einleuchtenden Sinn ergeben, der Heilung durch Konjekturen bedürfen, doch weiss man oft nicht, ob man es mit einem Fehler zu tun hat, oder ob man nur den Text nicht richtig verstanden hat. Bei einer künftigen Einzelkommentierung des Textes wird auf solche Stellen zurückzukommen sein.

Im übrigen ist die weitaus beste Handschrift A. Wie der Apparat durchweg beweist, hat sie in zahllosen Fällen allein Verständliches, während die drei übrigen Sinnloses oder minder Gutes bieten. Aus der grossen Fülle seien einige schlagende Fälle herausgehoben:

244,9 : *Durch den Namen jenes Siegelringes, durch nichts anderes, wurden ihm offenbar die Geheimnisse der Ameise und die Sprache der Vögel.* Nur A stellt das richtig vor منطق, die übrigen stellen es vor كنف, wodurch der Sinn zerstört wird.

seiner neuen Vorlage vorgefunden hatte. Fol. 22-24 fand er jedenfalls schon durch Hand II ergänzt vor. Vielleicht war vor seinem Eingriff alles, was vor Fol. 25 stand, schon von der zweiten Hand ergänzt gewesen, doch lässt sich darüber natürlich nichts ausmachen.

Ich hatte ursprünglich die Absicht, die ganze Einleitung der Fassung II anhangsweise zu edieren. Das erwies sich aber als unmöglich, weil die Stambuler Handschriften, auf die ich diese Edition hätte basieren müssen, zur Zeit unzugänglich sind. Zwar enthält F in dritter Hand die ganze Einleitung II, doch ist der Text zu schlecht, um als Grundlage einer Edition dienen zu können; B hinwiederum kürzt die Einleitung beträchtlich, und gerade der wichtige zweite Passus, der den Namen des Buches nennt, fehlt in ihr. Ich gebe daher nur einen Auszug aus dieser Einleitung nach F und B. (S. 385-395).

Viel hat der Leser übrigens durch das Fehlen der vollständigen Fassung II der *Dibāca* nicht verloren. Sie enthält gegenüber der Fassung I keine wesentlich neuen Gedanken und steht mit ihrer ermüdenden Weitschweifigkeit an dichterischem Werte unter ihr. Die Echtheit der Verse von Fassung II zu bezweifeln, besteht aber, so weit ich sehe, kein Grund. Dass der Dichter gelegentlich seine Einleitungen umgearbeitet hat, wissen wir aus der Einleitung zu seinem *Xosraunāme*. (Vergl. meine *Philologika* X, Der Islam 25, S. 150—1). Merkwürdig berührt es, dass manche Verse der *Dibāca* II, worauf mich mein Schüler Ali Genceli aufmerksam macht, aus dem *Asrār-nāme* des Dichters stammen. Vielleicht liessen sich bei systematischer Durchforschung der übrigen Werke des Dichters in dem gleichen Versmass noch mehr solcher wandernder Verse finden.

.

Was nun den allen Handschriften gemeinsamen Hauptteil des Epos anlangt, so lässt sich das Verhältnis der Handschriften zueinander ungefähr in folgendem Stemma darstellen:

آسی نامه را آغاز کردم بسمت باب نامه باز کردم

Darauf folgt das Lob des Propheten (na't), beginnend in F:

عبد ممتدای هر دو عالم عبد مهنر اولاد آدم

in B dagegen:

عبد کو سرافراز عرب بود وجودش در دریای طلب بود

Diese zweite Fassung der Dībāca wird aber von den Handschriften, die sie bieten, (vergleiche die Kataloge!) sehr oft unvollständig überliefert. Viele Handschriften lassen den ersten Teil weg und beginnen gleich mit:

آسی نامه را آغاز کردم

Von den in dieser Ausgabe benutzten Handschriften weisen F und B die zweite Fassung der Einleitung auf. I bringt die erste Form, trägt aber, wie aus Et h é's Beschreibung hervorgeht, auf Fol. 283b 289, nach dem *Bulbulnāme*, die verkürzte zweite Form nach. ²⁾

In der Handschrift F liegen die Verhältnisse, wie oben schon angedeutet, eigentümlich. Wie schon erwähnt, sind in ihr Fol. 1-21 von der dritten, jüngsten Hand ergänzt. Diese Ergänzung hört nun genau da auf, wo die Differenz zwischen den beiden Fassungen der Einleitung zu Ende ist, und der allen gemeinsame Text mit dem Lobe Abū Bakr's beginnt. Nur die ersten fünf Verse dieses gemeinsamen Textes stehen noch auf dem letzten ergänzten Blatt. Das ist zu auffällig, als dass man an einen Zufall glauben möchte. Entweder hat der Schreiber der dritten Hand die ursprüngliche Einleitung der Fassung I aus irgendwelchen Gründen willkürlich entfernt und durch Fassung II ersetzt, oder aber, was mir wahrscheinlicher dünkt, es fehlten in dem Codex die ersten Blätter, Schreiber III machte sich daran, sie zu ergänzen und geriet bei dieser Restauration an eine Vorlage, die eine Einleitung der Fassung II aufwies. Als er dann beim Abschreiben merkte, dass die erhaltenen Teile des Codex nicht zu seiner neuen Vorlage stimmten, entfernte er kurzerhand die Blätter, die noch von der Fassung I in dem Codex übrig waren und ersetzte sie durch neue mit der Fassung II, die er in

a) Dieser Teil der Handschrift ist von mir nicht benutzt worden.

nach oben links, auf der unteren von oben rechts nach unten links; auf den Versoseiten ist es umgekehrt. Die freibleibenden Zwickel sind mit Ornamenten ausgefüllt. Die Schrift ist kleines, feines Nasxi, wie es in Schirazer Handschriften der Zeit gewöhnlich ist.

Die Photographien für den ersten Teil unseres Gedichtes standen mir erst zur Verfügung, nachdem Bogen 1-6 des Textes ausgedruckt war. Die Lesarten für diesen Teil sind S. 433-439 nachgetragen.

A = Aya Sofya 4792. Sammelhandschrift, 795 Blatt. Darin Fol. 409a — 555a am Rande. 22,5×12,5 cm. Im Innenfeld 25 Verse, am Rand 46 Halbverse, angeordnet wie bei B, doch ohne Umrahmungen. Auf Fol. 1b-2a und 2b-3a reich verzierter 'Unwān; auf Fol. 1b-2a Verzeichnis der im Sammelband enthaltenen Werke. Abschrift beendet in Schiraz 816 h von As'ad b. Muḥammad al-kātib. Der Codex dürfte aus der Bibliothek des Timuriden Iskandar stammen. Die Schrift ist ähnlich der von B; dāl erscheint nach Vokalen in persischen Wörtern als ذ, p ist durch پ, tsch durch چ ausgedrückt; das Relativpronomen erscheint als که.

M = Fatih 3673. 17,6×13 cm. 227 Blatt. 15 Zeilen Ta'liq. Abschrift beendet 863 h. Diese verhältnismässig junge Handschrift ist nur für die Dibāca des Buches herangezogen worden, weil dafür aus gleich zu besprechenden Gründen die Handschrift F nicht zur Verfügung stand.

Derjenige Teil der Einleitung des Epos, der Munācāt, Na't und Mī'rāc enthält (S. 2—21,10 der Ausgabe) ist in doppelter Fassung überliefert. Die eine Fassung, die, welche in dieser Edition erscheint, beginnt:

بنام کردگار هفت افلاک که پیدا کرد آدم از کنی خاک

Sie ist vertreten durch die Handschriften A I M. Die zweite Fassung beginnt:

بنام آنک . ملکش بی زوالست بوصفش نطق صاحب عقل لالت .

Dann folgt ein Abschnitt, der mit folgendem Verse beginnt:

B—British Museum Add. 27261. (Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* II 868). Sammelhandschrift, darin Fol. 3b — 112 am Rande. Luxuscodex, geschrieben für den Timuriden Calāladdin Iskandar b. 'Umar Šaix, der 813-817 h Herrscher von Färs war, von Muḥammad al - Ḥalwā'ī al - Calālī al - Iskandari. Die Abschrift dieses Teils wurde beendet im Cumādā I 813 h. ^{a)} Es ist die gleiche Sammelhandschrift, die bei der Herausgabe der *Heft Peiker* des Niẓāmī ^{b)} benutzt wurde.

Der Codex ist falsch gebunden. Die richtige Blattfolge des unser Epos enthaltenden Teils ist (nach der Numerierung in europäischen Ziffern, die der ursprünglichen in orientalischen Ziffern um 1 voraus ist): 3-8. 18 10—17 9 19—98 108 100—107 99 109—112. Nach Herstellung der richtigen Blattfolge ergibt sich weiter, dass zwar das im Innenfeld stehende Epos *Laili u Macnūn* von Niẓāmī sich nach Fol. 98b richtig, nach unserer Aufstellung, auf Fol. 108a fortsetzt, nicht aber der Randtext, unser *Ilāhināme*. Der Schreiber ist vielmehr in seiner Vorlage zurückgesprungen und hat ein ganzes Stück des Epos doppelt abgeschrieben. Die beiden letzten Zeilen von Fol. 98b Rand enthalten Vers 337,2 unserer Ausgabe, Fol. 108a beginnt aber mit 302,9. Dann geht es — auf Fol. 108 folgt, wie obgemeldet, Fol. 100— weiter bis Fol. 104a letzte Zeile = Druck 321,9. Hier hat der Schreiber offenbar sein Versehen bemerkt. Auf der Versoseite des Blattes, also 104b erste Zeile, setzt er den Text fort, wo er ihn verlassen hat, mit Vers 337,3 unserer Ausgabe. Mit der letzten Zeile von Fol. 112a = S. 365,9 des Druckes, bricht der Text ab.

Der unser Gedicht enthaltende Rand ist vom Mittelfeld durch doppelten, und vom freien Rand durch einfachen Rahmen abgetrennt. Er enthält 60 Zeilen, von deren jede einen Halbvers umfasst. Auf der oberen Hälfte der Rectoseiten laufen diese schräg von unten rechts

a) Aus der Bibliothek des gleichen Fürsten stammen auch die beiden Codices Aya Sofya 3945 (813-4 h) und 3857.(16b). (Vergl. Herbert W. Duda, *Ferhād und Schirin*, Prag 1933, S. 184.) Beide enthalten den *Diwān* des Ḥāfiẓ und sind für ihn die ältesten und wichtigsten Textzeugen.

b) *Heft Peiker, Ein romantisches Epos des Niẓāmī Ganǧe'i*, herag. von H. Ritter und J. Rypka, Prag 1934. I. S. VII.

Teil folgende Verse nachgetragen: S. 198,7 199,8 260,7 261,5 267,14 und 313,2. Nach Vokalen ist ۛ statt ۛ geschrieben. Die Schrift stammt frühestens aus dem Ende des 9. Jahrhunderts h, doch scheint mir das 10.-11. Jahrhundert wahrscheinlicher.

In allen Teilen der Handschrift ist p durch ۛ, tsch durch ۛ ausgedrückt; das Relativpronomen ist ۛ geschrieben.

I—India Office Nr. 2684. H. Ethé, *Catalogue of the Persian manuscripts in the Library of the India Office* Vol. I Spalte 618 Nr. 1034). Sammelhandschrift, darin Fol. 196b — 278a. Abschrift von Muḥammad Ḥaccī b. Bābā Ḥaccī beendet am 20. Ramaẓān 807 h. Drei Kolumnen; die beiden inneren enthalten je 29, die äussere je 26 Halbverse. In den äusseren Kolumnen sind diese schräg, und zwar auf den Rectoseiten von rechts oben nach links unten, auf den Versoseiten von rechts unten nach links oben geschrieben. Alle Kolumnen sind umrahmt. Die Schrift ist östliches Nasxī. Dāl ist nach Vokalen stets ohne Punkt geschrieben; p wird durch ۛ, tsch aber durch ۛ ausgedrückt. Das Relativpronomen erscheint als ۛ.

Dieser Codex ist ab Fol. 273 von einer falsch gebundenen Vorlage abgeschrieben. Die richtige Reihenfolge der Stücke ist:

Fol. 195b Mitte	Z. 1	—	230a Mitte	Z. 2	=	Druck S. 2,1	—150,7
• 275a	• Z. 24	—	275b	• Z. 9	=	• S. 150,8	—152,10 ^{a)}
• 230a	• Z. 3	—	273a	• Z. 27	=	• S. 152,11	—354,7
• 276a	• Z. 5	—	277b	• Z. 5	=	• S. 354,8	—362,7
• 275a	• Z. 2	—		• Z. 24	=	• S. 362,8	—363,12
• 275b	• Z. 10	—	276a	• Z. 4	=	• S. 363,13	—365,2 ^{a)}
• 274b	• Z. 9	—	275a	• Z. 1	=	• S. 365,3	—366,6
Es fehlt			•		S. 366,7	
• 273b Rand	Z. 21	—	274b	• Z. 8	=	• S. 366,8	—371,10
• 273a	• Z. 1	—	273b Rand	Z. 20	=	• S. 371,11	—372,14
• 277b Mitte	Z. 6	—	Mitte	Z. 28	=	• S. 372,15	—373,19
Es fehlen			•		S. 374,1	—383,14
• 277b Mitte	Z. 29	—	Schluss	=	• S. 383,15	—Schluss.	

a) Im Apparat versehentlich als ausgefallen bezeichnet. Die Lesarten sind S. 439 nachgetragen.

Einführung in die Edition.

Die vorliegende Ausgabe des *Ilāhināme* von Faridaddin 'Aṭṭār beruht auf folgenden Handschriften:

F—Fatih 3674. An der Schmalseite gebundener Lederband. 19,3×14,5 cm. 236 Blatt. Der Codex ist falsch gebunden; die richtige Reihenfolge der Blätter ist: 1-10 12-17 11 18-32 39 33-38 40-236; die Nummer 195 ist bei der Numerierung doppelt benutzt.

Der älteste und Hauptteil der Handschrift ist geschrieben von Muḥammad b. Muḥammad b. al-Kamāl, der seine Arbeit am Dienstag, den 4. Cumādā II 729 h beendete. In dem von ihm geschriebenen Teil sind die die Halbverse enthaltenden beiden Kolumnen von doppelten roten Linien umrahmt. Jede Seite enthält 16 Verse. Die Schrift dieser ersten Hand ist ein ziemliches unregelmässiges, nicht kalligraphiertes, östliches Nasxi.

Von zweiter, etwas jüngerer Hand sind geschrieben Blatt 22-24 (=S. 22,2 — 25,17 der Ausgabe). 13 Zeilen kalligraphiertes Nasxi mit der gleichen Umrahmung wie bei der ersten Hand. Da das Dāl in persischen Wörtern nach Vokal, ebenso wie im Hauptteil, als د geschrieben ist, dürfte dieser Teil nicht wesentlich nach 825 h geschrieben sein.

Von dritter, noch jüngerer Hand stammen die Blätter 1-21 (=S. 2 — 22,1), 131 (=S. 201,3 — 202,12) und 139 (=S. 214,4 — 215,13). 13 Zeilen unschönes, rundliches Nasxi. Der Schriftspiegel ist nur einmal aussen umrahmt, die Linien zwischen den Halbversen fehlen; die Halbverse sind durch kleine Kreise mit Punkten voneinander getrennt. Die von dieser Hand geschriebenen Blätter 131 und 139 stellen einfach Ersatz für ausgefallene Blätter dar; bei den Blättern am Anfang des Buches liegt die Sache vielleicht etwas komplizierter, wovon noch die Rede sein wird. Die gleiche Hand hat in dem von erster Hand geschriebenen

ILAHİ-NAME

DIE GESPRÄCHE DES KÖNIGS
MIT SEINEN SECHS SÖHNEN

EINE MYSTISCHE DICHTUNG

VON

FARĪDADDĪN 'ATTĀR

HERAUSGEGEBEN VON

HELLMUT RITTER

ISTANBUL · STAATSDRUCKEREI

1940

BIBLIOTHECA ISLAMICA

IM AUFTRAGE DER

DEUTSCHEN MORGENLÄNDISCHEN GESELLSCHAFT

HERAUSGEGEBEN VON

HELLMUT RITTER

BAND 12

KOMMISSIONSVERLAG F. A. BROCKHAUS

•
LEIPZIG